

رمان گناهکار سجاده نشین | nady48 کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلودرمان



یه روز بارونیو سرد پاییزی توی یه کوچه ی بن بست طرفای شمرون زندگیم به جایی کشیده شد که اصلاً فکرشو نمیکردم شاید داستان زندگیم شبیه داستان کاراکترای کارتونیو فیلم فارسیا باشه ولی قدرت بی پایان خدا رو حس کردم و فهمیدم در عدل الهی هیچ چیز از قلم نمیوفته و واقعاً مثقالاً ذره رعایت میشه !!

کیف کولی سنگینمو رو پشتم بالا پایین کردم دلم شور میزد که نکنه وسیله هام خیس بشن : آه ! این بارون چی بود این وسط ! صد دفعه به این آنا گفتم از این لقمه ها واسه من بگیر به گوشش نرفت که نرفت .. نکبت .. یارو نیم ساعته منو اینجا کاشته ، معلوم نیست کجاس ! انقد این پا اون پا کردم پاهام کش اومدن !!

اینجام که سال تا سال یه ماشینم رد نمیشه .. لعنتی شارژ موبیلمم تموم شده .. خاکبرسر باتریش غزل الوداعو خونده باید برم یه گوشی دیگه بخرم .. یه ماس میخوام برم نمیشه ، وقت ندارم که .. این مشتریای بروز ( بهروز ) ولم نمیکنن !! حالا باید دید این جدیده چه طوره !

خب خدا رو شکر یه ماشین پیدا شد .. او لا لا ، پورشه ی مشکی .. خدا کنه خودش باشه ..  
بله خودشه ، درو با ریموت باز کرد .. بروز چی گفت ، آهان درو با ریموت باز میکنه من سریع بپریم  
تو حیاط پشت اولین کاج قایم شدم .. بدو بریم خانوم خانوما که بلیطت برده .. آناجونم بنده غلط  
کردم رسماً ، همیشه از این لقمه ها برام بگیر نیم ساعت که سهله ۲ ساعت براش میصبرم ..  
بپریم تا در بسته نشده .. ای بابا اینم شد کار همیشه دزدکی و یواشکی باید بریم نشد یه بار با یه  
همچین کیسی راحت بریم ددر .. خب اینم اولین کاج .. اوه اوه اینجا خونه س؟! هنوز تو تهران از  
این خونه ها پیدا میشه؟! جالبه .. خب جناب آقا پیر پایین از ماشینت بینم مته ماشینت گوگولی  
هستی یا نه !! اوه اوه ! این که از این مدلاس که باهش حال نمکنم .. از این مؤمن مآبا که آبم  
باهاشون تو یه جوب نمره .. آه آه بدم میاد ریش میذارن ، پالتو بلند ، یه عالم انگشتر منگشتر با  
نگینای گنده ، تسبیح به دست لباسونم میجنبه معلوم نیست واس چی بازو بسته میشه .. لعنتی  
معلوم نیست حاج خانومو کجا فرستاده زنگ زده به بروز ترگل ورگل آس طلب کرده .. چه خوش  
اشتهام هست ..

لعنتی معلوم نیست حاج خانومو کجا فرستاده زنگ زده به بروز ترگل ورگل آس طلب کرده .. چه  
خوش اشتها هست ..

تف به ذات پدر هرچی آدم دورو و جا نماز آبکشه ..نگا نگا هرکی اینو ببینه میگه پسر پیغمبره از  
آسمون اومده زمین .. نکبت .. اصلاً یکی نیست بگه به تو چه یارو هرکی میخواد باشه ، باشه .. حقو  
زحمه ی مارو تمامو کمال بده مته او کث ..ت پریشیبه پولمونو هاپولی نکنه به درک که حاج خانم  
بدتر از خودشو کج (کجا) فرستاده ..داره میاد این طرف لابد دنبال من میگرده بپریم جلو بگرخه  
حال کنیم .

پخ ..

با تعجب نگام کرد : شما ؟

خندیدم : شوما که شومایی من منم .

با اخمو خیلی جدی گفت : خانم محترم بنده یه سؤال پرسیدم جواب میخوام ..

اخماف رفت تو هم بی شعور نه به دیشب که کلی عزو جز کرده بود نه به حالا : منو بروز فرستاده  
زیادم وقت ندارم میخوام زود برم ..

با همون لحن گفت : مطمئنم اشتباه شده خانوم بفرمایین تا زنگ نزدم ۱۱۰ بیان به یه روش دیگه ببرنتون بیرون ..

پوزخندی زد : خدا پدر و مادرشونو بیامرزه شمارشونو رند کردن تا یکی حرف زد زود ۱۱۰ - ۱۱۰ میکنین .. اصلاً به درک چیزی که تو این شهر ریخته مشتری .. این خر نشد یه خر دیگه پالون بساز رنگ دیگه ..

با دهن اندازه دروازه غار نگام کرد : هان چیه؟! آدم خوشگل باحال ندیدی

این بار تقریباً فریاد زد : از خونه ی من برو بیرون !!

یاد اون کشیشه تو کارتون رابین هود افتادم که با شکمش میزد به داروغه و میگفت از کلیسای من برو بیرون برای همین بلند خندیدم .. صورتش سرخ شد : گمشو بیرون زنیکه ی .. لااله الا الله .. ( لحنش آرومتر شد ) خانوم بفرمائید بیرون تا طور دیگه باهاتون رفتار نکردم ..

\_: برو بابا آقای فرزام مدبر این دفعه چیزی نمیگم ولی دفعه ی دیگه سر کاری باشه با بروزو آدماش طرفی ..

تا اسم خودشو از زبون من شنید کپ کرد : شما چی گفتین ؟

\_: مگه شما فرزام مدبر نیستین؟!

مکثی کرد : چرا خودمم ولی با چیزایی که بهروز گفته بود فکر نمیکردم اون که گفته شما باشین .. به خودم اشاره کردم : خوشگل آس خواستی اونم منو فرتاد ..

نگاهی بهم انداخت ، مرتیکه ی هیز .. خندید : چند سالته ؟

دیگه شاکی شدم : فرقی میکنه؟! فک کن ۱۴ سال

خوشش اومده مرتیکه نه به اون هارتو پورتش نه به این خنده هاش : ببخشید بارونه ها !

شونه ای بالا انداخت : باشه مگه فرقی میکنه اینجام که زیر سایه بونی خیس نمیشی که !

از این که از کلمه های خودم برا جوابم استفاده کرد خوشم نیومد از حرصم اخم کردم : نکنه میخوای همینجا ..

حرفمو برید : مگه فرقی میکنه !

شیطونه میگه بز نم لهش کنم : بین آقا من حوصله ندارم من میرم میگم یه کیس دیگه بروز برات بفرسته ..

دستشو جلو آورد : نه صبر کن ، یه کم خرید کردم بذار بیارمشون با هم بریم تو ..

خب حالا این شد یه چیز یی لاقلا گرسنه نیمونم ، زکی چه قدرم خرید کرده . عمراً کمکت کنم ، ولی خو گنا داری ، خاک تو سر دلت کنن آدم نمیشی ؛ دل رحمم دیگه خو چی کار کنم : بده منم کمکت کنم ، یه وقت قور میشی حاج خانوم از چشم من میبینه .

یه کیسه چیپسو پفک دستش بود : تو به فکر خودت باش الان حاج خانوم در حال عشقو حاله ..

\_ : به من چه کجاس ! فعلاً این کیسه رو عشقه

کیسه رو از دستش کشیدم بیرون یکیشو در آوردم ، اشاره کرد : نخوری همه رو امشب باز یه ..

\_ : اه اه طرفدار اس اس اس

با ابروهای بالا نگام کرد : مگه چشمه ؟

شونه بالا انداختم : هیچی فقط همشون سو..

دستشو آورد بالا : اوه اوه توهین نداشتیما !

دستمو به معنی برو بابا برایش تکون دادم و به سمت ساختمون راه افتادم ..

\_ : مگه نگفتی کمکم میکنی !؟

به سمتش برگشتم : این مال اون موقع بود که نمودونستم اس اس ..

صدای خنده اش بلند شد .. بفرما حضرت والا به من میگن غوغا نه برگ چغندر دیدی یختو آب کردم بز کف قشنگ رو به افتخار خودم ..

زیر سقف ایوون وایسادم تا بیاد خریدارو از توی صندوق عقب خالی کرد : بابا بامرام راضی به زحمت نبودم رفتی کل بازارو بار زدی .. من شیکم کوشمولوهه اندازه ی یه گنگیشک ..

صورتمو مظلوم کردم : بین چه قدرم یه ذره ..

با یه جست خودشو رسوند بهم درو باز کرد : بیا تو کم نمک بریز ..

اع باز این چرا همچینی شد ؟! تو ام اعصاب مصاب نداریا ! یه دفعه ای چت شد ؟!

نفس عمیقی کشید : هیچی بیا تو ..

اوه مای گاد این خونه س یا کاخ واتیکان ! خوش به حال حاج خانوم ! بابا مردمم شانس دارن مام شانس داریم !گ..ه زدن شانس مارو جایی که آب نبوده .. لا اقل بتونیم یه کم نظافتش کنیم ..

صداشو پشت سرم شنیدم : بشین الان برمیگردم ..

وسایلو گذاشت تو آشپزخونه و رفت تو یکی از اتاقا چرا بالا نرفت معمولاً اتاقای بالا اتاق خوابه ماله این چرا پایینه ..شونه ای بالا انداختم: به تو چه بچه

بیشعور یه جارم به من نشون نداد برا آماده شدن برم اونجا .. بی خی بابا همین جاها یه جا تعویض لباس میکنم دیگه ! به این جور چیزا عادت کردم لابد یارو فک کرده دستم کچه برم تو اتاقاشون یه چی برمیدارم حاج خانوم بیاد خیطه !!

رفتم پشت دیوار پذیرایی که با دو سه تا پله از هال جدا میشد مانتومو در آوردم پرت کردم رو مبل بعد به جای تایو شلوارم پیرهن قرمز جینگولویو که آنا تازه خریده بود پوشیدم .. لامصب نه بالا داشت نه پایین از اونا که پوشیدن نپوشیدنش یکیه ! ولی خیلی دوسش دارم .. آیینه و وسایل آرایشمو از تو کیفم در آوردم شروع کردم به طراحی صورتم یه آرایش ملیحو ماهرانه میطلبید این لباس .. ووی حاج آقا ببین چه مایه ای برات گذاشتم برا هرکی از این کارا نمیکنما .. امروزم جو گیر این لباسه شدم

جون دادا !

باز یه نیم ساعتی مطلش شدم .. پس چرا نمیاد ! هه هه نکنه داره استخاره میکنه ببینه وارد گود بشه یا نه !

اوه اومد بیرون بابا عجب تیکه ایه خداییش ! با دیدنم تکونی خورد چند دقیقه ای محوم بود عجب چشماییم داره به هیچ جام نگا نکرد فقط زل زد تو چشمام .. زدم تو خال جون تو ! دل حاجی رو بردم میخوام باش یه قل دو قل بازی کنم ..

بیچاره به زور چشم از چشم برداشتو سریع رفت آشپزخونه یکم بعد صدام کرد : اسمتم نمیدونم ولی چاییتو با چی میخوری قند ، نبات یا خرما ..

کلاست تو حلقم : اسمم غوغاس..

\_ : خب غوغا خانوم نگفتی چاییتو با چی میخوری ؟

داد زدم : شاخه نبات !

\_ : نداریم ..

\_ : پ ! مجبورم با همون خرما بخورم ..

با سینی چای اومد نشست رو مبل روبه روم .. خداییشو بگو ، غوغا کجا رفتی این طوری تحویلت بگیرن جای با کلاس اومدی با کلاس رفتار کن یه وری نشستم پاهای خوش تراشمو انداختم رو هم دستام با ناز یکیشو گذاشتم رو روم لختم ، آرنج اون یکیو تکیه دادم به مبلو ستون سرم کردم .. با یه فیگور مکش مرگ ما که دل میبرد از هر عابدی چه برسه به حاجی اهل دل خودمون و یه نمه عشوه تو صدام : ممنون خجالتم دادی !

سری تکون داد : خواهش میکنم .. خب حالا شروع کن !

منم سرمو با ناز برانش تکون دادم : ای بابا چه عجله ایه هستم حالا بذار اول این چایی و خرما که چشمک میزنه رو بخوریم بعد وقت برا اون کارم هست ..

ای بابا دوباره رفت تو فاز اخم : منظورم این که تعریف کن !

دستمو آروم رو پامم بالا پایین کشیدم با لحنی که دل سنگو آب میکرد چه برسه به یه مرد معلوم الحال : چیو اونوقت ؟!

انگشت اشاره شو به عنوان تهدید بالا آورد تو هوا تکون داد : ببین بچه من صد تای تو رو تشنه میبرم لب آب تشنه برمیگردونم ، حالا مته بچه آدم بگو این جا رو از کجا پیدا کردی و چه جوری اومدی اینجا ؟!

صاف تو جام نشستم شیطونه میگه پاشو همین چاییا رو خالی کن سرش : تو حیاط گفتم براتون

از جاش بلند شد دوری زد رفت پشت مبلی که روش نشسته بود دستاش رو تکیه داد به پشتی  
مبل خم شد طرفم: ببین جنس زن جماعتو خیلی خوب میشناسم.. فکر بد راجع به من نکن تا  
همین الان که اینجا روبه روت وایسادم به جز همسرم با هیچ زن دیگه ای رابطه نداشتمو ندارم از  
این کارم خوشم نیاد یعنی اصلاً تو کتم نمیره این آشغال بازیا ..

پریدم تو حرفش: ببین آقا فرزام..

حرفمو برید: من فرزام نیستم!

داد زدم: نیستی پس برای چی این همه منو مطل کردی.. (صدامو پایین آوردم) معلوم نیست اون  
الان کجا منتظر منه موبایلم که شارژ نداره.. خدا بدادم برسه آنا پدرمو درمیاره.. باید زودتر برم..  
صدای محکمش تو گوشم پیچید: بشین! (وقتی دید اهمیت نمیدم داد زد) بهت میگم بتمرگ (و  
تقریباً هلم داد روی مبل)..

پرت شدم رو مبل: آقا تو رو خدا بذار برم.. الان فرزام دنبالم میگرده تلفن میکنه میبینه نیستم یه  
مشتری بروز میپره پدرمو درمیارن..

رو مبل نشست: فرزام دنبالت نمیگرده

\_: از کجا میدونی؟!

به خودشو من اشاره کرد: به خاطر اینکه الان من روبه روی تو نشستم اون اصلاً این ورا آفتابی  
نمیشه حدود یه ساعت پیشم زنگ زد که میره خونه ی مادربزرگش پیش مامانش..

مشکوک نگاش کردم: این آمار دقیق رو چرا به شما داد اون وقت؟!

نگاهی بهم کرد، پوزخندی زد: آخه من باباشم..

میگم شانسمو گ..ه زدن میگین نه!!

گفتم شانسمو گ..ه زدن جایی که آب نبوده! بفرمایین بدو بدو باید با پدر آقا فرزام رو به رو بشم!!  
ولی خدایی اگه راست بگه پس فرزام چند ساله شه؟! باباهه که فوق فوقش چهل سالشه.. کره  
خر چه زود بالغ شده!!

وقتی سکوت طولانی شد، ادامه داد: خب حالا برام بگو!

نگاش کردم دستاشو روی پشتی مبل از هم باز کرده بود و زل زده بود به من : چی بگم خب !! همه چیو که گفتیم ! پسر تون زنگ زده بود به بهروزو گفته بود یکی از ماها روبراش بفرسته که قرعه به اسم من فلک زده افتاد .. همین !

دستهاشو از پشت مبل برداشت کمی به جلو خم شد لیوان چایی رو با ظرف خرما جلوم گذاشت : خب اون مسأله که تموم شد ! میخوام بینم چی باعث شده که تو الان تو این جایگاه با این شغل نادرست باشی ؟!

دیگه داشت پاشو از گلیمش دراز تر میکرد : ببینید آقای محترم ! هر کس برای خودش گذشته ای داره که به دیگران ربطی نداره ، زشت یا زیبا مال خود خودشه ؛ متوجه هستین که !!

با چشمای به رنگ شبش زل زد تو چشمام ، خدایی عجب چشایی! یه برق خاصی داشت که مته سگ آدمو میگرفت : اینا هیچکدوم جواب من نبود !

چشماشو ازم نگرفت ، تکیه داد : می خوام بدونم چرا سر خوردی ؟ چرا خطا رفتی ؟ چرا وارد گناه شدی ؟

این چی میگه ؟ مردک مزخرف !! از کوره در رفتم باید بهش بفهمونم با کی طرفه ، فریاد زدم : چیو می خوای بدونی ، آقای پاکو مقدس ؟!

از جام بلند شدم یه دور دور خودم چرخیدمو دستهامو به پشتی مبل تکیه دادمو و به سمتش خم شدم ، برام مهم نبود کجامو با کی حرف میزنم فقط دلم می خواست عقده ای که این چند سال تو دلم بودو سر یکی با همین شکلو شمایل خالی کنم و حالا اون کیسو پیدا کرده بودم ، مردک مذذب ( آدم دورو ) !!!! :آره من گناهکارم .. لجنم برای امثال تو لکه ی ننگم اصلاً انگل اجتماعم .. ولی ظاهر و باطن همینه هیچوقت نخواستم کسیو گول بزنم ..

دستامو از پشت مبل برداشتم مشتشون کردم کنار تنم به سمت پایین کشیدم پامو به زمین کوبیدم با تمام حرصو قدرتم فریاد زدم : ازت بدم ، از همه ی اونایی که مثل تو آن بدم میاد .. شماهایی که فکر میکنین با پاکو مقدس جلوه دادن ظاهر تون میتونین کثافتکاریاتونو لا پوشونی کنین .. شماهای که فکر میکنین عالمو آدم آفریده شدن برای راحتو لذت شماها .. همه تون یه مشت آشغالین که ... که ... گند زدین به باورای یه عده بدبخت عین من !!!



سیل اشکی بود که رو گونه ام میریخت و من تمام بغض این چند سالو سر اون خالی میکردم ، سر کسی که شکل بابای بی غیرتمو اون برادر زن کث .. فتش بود : تو چی می دونی حضرت آقا ! چی میفهمی؟! همه تون مثل همید یه عده آدمی که یاد گرفتید ظاهر تونو طوری درست کنید که وقتی هم قماشاتون دیدنتون به به چه کنن و کسایی که هم سنخیه خودتون نیستن با دیدنتون بگرخنو نق شون بالا نیاد ..

ازتون متنفرم ، از همه تون متنفرم ، از همه تون ..

دیگه توان نداشتم ولی دست برنداشتم ، جلو رفتم دست انداختم یقه شو گرفتم تکونش دادم باز فریاد زد : میشنوی از تون متنفر

از شماهایی که با ریشای پرپشتتون ظاهر کثیفونو پوشوندین تا کسی ردالتو پستی تونو نبینه از اون انگشترای نگین درشتتون بدم میاد که باهاشون کثیفو آلودگی دستاتونو مخفی میکنین .. از اون پالتوهای بلندتون بیزارم که هیکل منفور تونو باهاش میپوشونین تا کسی متوجه نشه چه زالوهایی هستین

از اون تسییحای دستتون بدم میاد که مثل زنجیر مرگ تو دستاتون میچرخونین تا یه آدم ضعیفو باهاش بچزونین .

از اون چیزایی که زیر لب میگینو لباتون بازو بسته میشه تا بوی گند گناه دهناتونو باهاش مخفی کنین بدم میاد ..

دور اتاق میچرخیدم پامو زمین میکوبیدم مشتامو هواله ی موجود خیالی میکردم جیغ میزد : بدم میاد ... بدم میاد .. بدم میاد ..

با زانو هام روی زمین افتادم .. گلوم میسوخت تمام تنم درد میکرد انگار یکی حسابی کتکم زده بود .. از اون روز کذایی که پدر بی غیرتم منو از خونه ش بیرون کرده بود تا به امروز ضجه زده بودم یاد اون روز افتادم .. اون روزم سرد بودو بارون می بارید ..

لیوان چایی مو برداشت برد آشپزخونه ، با یه لیوان چای دیگه برگشت .. چایو خرما رو برام آورد ، رو به روم نشست : نمیدونم چه اتفاقی برات افتاده ! نمیدونم چه کسی ، چه جوری آزارت داده ! ولی همیشه با یه چوب همه رو زن .. همه ی آدمها مثل هم نیستن !

محکم زدم زیر دستش ، اون قدر کارم غیر منتظره و ناگهانی بود که لیوان چای از دستش افتاد رو زمین ، هم کف اتاق کثیف شد هم لیوان هزار تیکه شد ..

قهقهه زدم : بین حتی عرضه ی نگه داشتن یه لیوانم نداری .. اون قدر ضعیفین که حتی نمیتونین در مقابل یه ضربه ی کوچیک از خودتون دفاع کنین .. اون وقت ادعاتون گوش فلکو جر داده ..

با آرامش عجیبی از جاش بلند شد : از جات تکون نخور ممکنه شیشه تو پات بره !!

دستمو تو هوا تکون دادم : برو بابا فک کردی گولتو میخورم .. زهی خیال باطل !!

توو امثال تو رو خوب میشناسم .. فقط ظاهر تون خوبه .. همه تون خوش ظاهر و گند باطنین ..

هیچی نگفت به آشپزخونه رفت و بعد از چند دقیقه با جارو و خاک انداز و یه جفت دمپایی برگشت ..

دمپایی ها رو جلو پام گذاشت : آرومو با احتیاط از جات پاشو اینا رو به پوش برو اون طرف تر بشین تا من اینجا رو تمیز کنم ..

رفتم گوشه ی دیگه ی هال نشستمو کاراشو زیر نظر گرفتم ..

با دقت شیشه خورده ها رو جمع کرد ، آخرم یه تی آوردو زمینو تمیز کرد ..

بعد از این که وسایلو به آشپزخونه برد با یه سینی چای دیگه برگشت : اون چایا که قسمتمون نبود حالا بیا از این یکیا بخوریم .. تازه دمه ..

دوباره سرتق شدم ، شونه بالا انداختم : نمخورم ، کوفت بخورم بهتره تا از دست تو متقلب دورو چای بخورم ..

روی همون مبلی که قبلاً نشسته بود نشست : اسمت چیه ؟!

بینیمو پر صدا بالا کشیدم : غوغا !

مشکوک نگام کرد : نه ، اسم واقیعت چیه ؟!

هر هر خندیدم : ندارم ، بی هویتم .. هیشکیو ندارم .. دیدی بعضیا میگن به غیر از خدا کسیو ندارم ! من حتی از اونام تنها ترم چون خدارم ندارم .. یعنی اصلاً خدا منو گذاشته کنار .. من تو قبرستون تاریخ خدا افتادم ..

سر تکون داد: آ.. آ.. آ.. دیگه قرار نشد کفر بگی! هرچی راجع به منو امثال من گفتی اشکال نداره!  
 ! مهم نیست! هرکس درست یا غلط نظرو عقیده ی خودشو داره! ولی درباره ی خدا و قدرت خدا  
 این طور صحبت کردن اصلاً درست نیست.. خداوند هیچ وقت هیچ کدوم از بنده هاشو فراموش  
 نمی کنه .. درست نقطه ی مقابل بنده هاش که همیشه خدا رو فراموش می کنن  
 باز بینیمو بالا کشیدم: همه ش شعاره .. حرفه.. میدونی چند ساله عذاب می کشم .. (صدامو بالا  
 بردم) میدونی چند ساله در حسرت یه شب خواب راحت می سوزمو می سازم ..  
 صدام بالا تر رفت: می دونی چند ساله به امید این می خوابم که صبح فرداشو نبینم ..  
 دستهامو بلند کردم، مچ دستهامو نشونش دادم داد زدم: می دونی چهار بار خودکشی کردم باز  
 پرو پرو زنده موندم .. نه نمی دونی!  
 با خنده ی ملیحی حرفمو قطع کرد: دیدی گفتم خدا بنده هاشو فراموش نمیکنه! اگه یه بار از این  
 چهار بار موفق شده بودیو از بین رفته بودی می دونی الان چه عقوبتی در انتظارت بود .. سختی  
 این دنیا هرچه قدرم که زیاد باشه در مقابل سختیو عذاب اون ور مئه کاهو کوهه ..  
 دوباره داد زدم: همه ش حرفه .. همه ش شرو وره ..  
 دستهامو رو زانوهای گذاشتو تو هم چفتشون کرد یه کم جلو اومد: اصلاً بیا یه معامله کنیم ..  
 چشمکی زد: اهل معامله که هستی؟ هان!  
 خندیدم، بلند مئه خنده های شیطانی تو فیلم ترسناکا: دیدی! دیدی خوب شناختمت! تو هم مئه  
 همون آشغالایی هستی که تا حالا با خیلیاشون رو به رو شدم ..  
 \_: باشه من آشغال ..

سری از سر تأسف تکون داد نفسشو پر صدا بیرون داد: راست میگى! اگه واقعاً آدم بودم که از  
 حال دخترک معصومی مثل تو، توی جامعه م بی خبر نمی موندم .. حالا بیا یه چیزی بخور گلویی  
 تازه کن .. خسته شدی از بس فریاد زدو گریه کردی . یه کم خستگی در کن تا با هم صحبت  
 کنیم، شاید معامله بد نبودو ضرر نکردی ..

از اونجا بلند شدم رفتمو سر جای اولم رو به روش نشستم .. نمی دونم چرا یه کم نرم شدم! تن  
 صداس یه جووری بود، اون قدر مهربون بود که ازش خوشم اومد .. عیب نداره من که گول عالمو

آدمو خوردم این یکیم روش .. من که همه چیمو باختم ، دیگه چیزی برای باختن ندارم پس بذار باهات معامله کنم یا سود میکنم یا کلاً نابود میشم .. چاییو خرمامو تو آرامشو سکوت خوردم .. واقعاً مزه داد ..

بعد از این که جرعه ی آخر چاییمو خوردمو لیوانو زمین گذاشتم گفت : ببین خانمی ، نمیدونم چرا از همون لحظه ی اول که دیدمت احساس کردم تو چشمت یه جور معصومتو پاکی هست .. درسته به نظر خیلی از مردم موجود درستو قابل اعتمادی نیستی ، ولی به نظرم تو ، تو اون قماش استثنایی و می خوام بهت اعتماد کنم

دستهاتو پشت سرش قلاب کردو تو مبل فرو رفت : حالا چند تا سؤال ازت میپرسم دلم می خواد حقیقتو بهم بگی ! قبول ؟!  
سری تکون دادم یعنی قبول ..

\_ : خب اول اینکه برام بگو چه طور شد که به اینجا رسیدی ؟!

نگاهی بهش انداختم ، آیا باید اعتماد میکردم ؟ آیا باید پرده از این راز سر به مهر برمیداشتم ؟  
رازی که چهار سال تو دلم نگهش داشته بودم !

نگاهی بهش کردم : رو چه اصلی باید بهت اعتماد کنم ؟!

شونه ای بالا انداخت : نمی دونم !

خنده ام گرفت تو دو راهیه بدی گیر افتاده بودم ، باید با فکر جلو میرفتم ، اوضاعو سبک سنگین میکردم ..

من غوغام ، من بلدم چه طوری غوغا به پا کنم : خب حاج آقا ، یه کار می کنیم ! شما سؤالای دیگه تونم بپرسین تا من ببینم چه کار میشه کرد !

با چشمای خوشگلش نگام کرد : بچه من خودم گنجیشکو رنگ می کنم جای قناری می فروشم ون وقت تو میخوای منو رنگ کنی ؟! ولی باشه عیب نداره تو فکر کن زرنگیو من ازت رو دست خوردم .. قسمت دوم حرفم اینه !!

اگه کسی پیدا شه کمکت کنه حاضری دیگه سراغ این کارا نری و دیگه پاک زندگی کنی ؟!

آمال آرزوهای منو تو یه جمله گفت ، نگاهی بهش کردم : در ازاش چی می خواد این آدم شریف ؟

سری تکون داد : هیچی !

پوزخند زدم : باور کنم ! آخه تو این دنیایی که پدر به بچه ش رحم نمی کنه چه طوری قبول کنم یه آدم خیر بدون هیچ چشم داشتی می خواد کمکم کنه !

دستی به ریشای مرتبش کشید: فکر کن این آدم بین تمام اون آدمای فرصت طلب بر خورده و اصلاً به فکر سودو زیان نیست . فکر کن یه کسیه که می خواد به یه هم نوعش کمک کنه و دست بر قضا تو سر راهش قرار گرفتی .

بغض کردم : ولی اونا ازم سفته دارن ..

اونا رو چه کار کنم ؟!

خندید ، خنده ای دلگرم کننده : اون با من ، کسیو دارم که زبون اونا رو بهتر بلده ، می فرستمش دنبال کارات ..

نگاش کردم : اگه زیر آبی رفتم ؟ اگه نارو زدم ؟ اگه همه ی حرفایی که زدم دروغ بود ؟ اونوقت چه کار میکنید ؟!

اخم غلیظی رو پیشونیش نشست : جای تو بودم حتی فکرشم نمیکردم .. چون اون وقت کاری میکنم که روزی صد بار آرزو کنی کاش از مادر زاییده نشده بودی ..

سرمو پایین انداختم ، طوری این جمله رو گفت که کلی خودمو فشردم تا زیرم خیس نشه ، زیر چشمی نگاش کردم با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفتم: چه خشن !!

اخماش یه کم باز شد : همینه که هست .. بدون اگه دختر خوبی باشیو آسه بری آسه بیای مته یه شاهزاده لوست میکنم ، ولی ( انگشت اشاره شو به حالت تهدید تکون داد ) ولی وای به حالت اگه پاتو کج بذاری به خداوندی خدا دمار از روزگارت در میارم .. آدمای زیادی دارم که کارشونو بلدن ..

به سختی آب دهنمو قورت دادم ، آمرانه گفتم : حالا اگه هستی بگو چرا به این راه کشیده شدی ؟ خودت وارد شدی ، گولت زدن ...

نذاشتم ادامه بده حرفشو بریدم : باشه خلاصه ای شو برات میگم .. اگه یه روز کاملاً بهت اعتماد پیدا کردم و فهمیدم راست می گیو ریگی تو کفشت نیست تمام حقیقتو برات میگم ..

سر تکون داد: باشه، قبول.

چشمامو بستمو اون چه که برام اتفاق افتاده بودو مرور کردم ..

تمام اون اتفاق زشتو دردناک مته فیلمی جلوی چشمم جون گرفت ..

۱۳ سالم بود که مادر نازنینم تو زلزله ی بم از بین ما رفت .. ما تهران زندگی می کردیم و خانواده ی مادرم در بم ساکن بودن .

بابام زیاد با خانواده ی مادرم مروده نداشت برا همین زیاد اونجا نمیرفت به منم اجازه ی رفتن نمیداد خیلی منت سرم می داشت سالی یه بار اونم با کلی اخمو تخمو خون به جیگر شدن مامانم ..چند وقتی بود پدر بزرگو مادر بزرگم تماس میگرفتنو از مادرم میخواستن که پیششون بره ، پدرم اول اجازه نمیداد ولی مادرم اونقدر اصرار کرد که بالاخره پدرم کوتاه اومد .. مادرم رفتو دیگه برنگشت

تمام خانواده ی مادرم در اون فاجعه از بین رفتن .. دو تا داییم با خانواده شون و حتی عزیزترین داییم که مجرد بودو با پدرو مادرش زندگی میکرد .. دیگه کسی از خانواده ی مادری برام نموند !! بدون این که به خوام اشکهام رو گونه م سر میخوردن..

جعبه ی دستمالو به طرفم گرفتم متأثر گفتم : ببخش که باعث شدم خاطرات تلختو به یاد بیاری .. دستمالی برداشتم ، اشکامو پاک کردم : این خاطره تلخو غم انگیز بود ولی تلخ ترینو غم انگیزترین اتفاق ۳ سال بعد اتفاق افتاد .. که همه ی بدبختیام از اونجا شروع شد ..

۱۴ سالم بود که پدرم با خانمی به اسم زیبا که به واقع زیبا هم بود ازدواج کرد ..

همسرش به حدی متدین بود که آوازه ی دینداری و پاک دامنیش تو تمام بازاریا زبون به زبون می چرخید ..

یاد بلاهایی که به سرم اومده بود افتادم .. دستهامو مشت کردم ناخونام تو گوشت دستم فرو می رفتن، عذابها و شکنجه های اون موقع رو به یاد میاوردم .. هیچ دردی برام بدتر از اون دردا نبود : پدرم به معنای واقعی به همسرش اعتماد داشت

من اوایل سر ناسازگاری گذاشتم ولی اون قدر محبت دیدم که نرم شدم و با زیبا کنار اومدم ..همسر پدرم برادری داشت که با خانواده ش در کرج زندگی میکردن ..

ولی محل کار مازیار تهران بود .. بعضی شبا که مجبور بود تا دیر وقت کار کنه به خونه ی ما میومد و پیش ما می موند .. مرد شریفو مهربونی بود ، هیچوقت کار زشت ازش سر نمی زد ، حتی حرف زشت ازش نمی شنیدی ..

یه سالو نیم دو سالی گذشت من دختر ۱۶ ساله ای بودم که وارد دوره ی جوونی شده بودم ، یه دختر ترگل ورگل ..

تا اون شب کذایی که بابا برای یه معامله به ترکیه رفته بود ..

اون شب کذایی که بابا نبود اون اتفاق افتاد و من بدبخت شدم .. دو سال از اون ماجرا گذشت ..خواستگاری زیادی داشتم ولی زیر بار ازدواج نمیرفتم بابا هی اصرار میکرد با یکی از پسرای تجار ازدواج کنم که به قولی پول رو پولش بیاد ولی من نمی تونستم قبول کنم.. تا یه روز که خیلی ناراحت بودم یعنی فهمیده بودم که ..

فهمیده بودم که ..

مکت کردم گفتنش به یه مرد برام سخت بود .. درسته پاک نیستم ولی بی پروا و بی حیام نیستم ..

انگار متوجه شده بود آروم گفت : اگه سخته نمیخواد بگی باقیشو بگو ..

خودمو جمعو جور کردم : با زن بابام دعوام شد وقتی بابام رسید زن بابا بهش گفت که علت رد کردن خواستگارام چیه و این که من تن به ازدواج نمیدم اینه که بی آبرو شدم ..

پدرم مثل یه بشکه ی باروت شده بود هر آن ممکن بود منفجر بشه و همه چی رو هم با خودش بفرسته هوا .. سعی کردم با آرامش باهاش صحبت کنم ولی خیلی ناراحت بود بهم گفت دیگه نمی تونه سرشو بالا بگیره و به همه فخر بفروشه که دخترش یکی از نجیب ترین دختراس .. من حقیقتو بهش گفتم ، گفتم اون کث .... تایی که این بلا رو سرم آوردن کیان ولی اون قبول نکرد و منو با یه دست لباس تنمو یه چادر مشکی از خونه بیرون کرد ..

با بغض از پنجره ی اتاق به آسمون نگاه کردم : اون روزم آسمون مثل امروز غم داشتو میبارید ..

نگاهم کرد : بالاخره نگفتی این اتفاق چه طور افتاد ..

سرمو به زیر انداختم : دو نفری بهم حمله کردن هر کاری کردم حریفشون نشدم .. بیشتر از اینم نخواهیم بگم که نمی گم ..

مشکوک نگام کرد : چرا همون اولش به پدرت درست نگفتی که اصل ماجرا چی بوده ..

دستامو روی پاهام گذاشتمو سرمو به اونا تکیه دادم:

باور نمیکرد !! نه تنها پدرم که کل تهران ، نه کل ایرانم باور نمیکردن ..

اون زمان که برای بار اول اون اتفاق افتاد من یه دختر بچه ی ۱۶ ساله بودم که به راحتی می شد ترسونش و از سادگیش استفاده کرد ..

\_: خب حالا سرتو بالا بگیرو به من گوش کن .. می دونم این داستان بی سرو تهی که برام گفتی کل اون اتفاق نیست ، خودم ازش یه چیزایی حدس زدم ..

کمکت می کنم ولی وای به حالت که بخوای منو بیچونوبو دورم بزنی ..

یه آپارتمان دارم که هیچکس نمی دونه کجاس برای مواقعی گرفتمش که وقتی دلم از همه چی گرفته بود میرم اونجا .. از این به بعد میری اونجا زندگی میکنی ..

دوباره شیطون شدم : اونوقت اگه دلتون از حاج خانم اینا گرفت که نمی خوائین بیاین اونجا ، خدای نکرده !!

با چشمای ریز شده و خنده ی بامزه ای گفت : بس کن بچه !! گوش کن باید ...

حالت تأکیدی به صداس داد : شنیدی ... باید درستو ادامه بدی .. تا یه مدت سر کار هم نمیری ولی هر وقت صلاح دونستم و خودتم دوست داشتی می تونی بری سر کار .. البته جاشم من تعیین میکنم .. و اینم به خاطر اینه که خودت رو مدیون من ندونی ..

لب به دندون گرفتم : چرا این محبتو در حقم میکنین !?

کمی مکث کرد : میخواستم ماه رمضون سرپرستی یه کوچولویی رو قبول کنم نشد یکی زودتر از من این کار رو انجام داد .. وقتی تو حیاط دیدمت یه پاکبو غمی از چشمت حس کردم وقتی کمی باهام حرف زدی متوجه شدم خودتم از این وضعی که توش هستی راضی نیستی پس به دلم افتاد که کمکت کنم ..



فکر میکنم که شاید خدا میخواست تو رو برام بفرسته که نگهداری از اون کوچولو قسمتم نشد .. حالا تو می شی دختر خودم و من از تو سرپرستی می کنم ..

حاجی لبخند گرمی زد : راستی نگفتی چند سالته ؟!

با سری پایین افتاده نالیدم ۲۰ سالمه !!

پوفی کرد و عصبی دستشو به صورتش کشید : لاله الا لله ... تا کلاس چندم درس خوندی ؟

تو صداتش یه جور لرزش حس میشد انگار خیلی تو عذاب بود : دیپلم دارم .. ولی پیشمو نصفه ول کردم .. یعنی نتونستم بخونم اونقدر فکرم درگیر بود که نمیتونستم حواسمو جمع کنم درس بخونم ، این شد که ولش کردم .. یکی از دلایلی که بابام خیلی به ازدواجم پافشاری میکرد همین بود ..

حاجی فکری کرد : اشکالی نداره .. چه رشته ای خوندی ، حالا ؟!

از طرز گفتنش خندم گرفت : رشته ام علوم انسانی بود ، بچه درس خون بودم خیر سرم ..

همیشه دلم میخواست تو دانشگاه حسابداری بخونم ولی از وقتی این مشکل برام پیش اومد فکر کردم اگه یه وکیل بودم میتونستم از کسایی مثل خودم دفاع کنم ..

حاجی مهربون گفت : فعلاً بیشت رو بخون ، تا موقع کنکور وقت هست فکر کنی .

از جا پریدم : ولی من هیچ مدرکی ندارم حتی شناسنامه !!

حاجی با اطمینان گفت : نگران نباش چون سنت به حد قانونی رسیده خودت میتونی درخواست شناسنامه و کارت ملی بدی و مدارک تحصیلتیم از مدرسه ای که توش درس میخوندی میشه گرفت ..

یا خدا این فرشته تو کجا قایم کرده بودی که تا حالا نبود که به دادم برسه : ممنون بابت تمام کمکهاتون ..

خنده ی بلندی کرد از جاش بلند شدو خم شد ظرفهای روی میز و تو سینی گذاشت همون طور چشم دوخت تو چشمم: هروقت کاری انجام دادم تشکر کن هنوز که کاری نکردم ..

قد راست کردو به سمت آشپزخونه رفت چند قدمی جلو رفته بود که برگشت سمتم : فقط یه درخواست ازت دارم ! میدونم برات سخته ولی اگه میشه انجامش بده ..

ای خدا حرفمو پس گرفتم دیدی هیچ گربه ای محض رضای تو موش نمیگیره : بفرمائین !

سینی رو با یه دست گرفته بود و با دست دیگه شش با لبه ی اون بازی میکرد و چشمش به حرکت دستش بود : میشه ازت بخوام بیرون که میری چادر سرت کنی !! می دونم خودخواهیه و براتم سخته ولی اگه میشه قبول کن ..

خنده م گرفت امان از دست این حاجی بازاریای ظاهر ساز : باشه اونم به چشم سر می کنم ، دیگه ؟!

چشمک بامزه ای زد که دلمو لرزوند : هیچی بابا ! گفتم که می دونم برات سخته ولی لطف کن به خاطر من این کارو انجام بده ..

سر تکون دادم : باشه بابا من ۱۸ سال از ۲۰ سال عمرمو چادر سر کردم ، هیچ نامحرمی هم یه تار مومو ندیده بود ( عصبی پوزخند زدم ) تا اون از خدا بی خبر ....

با تعجب ساختگی نگام میکرد : تو چی گفتی ؟! تو تا ۱۸ سالگی حجاب داشتی ؟

اونی که فکر کردی منم خودتی حاجی جون ، منم خودمو زدم به اون راه : بله من حجاب داشتیم ، یعنی تا وقتی که بابام منو از خونه اش بیرون نکرده بود ! از اون به بعد که آواره شدم حجاب مجابم رفت کنار ..

با تأسف سر تکون داد : متأسفم

\_ : تأسف دردی ازم دوا نمی کنه ، همین که کمکم می کنین تا به اون لجنزار برنگردم یه دنیا برام ارزش داره ..

یه دفعه انگار چیزی یادش اومده باشه به ساعتش نگا کرد : ای خدا بگم چی کارت نکنه دیدی یه ربع از بازیو از دست دادم ، اگه اتفاق خاصو جالبی تو این یه ربع افتاده باشه من دانمو تو !! سریع به طرف تلویزیون رفتو روشنش کرد ، زد کانال سه بازی شروع شده بود ..

تلویزیونش اونقد بزرگ بود که خیال کن تو استادیوم نشستی از نزدیک بازیو می بینی .. جل الخالق اونجا بارون نبود ، اون وقت اینجا این جوری می بارید !!

همون طور سینی به دست جلوی تلویزیون نشست محو جعبه ی شیطان شد ..

یاد بابا افتادم که این اسمو برای تلویزیون گذاشته بود ، با فکر به گذشته و افکار پوسیده و داغون بابا از جا بلند شدم سینی رو از حاجی گرفتم : حالمو بهم زد ی آخه این اس اس که آدمو یاد یه حالت بدو یه مایه ی بد بو تو دستشویی میندازن نگا کردنو تشویق کردن دارن ..  
خنده ی بلندی کرد : نه خیر اون تیم داغون شماها که آدمو یاد حمومای قدیم میندازن تشویق کردنو هورا کشیدن دارن ..

بعد با لحن با مزه ای گفت : خــــــــــــــــــــــــــــــــشــک

دهنمو کج کردم اداشو درآوردم : خشک !! باز خیلی بهتر از اون مایه ی بدبو و حال بهم زنه !!  
دمپایشو از پاش درآورد و حالت پرت کردن گرفت ، من به سمت آشپزخونه دویدم اونم دمپایشو انداخت زمینو دوباره پوشیدش ..

دوباره شیر شدم ، داد زدم : کم آوردی سوت بزن چرا دمپایی در میاری ..  
به به چه آشپزخونه ای !! بابا با کلاس ! خوش به حال حاج خانم این خونه چه سلطنتی می کنه تو این کاخ !!

یه هو هوا ورم داشت .. کدبانو گریم گل کرد .. دلم خواست تو همچین آشپزخونه ای غذایی بیزمو خودی نشون بدم ..

سرمو از آشپزخونه بیرون بردم : حاج آقا ، شام ..

صدای من تو صدای گزارشگر و حاجی گم شد .. نه خیر اینجوری نشود !!

یه ظرف رو میز بود توش چیپس ریختم از تو آب چکون یه ظرف دیگه برداشتم بسته ی پفکو باز کردم ریختم توش .. دوتا ظرفو برداشتم بردم تو هال گذاشتم رو میز ..

نگاهی بهم انداخت ، تو نگاهش یه چیز غریبی بود زود خودشو جمع کرد : دست گلت درد نکنه !!  
خودتم بیا بشین بین چه می کنه این داداش فرهاد !!

سری تکون دادم : یه دفعه نزدیک بود دمپایی بیاد تو سرم پیام بشینم که با گریزی ، تبری چیزی بزنیم .. ( به گرزو تبر تزئینی روی میز کنار اتاق اشاره کردم )

خندید : مال فرزانه ، هرچی میگم از اینجا برشون دار جاشون اینجا نیست برشون تو اتاق خودت قبول نمی کنه ..

با حرکت دستش منو به رفتن کنار دعوت کرد : حالا برو کنار ببینم ، باقی بازیو ندیدم..

بعد ظرف چپیسو گرفت دستشو به پشتی مبل تکیه داد ..

بههم برخورد ، دلگیر کنار رفتم : حاج آقا شام چی میل دارین ؟

زل زد تو چشمام : یه چیزی از بیرون میگیریم ..

به سمت آشپزخونه رفتم : خب برا خودتون بخريد من میخوام برای خودم غذا بپزم .. با اجازه تون !!

با اجازه تونو به لحن مسخره ای گفتم که دلخوریم کاملاً مشخص بود ..

\_: همه چی تو فریزر هست .. کمو کسرتم بگو بیارن ..

رفتم سر فریزر .. خوراکیها و بسته های گوشتو مرغ مرتب چیده شده بود و روی تمامشون برچسب داشت .. چه حاج خانم کدبانویی !!

یه بسته مرغ سوپي برداشتم ، همیشه دوست داشتم تو هوای بارونی سوپ یا آش بخورم .. سریع یه سوپ بار گذاشتم بعدم یه بسته مرغ گذاشتم عجیب هوس زرشک پلو کرده بودم .. خودش گفت هرچی خواستم بردارم .. منم کابینتا رو میگشتمو وسایلو ظرفایی که لازم داشتم برمیداشتم ..

خدا به داد برسه حاجی جون اگه حاج خانم بیاد بفهمه یه کسی مثل من دست به وسایلیش زده !! لابد باید همه ی آشپزخونه رو بذاری دم درو یه سری جدید بخری .. هه هه شایدم بگه کلاً خونه رو عوض کن ..

برنجو پیدا کردم توی قابلمه خیسه کردم حالا زرشک ..اوم ..اگه زرشکم نداشته باشه از سوپری میگیرم ، البته با وجود کدبانوی خونه بعید میدونم نباشه ...

یه سر به مرغ زدم دور خودم چرخیدم که برم یخچالو برای لوازم سالادم چک کنم که یه دفعه خوردم به حاج آقا که پشتم ایستاده بود تقریباً تو بغلش بودم خوبه منو محکم گرفته بود وگرنه با سرعتی که بهش خوردم حتماً نقش زمین میشدمو له بودم .. اع پس چرا ولم نمکنه !! سرمو بلند کردم ، اوه اوه چرا اینجوری نگا میکنه ؟!

ولم کرد : مواظب باش دختر!! نمیخواست خودتو به در دسر بندازی ، زنگ میزدیم رستوران هرچی دوست داشتی سفارش میدادیم ..

تکونی به خودم دادم ارزش دور شدم : اونقدر آشپزخونه تون خوشگلو با کلاس بود دلیم خواست خودم آشپزی کنم .. اگه دلتون خواست برای خودتون از بیرون سفارش بدین ..

نگاهی به قابلمه ها رو گاز انداخت ، جلو رفت دراشونو برداشت یه نگا توشون انداخت : نه امشب هوس کردم غذای دختر پز بخورم ببینم باباها چه حسی دارن وقتی غذای دست پخت دختراشونو میخورن ..

با صدای گزارشگر که شروع نیمه ی دوم بازی رو اعلام میکرد به اتاق رفت

همون طور که با شتاب میرفت که حتی دقیقه ای از بازی رو از دست نده ، گفت : همه چی خریدم ، هر چی دوست داری بردار بخور فعلاً وقت پذیرایی ندارم تازه دیگه تو دختر این خونه ای باید از من پذیرایی کنی !!

دستمو به کمر زدم با دهنی کجو اعصابی خورد ادا شو در آوردم : یی یی !!

دختر خونه ! خوبه والله بگو کلفت میخواستم .. بانو رفته بود ددر دودور من مونده بودم چه کنم که خدا خری مئه تو فرستاد ..

نگاهی به اطرافم انداختم .. خب غذاهام که دارن میپزن برنجمو خیس کردم ..

رفتم سر یخچال وسایل سالادم آماده کردم یه ظرف برداشتم میوه چیدم توش رفتم تو هال .. رو کاناپه دست به سینه نشسته بودو بازیو تماشا میکرد ولی معلوم بود زیادم حواسش به بازی نیست .. خم شدم ظرفو رو میز گذاشتم ، پکر نگام کرد

به زیردستیای چیده شد رو میز گوشه ی دیوار اشاره کرد : اونا رم بیار یه پرتقالم برام پوست بکن .. ( قیافه مو که دید گفت ) لطفاً ..

یکی بزخم تو سرش بره با برف سال دیگه بیادا !! یه کاره !!

زیر دستیا رو آوردم ، خودمو رو زمین پهن کردم داشتم پرتقالو پوست میکنم که نگاه سنگینشو روی پاهای خوش تراشم حس کردم ، یه کم خودمو جمع کردم ولی نمیشد دستام از آب پرتقا نوچ شده بودن خواستم بلند شم زودتر از من بلند شد رفت تو همون اتاقی که اول رفته بودو با یه

ملحفه برگشت .. آروم رو پام کشیدشو مچ دستمو محکم گرفت با اخم غلیظو لحنی پرخاشگر  
گفت : دیگه نبینم اینجوریو با این وضع بشینی ..

شرمنده سر پایین انداختم چشمی گفتمو حرکتی به مچم دادم دستمو از دستش آزاد کردم سریع  
خودمو به آشپزخونه رسوندم ..

اشکام همین طوری میریختن : غوغا خاک تو سرت کنن ، جون به جونت کنن آدم نمیی فکر کردی  
اینم از اون مردای آشغالیه که باید سر کیف میاوردیشون تا چندر غاز کف دستت بذارن !! مته یه  
آشغال زیر دستو پاشون له شی بعدم پرت کن بیرون !!

خب من تقصیر ندارم به اون فرم نشستن عادت کردم یعنی عادتت دادن !! بی وجدانا !!  
\_ : تو هنوزم اشک داری من گفتم اون قدر گریه کردی چشمه ی اشکت خشکید .. ولی میبینم بازم  
داری گریه میکنی !

از خجالت نمی تونستم سرمو بلند کنم .. دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو ببلعه ..  
جلو اومد دستشو بفهمی نفهمی زیر چونه ام گذاشت سرمو بالا آورد: دختر من باید یه سری بایدها  
و نبایدها رو رعایت کنه .. دوست دارم بین همه تک باشی ، جمع کن اون اشکا رو دیگه حالم بد  
شد .. حواست هست که امروز کلاً یه کاری کردی به فوتبال دیدن ما !!  
خندم گرفت .. راست میگفت بیچاره این همه تدارک دیده بود که بازی رو تماشا کنه من هر بار یه  
جوری مزاحمش شده بودم ..

از آشپزخونه بیرون رفت : میرم یه استراحتی بکنم شامو آماده کردی صدام کن ، دختری !!  
باشه ی آرومی گفتم که فکر کنم اصلاً نشنید ..

خدایا مشکرم .. اگه تمام عمرم سر به سجده ت بذارم بازم نمیتونم شکر این لطفو به جا بیارم  
..توی رویام نمیدیدم که پریسای من تو خونه م باشه چه برسه به اینکه برام غذا م پزه !!  
من به حضور یه لحظه ش هم قانع بودم ولی اون قدر دوسم داشتی که اجازه دادی کنارش بشینم  
، باهش حرف بزیم ، طعم پرتقالی رو که برای من پوست کنده بچشم !! عزیزم !!

وقتی توی اون مهمونی کذایی که به ضربو زور اردلان رفته بودم با اون وضع دیدمش دلم طاقت نیاورد ، باید از اون منجلاب میکشیدمش بیرون .. به هر طرفندو حقه ای بود با اردی پیداش کردم طبق نقشه کشیدمش اینجا ...

آخ خدا ، نمیدونی وقتی بارون گرفت چه قد دلم شور زد که نکنه سرما بخوره ..

این شهر مام که درست نمیشه تا یه نم بارون میزنه همه جا رو آب برمیداره و حرکتا کند میشه .. دیر تر رسیدم .. خودمو لعنت کردم که چرا این جووری باهاش قرار گذاشتم ولی چاره ی دیگه ای نبود !!

از پیچ کوچه که پیچیدم وجود عزیزشو زیر سایه بون یه خونه دیدم که وایساده بود این پا اون پا میکرد .. گوشیمو در آوردم زنگ زدم : اردی رسیدم ، اینجاس ! بهروزو ولش کن ولی بهش بگو هیچوقت سراغش نمیان ! نه خودش نه اون آنای ک.ث ..ت تر از خودش !! اگه خدای نکرده دورو برش ببینمشون یا بخوان مزاحمش بشن حسابشون با کرام الکاتبینه !!

درو که باز کردم پرید تو خونه بعد از دو - سه سال با خیال راحت میتونستم ببینمش .. همه تن چشم شدم .. دلم میخواست تا قیام قیامت نگاش کنم ..

پریسای من ، عشق من ، همه ی هستیو زندگی من ..

اولین کسی که با تمام وجود عاشقش شدم .. کمی نگاش کردم بعد پیاده شدم ، هرچی که ممکنه یه جوون به سن اون دوس داشته باشه براش خریدم ..

مثل همیشه زیباو خوش اندام .. دلم ضعف رفت .. کاش همون موقع که از حاج بابا خواهش کردم بره از حاج سالاری خواستگاری کنه تو کارم نه نمیورد ..

ولی خب تقصیرم نداشت من اون موقع یه مرد ۳۰ ساله بودمو اون یه دختر ۱۵ ساله ی ترو تازه ..

اون یه دخترک نوشکفته بودو من مردی که ازدواج کرده بودمو یه پسرم داشتم ..

وقتی بعد از اون مهمونی با توپ پر رفتم حجره و همه چی رو براش گفتم خودشم افسوس خورد که چرا همون ۴-۵ سال پیش قدم جلو نذاشته و تو کارم نه آورده .. با این وجود تشویقم کرد که حتماً نجاتش بدم خودشم الحق که از هیچ کمکی دریغ نکرد ..

آه خدا فقط تو میدونی که چی کشیدم .. ۵ سال درد آور تو خوابو بیداری فقطو فقط چهره ی زیبای اونو میدیدم .. چه قدر ازت خواستم کمکم کنی تا فراموشش کنم ولی تو به همین اشکای پاکو بیریا رحم کردیو سر راهم قرارش دادی ..

خدا ، خدا ! فقط تو میدونی چی کشیدم وقتی شنیدم حاج سالاری دخترشو فرستاده خارج از کشور .. شوکه شدم .. درسته که سهم من نبود ، درسته که عشق ممنوعه بود !! ولی خوشحال بودم از اینکه تو هوایی نفس میکشم که اونمفوس میکشه .. زیر آسمونی شبو روز میکنم که اون با چشمای خوشگلش بهش نگا میکنه ..

ولی وقتی شنیدم رفته شبو روزم یکی شد .. یه سوئیت ۵۰ متری توی برج ۱۴ طبقه شد تنها شاهد تنهایمامو اشک ریختنام .. وقتی که دلم هواشو میکرد به خلوت گاهم پناه میبردم ، خلوتگاهی که حالا میشه محل زندگی و آرامش عزیزم !!

خدایا شکر که حالا اون اینجاس تو خونه ی من !!

الان تنها فکرم اینه که بتونه به زندگی عادیه پاک برگرده و مثل تمام دخترای هم سنو سال خودش از زندگی لذت ببره تحصیل کنه ، بتونه عاشق بشه و با مردی که دوسش داشته باشه خوشبخت باشه ..

منم به خوشی اون خوشم ..

تقه ی آرومی به در خورد و پشت سرش طنین صدای زیباش : شام آماده س حاج آقا تشریف نمیارین !!

نفس عمیقی کشیدم ، تجدید قوا کردم از اتاق رفتم بیرون ..

\_: به به چه میزیم چیده دختر بابا !!

سرشو پایین انداخته بود با مکث کوتاهی گفت : ببخشید دیگه ، میدونم به پای دست پخت حاج خانم نمیرسه ، ولی قابل خوردنه ، بهتون قول میدم بخورین مریض نمیشین !! اگه شک دارین اول خودم تست میکنم بعد شما شروع کنین ..

صندلی برایش بیرون کشیدم : بشین ، کم حرف بزن .. میدونی چند روزه هوس غذای خونگی کردم ؟! دلم لک زده بود واسه یه کوکو سبزی یا سیب زمینی این که الان آمال آرزوهامه !!



با تعجب نگام کرد: اع! مگه حاج خانم غذا نمیپزن!؟

مکثی کردم: اولاً چند روزیه رفته خونه ی پدری هم سری به اونا بزنه همم یه آبو هوایی عوض کنه ، بعدم دوست ندارم دستاش خراب شه از بیرون سفارش میدیم ..

سری تکون داد طوری که مثلاً من نفهمم زمزمه کرد: خوش به حالش ، اون موقع که شانس قسمت میکردن من تو W.C بودم ..

خندم گرفت ولی لب به دندون گزفتمو به روی خودم نیاوردم ..

به سمت دیگه ی میز رفتمو رو به روش نشستم .. بسم اللهی گفتمو شروع کردم ، با پوز خند نگام کرد .. نمیشد ازش توقع داشت که عظمتو بزرگیه خدا رو به این سرعت قبول کنه و بپذیره چه قدر مهربونو رئوفه.. منم که باید ذره ذره اونو با خدا آشتی میدادم پس باید چند برابر قبل مراقب رفتارم باشم تا ضربه ی بدتری به روحش وارد نشه و از این بیشتر از خدا فاصله نگیره ..

\_: راستی با این آقا پسر تون چه برخوردی میکنین!؟

بیچاره فرزام بدبخت که روحشم از این اتفاقا خبر نداره و فقط برای کشوندن خانم به اینجا ازاسمش استفاده کردیم با این فکر خنده ای رو لبم نشست: معلومه کاریش ندارین! شنیدین میگن هرچی سنگه مال پای لنگه!! همیشه منو امثال من مؤاخذه میشیم که آقا زاده هایی مته فرزند برومند شما قصر در برن!!

نگاش کردم: همچین خبرام نیست ، اونم به موقعش تنبیه میشه ( طفل معصوم )

ولی الان با حضور تو تو این خونه که همیشه احضارش کنم مورد بازخواست قرارش بدم .. یه کم که خیالم از دخترم راحت شد میرم سراغ ادب کردن پسرم ..

مکث کردم با لبخند نگاش کردم: تازه برم بهش چی بگم؟ بگم غوغا خانمی که باهاش قرار داشتی اومد تو خونه مون یه شبم پیش من موند فکر میکنی اونم راحت قبول کنه اینجا هیچ خبری نبوده!؟

خودمو به ندونستن زدم: راستی این شاه پسر من که تو رو ندیده که!؟

\_: ماشالله به این حافظه!! مگه همون اولش که اومدم متوجه نشدین نمیشناسمش که شما رو با اون اشتباه گرفتم!! فکرم نمیکنم اون منو بشناسه چون اگه میشناخت آنا به من میگفت ..

سری تکون دادمو برارش غذا کشیدم .. این شام لذیذ ترین شام زندگیم بود !!

هم کنارمه ، هم خودش غذا پخته : امشب میری سوئیت یا فردا بیرمت ؟

فکری کرد : فرق نمیکنه هر جور شما راحتین ..

\_ : باشه پس امشبو بمون فردا خانم یگانه میاد دنبالت ، وکیل خوبیه و به کارش وارده . برای گرفتن شناسنامه و مدارک تحصیلی کمکت میکنه ..

چشمای خوگلشو زوم کرد رو صورتتم دل بیتابم ، بیتابتر شد : چیزی شده ؟!

سری تکون داد : نه !

شام بی نظیرمون که تموم شد تشکر زیر لبی کردم : برو بخواب فردا خیلی کار داری خودم میزو مرتب میکنم ..

بازم نگاش کلافم کرد : باز وایساده منو نگاه میکنه برو بخواب دیگه !!

\_ : من از حضورتون عذر خواهی میکنم جناب ولی میشه لطف بفرمائین محل استقرارمو نشونم بدین ؟!

منو مسخره میکرد سرتق : برو شیطون برو بالا ، میام هم اتاقو نشونت میدم هم اگه به چیزی احتیاج داشتی بگو تا برات بیارم ...

اتاقی رو که برارش آماده کرده بودم بهش نشون دادم و جای لوازمو چیزایی که ممکن بود لازمش بشه رو بهش گفتم و از اتاق بیرون اومدم ..

داشت یادم میرفت ! باید یه زنگیم به فرزام بزنم طفلک منتظر تلفنمه !

رفتم طبقه ی پایین روی صندلی میز تلفن نشستم با لختیو بی حوصلگی تلفنو برداشتمو شماره گرفتم .. ۱ بوق .. ۲ بوق ... ۳ بوق ..

\_ : بله ؟!

\_ : سلام آقای احتشام شبتون به خیر ایلیا هستم ..

احتشام : سلام پسر ، خوبی شما؟ خانواده ی محترم خوبن ؟

ایلیا: بله خوبیم شکر خدا، آقای احتشام میتونم با فرزام صحبت کنم ..

احتشام: چرا که نه! الان صدایش میکنم .. یه لحظه صبر کن با مادرش تو اتاق بودن ..

\_: اشکال نداره، مزاحم نمیشم ..

احتشام: چه مزاحمتی صبر کن (فرزام، فرزام آقاجون بیا پدرت پای تلفن)

دقایقی گذشت .. صدای شادو هیجان زده ش توی گوشی پیچید ..

سلام بابایی خوبی؟

\_: سلام گل پسر، خوبم. آماده ی سفر شدی؟

فرزام: بله، مامان خوابیده ولی گفت اگه زنگ زدی بیدارش کنم؟

\_: نه بیدارش نکن بذار بخوابه .. صبح قبل از این که راه بیفتین تماس میگیرم و باهاش حرف میزنم

..بهتر شده که ایشالله

فرزام: آره، خیلی بهتره. همه شم به خاطر توجهاتو محبتای شما بود ..

بابایی دلمون براتون تنگ شده!

\_: منم دلم تنگ شده پسر .. امیدوارم سفرتون بی خطر باشه، به سلامت بریدو برگردید ..

فرزام دلگیر گفت: کاش میشد شمام بیاید!

\_: میدونی که کارام زیاده و سرم خیلی شلوغه، ایشالله دفعه ی دیگه پسر .. منو از حال خودتون

بی خبر ندارین .. حتماً یه گوشی روشن باشه که بتونم باهاتون تماس بگیرم ..

فرزام: باشه حتماً، دیگه کاری نداری؟

\_: نه عزیز دلم برو زود بخواب که صبح قهراقو سر حال بلند شی .. مراقب مادرت باش ..

فرزام: چشم، حتماً .. خب شب به خیر ..

\_: شب تو هم به خیر پسری!!

گوشی رو روی دستگاه گذاشتم، با دو انگشتم چشمم رو فشردم و سرم رو به دیوار تکیه دادم

..توی عالم خودم سیر میکردم که صدای شکستن چیزی از بالا به گوشم رسید ..

پشت سرش صدای فریاد پریسا بلند شد ..

سریع خودم رو به اتاقش رسوندم .. بدون این که در بزنم پریدم تو اتاقش ..

آینه شکسته بود و خورده هاش توی اتاق پخش بود معلوم بود بهش ضربه ی شدیدی زده !  
خودش رو زمین ولو شده بودو گریه میکرد ..

رفتم جلو حواسم نبود نزدیک بود به اسم خودش صدایش کنم ولی خدا کمکم کردو

خودمو لو ندادم : غوغا ، غوغا جان ! چی شده ؟!

کنارش نشستم ، وای خدای من ، نـــــــــــــــــــــه !!

خودشو تو آغوشم انداخت نتونستم خودمو کنترل کنم با تمام وجودم تو بغلم گرفتمش ، خیلی  
سخته کسی که به حد پرستش دوسش داری تو آغوشت باشه و نتونی ببوسییش !! تا جایی که  
دستم قدرت داشتن به سینه م فشردمش .. سرش رو رو سینه ام گرفته بودمو موهایش رو آروم  
آروم نوازش میکردم و همان طور آروم اسمشو صدا میکردم : غوغا ، غوغا جان ، خانمی !! بسه  
دیگه عزیزم از جون رفتی .. از موقعی که اومدی یا اشک ریختی یا کار کردی ... خسته شدی عزیز  
!!

اونقدر جیغ زدو ناله کرد و به سینه ام مشت زد که خسته شدو تو بغلم بی حال افتاد روی دو دستم  
بلندش کردم رو تخت خوابوندمش .. خواستم ازش دورشم که دستهامو تو دستهایش گرفتم : تو  
قبولش داری ؟!

با تعجب نگاهش کردم منتظر بهش چشم دوختم : تو قبول داری که هستو همه ی آدما رو میبینی ؟  
که از رگ گردن نزدیک تره ؟

خنده ی هیستریکی کرد : هه هه هه ! من که بعید میدونم !!

به دستهام آویزون شد یکم خودشو کشید بالا : اگه منو میدید نمیداشت یه دختر ۱۶ ساله ی  
معصومو مظلوم زیر دست دو تا گرگ بیوفته و له بشه !!

جواب داری بدی ؟

مکئی کرد و بعد داد زد : آره ، جواب داری بدی ؟

چیزی نگفتم ، باز خندید : دیدی تو هم جوابی نداری ! دیدی تو هم به وجودش شک داری !  
سرمو تکون دادم : جواب دارم بدم ، ولی الان تو توی موقعیتی نیستی که جوابمو گوش کنیو  
بپذیریش ..

با تکیه به دستام خودشو بالا کشیدو تو تخت نشست : حاله هیچوقت به این خوبی نبوده !! هم  
میشنوم ، هم اگه جوابت منطقی باشه میپذیرم ..

از کنارش بلند شدم تا از اتاق بیرون برم : ولی من حالتو مناسب نمیبینم ، صبر کن به موقعش  
جوابتو میدم ..

با تمسخر گفت : دیدی ، دیدی جواب نداری ، یعنی اصلاً کسی یا چیزی به اسم ((الرحم الرحمین  
))وجود نداره ، یا اگر هست ماله یه قشر خاصه ..

اصلاً خودش طرفدار گرگاس !!

استغفر اللهی گفتم به طرفش برگشتم تمام عشقمو تو نگاهم ریختم ، این دختر طعمه ی ش..ت  
شده بود و من باید با عشق درمانش می کردم :

فعلاً بخواب خانمی ، بعد مفصل راجع بهش صحبت میکنیم ..

به چشمام نگاه کرد اروم گفت : قول !!

چشمامو ستمو باز کردم مطمئن جوابشو دادم : قول !!

دراز کشید : رو قولت حساب میکنم ، حاج بابا !!

درسته از لفظی که بکار برد خوشم نیومد ولی من چند وقت با نفسم جنگیده بودم و به این نتیجه  
رسیده بودم واقعاً بدرتش نمیخورم ..

از اتاق بیرون رفتم احساس کردم هوا برای نفس کشیدنم کمه خودمو به حیاط رسوندم ...

غذا که آماده شد میزو چیدم ..

ووی ! دختری دس پنجولت درد نکنه چی کردی ؟ خودمم فکر نمیکردم این قدر هنرمند باشم ..  
میز چیدم رویایی

یه چی تو مایه های دیزاین ایتالیا !!!! رفتم صداس کردم ، میزو که دید اوه زد ..

هنگ کرده بود ... خودمو چ.. کردم : ببخشید دیگه ، میدونم به پای دست پخت حاج خانم نمیرسه ، ولی قابل خوردنه ، بهتون قول میدم بخورین مریض نمی شین !! اگه شک دارین اول خودم تست میکنم بعد شما شروع کنین ..

برام صندلی جلو کشید ، حرکات جنتلمنانت تو حلقم .. بعد در نهایت تعجبم گفت که دلش غذای خونگی میخواسته .. چون حاج خانم باید استراحت بفرمایین .. گ .. بزن شانس منو ..

اون موقع که شانس قسمت میکردن من تو W.C بودم ..

خاک تو گورم این تیکه رو بلند گفم خدا کنه نشنیده باشه .. تازه شنیده باشه م برام مهم نیست ..

برام وکیل گرفته برم دنبال کارای شناسنامه و مدارک تحصیلیم .. هی بابا ، این بنده خدا معلوم نیست سرش کجا خورده .. برام مهم نیست ..

برام مهم نیست چه نقشه ای داره فقط برام مهمه که برای یه ساعتش شده فکر کنم منم انسانم ، همین !!!

با این فکرای درهم برهم از جام پاشدم میزو جمعو جور کنم که گفت : برو بخواب فردا خیلی کار داری خودم میزو مرتب میکنم ..

چه حاجی کاش یکی با جفت پا بیاد تو فکم ، تا از خواب بپریم .. نه نه ! کاش لااقل خواب به خواب برم دیگه از این خواب خوش بیرون نیام ..

صداش منو از فکرو خیالام بیرون کشید : باز وایساده منو نگاه میکنه برو بخواب دیگه !!

هه آدم عاقلو خودشم باورش شده من دختر این خونه م که میگه برو بخواب ..

چشمامو ریز کردم میخ چشماش شدم : من از حضورتون عذر خواهی میکنم جناب ولی میشه لطف بفرمائین محل استقرارمو نشونم بدین !؟

در جوابم با یه لحن با مزه که دلمو زیرو رو کرد ، گفت : برو شیطون برو بالا ، میام هم اتاقو نشونت میدم هم اگه به چیزی احتیاج داشتی بگو تا برات بیارم ...

به سمت پله ها رفت ، صدام کرد : دع ! بدو دیگه تنبل !

دنبالش راه افتادم از پله ها رفتیم بالا ، طبقه ی بالا دنیایی بود برا خودش ..

یه حال بزرگ بود .. یه ست راحتی خیلی شیکو یه تلویزیون ال سی دی بزرگ با کلیه امکانات صوتیو تصویری با یه دیزاین عالی توی حال چیده شده بودن ..

ه تا اتاق خواب داشت که در یکی از اتاقا رو باز کرد اول منو فرستاد تو بعد خودش اومد ..

در کمد دیواری رو باز کرد : ببین اینجا ملحفه های اضافی هست .. پتو بالشت روتختی خلاصه هرچی که دوست داشتته باشی .. ملحفه های تخت تازه عوض شده ولی اگه بازم به دلت نمیشینه میتونی از این ملحفه ها استفاده کنی ..

یکی نیست بهش بگه های فک کردی غوغای بدبخت شبا کجا کپیده که حالا این ملحفه هایی که مته گل میمونن به دلش نشینن ..

حوله ی روبدوشامبری صورتی خیلی خوشگل بهم داد : اینم نو ، می تونی ازش استفاد کنی .. توی اتاق یه در دیگه م بود اونم باز کرد : ببین این اتاق سرویس جداگانه داره ..

وای یه حمامو دسشویییه خوشجلو جمعو جور .. غوغا خانم وان امشب تو را می خواند !!

خواست از اتاق بره بیرون برگشت نگام کرد : راستی برای صبحانه چی میل داری ؟ مات نگش کردم بعد لبهامو به سمت پایین کش دادم ، به سرم تکونی دادم : یعنی چی ؟! صبونه ، صبونه س دیگه چه فرقی میکنه ؟!

خندید ( خدایی عجب مالیه آدم دلش ضعف میره ) منظورم اینه که حلیم میخوری یا کله پاچه ، تخم مرغ آبپز ، نیمرو ، املت گوجه ، سوسیس

پریدم وسط منوی صبونه ش خدایی ولش میکردم همین طور مسلسل وار اسمای غذاها رو ردیف میکرد : بابا همون نونو پنیر کفایت میکنه حاج آقا !!

نمی خواد خودتونو به درد سر بندازین .. اصلاً اگه بگین صبح چه ساعتی بیدار میشین خودم پامیشم یه چیز برا صبونه درست میکنم ..

باز از اون نگاهای عجیب بهم کرد : شام به انتخاب تو بودو زحمتشم افتاد گردنت دیگه صبحانه با ممن خانمی ..

از لحن حرف زدنش ، با اون خانمی گفتن عجیبش دلم قیلی ویلی رفت ..

آرومو ملایم گفت : خوب بخوابی ..

ای خدا کورت نکنه د ، بی وجدان اگه قرار بود بخوابم حالا چه خوب چه بد ، الان که با این لحن تو خواب به کلی از سرم پرید !!

مونده بودم چیزی رو که می خواستم بگم یا نه !! کلی با خودم کلنجار رفتم آخر دلمو به دریا زدم : ببخشید حاج آقا شما از این شارژر سوزنیای نوکیا دارین؟! باطری گوشیم خراب شده ، هی شارژر خالی میکنه ..

سری تکون داد : حالا شبیه گوشی برا چی میخوای ؟

میخوام اس بدم به مادرم در دیار باقی آقا تو رو سننه ! : خب میدونین من به موسیقی علاقه دارم ، برای آهنگ گوش دادن از گوشیم استفاده میکنم ..

نفس راحتی کشید : برای همین دو ساعته بالا پایین میپری که بگی شارژر میخوای؟! باشه دارم برات میارم .. ولی به یه شرط ..

نگاش کردم : باید تماس با دوستای قدیمیت قطع بشه !!

مگه دیوونه شدی حاجی کی همچین گلستانبو ول میکنه میره تو لجنزار !!

\_ : چشم هرچی شما بگین !!

چشمکی زد که تمام دلو دینمو به باد داد : باشه الان برات میارم ..

انگار هنوز خیالش جمع نبود ، سریع گوشیمو از تو کیفم کشیدم بیرون ، سیم کارتش رو در آوردم ..

وقتی حاجی با شارژر برگشت ، دست مشت شدمو جلوی صورتش گرفتم نگاه متعجبش اول رو مشتم بعد روی صورتش نشست : یعنی چی اون وقت !؟

مشتمو باز کردم به سیم کارت اشاره کردم : خدمت شما دیگه به دردم نمیخوره ..

آروم از توی دستم برش داشت .. لبخند شیرینی زد ، کاش یکی بهش میگفت نخنده !! یا لااقل از این خنده ها نکنه که دلو دینه آدمو به زانو درمیاره : آفرین دختر خوب ، این طوری خیلی بهتره فردا که با خانم یگانه رفتی بیرون یه سیم کارتو یه گوشی خوب برای خودت بخر ..

تو ک..م عروسی بود : نه مرسی ( از این افه چ..کیا اومدم )



انگشت سبابه شو جلو صورت تم تکون داد :حرف گوش کن دختر !! تازه گفتم ببرت خرید ، هرچی لازم داری بخر لباس ، کفش ، کیف ، مانتو خلاصه هرچی به فکرت میرسه ..

این حاجی رسماً دیوانه شده ، امیدوارم همونی که بهش اعتقاد داره شفافش بده ..

لبخندی بهش زدم .. شب به خیری گفتو رفت .. درم پشت سرش بست ..

وقتی در پشت سرش بسته شدو مطمئن شدم رشته رفته دستامو محکم بهم زدم بعد از هم بازشون کردم شروع کردم به رقصیدن دستو پاهامو به طوری حرکت میدادمو از این سر اتاق به اون سر اتاق میرفتم ، انگار باله میرقصم .. بهم حق بدین خوب از خوشی قاط زده بودم دیگه .. زیر لب میخوندم : لا! لا! لا! لا! لا! لا! لا! لا! لا! لا! لا! لا! لا! لا! لا!

و دور خودم میچرخیدمو بالا پایین میرفتم ، تو یکی از این چرخشا چشمم افتاد به در شیشه ایه اتاق با بهت ایستادم : عاشقتم به خودا! چرا از اون موقع ندیده بودمت!!! به سمتش رفتم پرده رو کنار زدم یه ایوون نه چنداد بزرگ جلوش بود یه دفعه بغض نشست تو گلوم درست مته پنجره ی اتاق خودم بود تو خونه ی پدری به خودم پوزخند زدم : هه! پدری! کدوم پدری؟! منظورت همون آقاییه که مته سگ انداختت بیرون!؟

دستگیره شو دادم بالاو درو باز کردم ، رفتم تو ایوون!! اوه اوه اوه!! چه منظره ای انگار تمام شهر زیر پاهای من بود .. خنده روی لبهام نشست .. جلوتر رفتم دستمو به نرده ی ایوون تکیه دادم هیکلمو یه کم جلو کشیدم نفس عمیقی کشیدم بعد داد زدم :

آهای ای اون که همه میگن هستی من میگم نیستی!!! ببین خوب نگا کن این منم دیدی خوشبخت شدم!!!

آهای ای که همه میگن مهربونی من میگم نیستی! ببین این منم ( با مشت به سینه ام زدم ) غوغا ، شهر آشوب یا هرچی که عشقت کشید.. ببین هستمو دارم عشق میکنم ..

اگه فقط یه شب باشه اگه فقط یه رویا باشه باز خوشحالم که روت کم شد ..

هه هه هه ( قهقهه ی هیستریک بلندی زدم ) آهای مردم غوغا خوشبخت

شد...

یه دفعه بغض کهنه ی چهار سالمه ترکید داد زدم : آهای گوش کن ! تو که برا همه تصمیم میگیری دیدی در مورد من تیرت به سنگ خورد نتونستی برا همیشه رو سگی دنیا رو بهم نشون بدی؟! بالاخره یه دیوونه ی زنجیری پیدا شد منو آورد توخونه ش بهم جا داد ، غذا داد آرامش داد مهم تر از همه احترامو حق انسانیمو داد ..

هه هه هه !! دیدی باختی ! دیدی من ( با انگشت به خودم اشاره کردم ) غوغا پیروز شدم !! دیدی از اون گندی که منو انداختی توش نجات پیدا کردم .. تو بگو یه روز تو بگو یه شب اصلاً یه ساعت ولی بازم ( نفس عمیقی کشیدم ) دارم مته یه خانم نفس میکشم نه یه \_\_\_\_\_انم \_\_\_\_\_وم معلومو الحال !!

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم اشکام رو صورتم بودو فریادم به آسمون ..

چه قدر خوب بود که حاجی صدامو نمیشنید ، حسن خونه های بزرگ همینه هر کاری توش بکنی هیشکی صداتو نمیشنفته ...

دستمو محکمتر به نرده قفل کردم بیشتر خم شدم آرومو نجوا گونه گفتم:

یادته همون شب که اون کث ...تها اون بلا رو سرم آوردن خواستم همین طوری خودمو پرت کنم اون موقع ترسیدم .. الانم میترسم ..

ولی ترس اون روز با ترس امروز فرق داره ..

امروز دیگه از عقوبتو چه میدونم عذابی که میگن خودکشی داره نمیترسم !!

میترسم اگه من نباشم اون وقت دیگه کسی نباشه روتو کم کنه پیش خودت فک کنی خیلی زرنگی !!

سرمو بلند کردم به آسمون چشم دوختم بارون بند اومده ولی به معنای واقعی سرد بود سرما تو تموم سلولای بدنم نفوذ کرده بود ، میلرزیدم خودمو به اتاق رسوندم در شیشه ای رو بستمو پتوی رو تختو کشیدم دورم رفتم گوشیمو برداشتم کنار میز آرایش زدم تو شارژ خودمم با پتوی دورم نشستم رو صندلی رو به روی آینه یکم صبر کردم بعد روشنش کردم از تو منو گزینه ی موسیقیو زدمو اولین آهنگو گوش کردم ..

( با یاد فرهاد عزیز )

شروع به خوندن کرد

میبینم صورتو تو آینه

با لب خسته میپرسم از خودم

این غریبه کیه از من چی میخواد

اون به من یا من به اون خیره شدم

( زل زدم به چهره ای که تو آینه بود .. یه زن شبیه دلکهای سیرک توش بود که به خاطر اشکای ریخته شده و به کمک لوازم آرایش پخش شده نقشه ی جغرافیا رو صورتش درست شده بود )

باورم همیشه هرچی میبینم

چشمامو یه لحظه رو هم میذارم

نا خود آگاه چشمامو بستم

با خودم میگم که این صورتکه

میتونم از صورتتم برش دارم

میکشم دستمو روی صورتتم

بی اختیار دستم رو صورتتم کشیده شد ..

هرچی باید بدونم دستم میگه

منو توی آینه نشون میده

میگه این تویی نه هیچ کس دیگه

چشمامو باز کردم .. خود لعنتیم بودم به دستم نگا کردم که حالا اونم از لوازم نشسته رو صورتتم آلوده شده بود..

جای پاهای تموم قصه ها  
رنگ غربت تو تموم لحظه ها  
مونده روی صورتت تتا بدونی  
حالا امروز چی ازت مونده به جااا  
با دهن کجی به خودم نگا کردم  
آینه میگه تو همونی که یه روز  
میخواستی خورشیدو با دست بگیری  
ولی امروز شهر شب خونه ت شده  
داری بی صدا تو قلبت میمیره  
یاد روزایی افتادم که برای آینده نقشه میکشیدم .. دانشگاه .. شهزاده ی سوار اسب سپید ..  
شعرو حفظ بود صد بار بیشتر گوش داده بودم .. پتو رو انداختم بلند شدم  
می شکم آآینه رو تا دوباره  
نخواد از گذشته ها حرف بزنه  
به سمت پاتختی رفتم مجسمه ی سنگیو سنگین رو از روش برداشتم  
آینه میشکنه هزار تیکه میشه  
اما باز تو هر تیکه ش عکس منه  
با تمام قدرتم زدم تو آینه  
عکسا با دهن کجی بهم میگن  
چشم امیدو ببر از آسمون  
روزا با همدیگه فرقی ندارن  
بوی کهنگی میدن تمومشون

شکستن آینه و بغض من همراه بود با صدای کفو سوت کسایی که خواننده رو تشویق میکردن ..  
انگار یه طورایی منم تشویق میکردن

با سختی خودمو به گوشیم رسوندمو کوبیدمش تو دیوار

به تیکه های آینه نگا کردم ..

حرفش درست بود ، من هنوز بودم.. با آلودگیهای نشسته رو صورتم

برگشتم وسط اتاق پشت به آینه ولو شدم رو زمینو زار زدم

در اتاقم به شدت باز شد ..

دستایی از جنس فولاد منو تو آغوشی گرم کشید ..

گریه ام شدت گرفت .. تو دلم فریاد میزدی : چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟

مگه من چی کار کرده بودم .. مگه چه گناهی کرده بودم ؟ که باید از داشتن یه آغوش گرم محروم  
میشدم ..

گناه من جز معصومیتو پاک دلی چی میتونست باشه ؟

منو بیشتر به خودش فشرد ، با محبت موهامو نوازش میکرد .. اون قدر برام گرون تموم شد که به  
سینه ش مشت میزدم انگار می خواستم انتقام تمام حسرتهاو نداشته هامو از سینه ی اون بگیرم  
..

تا جایی که توان داشتیم بهش مشت کوبیدم .. ولی فک کنم هیچیش نشد مشتای خودم بیشتر درد  
گرفتن ...

به وحشی گری من اعتراضی نکرد، اصلاً هیچ عکس العملی به ضربه های من نشون نداد !! اجازه  
داد عقده ی چندینو چند سالمو خالی کنم .. فقط سرمو نوازش میکردو با صدای نفس گیری اسممو  
صدا میکرد

وقتی حسابی خسته شدم ، یه دستشو انداخت زیر زانو هام یه دستشم انداخت دور شونه م منو  
مته پر گاه از زمین بلند کرد و به آرومی رو تخت خوابوندم ..

ولی ولش نکردم .. کاش می شد تا آخر عمر ولش نکنمو برا خودم نگهش دارم ..

حتی شده تا آخر عمر مئه یه کلفت تو خونه ش بمونمو زندگی کنم! ولی به اون لجنزار بر نگردمو  
ه...زگی کنم ...

از در اتاقش بیرون اومدم احساس کردم هوا برای نفسم کمه اگه همونجا میموندم نمیتونستم به  
هوای نفسم غلبه کنم پس سریع خودمو به طبقه ی پایین رسوندم به سمت حیاط میرفتم که  
گوشیم زنگ خورد .. اول خواستم بی خیالش شمو برم از در بیرون ولی بعد منصرف شدم راه رفته  
رو برگشتمو گوشیمو نگا کردم ..

آه خدایا شکرت چه قدر بهش نیاز داشتم .. اسم عزیزش روی صفحه ی نمایشگر بهم چشمک  
می زد عجیب به صدای گرمش نیاز داشتم .. گوشی رو برداشتم تماسو برقرار کردم گوشی رو به  
گوشم گذاشتمو با آرامش به سمت حیاط رفتم ..

\_: سلام ، شب به خیر !!

صدای گرمو نوازشگرش تو گوشی پیچید : سلام پسرم خوبی!؟

روی پله های نمناک تراس نشستم پکر پوفی کردم : نه حاج بابا خوب نیستم ..

یعنی یه طورایی باید بگم داغونم ..

بابا : مهمونت اومد؟! حالش چه طوره!؟

\_: اومده بابا ، الانم فرستادمش تو اتاقش بخوابه .. ولی خیلی داغون شده . این پریسا با اون

پریسایی که میشناختین تومنی هفت سنار تفاوت داره !!

روح لطیفش بد جور ضربه خورده .. طفلک خیلی سختی کشیده ..

کمی تعلل کردم بعد دلمو به دریا زدمو سؤالمو پرسیدم : بابا !!

باز سکوت کردم نمیدونستم چه طوری بپرسم !

بابا : بپرس بابا هر سؤالی داری بپرس تا جایی که میدونم جوبشو میدم ..

با دلهره گفتم : بابا ، شما خانواده ی زن دوم پدر پریسا رو میشناسین!؟

بابا پوزخندی زد: کیه که حاج رضا حقیقتو نشناسه!! (زیر لب غرید) اصلاً فامیلش بش نیما ..  
بعد از کمی مکث گفت: حاج رضا حقیقتو که میشناسی معتمد محل .. یکی از بانیای مسجد ..  
حرفشو قطع کردم: بابا به قول خودتون کیه که نشناسه! ولی من منظورم اون شناختی که ظاهریه  
نیست ..

بابا که فهمیده بود چی میخوام بگم خنده ای کرد از اون خنده ها که عاشقش بودم: برو بچه برو  
باباتو رنگ کن من خودم رنگ رزم .. گنجیشکو رنگ می کنم به جا قناری می فروشم .

\_: نه بابا باور کنین فقط می خوام بدونم چه جور خونواده این!؟

بابا: میخوای بری ازشون دختر بگیری!؟

با صدایی به بغض نشسته و بی جون گفتم: قرار نشد آزارم بدین ..

ناراحت شد و سریع گفت: پسر شوخی کردم خواستم یه کم حالو هوات عوض بشه!! ولی خب  
بذار برات بگم!!

انگار گفتنش برایش سخت بود چون یه مکث کرد استغفرالله گفت و این طور تعریف کرد: از خدا  
پنهون نیست از تو چه پنهون!! مادرم اول بار زیبا رو برام تیکه گرفته بود تو یکی از همین جلسه  
ملسه ها نمیدونم هیأت عزاداری بود چی بود یادم نیست بهم نشونش داد .. خوب خدایی ظاهری  
قشنگ بود، خوش برو رو و خوش صحبت خونواده ی خوییم داشت .. راستش یکی دو بار دیگم  
که دیدمش حسابی برام قرو قمیش اومد یه بادیم به چادرش دادو با بوی عطرو ادکلونی که زده  
بود دلبریم میکرد..

ولی چند وقت بعد که مادرم این موضوعو با اقام درمیون گذاشت قشقرقی به پا شد که بیاو ببین!!  
چنان فریادی کشید که همه قلاف کردنو نشستن سر جا شون .. منم یه مدتی حالم گرفته بود تا  
اقام خودش مادرتو برام در نظر گرفتن خواستگاری کرد .. روز عقدهم وقتی دید هنوز یه کم تو  
خودمم برام علت مخالفتشو گفت وقتی حقیقتو شنیم فهمیدم زیبا فقط همون ظاهرش زیباس  
خودش دیویه تو پوست میش!! بدشم که شد زن آقا میرزا حسن رنگ رز که به بهانه ی بچه دار  
نشدن ازش جدا شد ..

با تعجب پرسیدم: ولی آقا میرزا که ماشاله پنج تا بچه داره!؟

بابا : نه زیبا بچه دار نمیشد ..

دوزاریم افتاد ، بابا ادامه داد : قبل از ازدواج به سالاری گفتم خوب فکراتو بکن ولی گوش نکردی گفت مگه نمیدونی چشم آقا میرزا هنوز دنبالشه و همیشه تعریف میکنه و میگه کاش طلاقش نمیدادم .. هرچی بالا پایین پریدم حرفمو گوش ندادو آخرم گرفتیش .. نفهمید که هم خودشو بدبخت کرد هم این طفل معصومو به خاک سیاه نشوند ..

\_ : بابا ، مگه چشه ؟!

بابا : بچه از دهن من حرف نمی شنفی ! فقط سر بسته بگم شاید نود درصد مشکلات این دختر زیر سر اون عجزوزه باشه ...اون بی وجدان حتی به خواهر خودشم .... لاله الا الله ... بچه نذار نصفه شبی دهنم به ناسزا و غیبت باز شه .. برو به مهمونت برس ..

\_ : چشم میرم فقط یه سؤال دیگه ! البته این یه طورایی به خودم مربوط میشه !!

بابا : تو امشب فرشته ی نکیرو منکر شدیا ..

خندیدیم : بابا راستشو بگین .. هنوزم از این که با زیبا ...

حرفمو قطع کرد از لحن صداشو طرز صحبتش معلوم بود برافروخته شده .. دیگه همچین حرفیو نزن .. هرگز همسر عزیزمم با اون عفریته مقایسه نکن .. مادر تو تنها ثروت بی حسابیه که خدا به من داده ..

کاری نداری شب خوش ..

وقتی جواب شب به خیرو ازم شنید سریع تماسو قطع کرد یاد هنرپیشه ی یکی از سریالا افتادم بابا طوری خداحافظی کرد که انگار گفت : کار نداری بری بمیری !!

سرمو روی پله ی بالایی گذاشتمو به آسمونی که از بعد از ظهر باریده بودو حالا فقط رد پای از ابرها روش مونده بود ، چشم دوختم .. گاهی اوقات ستاره ای چشمک زن از لای ابرا چشمکی بهم میزد خنده ای کردم اینم مئه پریسای من میمونه هی گم میشه دوباره پیداش میشه .. چند لحظه بعد ابرا از جلوی ستاره کنار رفتن و انگار اونم فقط به من چشمک میزد با خودم گفتم کاش پریسای منم تا آخر همین طوری پیشم بمونه .. تو این فکرا بودم که گوشیم دوباره زنگ زد ..



صدای نازنینش دوباره تو گوشم پیچید : گوش کن ببین چی میگم ..

لحن عصبی صدایش باعث شد خودمو به خاطر باز کردن بی موقع دهنم لعنت کنم : من در خدمتم قربان .. الان منو نبخشیدین؟! اگه بگم من خاک زیر پاتونم قبوله .. اگه بگم به این بنده ی کمترین اجازه بدین تا ملازم رکاب باشم و فردا از خونه تا حجره رو کولم ببرمتون ، گناه نابخشودنیمو میبخشین!؟

صدای خنده ی ریزش به گوشم خورد : بابای خوبم ، میدونی به اندازه ی دنیا دوست دارم تا موقعی که زنده م افتخار نوکریتو دارم ، بازم با خنده جوابمو میدی!؟  
لحن صدایش عوض شده بود : این دفعه رو بخشیدم ولی بار آخرت باشه ..  
\_ : به روی جفت چشمام ..

بابا : زنگ زدم بگم بیشتر از چشمام به پسرم اعتماد دارم ولی شیطان همه جا هست مراقب خودتو امانتی که دستت سپرده شده باش ..

خنده ی تلخی کردم : پدر جون حواسم هست ( با خودم گفتم : از شیطان ترسیدم که الان تو این سرما روی پله های نمدار تراس نشستم .. )

ادامه دادم : فردا میبرمش سوئیت این جوری خیلی بهتره .. یه وقت فرزام خوشش نیاد و تو ذوقش میخوره!! ( ممکنه سمانه م حسودی کنه پدرمونو درآره )

دیگه توان ندارم باید به همه چیزو همه کس فکر کنم ، روی دستهام خم شدم : خیلی سخته ، خیلی سخته بابا ! کاش از اول این بازی رو شروع نکرده بودم بابا !

کاش میتونستم موقع حرف زدن لرزش صدامو پنهون کنم ، نالیدم : وقتی بهم گفت حاج بابا دلتم ترکید .. دوستش دارم بابا عاشقشم شما که بهتر از هرکسی میدونین

بابا : سخت نگیر پسر !! هرچی خیر باشه اتفاق میوفته .. خدا به دل آدما نگاه میکنه .. شاید اونم به تو دل بست ! یا شاید خدا به وسیله ی کسی یا چیزی دل تو رو نسبت به اون سرد کرد ..

مکثی کرد انگار داشت چیزی که می خواست بگه رو سبک سنگین می کرد بالاخره با صدایی آروم گفت : راستی بابا از فرزامو سمانه چه خبر!؟

\_ : یکی دو ساعت پیش با فرزام صحبت کردم ولی سمانه خواب بود نداشتم بیدارش کنم ..

بابا: پسر من! میدونم الان تو، توی شرایطی نیستی که این درخواستو ازت داشته باشم.. ولی بیماری مال همه س اون زنم الان مریضه و چشم امیدش به تو س بابا! یه کم بهش توجه کن جای دوری نمیره..

نفس خستمو بیرون دادم: خودتون میدونین هیچوقت واسه هیچکدومشون کم نداشتیم...

حرفمو قطع کرد: میدونم بابا، برای همینم تا آخر عمرمون منو مادرت مدیونتیم..

\_: حساب این حرفا نیست بابا ولی..

دیگه دلم نمیخواست این بحث کش پیدا کنه برا همین گفتم: تا جایی که بتونم کمکش می کنم ولی ازم نخواین مثل قبل باشم به خصوص حالا که پریسا رو پیدا کردم.. نمیتونم همون ایلپای سابق باشم..

بابا: همه ی حرفاتو قبول دارم.. ولی فرزام چی؟ هرچی نباشه سمانه مادر فرزامه پس باید به خاطر اونم شده به سمانه توجه کنی.. تو باید منو مادرتو حلال کنی پسر ما تو رو تو این چاه انداختیم..

دلم نمیخواست همچین حرفایی رو ازش بشنوم، نمخواستم غرور عزیز ترین کسم خدشه دار بشه، پس سریع گفتم: بگذریم بابا

نتونستم دلشو بشکنم ادامه دادم: حالا که دارن میرن مسافرت بذارید برگردن قول میدم یه کم باهاش نرم تر باشم..

بابا: پیر شی پسر محبتات به اون جای دوری نمیره، پیش خدا محفوظ میمونه..

شاید واسطه ی این بشه که مشکل تو و پریسا هم حل بشه..

تو دلم گفتم: خدا کنه! یعنی میشه!؟

بابا دوباره گفت: همیشه گفتم بازم میگم، از تمام بچه های بلبل یکیشون بلبل میشه باقیش میشه سهره! تو بلبل منی ایلپا..

احساس کردم دیگه نمیتونم صحبت کنم برای همین تشکر کردم شب به خیری گفتمو تماسو قطع کردم ..

یه کم دیگه روی پله های تراس نشستم .. بدنم از سرما کرخت شده بود .. یه دستمو به نرده گرفتمو یه دستمم رو زمین فشار دادمو از جا بلند شدم ..

بدن لختمو به زور رو زمین کشیدمو خودمو به اتاقم رسوندم .. قبل از هر کار درو بستمو قفلش کردم بعد همان طور روی تخت افتادمو خوابم برد ..

هنوز چشمام گرم نشده بود که به صدای کوبیده شدن در اتاقم از خواب پریدم ..

کمی طول کشید تا صدای پریسا رو تشخیص دادم : آقا .. بابا .. صاب خونه .. هوی .. هی .. آقای مدبر .. بابای فرزام ...

صدای آرومش رو میشنیدم : خدا چه خاکی تو سرم کنم .. نکنه مرده باشه ، بیان بگن تو کشتیش .. خاک تو سرم نکنه خودشم دزد بوده حالا منو جا گذاشته رفت من بشم شریک دزد ..

به سختی تن خستمو از رختخوابم کندم درو باز کردم پشتش به من بود : چیزی شده ؟!

به سمتم برگشت : س .. س .. سلام ، چی شدین ؟

هر کار کردم خوابم بیره نشد که نشد پاشدم از تو کیفم یکی از قرصای آرام بخشمو برداشتم .. آب که نداشتم برا همین مجبور شدم برم تو دسشویی سرمو گرفتم زیر شیر آبو قرص رو دادم پایین .. سرمو که بلند کردم خودمو دیدم !! چشمام از حدقه زد بیرون :

ای که خاک تو گورت غوغا ، با این قیافه جلوش بودی؟! مرده شور !! همونه که ترسید زود فرار کرد رفت بدبخت !! نه به اولش که یه خانم محترم آرایش شده دیده بود ، نه به حالا که یه مترسک سر جالیزو بغل کرده بود .. بی نوا کپ کرد دیگه!!

از دسشویی که بیرون اومدم رفتم پشت پنجره ، این جور پنجره ها برام جالبین در مقابلشون هیچ اراده ای ندارم سریع به سمتشون میرم !! جلو رفتم پشت پنجره وایساده بودم ، با دستام بازو هامو سفت چسبیده بودم ! خودم خودمو بغل کرده بودمو بیرونو نگاه میکردم که چشم افتاد به پله های تراس : ! ! تو این سرما رو پله های تراس چه میکنه !!



نیومد که این آقای ....

راستی چی صداس کنم؟!

آقا؟ نه بابا دیگه خیلی من کلفتم اون آقا \_\_\_\_\_ !!

همون حاج آقا! نه بابا آدم یاد پیرمردا میوفته !!

بابا .. بابا ... من از این اسم خاطره ی خوبی ندارم .. عمراً بابا صداس کنم همون دیشبم از دهنم در رفت این یکی که اصلاً به دلم نمشینه !!

بگم آقای مدبر! مشت دستمو به حالت پتو مت تو هوا تکون دادم: یس، خودشه !! هم با احترام صداس میکنم هم از این اسمای مسخره که بهتره !!

یه کم دیگه صبر و باز هم بی خبری ..

اعصابم به هم ریخته دیگه نمیتونم طاقت بیارم لااقل یه چایی که میتونم بخورم..

یه لیوان چای دیشلمه ی خوش رنگ واسه خودم ریختم صندلی رو جلو کشیدمو همونجا تو آشپزخونه نشستم.. هنوز لیوانم به لبام نرسیده بودو بین زمینو آسمون مطل بود که زنگ در خونه رو زدن ..

وای خودشه، حتماً کل پزی شلوغ بوده دیگه .. براوو ...

بدو رفتم سمت آیفون از نمایشگر نگا کردم! یه خانم بود!! یا جُدا زنش نباشه؟! اگه زنش باشه چه غلطی کنم .. البته نمیتونه زنش باشه چون اون حتماً کلید داره ..

اون قدر زنگ زد دیوانه شدم .. حالا کجای این خونه پیداس کنم؟!

زنگ در دوباره به صدا دراومد! من کلاً بی خیال شده بودم ولی طرف ول کن نبود!!

به صدای زنگ تلفن یه متر از جام پریدم .. فک کنم از زنگ خونه خیری ندیده به تلفن متوسل شده !! خیلی جالب بود یه بار زنگ خونه، یه بار زنگ تلفن ..

با قهقهه گفتم: زنگا برای که به صدا در می آیند!! برای آقا مدبر جینگول!!

وای نمودنم کی هست عجب کنه ایه ها .

اول رفتم همون اتاقه که دیشب رفته بود توش ، تقه ای به در زدم جواب نداد .. دوباره در زدم .. شاید تو این اتاق نیست بعد دستگیره ی درو امتحان کردم ولی در قفل بود .. پس اینجا نبود که درو باز نمیکرد .

یه دوری تو ساختمون زدمو همه ی اتاقا رو چک کردم هیچ جا نبود . دوباره به همون اتاق اولیه برگشتم این بار محکم تر ضربه زدم .. در اصل با مشتو لگد افتادم به جون در ..هرچی از الفاظ بلد بودم نثارش کردم جوگیر شه خودشو نشون بده !!

آقا .. بابا .. صاب خونه .. هوی .. هی .. آقای مدبر .. بابای فرزام ...

نه خیر فایده نداره ... خدا چه خاکی تو سرم کنم .. نکنه مرده باشه ، بیان بگن تو کشتیش .. خاک تو سرم نکنه خودشم دزد بوده حالا منو جا گذاشته رفته من بشم شریک دزد .. نه این که امکان نداره ..

فکر کردم : وقتی اون همه رو زمین یخ نشسته خب آنفولانزا گرفته دیگه الانم یا مرده یا بیهوشه .. تو همین فکرا بودم که دوباره زنگ زد به سمت آیفون برگشتم..که صدای چرخش کلید و بعد باز شدن در به گوشم رسید ..

صدای خوش آهنگش تو گوشم پیچید : چیزی شده ..

با لبخند به پشت برگشتم ولی با صحنه ای که دیدم هنگ کردم : س.. س .. سلام ، چی شدین ؟ این چه شکلی بود ؟ چشماش دو کاسه ی خون بودن .. صورتش سرخ سرخ بود

منم بودم تا صبح با عشقم می ...سیدم همین میشدم .. لجم گرفت خواستم بی تفاوت از کنارش رد شم برم پی کارم ولی بازم دلم نیومد .. رفتم جلو دستمو روی پیشونیش گذاشتم داغ داغ بود با چشمای پر از دلهره نگاش کردم : سرما خوردین !! دیشب تا کی رو پله ها نشستین ؟ حتماً صبح اومدین تو !؟

زبونمو محکم گاز گرفتم .. سوتی دادم در حد برج ایفل ..

با تعجب نگام کرد : تو از کجا فهمیدی !؟

بی نوا ترسید نجوهای عاشقانه شو شنیده باشم ، خیالشو راحت کردم : از پشت پنجره ی بالا دیدم !

با چشمهای گرد شده نگام کرد : حرفام شنیدی ؟!

نفسمو با یه آه بیرون دادم : خیر ، آقا ! مگه گوش دراز مدرسه موشام که از اون مسافت گوشام بشنون ؟!

خنده ای کرد که باعث شد به سرفه بیوفته ..

\_ : تا دستو صورتونو آب بزین براتون شیر گرم میکنم ..

صدای زنگ آیفون بلند شد به پیشونیم زدم : ای وای پاک یادم رفت !

باز زنگ تلفن !!

مدبر پرسید : اینجا چه خبره ؟!

شونه ای بالا انداختم : چه میدونم یه خانمی نیم ساعته پشت دره !!

مدبر به نمایشگر آیفون نگا کرد : اوه اوه ! این که خانم یگانه س ! کی اومده بنده خدا ؟ ( با اخم به من نگا کرد ) چرا درو باز نکردی ؟!

گردنمو چرخه دادم محکم زدم رو گونه م : خدا مرگم بده ! دیشب اسمشونو گفتینا ، من اون قدر خنگم که همون موقع نفهمیدم چه شکلی که بدونم الان باید درو باز میکردم یا نه ! ( با دستم آیفونو نشونش دادم ) حالا من خنگ بودم شما چرا زوم کردین رو من درو باز نمیکنین پشت در نگهش داشتین ..

با خنده سر تکون دادو درو زد : حواس نمیداری برا آدم که ..

و برای استقبال او به تراس رفت ..

با خانم یگانه وارد شدن ، معلوم بود صمیمین .. گفت کیه ؟! آهان همسر دوستش بود پس حتماً صمیمیتشونم به همین خاطر بوده !!

خانم یگانه تا منو دید گفت : ای بابا ۱ ساعته پشت درم چرا درو باز نمی کردین ؟

سلام کردم .. جواب داد : سلام عزیزم ، ببخشید اون قدر پشت در بودم دیگه حواس برام نمونده !!

مدبر مخاطبش بود : هی میخواستم برم دوست شفیقتون مخالفت می فرمودن !!

ماشالله یه بند حرف زد !! وکیله دیگه !!

مدبر : باید ببخشی ؟ غوغا که شما رو نمیشناخت ، منم که خواب بودم .. حاله اصلاً خوب نبود ..

یگانه : بله ، از قیافه تون معلومه !! به نظر میاد شب خوبی رو صبح کردین ..

با خودم گفتم : معلومه خب عشقش کنارش نبوده باید شب خوبی رو نگذرونده باشه

( غوغا خانم ) صدای تقریباً بلند یگانه بود که منو به خودم آورد .. : جانم ، ببخشید حواسم نبود ..

یگانه لبخند ملیحی زد : معلوم بود !!

دستشو جلو آورد : من لیلام ، لیلا یگانه ! از آشناییت خوشوقتم

دستشو فشردم : منم که می شناسین ، غوغام ..

دستشو بالا پایین برد : نگفته معلومه ( با لحن خاصی ادامه داد ) غوغایی هستی واسه خودت !

اخماف رفت تو هم هر وقت خانمی این جور می گفت بدم میومد دست خودم نبود ..

به سمت مدبر برگشت : بهتر نیست شروع کنیم !

این دیوونه ها چی میگن ، به فکر شکم گرسنه ی من نیستن ؟

\_ : ببخشید میشه اول یه چیزی بخوریم ؟ آخه من هنوز صبونه نخوردم ..

اخمای مدبر رفت تو هم ، زیر لب گفت : وای ! صبحانه رو به کل فراموش کردم ..

به سمت برگشت : هنوز صبحانه نخوردی ، نه ؟! صبر کن برم یه چیزی بخرم

نمیدونم چرا تا تا صحنه ی تراسو خوشو بش نیمه شبونه یادم اومد سرتق شدم ، پوز خندی زدم :

ببخشیدا ولی الان باید به فکر ناهار بود ، نه ؟! من چای آماده کردم یه چیزی میخورم تا نهار ..



پکر به آشپزخونه رفتم .. یه قلمپ از چاییم که رو میز بود خوردم !! آه مزه آب حوض میداد ..  
ریختمش دور یکی دیگه ریختم واسه خودمو نشستم از توی یخچال نونو پنیرو کره و مربا آوردم  
یه میز جمعو جور چیدمو نشستم ..

صدای پای شنیدم . حتماً خودش بود توجه نکردم دستامو دور لیوانم حلقه کردم به ارومی چاییمو  
فوت کردم .. به من چه که بهش صبونه بدم .. حاج خانوم جونش بیاد ، چه طور بلده تا نصفه شب  
با آقا دل بده قلوه بگیره نمتونه بیاد بهش صبونه بده !! یه کاره !

گرمای دستی رو روشونه م حس کردم سر بلند کردم لیلا بود .. اون قدر لجم گرفته بود که یادم  
رفته مهمون داریم ..

\_: وای ببخشید اصلاً حواسم نبود ، چای میل دارین؟!

خنده ی مهربونی کرد و سر تکون داد : ممنون میشم ..

بلند شدم : لیوان یا فنجان ؟

دهنشو کج کرد یه چشمشو بست مثلاً فکر می کرد : هوم ، همون فنجان اگه سخت نیست ..

فنجانو برداشتم تا چای بریزم ..

نگاهی به اطرافش کرد و گفت : تعجب از ایلیا

ایلیا دیگه کدوم ... منظورم آدمیه ، منتظر نگاش کردم : آخه معمولاً ایلیا به کسی اجازه نمیده به  
آشپزخونه ش بیاد !! یه طورایی وسواس .. نه وسواس که نه .. میشه گفت حساسه !!

ابروهام پرید بالا : منظورتون چیه؟!

صداش مجبورم کرد دست از فضولی بردارم : برای منم بریز ..

کاش میشد بگم نوکر بابات غلام سیا .. ولی خب نمیشد هم مهمون داشتیم هم بالاخره جواب  
محببتاشو باید یه جوری می دادم دیگه !!

چای ها را روی میز گذاشتم و خواستم بشینم که گفت : لیلا پاقدمت خوب نبودا؟!

هردو با تعجب نگاش کردیم : آخه قرار بود شیر گرم بخورم .. شیر گرم تبدیل شد به چای تلخ!

از جام بلند شدم تا برایش شیر گرم کنم آروم وشه ی لباسمو کشید مرتیکه فکر کرده دسش بهم  
بخوره نجس میشه بی اختیار اخما رفت تو هم !

گفت : حالا بشین صبونه تو بخور بعد .. خودم پا میشم ..

هه فک کرده با کاری که کرد من دیگه میتونم چیزی بخورم ، خبرم !! مرتیکه ی نفهم !!

به حرفش اهمیت ندادم شیرو تو لیوان ریختم گذاشتم مکرو .

\_: عسل دارین ؟

با انگشت به ظرفی روی کابینت اشاره کرد ..

یه کم آب جوش با عسل بهش دادم برای گلوش خوب بود .. بعد لیوان شیرو به دستش دادم ..

دوباره همان نگاه .. نگاهش هر زنی رو از راه به در میکرد ولی من نه ، من این قماشو خوب  
میشناختم . باز اخم کردم یعنی واقعاً این مردی که رو به روم نشسته رو میشناسم؟! خب قبول یه  
کم با بقیه ی هم سنخیاش فرق میکنه .

یعنی فقط یه کم؟! نه شاید از یه کم بیشتر !

شیرو ازم گرفت سر جام نشستم ولی دیگه حواسم پرت پرت بود دیگه اشتهاش نداشتم ..

تمام مدتی که چای میخوردیم اون دو تا حرف میزدن منم تو فکر بودم .. به حرفهای لیلا قبل از  
اومدن مدبر فکر می کردم چی گفت آهان گفت که ایلیا به کسی اجازه نمیده تو آشپزخونه ش بیاد  
.. ممکنه این حرفش به این معنی باشه که اون منو واقعاً به عنوان دختر خونده ش قبول کرده ؟ از  
این فکر اخمام یه کم باز شدن .. دوباره فکرم به شب قبل و حرفاش برگشت .

واقعاً اون منو ناپاک میدونست که دستمو نگرفت ! یه دفعه نوری تو مخم چشمک زدو صدایی تو  
گوشم پیچید : نه ، این طور نیست چون دیشب محکم تو بغلش گرفته بودتو نوازشت میکرد !

پس چرا ... آهان محرم نا محرمی !!

با این فکر لبخند کم رنگی رو لبم نشست .

با تکون دست لیلا جلوی صورتم به خودم اومد و به سمتش برگشتم : کجایی دختر خوب بلند شو  
که کلی کار داریم ..

دستمو گرفتو بردم تو هال : چند تا ورقه باید امضا شون کنی و من قانونی و کیلت میشم تا برای گرفتن مدارکت وارد عمل بشیم .. بعدم میریم خرید ..

خب خب بذار ببینم ..

اسم : ... \_ : غوغا

نام خانوادگی .... \_ : ندارم ..

د ! نشد دیگه خانمی .. ببین اگه بخوایم برای مدارکت اقدام کنیم باید تمام مشخصاتی که میدی صحیح باشه .. حالا دوباره شروع میکنیم ..

اسمتو که گفتی غوغا ..

\_ : پرینسا ..

لیلا : چی ؟ منظورت چیه ؟!

\_ : منظورم اینه که اسمم پریناس -- پرینسا سالاری .. فرزند صالح ( زیر لب گفتم ناصالح )

برگه ها رو تکمیل کرد و من بعد از توضیحاتی که لیلا داد و خودم دقیق خوندم

امضاشون کردم ..

بعد از تکمیل و امضای و کالت نامه لیلا آنا رو توی پوشه ی مخصوصی گذاشتو رو کرد به من : حالا پاشو حاضر شو بریم خرید ..

\_ : نه ببخشید ولی من امروز آمادگیشو ندارم ..

مدبر : یعنی چی آمادگیشو ندارم؟! مگه میخوای چی کار کنی که آمادگی نداری؟!!

دوباره سرتق شده بودم شونه بالا انداختم : در هر صورت امروز نمیتونم برم خرید ، اصلاً حوصله شو ندارم ..

مدبر مشکوک نگام کرد .. لیلام زیاد اصرار نکردو رفت .. انگار اونم زیاد مایل نبود بریم خرید ..

بعد از رفتن لیلا پریدم تو آشپزخونه .. یه سوپ براش بار گذاشتم همین طور که تند تند یچرخیدمو کارامو راستو ریست میکردم ، اومد پیشم : چرا نرفتی بیرون؟!!

باز شونه بالا انداختم : همین طوری؟! دلیل خاصی نداشت ..

زیر چشمی نگاش کردم .. لبخند مهربونی زد که باز ته دلمو لرزوند .. جلوتر اومدو سرشو پایین آورد باچشمای ریز شده نزدیک گوشم گفت : می خواستی برای من غذا درست کنی ؟ ولی مگه از دیشب ..

اگه بازم به حرف زدنش ادامه میداد حتماً می کردم اون کار که نباید برا همین سریع ازش دور شدمو حرفشو قطع کردم : غذاهای دیشب تو شکم گربه ها و پرنده هاس ..

با تعجب نگام کرد : واسه چی ؟

\_: به نظرتون غذاهایی که تا صبح روی میز موندن قابل خوردن؟!!

دست راستشو روی صورتش گذاشت : آخ یادم رفت !!

تو دلم گفتم : یادت نمیرفت عجیب بود ..

دستمو تو هوا حرکت دادم : برو بخوابو خسته ایو چمدونم فردا کلی کار داری ..

صبح اومدم پایین با خونه ی خانم هاویشام مواجه شدم .. میز شام همونجوری دست نخورده ولو بود .. اه همت نکرده بودمو تمیزشون نمی کردم ، الان سوسکو موش اینجاها قدم رو می کردن ..

برگشتم سمتش به دست به سینه ، یه پاشم بالا به دیوار تکیه زده بود و با ژست قشنگی زوم کرده بود رو من .. نمیدونم چرا با حضورش دیوونه میشم ..

دست خودم نیست ولی اون قدر کلافه میشم که رگ سرتقیم بلند میشه ..

حتماً به خاطر اینه که من کمبود محبت داشتم حالا که داره بهم کمک میکنه به سمتش کشیده میشمو مته بچه ها حسودی میکنم .. آره مینه ..

مدبر : بازم کار داری؟!!

به گاز اشاره کردم : یه تیکه مرغم بذارم براتون ، دیگه کاری ندارم ..

تکیه شو از دیوار گرفت به سمت هال رفت : کارت تموم شد بیا بیرون میخوام باهات حرف بزنم ..

باشه ی آرومی گفتمو کارمو ادامه دادم ..

وقتی کارم تموم شد چند تا لیمو شیرینو پرتقال برداشتم ، خوشبختانه وسایل برقی همه روی کابینت بود ، آب لیمو و پرتقالرو گرفتم براش بردم ..  
وقتی خم شدم تا لیوانو از تو سینی برداره بازم یه دونه از اون نگا عجیباش بهم انداخت که گیجم می کرد : دست گلت درد نکنه ( به میز روبه رو اشاره کرد : بشین کارت دارم ..  
نشستم : به گوشم !!

خنده ی با نمکی کرد : گفتی اسمت پریساس؟!  
سرمو پایین انداختم و با تکون دادنش جواب دادم..  
\_: پس چرا از دروز به من گفتی اسمت غوغاس!؟

سریع سرمو بالا آوردم طوری که دردم گرفت ولی دردش به اندازه ی درد له شدن قلبو غرورم نبود : واسه اینکه دیگه پریسایه وجود نداره .. برا این که پریسا رو با بی رحمی تمام کشتن .. کشتن بدون اینکه حتی اجازه ی دفنو گرفتن مراسم به کسی بدن !!

آب میوه شو با آرامش مزه مزه کردو همه شو خورد : ولی به نظر من تا کسی دفن نشه یعنی نمرده ، پس پریسام زنده س و باید این زنده بودنشو به رخ دشمناش بکشه .. باید نشون بده به کوری چشم اونا زنده س و برعکس خیلیم موفقه ، از زندگیش لذت میبره و راضیه ..

لیوانو رو میز گذاشت ، چشمکی بهم زد : دستت درد نکنه خیلی چسبید ، قرص خوردم لطف کن برای ناهار بیدارم نکن ..خودت ناهارتو بخور منم بیدار شدم میخورم ..

اینو گفتو به اتاقش رفت .. به مبل چسبیده بودم به حرفاشو کاراش فکر کردم ..

این مرد کی بود؟! فک کنم از دوران پارینه سنگی جا مونده آه امروز روز دیگه یه همچین آدمایی پیدا نمیشن !!

۲ ماه بعد .. اوایل بهمن ..

بالاخره مدارکمو گرفتم .. طفلک لیلا جون خیلی دوندگی کرد .. به کمک سر کیسه شل آقای مدیر کارامون خیلی خوب پیش رفت .. البته باید بگم دست لیلا طفلکم خیلی درد گرفت چون مجبور بود هی خمشه دستشو کــــــــــــش بیاره و زیر میز بیره !!! ( دوزاریاتون افتاد دیگه )

امتحانای ترم یکه پیشمو غیر حضوری دادم با نمرات عالی که نه ولی خوب درس رو پاسیدم ..

برای کنکورم ثبت نام کردم .. امیدوارم روزانه سراسری قبول شم .

راستی آقای مدبر یه سوئیت نقلی ۴-۴۳ متری رو در اختیارم گذاشت .

طبقه ی چهارم برا همین رفتو آمدی به طبقه ی من نیستو در آرامش کامل روزا رو میگذرونم .. یه اتاق خواب نانا دارم کل امکانات برای یه زندگی راحت مجردی .. ولی یه اتفاق بد داره میوفته اونم اینه که دیگه تحمل دوریش خیلی سخت شده !!

۴ ماه بعد -- اوایل خرداد

درست سه ماهو نیمه ندیدمش دارم دق میکنم فقط دلم خوشه هفته ای دو بار صداشو میشنوم .. کل عیدو نبود با فرزامو سمانه ( همسرش ) رفته بود دبی .. بعد از اونم همه ش درگیر مریضی سمانه س .. نمیدونم چشه ولی امیدوارم زودتر خوب بشه شاید بتونم بازم ایلیا رو ببینم .. راستی خیلی وقته تو خلوتم شده ایلیا .. با اینکه زندگی راحتی دارم ولی نبودنش برام عذابه ..

خدا برا همه مون حفظش کنه .. هم برا من هم برای فرزامو سمانه ...

چند وقتیته یه نفر مزاحمم میشه .. ازش متنفرم هرچی کم محلی میکنم روش کم بشه نمیشه که همیشه !! میترسم برم در خونه شون یه انگ بهم بچسبونن که چمدونم کرم از خود درخته و از این حرفا .. فهمیده یه دختر تنها و بیدفام ولم نمیکنه حالا اگه از همسایه های دورو بر بود زیاد مهم نبود لااقل میدونستم تو ساختمون امنیت دارم ولی بدبختی تو ساختمون خودمونه !! پسر همسایه ی طبقه دومه !! چند دفعه خواستم به ایلیا بگم ولی میترسم به خاطر من معذب بشه و از کارو زندگی بیوفته .. قرار نیست من همیشه مزاحم زندگیش باشم که !! بالاخره اونم مشکلات خودشو داره با یه زن مریضو یه بچه !!

دو روز مونده بود به کنکور من که سخت افتاده بودم رو درسو کتابا !! باید قبول بشم اونم حقوق روزانه سراسری به قول ایلیا باید نشون بدم زنده مو موفق ..

داشتم میگفتم اون شب حوصله ی غذا پختن نداشتم می خواستم یه املت توپ درست کنم که یه دفعه هوس نون بربری داغ کردم .. آی مزه میده آی مزه میده !!

نون بربری تازه با املت یه چیز دیگه س .. ( ای وای حامله نباشین تو رو خدا دلتون بخواد نفرینم کنین )

لباس پوشیدم چادرمم سر کردم زدم از خونه بیرون ، یه بیست دقیقه ای طول کشید .. وقتی برمینگشتم پسر مزاحمه تو کوچه وایساده بودو مته وزغ چشم دوخته بود به من ، فک کنم منو یه پشه ی گوشتالو می دید .. نونو محکم گرفتم چادرمم کشیدم جلو و رو سرم کیپش کردم سرمم انداختم پایینو رفتم سمت خونه ..

دنبالم راه افتاد : بابا خوشگله کوتا بیا ! تو بله رو بگو مطمئن باش نمیدارم بهت بد بگذره !!

سرعتمو بیشتر کردم بازم ول کن نبود . همین طور دنبالم میومدو چرتو پرت میگفت .. به خونه رسیدم پریدم تو و درو بستم ولی چه فایده کلید انداخت درو باز کرد اومد تو ، تا بخواد بهم برسه پریدم تو آسانسور نفس راحتی کشیدم .. تا در آسانسور باز شد دیدم ای دل غافل به در آپارتمانم تکیه داده و باز چشم دوخته به من .. باز شاسی رو فشار دادم رفتم طبقه ی اول ولی هنوز در باز نشده دوبار شاسی طبقه ی چهارو زدم .. این بار چون غافل گیر شده بود از من عقب افتاده بود .. سریع رفتم بیرون کلید اندختم تو درو بازش کردم رفتم تو تا خواستم درو ببندم پاشو گذاشت جلوی درو نداشت در بسته شه ..

همون طور که پاش لای در بودو نمیداشت در بسته شه با دستشم درو هل میداد تا بازش کنه .. دیگه راهی نداشتم واسه همین شروع کردم به جیغو داد کردن .. اون قدر بلند جیغ زدم که نگو حرصی شد ، محکم تر فشار داد من دیگه توانم تموم شده بود داشتم کم میووردم که صدای باز شدن در آپارتمان پایین به گوشم خورد ..

دلو جرأت پیدا کردم سرمو جلوتر بردمو بلند داد زدم : کمک تورو خدا کمک کنین .. به دادم برسین .. همین جور دادو هوار میکردم که نامرد یه دفعه بی هوا با مشت زد به نیمه ی صورتم که از در یه کم بیرون بود درد بدی تو سرم پیچید دلم ضعف رفت دستم شل شدو افتادم رو زمین ... اینجا چه خبره ؟ ( صدای یه خانم بود )

مزاحم : سلام خانم سیاح ، بیخشید .. ولی دیگه خونم به جوش اومده .. مردم دگه ملاحظه ندارن . خجالت نمیکشن نمیگن اینجا خونواه زندگی میکنه .. به در ساختمون اشاره کرد خودش لجنه میخواد ساختمونم به لجن بکشه !!

همه ی توانمو جمع کردم خودمو عقب کشیدمو درو محکم به هم زدم .. به در تکیه دادم نشستم  
پاهامم تو بغلم گرفتمو سرمو رو شون گذاشتم .. آروم آروم گریه میکردم .. از سرو صداهایی که از  
راهرو میومد فهمیدم همسایه های دیگه م اومدن ..

\_: هوشنگ جان مادر چی شده !?

مزاحمه یا همون هوشنگ گفت : هیچی مادر جون شما بفرما خونه ، من باید همین امشب تکلیف  
این خونه و این خانمو روشن کنم .. هرکی هرکی نیست که مملکت قانون داره ..

مکثی کرد : خجالت نمیکشه زنیکه ی خراب !

حالم بد شده بود سرم گیج می رفتو حالت تهوع داشتم .. مگه من چی کارش داشتم من که سرم  
به لاک خودم بود آسه میرفتم آسه میومدم کاری به کسی نداشتم .. یه دفعه صدای یکیشون  
توجهم جلب کرد : راست میگه منم دیدم یه یارو میاد خونه ش . چند بار خواستم پرسم کیه و چه  
کاره س ولی بازم گفتم به من چه مگه من فضولم تنها من که تو این ساختمون نیستم اگه دیگران  
هم شاکی باشن یه چیزی میگن دیگه !!

هوشنگ : بفرما دیدین درست میگم .. ناموس آدم اگه تو خونه ش امنیت نداشته باشه کجا داشته  
باشه !!

صدای خانمی رو شنیدم : امشب با آقای مدبر تماس میگیرم تا بیادو تکلیفمونو روشن کنه ..

از جا پریدم ای وای بر من اگه این چیزا رو به ایلیا بگن خیلی بد میشه فکر میکنه حرفای اینا  
درسته .. اون وقت دیگه چه خاکی بر سر کنم !!

مخصوصاً اگه جریان آوردن مرده رو بهش بگن .. چه طوری بهش ثابت کنم دروغه و من حتی یه  
دوست دختر ندارم بیاد تو این خونه چه برسه به یه مرد !!

چاره نداشتم باید کاری میکردم ..

یه دستمو به در گذاشتمو یه دستمو به دیوار فشار دادم تنمو از زمین کندم صورتم درد داشت تو  
آینه ی جا کفشی نگاهی به خودم انداختم موهام که از زیر روسریم دراومده بودنو مرتبشون کردم  
پایین چادرمو تو دستم گرفتم یه تکون دادم با دستم یه کم صافو صوفش کردم و از در رفتم  
بیرون .. منو که دیدن پچ پچاشون قطع شد همه چشم دوختن به من هوشنگ جلو در آپارتمانم بود  
دستمو گذاشتم به سینه ش هلش دادم .. حواسش نبود جا خورد یه یکی دو پله ای عقب عقب



رفت پایین یه دستشو به دیوارو اون یکیو به نرده ها گرفتم تنه شو نگه داشت . خوبه این قدر شلو دستو پاچلفتیه اگه یکم جربزه داشت چه غلطی میکرد ..

سلام آرومی گفتم یه نگا به تک تکشون کردم از اون نگاهها که طرف حساب کار میاد دستش چادرمو محکم با یه دستم جمع کردم انگشت اشاره دست راستمو بالا گرفتم : شیش - هفت ماهه اینجا زندگی میکنم آسه میرم آسه میام .. کاریم به هیچکدومتون نداشتمو ندارم .. امروزم اگه این آقا ( به هوشنگ اشاره کردم ) مزاحمم نمیشد بازم صدام در نمیومد ..

یه دفعه پرید وسط حرفم : خوبه والله ، دست پیش گرفتی پس نیوفتی !! دلیل بهتر از این پیدا نکردی؟! اگه تو ۶-۷ ماهه که اینجایی من ۳-۴ ساله که اینجا ساکنم تا حالام مزاحم هیچکی نشدم ..

رو به بقیه کرد : غیر اینه؟!!

همه حرفشو تأیید کردن و شروع کردن به پچ پچ کردن ..

آقایی که فکر کنم همسایه ی طبقه ی اول بود گفت : اگه راست میگیو ریگی به کفشت نیست پس اون آقایی که میاد اینجا اینجا ، کیه؟!!

هوشنگ به حالت تمسخر پوزخندی زد دو دستشو طرف مرده گرفت: جواب بده دیگه را لال شدی لابد لابد می خوای بگی نامزدی ، شوهری چیزیه ، نه ؟

عصبانیم کرد دوباره سرتق شدم گفتم : آره نامزدمه ! مشکلیه ؟

یه دفعه به خودم اومدم چی گفتم خاک تو سرم .. حالا اگه بگن بگو بیاد ما ببینیمش چی جواب بدم؟!!

هوشنگ ناباورانه نگام کرد : این آقای نامزد چه وقتایی تشریف میارن که من تا حالا ندیدمشون؟!!

موندم چه جوابی بدم که پوزشو بزنم ، نباید کم میاوردم : خب ایشون واسه دیدن من میان اگه قرار بود افتخار بدنو برای ملاقاتتون بیان حتماً بهتون میفرمودن خونه بمونین و مفتخر به دیدار بشین !!

دست به سینه روبه روش وایسادمو ابرویی براش بالا انداختم...

دندوناشو طوری رو هم فشار داد که گفتم الانه که مئه کارتونا دهنشو باز کنه و دندوناش بریزه بیرون ..

طلبکارانه دستشو به کمرش زد :اگه واقعاً نامزدته که باید کلاشو بذاره بالاتر با یه همچین عجوبه ی بی چاکو دهنی !! (دستشو سمت من بالا پایین کردو برگشت سمت همسایه ها) شنیده بودیم یه سری مردا بیغیرت شدن ولی ندیده بودیم والله ..

لبخندی زد : تقصیر ما چیه آقا خب برید یه کم تو آینه خودتونو نگا کنید !! جلو آینه نرفتن شمام تقصیر ماست ؟!

یه لحظه چشمم به مشت گره خوردش افتاد ، ای درد بگیری غوغا بین منو تو چه دردسری انداختی .. ( هروقت سرتقو زبون دراز میشدم تو جلد غوغا میرفتم وگرنه پریسا یه دختر ساده ی تو سری خور بیش نبود ..)

چراغی تو سرم چشمک زد .. شاید میتونستم برای آخرین بار از بهروز بخوام یه کمکی بهم بکنه ، بیادو خودشو نامزد من معرفی کنه ..برا بعدم یه فکری میکردم ..

خانم ، خانم ، ( به صدای خانم همسایه پایینی به خودم اومدم )

\_ : بله ، ببخشید حواسم نبود ..

خانم همسایه : ولی منم واقعاً کنجکاو شدم نامزدتو ببینم .. بالاخره مام اینجا داریم زندگی می کنیم پسرو دختر جوون داریم بهمون حق بده دلمون شور بزنه!!

تو دلم گفتم : بگو از این که شوهرم از راه بدر شه دلم شور میزنه !! زنیکه ی روانی !!

گفتم : خانم من چی کار زندگی شما دارم ! من تا الان کدوم یکی از شماها رو درست دیدم .. کدوم دفعه براتون مزاحمت ایجاد کردم..

هوشنگ هم از موقعیت سوء استفاده کرد پرید تو حرفمو گفت : خانم محترم ، من این چیزا حالیم نیست ، یا این آقای محترم میان ما می بینمشون یا بیسرو صدا جلو پلاستو جمع میکنی میری ..

دو تا انگشتشو از رو پیشونیش رد کرد : زت زیاد ، همسایه !!

همسایه شو با یه لحن زشتومسخره گفت..

اونای دیگم با سرو صدا و پیچ پیچ خداحافظی کردنو رفتن ..

سر جام وایساده بودم نمیتونستم تکون بخورم انگار میخم کرده بودن به زمین که صدای همسایه پایینی به گوشم رسید : حتماً !!

چی گفتنو چی شنیده بودنو چه قراری داشتن میذاشتن نمیدونم . یعنی چه خوابی برام دیدن شونه ای بالا انداختم : ولش کن شاید اصلاً در مورد من حرف نزن ..

رفتم تو خونه نونی رو که با کلی ذوقو شوق خریده بودمو از رو زمین برداشتمش به آشپزخونه بردم .. تیکه تیکه ش کردم گذاشتم تو کیسه فریزرو کردمش تو یخچال تا برای بعد قابل خوردن باشه ..

دیگه اشتهایی برام نمونده بود که بخوام غذایی درست کنم .. کنار کتابام نشستم یکی شونو برداشتم یه بار با انگشتم از اول تا آخر گرفتمو ولشون کردم از همدیگه باز شدنو دوباره رو هم سر خوردن ، این کارو خیلی دوس داشتم ..

دیگه حوصله ی درس خوندم نداشتم .. گونه م درد داشت .. دستمو روش گذاشتم خواستم کمپرس آب سردش کنم حال نداشتم .. بی حال بلند شدم یه دوری تو اتاق وچیکم زدمو رفتم تو اتاق خوابم خودمو پرت کردم رو تخت ، بغضمو که با بدبختی تو گلووم حبس کرده بودم ولش کردم تا هرکار دلش میخواد بکنه داشت خفه م میکرد اشکامم رها شدنو ریختن .. گونه ی دردناکم از شوری اشکام میسوخت دستش بشکنه ..

احساس کردم کسی به در میزنه خودمو جمعو جور کردم رفتم پشت در از چشمی بیرونو نگا کردم خود نامردش بود ..

با صدای آرومی که به سختی میشنیدم گفتم : من که میدونم چرت گفتمی اومدمم بهت بگم یه راه دیگه م داری اینجا بمونی اونم اینه که با من راه بیای ..

پشت دستمو روی دهنم گذاشتم تا صدای ضجه مو نشنوه .. صدای دور شدن پاش و بسته شدن در آسانسور نشون میداد میتونم راحت اشک بریزمو یه کم عقده ی دلمو خالی کنم ..

پشت در سر خوردمو خودمو پرت کردم زمین .. صدای هق هق خفه م تو وجودم پیچید

چرا یه زن انقدر بدبخته چرا اجازه نداره خودش به تنهایی زندگی کنه .. چطور یه مرد میتونه تنها زندگی کنه و هر کارم دلش خواست انجام بده ولی همیشه انگشت اتهام به سمت ما زنان .. چرا میگن اگه یه زن نخواد مرد هیچ کار نمی تونه بکنه !!

اون آدمای باید بیان منه بیچاره ی درمونده رو ببینن ! این من بودم که میخواستم نابود بشم .. تنها بشم .. بی یارو یاور ، بی حامی ، بی سرپناه بشم .. یه نفرم که پیدا شد فکر کردم میتونم بهش تکیه کنم به خاطر خونواده ش از دست دادم ..

دوباره به سرم زد ، یه بار دیگه غوغای خفته تو وجودم بیدار شد .. به آشپزخونه رفتم بسته ی قرصا رو که از دوران غوغا بودم نگه داشته بودم برداشتم جعبه شو تو دستم چرخوندم یه نگا بهش انداختم .. ولی یه دفعه یه صدا تو وجودم پیچید می خوام بگن دیدی ریگ به کفشش بود ! اگه راست میگفت که این کارو نمی کرد .. راستیما اگه این کارو بکنم یعنی مهر تأیید زدم به اراجیفشون .. جعبه ی قرصا رو تو سطل آشغال انداختمو خیال خودمو راحت کردم .. پریسا ساده بود ، بی زبونو مظلوم بود ولی دیگه محکمو مصمم شده بود..

فردا روز سرنوشت سازشه .. دل تو دلیم نیست !! برنامه ریزی کرده بودیم صبح برم دنبالش ببرمش حوزه ی امتحانیش ، دانشکده مدیریت !! ولی خب دکتر دیوانه گفته سمانه فردا بستری شه که برای شیمی درمانی روز شنبه آماده ش کنن ! حالا بگو نمی شد همون شنبه این کارا انجام بشه ..

اعصابم بهم ریخته .. بابا به زور شب نگهم داشت میدونه خیلی بهم ریختم نمی خواد تنها بمونم .. دستنی روی شونه م نشستو با یه فشار کوچیک تمام خستگیها و فشارارو از روش برداشت .. سرمو بلند کردم : هنوز نخوابیدی بابا !

کنارم رو لبه ی باغچه نشست و پاشو انداخت رو پاش : فکر کردی تو اینجا بشینی غرق فکرو خیال من خوابم میبره !!

لبخندی بهش زدم ، بی مقدمه گفت : با پریسا حرف زدی ؟!

سرمو به چپو راست حرکت دادم : پس کی می خوام بهش بگی ؟!

به سمتش برگشتم : یادمه ۵-۶ سال پیش وقتی بهتون گفتم قاطعانه گفتین نه پریسا لقمه ی تو نیست !! ولی حالا محکم و ایسادی میگی باید سریع اقدام کنم باهاش حرف بزوم .. ما زوج خوبی

هستیمو فقط اون به درد من میخوره و من به درد اون میخورم .. انگار اصلاً آفریده شدیم زیر یه سقف باشیم ..

قهقهه زد طوری که سرش به عقب برگشت : اووه من اینهمه حرف زدم خودم خبر نداشتم ..

سرتکون دادم : بله ، آقای پدر اون یه جمله ی شما تمام این معانی رو در برداشت ..

چونه شو خاروندو خیلی جدی گفت : حالا باید (ت) بدم !؟

منظورشو متوجه نشدم نگاش کردم : آخه این جمله ادبیه که گفتی گفتم شاید مشاعره ای چیزیه !!

هیچوقت دست از شوخی برنمی داره .. فقط من می دونم تو دلش چه قد غصه سی ولی واسه دل اطرافیانش یه لب داره و هزار خنده : امان از دست شما بابا !

دست روی شونه ام گذاشت : گل پسر اگه اون روز بهت گفتم نه امروز می گم آره دلیل داشتمو دارم ..

آرنجامو رو زانو هام تکیه دادمو به جلو خم شدم دلگیر گفتم : چه دلیلی ؟

اونم مثل من نشست : میدونی ! خب شرایط اون موقع شما اون روز با امروز کلی توفیر کرده !! اون موقع تو مردی بودی که ازدواج کرده بودو اون یه دختر ۱۵-۱۶ ساله ی ترگل ورگل ، من مطمئنم اگه اون موقع موضوع ازدواج شمارو مطرح میکردم میشدیم مضحکه ی عامو خاص .. پریسای امروز یه دختر درد کشیده سی که مطمئنم دلش میخواد یه زندگی امنو راحت داشته باشه ، اگه پر از عشقم باشه که چه بهتر !!

بلند شد : دلم شور می زنه بابا !! تو می دونی مثل طلایه برام عزیزه !! تو اون دخترو ۷-۶ ( ماهه ) داری سبک سنگین میکنی ، دیدی پاشو کج نداشت ، هرز نرفت !!

طفل معصوم همه ش سرش تو درسو کتاباش بود نه آمدی نه رفتی ..

ایلیا جان بابا ، یه دختر تنهای برو رو دار توی این شهر پر از گرگ میدونی یعنی چی ؟ این مسئولیت سنگینیه به دوشت پسر !!

تن صداسش بالا رفت : د ، دس دس نکن مرد به خودت بیا ، یه وقت می بینی دیر شده ها .. اگه خدای نکرده اون بچه دوباره تو هچل بیوفته من یکی که تا آخر عمرم نمی بخشمت ..

\_: می ترسم بابا ، میتروسم به خدا !! می ترسم از رفتار اطرافیانم .. فکر کردین اگه گذشته ی پریرسا به گوش مامان برسه چی میشه؟! همین طلایه ، میدونین چه حرفو حدیثایی که نمی گه !! یا همین سمانه بو بره دودمانم به باد رفته !!

شاکی داد زد : پاشو خودتو جمع کن مرد ، مردم بودن مردای قدیم .. ده (تا) زن میگرفتنو طلاق میدادن لب تا دندون نمیفهمید .. مگه قرار جار بزنی ، چی بودو چی شد .. می خوای ازواج کنی خلاف شرع که نمی کنی !!

تو چشمش زل زدم ، عاشق گرماو محبت شون بودم : بابا ، ترسم برای خودم نیست .. نمی خوام پریرسا دوباره دچار مشکل بشه به اندازه ی کافی عذاب کشیده .. بسه شه دیگه طفلک ..

اخم غلیظی کردو به سمت ساختمون راه افتاد بین راه برگشت نگاه پر از غمشو بهم دوخت : مطمئنی که اگه با کسه دیگه ازدواج کنه بدتر از این مشکلاتو نداره !?

دوباره رو ازم گرفت نفس پر صدایی کشید : اگه این بار اون دختر بین گرگها بیوفته به ولای علی عاقت می کنم !!

رفت تو اتاقو در محکم تر از همیشه بست ..

بابام دلش خوشه ها اگه این بار اتفافی برا گلم بیوفته دنیارو به آتیش میکشم ..

اصلاً فردا هر جور که شده میرم سراغش .. صبح سمانه رو میبرم بیمارستان کار بستری شدنش تموم شد میرم دنبال پریرساو همه چیزو بهش می گم ..

بشکنی تو هوا زدم : خودشه !!

شروع کردم به خوندن :

شب منتظرم باش

شب منتظرم باش

لب پنجره بنشین

گوش به زنگ خبرم باش ..

یه دفعه به خودم اومدم سرمو بلند کردم به اطرافم چشم گردوندم .. خوبه یکی منو میدید با خودش میگفت : آخی جوون مردم نصفه شبی زده به سرش !!نفس آسوده ای کشیدمو بلند شدم برم بخوابم به امیده اینکه فردا میبینمش ..

پوف بالاخره تموم شد .. پدرمو درآورد این کنکور کذایی .. خودمو کشتم براش ..

ولی خب اون همه سختی کشیدن ارزششو داشت اون همه کلاس رفتنو درس خوندن نتیجه ش این بود که امروز تونستم راحت به سوآلا جواب بدم .. خدا کنه یه رشته ی خوب ، یه جای خوب قبول شم .. تا لاقلا بتونم محبتای ایلیا رو جبران کنم ..

\_: پریسا ، پریسا جان ..

کی بود که منو صدا می کرد؟! این صدا رو می شناختم .. پاهام به زمین چسبیده بودن .. نه، اشتباه می کردم با من نبود .. هیچوقت این طوری صدام نمی کرد .. اصلاً از کجا باید می دونست که من اینجام !! چه کار کنم ؟ فرار کنم ! بمونم !

نه نه ، وهموخیال بوده مطمئنم !!

\_: پریسای قشنگم ! دختر خوبم ، عسل عمو !!

نفهمیدم چی شد فقط تونستم خودمو به نرده های دانشکده برسونم .. محکم به نرده ها چنگ زدم ، سرم گیج میرفت داشتم میخوردم زمین که یه دست محکمو امن پیچیده شد دور بازوم ..

عسل عمو کجایی تو ! بیا بریم برسونمت !!

نه ی بلندی گفتم .. دیگه جونی تو تنم نمونده بود ، با این که دلم نمیخواست ولی تقلا کردم دستمو از تو دستش بکشم بیرون ولی زورش بیشتر بود .. به سمتش برگشتم اشکای چشمم باعث شدن چهره ی نازینشو تار بینم ..بازم دستمو کشیدم : نیام ولم کنین تورو خدا ..

\_: ا ، چرا قسم میدی دختر !! بیا بریم بینم ..

دستشو دور بازوم محکمتر کردو منو با خودش کشید : قدیما سرتق نبودیا !!

دلم ضعف رفت براش : نه عمو ، نیام .. می خوام خودم برم ..

نگام کرد ، هنوزم نگاهش مثل اون وقتا مهربونو گرم بود : بزرگتر شدی ، خانم تر شدی ، چشمام کف پات خوشگل تر شدی ، قبول !! ولی قرار نبود سرتقم بشیا گفته باشم ..

چه قدر دوستش داشتم از همون کوچیکیم میمردم براش .. برای مهربونیو جذبه ی به موقعش .. تنها کسی بود از دوستای بابام که اجازه داشت با خانمش بیاد خونه مون .. یادم دو تا پسر داشت یه دختر که هیچ وقت اجازه نداشتن بیان خونه مون .. هر وقتم بابا اینا می رفتن خونه شون من اجازه نداشتم برم .. یادم پسر بزرگش که تو تصادف از دنیا رفت همه برای تسلیت گفتن رفتن ولی به من اجازه نداد برم از اون به بعدم که دیگه درست ندیدمش تا تسلیت بگم..

ولی الان دیگه ازش خجالت می کشیدم.. اگه می فهمید من چه کاره بودم ..

اگه از گذشته ی سیاه من باخبر میشد؟! نه نه ! به هیچ وجه نباید بفهمه ،

باید فرار کنم آره بهتره برم خودمو یه جا گموگور کنم که دیگه منو نبینه بعدم برم خونه .. اگه بره به بابا بگه منو دیده !! ای خدا چه خاکی به سرم کنم .. بازم نتونستی ببینی یه آب خوش از گلوی من پایین میره ها ..

باز دستمو کشیدم .. این بار داد زدم : ولم کن ، نمیام ..

اطرافمون خیلی شلوغ بود.. بچه هایی که اومده بودن امتحان بدن ، پدرو مادرای که اومده بودن دنبال بچه هاشون و مأمورای نیروی انتظامی که جلوی در دانشکده بودن، پیاده روو خیابونو پر کرده بودن .. همه شون برگشتن سمتمون ..

یکی از مأمورا جلو اومد رو کرد به عمو : مشکلی پیش اومده ؟!

دلم نمی خواست براش دردرس درست کنم برا همین سریع گفتم : مشکل پیش اومده آقا ! اونم یه مشکل بزرگ !!

هردو شون با تعجب نگاه کردن : آقا اجازه ندادن من برم کلاس کنکور .. حالام نتونستم امتحانمو خوب بدم ( رو کردم به مأموره ) مشکل از این بزرگتر آقا ؟!

هردوشون سعی کردن خنده شونو جمع کنن .. عمو چشماشو برام ریز کرده بود .. فکر کنم منظورش این بود که قراره به خدمتم برسه .. منم بهش لبخند زدم .. یعنی اگه تونستی .. دستمو گرفت با خودش همراهم کرد : بیا بریم بابا پدر سوخته .. مزاحم جناب سرگردم شدیم .. خداحافظی کردو راه افتاد منم دنبالش کشیده میشدم ..



ای عمو رضای زور گو!! ای وای جای آقا جونم خالی هر وقت به جای حاج رضا میگفتم عمو رضا خونم پای خودم بود.. اما الا دیگه هیچ کس نمیتونه جلومو بگیره منم عشقم میکشه عمو صداش کنم ..

\_: دخترک کجایی بابا!! سوار شو پختیم تو آفتاب .

آخی حیفش باشه ماشینشو عوض کرده .. یادمه قدیما یه پژو ۴۰۵ نقره ای داشت .. ولی من این مزدا ۳ جیگرشو بیشتر دوس می دارم .. یه کمکی بفهمی نفهمی هلم داد تو ماشین سوار شدم درو بست ماشینو دور زدو کنارم نشست .. نگام رو صورت گرمو مهربونش می چرخید : پیر شدی عمو جون! این همه چینو چروک چرا نشسته رو صورت خوشگلت!؟

خندید از اون خنده ها که میمردم براش : عسلک ، فکر نمیکنی چیزی رو فراموش کرده باشی!؟

با تعجب نگاش کردموشونه بالا انداختم : ای بابا عمو من دیگه خودمم فراموش کردم ..

بازم خندید ، اگه بگم از بابام برام عزیزتره دروغ نگفتم : فدای روی ماهت خودتم فراموش کنیا نباید سلامتو فراموش کنی !!

خنده ام گرفت ولی براش اخم کردم : عمو باز شروع کردینا ..

در ماشینو باز کردم پیاده شدمو درو بستم ، جا خورد خواست در ماشینو باز کنه و پیاده شه که سریع در ماشینو باز کردم خم شدم سرمو بردم تو : ا! سلام عمو خوکشلم! اینجا چه میکنین!؟ من ؟ من اومده بودم اینجا امتحان بدم ..

خوبم ممنون! نه مزاحم نمیشم!! باشه حالا که خیلی اصرار میکنین تا هر جا که مسیرتونه منو برسونین باقیشو خودم میرم ..

قهقهه زد : علیک سلام .. بیا بالا ..

یه اخم با مزه کرد : میگم سرتق شدی بگو نه!

دوباره لبش با خنده باز شد : بیا بالا دورت بگردم .. هر جا که بخوای میبرمت ، عزیز دل !!

سوار شدم : عمو میدونین آرزوم بود یه روز تو ماشین پهلوتون بشینم البته تو اون پژوهه ، بعد با هم بریم اکبر مثنی بستنی بخوریم .. نگام کرد همین طور که استارت میزد گفت : دردو بلات به

جونم! هر کار که بگی برات انجام میدم اون که کاری نداره.. خندیدم: ممنون.. وای عمو  
نمیدونین چه قدر خوشحالم دیدمتون.. ولی هنوز نگفتین چه طوری منو پیدا کردینا..  
سری تکون داد: می گم، می گم حالا بابا چه قد عجولی!! بدتر از اون بابای....  
حرفشو بریدم: من بابا ندارم.. یعنی هیچکسو ندارم به جز یه خیر مهربون..  
به در ماشینش تکیه دادو یه جور بامزه ای نگام کرد: خیر مهربون؟! جالب شد! میشه یه کم  
بیشتر از این خیر برام بگی!!  
سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم، چشمامو بستم احساس کردم پلکای بسته شدم، سدی  
شدن برای اشکای سمجم که به چشمام هجوم آورده بودن..  
صدای عمو گرمو نوازش گر تو گوشم پیچید: چی شدی دختر؟!  
بغضی که این چند روز مته کنه به گلوم چسبیده بودو دست از سرم برنداشته بود بالاخره کوتاه  
اومدو شکست.. با صدایی لرزون گفتم: خیرم، یه جوون مرد، یه تکیه گاه محکم، یه پناهگاه امن  
و در کل باید بگم یه انسان واقیعه که خدا شاید هر صد سال یه دونه خلق میکنه و بعد به زمین  
میگه دیگه بسته تو گنجایش بیشتر از اینونداری..  
با صدای استارت و روشن شدن ماشین ساکت شدمو به خیابون چشم دوختم.. عمو پرسید: جوونه  
پیره؟ چند ساله شه؟!  
بدون آنکه نگامو از خیابون بگیرم گفتم: چه اهمیت داره که چند ساله شه! مهم اینه که یه مرد  
باغیرته.. این مدت که پیششم هیچ وقت پاشو از گلیمش دراز تر نکرده..  
یه هو به خودم اومدم! من این حرفا رو به کی داشتم میزدم؟! به عمو رضا!!  
خاک تو سرت پریسا! باز دهن گالتو باز کردی زدی حرفی رو که نباید..  
شاید از دلتنگی و بی همزبونی بود! از خجالت مردم کاش زمین دهن باز کنه منو بکشه تو خودش  
..  
دوباره شنیدم: خب منظورم اینه که اگه جوونه شاید نظرش چیزه دیگه ایه که داره ازت مراقبت  
میکنه!؟

به سمتش برگشتم با چشمهای گرد شده نگاش کردم : عمـــــــــــــــــــــــــــــــــــــو؟!

قهقهه زد : جونم ! قربون اون شکل ماهت برم .. خب گفتم شاید دوستت داره و میخواد باهات ازدواج کنه !!

سرمو به پشتی ماشین تکیه دادم خندیدم ، بلند خندیدم خیلی بلند طوری که اشک از خنده ی زیاد به چشمم اومد : عمو نه من شکل جودی ابوتم ، نه ایلیا شکل جرویه !! البته چرا بگی نگی شبیه یه بابای لنگ دراز هست !!

عمو که از خنده نمیتونست درست حرف بزن گفت : ایلیا؟!

\_ : همون خیری که کمکم می کنه دیگه !!

عمو : آهان ! .... جالبه !!

\_ : چی؟! چی جالبه؟!

عمو : این .. که اون .. قدر صمیمی هستین ... که به اسم صداش میکنی !!

جیغ کوتاهی کشیدم : وای نه به خدا عمو ! الان خودش که اینجا نیست ! باشه به اسم فامیلش صداش میکنم ..

عمو : ها !! از اون لحاظ !! خب ادامه ش داشتی میگفتی !! از بابا لنگ درازت میگفتی ، چرا همیشه دوباره اون داستان زنده بشه؟!

آهی ناخواسته از گلوم بیرون اومد : آخه اون زنو بچه داره؟!

محکم زد رو ترمز : چی زنو بچه ؟

سرمو تکون دادم : بله عمو ! اتفاقاً خانمشم بنده خدا مریضه برا همینم هست که یه ۳-۴ ماهیه ندیدمش .. فقط هفته ای یکی دو بار با هم صحبت میکنیم .. اونم خیلی کوتاه ..

عمو : خب منظورت اینه که اگه زنو بچه نداشت حاضر بودی زنش بشی؟!

خندیدم ، من که آب از سرم گذشته دیگه چه فرق میکنه چه قدر : عمو حرف دهن من میذارینا !!  
من کی همچین رفی زدم؟!

عمو شونه های مردونه شو بالا انداخت : خب صریح نگفتی ، ولی از حرفات این جور میسه فهمید که بدت نمیومد اگه زن نداشت زنش بشی !! انگشتمو رو لبام گذاشتم انگار دارم به یه موضوع مهم فکر میکنم : خب میدونین !! کدوم آدم عاقلیه که دوست نداشته باشه یه زندگی آروم داشته باشه ؟!

عمو لبخند مرموزی زدو به سمتم خم شد : یعنی کسی که با این ایلیا خان شما ازدواج کرده زندگی آرومی داره ؟!

به رو به رو چشم دوختم سر خم کردم : عمو من از کجا باید بدونم آخه! ولی با چیزایی که من ازش تو این چند ماهه دیدم به نظرم باید مرد آرومو منطقی باشه !!

عمو : حالا اگه یه روز ازت بخواد زنش بشی قبول میکنی ؟! آفتاب گیرو پایین کشیدم خودمو تو آینه ش نگا کردم ، دستی رو سرم کشیدم : نه بابا اتفاقی نیوفتاده ! شهر در امنو امانه !!

عمو از خنده قمرز شده بود : دختره ی سرتق منو مسخره می کنی ؟!

\_ : غلط بکنم ولی با حرفی که شما زدین بایدم انتظار رویش یه جفت شاخ خوشگلو رو سرم داشته باشم ..

کنار خیابون پارک کردو پیاده شد ..

بشین تا پیام سرتق !!

نگاهی به اطرافم انداختم با دیدن خیابونو جایی که عمو رفت لبام کش اومدنویه لبخند گلو گشاد روی لبام نشست دستامو محکم به هم زدم : دمت گرم عمویی !! جیگری بستنی اکبر مشتیه عشقه !

لبامو محکم به دندونم گرفتم سرمو خم کردمو چشمامو بستم بعد یکی شونو باز کردم به خودم نهیب زدم : باز غوغا رفت زیر جلدت !! خوبه عمو نبود وگرنه ابروم رفته بود ..

عمو با دو تا بستنی به قول ما مشت برگشت .. آب از لبو لوچه م راه افتاده بود ..

سمت من اومد قبل از این که به شیشه بزنه اونو پایین کششیدمو برای گرفتن بستنیا دستمو دراز کردم .. با خنده اونا رو سمتم گرفت : بگیرشون ببینم !!

بستنیا رو گرفتم همون طور که نگام بهشون بود یه مرسی کش دارو شکمویی گفتم.. ماشینو دور زدو سوار شد .. لحظه شماری می کردم سوار شه سهمشو بگیره منم با خیال راحت مشغول شم .. درو باز کرد سر جاش نشست : فعلاً دندون بذار سر اون شیکم شیکموت !! تا ببرمت یه جای خوب ..

دلیم میخواستپیرم یه ماچ آب دار از لپش بگیرم ، ولی خب هم من روم نمی شد هم عمو اهل محرم نامحرمی بود ..

یه کم که جلو تر رفت پیچید تو یه خیابونو رفت تو یه کوچه ی دنجو خوشگل..

ماشینشو پارک کرد .. خب بده ممن ببینم اون بستنیمو .. بستنیشو دادم خودمم شروع کردم به بلعیدن بستنی خودم که همش بهم چشمک می زد ..

ماشینشو پارک کرد : خب بده من ببینم اون بستنیمو !

بستنیشو دادم خودمم شروع کردم به بلعیدن بستنی خودم که همش بهم چشمک می زد..

یه لحظه دست از خوردن کشیدم رفتم به زمانهای قبل ، قاشوقو بی هدف تو ظرف می چرخوندمو با چشم ردشو دنبال می کرد ، بی مقدمه گفتم : راستش من زیاد بستنی اکبر مستی خوردم ، ولی نمی دونم چرا همیشه دلیم می خواست با شما پیام ..

سنگینی نگاشو حس کردم بی اون که سرمو بلند کنم ، ادامه دادم : شاید به خاطر اینه که یه بار اومده بودین خونه مون بهم گفتین دارم بچه ها رو میبرم بهشون بستنی بدم ، تو هم بیا بریم قول می دم بهت خیلی خوش بگذره ..ولی بابا چنان با اخم نگام کرد که مجبور شدم قبول نکنم ..ولی تو دلیم مونده بود که باهاتون پیامو خوش بگذرونم ..

دوباره شروع کردم به خوردن .. به نظرم خوشمزه ترین بستنی عمرم بود ..

چند بار برگشتم نگاش کردم .. : نترس ! با خیال راحت بخور ، واقعیم خیال نیستم که روتو برگردونی دیگه نباشم ..

لبخند اطمینان بخشی تحویلیم دادو به ظرفم اشاره کرد ..

نفس آسوده ای کشیدمو تا ته بستنیمو نوش جون کردم..

\_: خب خانومی ! خوردی خیالت راحت شد ؟!

کاملاً به سمتش برگشتمو دست به سینه نگاش کردم : بله دستتونم درد نکنه ، فقط اگه میشه قبل

از هر چیز بگید منو چه طوری پیدا کردین ؟!

منتظر بهش چشم دوختم ، دستشو دورانی رو فرمون می چرخوندو به دستش نگا می کرد معلوم

بود داره سبک سنگین می کنه که چی جوابمو بده : خب چی شد عمو جون ... این همه از من

اطلاعات کسب کردین حالا چرا خودتون جوابمو نمیدین !!

سرشو بلند کرد به دیوار رو به رو نگا انداخت :

من پیدات نکردم ؟! ( به سمتم برگشت ) : ایلیا پیدات کرد ..

چشمام داشت از حدقه می زد بیرون : یعنی چی ؟ من که نمی فهمم !!

عمو \_: دردت به جونم ، یه بار ایلیا به زور دوستش تو یکی از اون مهمونیای آن چنانی میره که تو

رو اونجا میبینی .. یه روز تو حجره نشسته بودم که زنگ زدو جریانو برام گفت ، ازم کمک خواست

تا بتونه تو رو نجات بده .. نقشه ای که برات کشیده شد کار من ، ایلیاو دوستش بود ، شوهر لیلا !!

بهت زده نگاش کردم : شما ایلیا رو از کجا می شناسین ؟!

عمو : کدوم پدریه که پسرشو شناسه ؟!

\_: پس .. خب یعنی .. وای عمو شما همه چیو میدونین ؟! شما از گذشته ی من خبر دارین ؟!

سرشو پایین انداخت و تکونش داد : آره ..

انگار دنیا رو با جاهو جلالش کوبیدن تو سرم ، بستنی کوفتم شده بود .. کارد بخوری پریسا اون

آشغالی که خوردی ارزش این خواربو خفتو داشت .. کاش از اول سوار این لکنته نشده بودمو

دنبالش راه نیوفتاده بودم .. لااقل تو بی خبری میموندمو خودمو گول میزدم که یه آدم خوب پیدا

شده داره ازم نگه داری میکنه ..

دست بردم درو باز کنم قفل مرکزیو زد برگشتم شاسی رو بزخم درو باز کنم دستمو گرفت : صبر کن عزیز دلم !!

بذار برات بگم .. صبر کن همه رو بشنوی بعد ....

سرمو به شیشه تکه دادمو زدم زیر گریه : چرا بهم نگفتین !! با حرص برگشتم طرفش : اگه بفهمم بازیم دادینو فکرای بی خود تو سرتونه ازتون نمی گذرم ...

با محبت نگام کرد : نه قربونت برم ، هیچ فکر بدی تو سرمون نیست به خدا !!

داد زدم : حتماً بابام جار زده به همه گفته !! نه ؟!

دستشو بالا برد : نه قربونت برم الان یه چند وقتی هست که باباتوندیدم فقط تو مهمونیا و دوره هامون می بینمش اونم خیلی مختصرو مفید .. راستش از زنش زیاد خوشم نمیاد ..

با بغضو حرص گفتم : زن نه عفریت مرگ ..

دستشو آروم رو بازوم گذاشت : حالا به حرفام گوش میدی ؟!

سرمو تکان دادم که ادامه داد : پریسا ایلیا چند ساله ...

مکثی کرد : تو رو می شناسه و ... اصلاً چرا من بگم بذار خودش همه چیو بگه ..

اشکامو با دستمالی که بهم داد پاک کردم : نمی خوام ، دیگه نمی خوام ببینمش .. دیگه فهمیدم نیتش چی بوده .. زنش که مریضه و عذرش موجه .. منم یه دختر بی سر پناه .. با خودش گفته این بدبخته یه مدت میارم نگهش میدارم أبو دونش میدم بعد که افتاد تو دامم شکارش می کنم به همه م می گم واسه این که ه .. ز نپره صیغه ش کردم .. نه کسی میگه این حاج آقا پا شو کج گذاشته نه چیزی تازه همه بهش احسنتم میگن که یه آدم بدبخت بیچاره رو نجات داده و از لجنزار کشیده بیرون .. همه ی شما مؤمن معابا همین طورین ، گریه ای هستین که محض راه رضای خدا موش نمیگیرین .. شایدم راه رضای خداتون میگیرین !!! دیگه حتی نمی خوام صداشو بشنوم اون منو چی فرض کرده ؟ ( داد زدم ) هان ؟ من هر کثافتی باشم خونه ویرون کن نیستم .. اگه یه روز از سر بدبختی به اون لجن زار رفتم دلیل بر این نیست که بتونم به هر خفتی تن بدم ...

باید می دونستم ، باید میدونستم تمام آدمایی که از خدا پیغمبر حرف میزنن یه پاشون می لنگه ..

اصلاً این دین چیه که هرکی میره طرفش فکر میکنه میتونه گند بزنه به شخصیتو غرور دیگران ..

دوباره سرتق شده بودم دیگه صبر نکردم دست بردم شاسی رو زدمو درو باز کردم، پیاده شدم درو کوبیدم به هم .. بدون توجه به عمو که صدام میکرد راه افتادم که سریع تر از اونجا دور شم .. دستی روی بازوم نشست به سمتش برگشتم : صبر کن دختر چرا جوش میاری !! د بذار همه چیو برات بگم خب !! اصلاً خودم می گم همه رو از اول تا حالا ، ایلیا اگه عرضه داشت خودش تا حالا یه کاری کرده بود..

دستم از دستش بیرون کشیدم ، پنجه مو باز کردم بین شستو سبابمو گاز گرفتم دستمو چرخوندم طرف دیگه شم گاز گرفتم ، چند بار این کارو کردم با لحن کش دارو مسخره گفتم : ای وای حاج آقا قباحت داره من نامحرمم ! یه وقت خداتون میبینه گناه براتون می نویسه ها !!

صدام بالا رفت : یه وقت خداتون نکرده دستتون نجس میشه !! اون وقت همه چیز خوبا رو که بهتون داده پس میگیره ها ..

با دستم ماشینشو نشون دادم : برید ، برید پی دینتون یه وقت از دست نره !!

خدا نکرده !! ( خدا نکرده رو با عشوه ی زشتی گفتم )

بعد با صدای کوتاه تو حلقی جیغ زدم : عمو منو ببین ، نگام کن خدا گند زده به زندگیم ، گ.ه زد به غرورو شخصیتیم.. اول یه زن آشغالو که فک کردم می تونه هم رازم باشه و راهنمام فرستاد تا نابودم کنه بعدم که شماها رو فرستاد که کار ناتومو ، تموم کنین که شکر خداتون موفقم بودین !! دیگه هیچی ازم نمونده ..

دستامو از هم باز کردم : هیچی میبینی دیگه هیچی !! پریسا دیگه وجود نداره از بین رفت کاملاً ..

سرمو رو به آسمون گرفتم : بازم تو بردی ، ولی کور خوندی ۶ ماه خوش بخت زندگی کردم ارزش اون ۶ ماه از تموم روزات بیشتره .. بالاخره یکی پیدا شد نشون بده تو ید الله فوق ایدیهم نیستی !!

به سمتش برگشتم گونه هاش از اشک خیس بودن کلیدو از کیفم درآوردم کف دستش گذاشتم: من رفتم عمو ، به پسر تون بگین خونه ش خالیه من میرم رد کارم .. بهش بگین فک میکردم فرقه بین اونو پسرهمسایه که همه ش مزاحمم میشه و اذیتم میکنه .. دنبالم نیاین اون موقع داد میزنم ، کوتام نمیام که ولتون کنن این دفعه میگم مزاحم شدین ..اون وقت ممکنه براتون بد شه حاج آقا !!



دستومو بالا پایین کردم : اگه به اعتبار دینیتون که این همه برایش زحمت کشیدین خدشه وارد شه خدا نکرده ، چه کار میکنین !؟

راه افتادم برم کلیدو پرت کرد زیر پام: خونه بمون ایلیا خودش میاد کلیدو ازت میگیره من اون خونه رو بهت ندادم که حالا واسطه ی پس دادنش بشم ..از خودش گرفتی به خودشم پس بده .. سر تکون دادمو با قدی خمیده و دلی شکسته تر به سمت خونه رفتم .. دیگه ایلیا به نظرم یه مرد باغیرت نبود .. گوشیمو در آوردم ، هدفونشو تو گوشم گذاشتمو آهنگ مورد علاقه مو گوش کردم

تو به این معصومی تشنه لب ارومی

غرق عطر گلبرگ تو چه قدر خانومی

چادرمو ول کرده بودم رو سرم ، از دو طرف اویزون بودو رو زمین کشیده میشد

کودکانه غمگین بی بهانه شادی

از سکوتت پیداس که پر از فریادی

برام مهم نبود دورم چه خبره فقط اشکام بود که میریخت ...

همه هر روز اینجا از گلات رد میشن

آدمای خوبم این روزا بد میشن

عمو! عمو .. کاش این کارو نکرده بودی .. کاش به باورای تازه جوونه زدم مئه تگرگ نمیاریدی..

توی این دنیایی که برات زندونه

جای تو اینجا نیست جات توی گلدونه

دستمو رو قلبم گذاشتم کاش جای منم تو گلدون قلبه یکی بود..

غرورمو ببخش حضورمو ببخش

منم یه عابرم عبورمو ببخش

یعنی واقعاً آدمای دنیا کسایی مئه منو نمیبینن یا نمی خوان که ببینن..

تویی که اشک تو شبیه شبنمه

همیشه تو نگات یه حس مبهمه  
انگار اشک تمام وجود شکسته و داغونمو  
میسوزوند  
همین لحظه همین ساعت همین امشب  
که تاریکی همه شهرو به خواب برده  
یه سایه رو تن دیوار این کوچه س  
تویو یک سبد گل‌های پژمرده  
این بیتو با تمام وجودم حس می‌کردم .. کسایی که مثل من باشن عمق  
معنیش درک میکن  
همه دنیا به چشم تو همین کوچه س  
هوای هر شب یلدایو سرده  
حتی جلوی پامو نمیدیدم .. انگار یه مشت خورده شیشه تو چشام بود ..  
کجاس اون ناجی افسانه ی دیروز  
جوون مرد محل ما چه نامرده چه نامرده  
نفهمیدم چی شد فقط یه ماشین دیدم که مماسم وایساده این صدا تو گوشم بود ..  
جوون مرد محل ما چه نامرده ..  
صدای دیگه ای تو گوشم نبود ، با دستای لرزونم هدفونو در آوردم تازه صدای دادو بیداد راننده رو  
شنیدم ولی صدای خواننده رسا تر بود ..  
جوون مرد محل ما چه نامرده ... چه نامرده .. چه نامرده ...  
تا خونه همین صدا تو گوشم می پیچید ...

تو خونه نشستیم بودم ، فکر میکردم : چه طور بابا گفته پیام اینجا بعد خودش رفته بیرون ..شب زنگ زد گفت که کار ضروری داره پیام اینجا ولی وقتی اومدم نبود ..

یه بار زنگ زد گفت بمون دارم میام بعد از اون دیگه گوشیش خاموش بود ..

نرسیدم برم دنبال پریسا !!

خیلی عصبانی بودم کارد میزدن خونم در نمیومد اون قدر دور هالو سالن قدم رو کرده بودم که سرم گیج می رفت.. هر بار مامانو طلایه می پرسیدن چی شده ، فقط سر تکون میدادم میگفتم هیچی !!

آخر رفتم سراغ مامان : بابا نگفت کجا میره !!

مامان نگاه مشکوکی کرد : بابات کی گفته کجا میره و کی میاد که دفعه ی دومش باشه .. می دونه من نگران میشم برا همین نمیکه !

بازم شروع کردم به متر کردن هالو سالن !! یه ساعت بعد صدای زنگ گوشیم تو هال پیچید بدو خودمو بهش رسوندم ، بابا بود ، سریع دکمه ی اتصالو زدم : بابا کجایی شما ؟!

بابا کلافه آهی کشید : سلام پسرم ، ببخش اذیتت کردم !!

سریع گفتم : سلام از منه بابا ، اون قدر فکرم مشغول بود که حواسم پرت شد ، کجایی ؟ چی شده ؟

با لحنی که برام تازگی داشت گفت : ایلیا بابا ، آب دستت بذار برو خونه ی پریسا ! حق با تو بود بچه م خیلی عذاب کشیده ..

صداش میلرزید : مراقبش بابا ! دس دس نکن ! همین امشب کارو تموم کن به من خبرشو بده برم پیش سالاری !! دیگه نذار تنها بمونه !!

خومو رو مبل پرت کردم ، آهی کشیدم : شما چی کار کردین بابا ؟!

صدای گریه ی مردونش تو گوشم پیچید : فقط می دونم برای اولین بار تو زندگیم دل شکستم .. اونم دل شکسته ی یه گل سختی کشیده رو ...

حرفشو قطع کردم، از جام بلند شدم برای اولین بار موقع حرف زدن باهش صدام یکم بالا رفت :  
نگرانم کردین بابا چی شده ؟!

مامان خودشوبهم رسوند با حرکت لب پرسید : چی شده ؟

منم مته خودش باحرکت سرو لب جوابشو دادم : هیچی ! چیزی نیست ..

سروشو بوسیدم ..دستی برانش تکون دادمو کیفمو برداشتم از راهرو زدم بیرون :

بابا ! بابا چرا جواب نمیدین ؟! بهم بگین بابا !!

بابا با صدایی لرزون گفت : فقط برو پیش ، فکر کنم الان فقط به تو احتیاج داره ..

کمی مکث کرد : فقط می تونم بگم خیلی دوست داره ولی نمی خواد باور کنه !!

و به خاطر زنو بچه ته که ازت دوری می کنه !!

دستم به در ماشین خشک شد : مگه شما چی بهش گفتین که این حرفا رو براتون گفته ؟!

بابا : هیچی یعنی نداشت حرف بزمن ، فقط می دونه من بابای تو ام ..

این قدرم طول نده سریع خوتو برسون ..

سوار شدم ، خداحافظی گفتم ، گوشی رو روی صندلی بغلم پرت کردم به مقصد دیدن عزیز دلم  
راه افتادم ..

چه طور روندمو خیابونا رو رد کردم نمیدونم فقط یه لحظه خودمو سر کوچه ی خونه ش بودم .. یه

جای پارک پیدا کردم ، ماشینو پارک کردم کیفمو برداشتم دزدگیرو زدم .. کلید یدک آپارتمانو

درآوردم .. با حرفای بابا مطمئنم درو باز نمی کنه .. به قول قدیمیا کار از محکم کاری عیب نمیکنه

.. کلیدو بالا پرت کردم محکم از تو هوا قاپیدمش ، محکم تو دستم فشردمش بعد دستمو باز

کردم به کلیده نگا کردم : بزن بریم ..

زنگ زدم .. یه بار.. دو بار .. سه بار... حدسم درست بود .. درو با کلیم باز کردم رفتم تو ..

آسانسورو زدم طبقه ی دوم بود صبر کردم رسید پایین ، در اتاقک باز شد یه پسر ..... از اتاقک

اومد بیرون ، با لبخند زشتی پرسید : میری طبقه ی چهارم ؟

منم با لحن مسخره ای جواب دادم : سرایدارین ؟! ندیدمتون تا حالا ؟!

اومد تو سینه م : حرف دهننتو بفهمم .. تو خودت اینجا چی کار داری؟! کدوم طبقه می خوای بری؟! احساس خوبی بهم دست نداد برا همین گفتم : طبقه ی سوم .. خونه ی آقا متین .. مشکلی هست!؟

با دست خاک نداشته ی کتمو پاک کرد: خیر قربان ، بنده چاکر آقای متینم هستم سلام مخصوص برسونین خدمتشون .. فعلاً با اجازه ..

شونه ای بالا انداختم رفتم تو اتاقک آسانسور دکمه ی طبقه ی سوم زدم که خیالش راحت شه .. باید ته توی قضیه رو در بیارم ..

یه طبقه رو از پله ها بالا رفتم .. پشت در واحدش رسیدم .. نفس عمیقی کشیدم ، دو سه بار به سینم زدم : یواش یواشتر بطپ !! ریلکس ریلکس !!

دستوپاتو جمع کن پسر ، مگه می خوای چی کار کنی ؟ یه واستگاری خصوصیه دیگه !!

کمی این پا اون پا کردم ، بالاخره عزمم جزم کردم و دستمو به سمت زنگ دراز کردم ..

زنگو با دست لرزونم فشار دادم .. بعد از چند دقیقه در باز شد .. قیافه ش نشون می داد با اکراه درو برام باز کرده ..

بدون هیچ کلامی به سمت آشپزخونه رفت .. باز روسری سرش نبود فهمیدم دوباره بد بهم ریخته .. دیگه اخلاقش دستم اومده بود .. یه تاپ شلوارک کوتاه پوشیده بود که هیکل خوشگلشو به نمایش گذاشته بود .. موهای خوش حالتشم رو شونه ش ریخته بود .. دلم ضعف رفت برایش ، لرزونو بی قرار بود، بیقرار تر شد ..

نفس عمیقی کشیدم عطر خوش بوشو با ولع به مشامم کشیدم : خدایا کمکم کن .. کمک کن بتونم تمامو کمال حرفامو بگم...

دنبالش رفتم : اومدم باهات حرف بزنم ..

سرتق جواب داد : من حرفی با شما ندارم ..

خنده م گرفت : ولی من دارم .. فقط یه جفت گوش شنوا میخوام ..

شونه بالا انداخت : که من ندارم ..

سرمو خم کردم تو صورتش به چشماش نگا کردم : باید داشته باشی ، شما مجبوری حرفامو گوش کنی ..

برگشت بر بر بهم نگا کرد : اون وقت کی مجبورم میکنه !؟

عطر وجودش از خود بی خودم کرد با دستم به قلب زدم ، به ظاهر برا تأکید ولی در اصل برا کم کردن از طپشش : من ! می فهمی من !! تا الان هرچی خواستی برات مهیا کردم حالا یه بار من می خوام تو باید برام مهیا کنی ..

چشماش گرد شد : اون وقت چی !؟

خدایا کمک کن نپریم ماچش کنم لبخند به لبم نشست : یه جفت گوش شنوا !!

نیم دور زد برگرده طرفم که خورد بهم داشت میوفتاد گرفتمش تقریباً که نه ، کاملاً تو بغلم بود .. دیگه حالم بد شد .. ولش کردم به سمت تلفن رفتم ، گوشی رو برداشتم به بابا زنگ زدم .. تمام کارامو با تعجب زیر نظر گرفته بود ..

زدم رو پخش ، بابا سریع جواب داد : جانم بابا ! چی شد ؟ پیش پریسای ؟ حالش چه طوره ؟

چشم دوختم تو چشماش : بابا جان ! نگران نباشین ، پیششم حالشم از منو شما خیلی بهتره ..

بابا مکث کرد صدای نفسش که از آسوده شدن بودو شنیدیم : خب خدا رو شکر .. باهات حرف زدی بابا ؟

چشم ازش برنداختم : هنوز که نه ! ولی یه زحمت دارم براتون !

بابا : چه زحمتی ؟ شماها برام رحمتین عزیزای دلمین !!

\_ : میشه یه صیغه ی یه هفته ای برامون بخونین !؟

بابا : خودش راضیه ؟

داد زد : نه ، نه ، نه !!

به سمتم اومد با مشت تو سینه م زد : از همه تون متنفرم .. همه تون کذابین !! همه تون مغضوبین !! از تون بدم میاد .. بدم میاد .. بدم میاد .. به چهره ی کربهتون نقاب آدمای خوبو میزنین دامتونو پهن میکنین بعد صیدتونو آرومو بی صدا زیر پاتون له میکنین .. آه آه آه

می خواستم بغلش کنم ، دلم میخواست با تمام قدرتم بین بازو هام بگیرمشو به سینه م فشارش بدم ، داد زدم : د ، بخونین بابا !!

بابا عصبی با پرخاش گفت : راضی نباشه که همیشه !! اذیتش نکن ..

دوباره جیغ کشید : من که به این حرفا اعتقاد ندارم .. باید از اول می فهمیدم نقشه ات چیه .. اینا همه ش کلا شرعیه !!

از خود بی خود شدم تو بغلم گرفتمش ، دستاشو تو دستام گرفتم دلم میخواست غرق بوسه شون کنم ولی نمیشد ، نمی تونستم ببینم به خودش آسیب برسونه : اگه تا لحظه ی مرگم بزنی خم به ابرو نیارم .. ولی دستای قشنگتو نگا کن فدات شم .. دلم نمیخواد کوچکتین آسیبی ببینی ..

بذار بابا بخونه این دو کلمه رو من با خیال راحت حرفا مو بزنی بعد هرچی تو گفتی .. مگه نمی گی اعتقاد نداری ! مگه نمی گی کلا شرعیه ، باشه ولی من قبول دارم .. به خداوندی خدا به تمام مقدسات هیچ نقشه ای در کار نیست .. همه کسم عزیزترینم من بهت قول میدم هیچ کاری باهات نداشته باشم .. فقط دلم میخواد مثل حالا که دارم حرفای عاشقونه میزنم به یه نامحرم نباشه .. می خوام وقتی تو چشمای خوشگلت عاشقونه نگا میکنم گناه نکرده باشم ..

یه کم نرم شد : باید به مرگ پسرت قسم بخوری ..

نفس عمیقی کشیدم یه کم حبسش کردم پر صدا بیرون دادمش : باشه به مرگ پسرم قسم میخورم تا موقعی که خودت نخوای حتی دستتم نگیرم ..

نگاه عاقل اندر سفیهشو حوالم کرد : باشه ، ولی مهریه م سنگینه !

دستاشو ول کردم: باشه ، هرچی باشه قبوله !

نگاهی به اطرافش انداخت : من این خونه رو میخوام ..

پلکامو بسته و باز کردم : با این که گذاشته بودم کادوی قبولی دانشگاهات .... ولی باشه مهریه ت میکنمش ..

مشکوک نگام کرد : چرا این کارو می کنی !؟

شونه ای بالا انداختم : چون عاشقم .. عاشقام واسه کاراشون دلیل ندارن !!

خنده ی شیرینی کرد : تو دیوونه ای به خدا ، یه دیوونه ی زنجیری ..

خنده شو با لبخندی گلو گشاد جواب دادم : تازه فهمیدی دیوونه م .. آره دیوونه ، دیوونه ی یه دختر خوشگل که حرف تو گوشش فرو نمیره ..

صدای بابا تو خونه پیچید : ایلیا جان ، بابا فکر نمیکنی بعضی حرفا رو باید تو خلوتو خصوصی بهم بگین !!

محکم زدم تو پیشونیم آروم به پریسا گفت : یادم رفت یه جفت گوش شنوام اون جاس ( به تلفن اشاره کردم )

دستشو جلوی دهنش گرفت .. باز صدای بابا رو شنیدیم : خب پریسا خانم ، گل عمو .. اجازه میدی این دو کلمه رو بخونم یا نه ؟!

خنده ش قطع شد ، دستاشو عصبی تو هم مشت کرد : چند تا شرط دارم عمو !  
بابا : بگو شرطاتو ، خانم ..

سرشو بلند کرد چشم دوخت تو چشمای بی تابم :

اول- حق نداره حتی دستمو بگیره .. ( پلکامو رو هم گذاشتم و سر تکون دادم )

دوم : هیچکس نباید بفهمه ، مخصوصاً سمانه .. ( با حرکت لب گفتم باشه )

سوم .... سوم... ( با اشک نگام کرد ) سوم .. وقتی .. وقتی حرفاشو زد .... میره دیگه پشت سرشم نگا نمی کنه ....

اشکاش نشست رو گونه ش .. نفس خسته مو بیرون دادم : باشه ، اگه حرفامو شنیدی بازم خواستی که تو زندگیت نباشم میرمو پشت سرمو نگا نمیکنم ..

بابا : عروس گلم ، چی شد بابا !.... بخونم ؟!.....چه قدر ناز داری بابا ! دق دادی بچه مو ..

بعد شروع کرد به خوندن : بگو بله ، بگو بله ، عروس خانم بگو بله ..

لبخند بی جونی زد : بله

و بابا شروع به خوندن کرد منم یه نفس راحت کشیدم ...



وقتی عمو صیغه رو میخوند انگار یه چیزی تو وجودم نشست .. وقتی باید می گفتم قبلت نگاهی به چشمای منتظرو مشتاقش انداختم .. یعنی میشه بهش اعتماد کرد؟ اون حرفای مهمی که می خواد بگه چیه؟! این مردی که رو به رو ایستاده با مردای دیگه فرق داره؟!

صدای عمو منو به خودم آورد : پریسا جان ، عمو ! جوابو نمی دی؟!

دل به دریا زدم - خب یه بار برای همیشه این کتابو می خونمو می بندیمش : چی باید می گفتم یادم رفت ..

عمو گفت : باید بگی قبلت ..

بدون اینکه چشم از اون تیله های مشکی بردارم گفتم : قبلت

صدای رها شدن نفس حبس شده ی هردو شونو شنیدم ..

عمو : خب بچه ها ، مواظب هم باشید .. ایلیا! دخترم دستت امانته . مثل دو گل چشمت ازش مراقبت میکنی .. نمی ذاری آب تو دلش تکون بخوره .. راستی یه کار خصوصیم باهات دارم ..

با اکراه چشم ازم رفتو به سمت تلفن رفت گوشی رو برداشت : جانم ، بله - بله -

یه دفعه طوری که گفتم ستون مهره هاش ترک خورد برگشت سمتم : نه ! یعنی نمی دونم ، کدوم؟! .. نه ، ولی فکر کنم دیدمش .. حتماً ... حتماً بابا ..رو چشمم ! شمام مراقب خودتون باشین .. در پناه حق ..

گوشی رو سر جاش گذاشت و برگشت رو به روم وایساد ..

انگار نوع نگاهش فرق کرده بود یا شایدم نگاه من بود که عوض شده بود..نه ، نه ! هیچی عوض نشده بود .. اون هنوزم همون آدم مزخرفیه که اومده منو گول بزنه ..پس چرا قبول کردم ؟ چرا قبول کردم محرمش باشمو به حرفاش گوش بدم ؟

چرا با دادو بیداد از خونه بیرونش نکردم ؟ یا چرا چادرمو سرم ننداختم از خونه برم بیرون ! از همسایه ها ترسیدم ؟ آره آره ! از ترس آبروم .. ولی نه به اونا چه ! وقتی از این جا برم چه فرق می کنه در مورد چی فک کنن !!

نفسشو رو صورتم حس کردم ، صداهش تو گوشم پیچید : خانمی باز کجایی عزیز دلم ..

یه قدم رفتم عقب ، با اخم نگاش کردم : قرار نشد از این حرفا بزنین !  
خنده ای کرد : نه دیگه ، نشد .. خانم خانما شما فقط گفتمی دستم بهت نخوره ، پس میتونم  
حرفایی که این ۵-۶ سال تو دلم تلنبار شده رو به زبون بیارم..  
متعجب نگاش کردم : نمی فهمم !!  
سری برام تکون داد : می فهمی ، میفهمی خانمی !! حالا بگو ببینم ، نهار که نخوردی خوردی ؟  
سری به معنی نه تکون دادم: فکر کردین با اتفاقای پیش اومده ، چیزی از این گلوی وامونده  
پایین میره ؟!  
بی هوا دستش جلو اومد ، قبل از این که چیزی بگم اونو عقب کشید : ببخشید ، ولی قرار نشد از  
این حرفا بزنی اولاً - بعدشم چی دوست داری برات سفارش بدم ..  
شونه بالا انداختم : راستش می خواستم املت گوجه درست کنم .. چند روزه دلم خواسته ولی  
نشده بخورم ..  
دستاشو محکم زد به هم: آخ جون ! عالیه می دونی چند وقته نخوردم ..  
مته بچه ها بود .. می گم دیوونه س .. آخه املتم ذوق کردن داره : دوست دارین ؟!  
با ذوق سر تکون داد : اوهوم ، علی الخصوص دست پخت سرکار عالیم باشه که دیگه دیگه .. نون  
بربریو پیازم باشه که دیگه چه شود ..  
یاد دو روز قبل افتادم .. اخمام رفت تو هم ، یه قدم جلو اومد : چیزی بدی گفتم که ناراحت شدی  
؟ عشق من !  
هرچی هیچی نمیگم چه الفاظیم واسه خودش ردیف میکنه : دیگه دارین خیلی تند میرینا !!  
چشماشو ریز کرد : حالا کجاشو دیدی ، صبر کن به موقعش اوج سرعتمو نشون میدم ..  
با چشمایی که تا آخرین حد گرد شده بود نگاش کردم ، خندید دستاشو بالا آورد : بابا از نظر الفاظ  
گفتم به خدا ! چرا میزنی حالا !  
به درخونه اشاره کرد : حالا اجازه می فرمایین تا شما املت درست میکنین من برم سر کوچه نون  
بگیرم ؟ سر کار خانم

لحن شوخش باعث شد خنده م بگیره ولی برای این که خوش به حالش نشه پوفی کردم خندمو قورت دادم : من که حریف شما نمی شم ( درو نشونش دادم ) بفرمایین .. ساعتو نگا کردم : فقط سریع تر جمعه س نونوایی زودتر تعطیل می شه .. چشمی گفتو از خونه بیرون رفت ..

موهامو با یه کلیبس پشت سرم جمع کردم .. پریدم تو آشپزخونه .. بدون اینکه بفهمم داشتم سنگ تموم می داشتمم .. باید براش از اون املت خوشمزه هام بپزم که بچه ها عاشقش بودن ..

سیرو پیاز سرخ کردم .. فلفل دلمه و گوجه رم تفت دادم یه ماستو خیارم درست کردم ، پیازم براش گذاشتمم .. زنگ زد .. درو براش باز کردم .. نگاه پر از عشقشو بهم دوخته بود ، با دستم به خونه دعوتش کردم : نمی فرمایین تو !!

پاشو که توخونه گذاشت نفس عمیقی کشید : اوه اوه ! چه بو برنگیم راه انداخته .. خانم کوچولوم !! لمبو به دندون گرفتم ، مته یه زندونی بود که آزاد شده حالا هر کار دلش می خواد می کنه .. سفره رو پهن کردم نونا رو گذاشتم توش : تا یه آبی به دستو صورتتون بزنین غذا آماده س .. باز از اون نگا عجیبا مهمونم کرد : باشه ..

تخم مرغا رو شکوندم وسایلو تو سفره چیدم .. حوله به دست از دست شویی بیرون اومد نگاهی به سفره انداخت : همیشه دوست داشتم همچین کدبانویی تو خونه م داشته باشم ..

\_ : به خاطر یخچاله ، که از دولتیه سر شما همیشه پره .. با یخچال پرم همه خانما کدبانو میشن .. کدبانوی حقیقی اونه که از هیچی همه چی بسازه ..

نگاهی بهم کرد .. تو نگاهش خواهشو تمنا فریاد می زد نتونستم نگامو ازش بگیرم .. فکر کنم حالش داشت دگرگون می شد که یه دفعه به آشپزخونه نگا انداخت با این بویی که راه انداختی به پشت سرش اشاره کرد : این سفره ای که چیدی دلم ضعف رفت نهار نمی دی ؟

چشم ازش گرفتم : چشم الان میارم ..

ای خاک بر سرت پر یسا! نه به اون نه ، نه ، گفتنت نه به الان که چشم ازش بر نمی داشتی ..  
خودم جواب خودمو دادم : خب چه کار کنم ، چشاش سگ داره لامصب .. بعدم یه طورایی  
شوهرمه دلم می خواد نگاش کنم  
به خودم نهیب زدم .. بی خود اونم مته مردای دیگه قابل اعتماد نیست .. با حرص پشت دستمو  
گاز گرفتم و آخ بلندی گفتم .  
برگشت سمت آشپزخونه : چی شد ؟  
با صدایی که که به زحمت شنیده می شد گفتم : هیچی !  
ولی اشک تو چشمام جمع شده بود .. نفسشو تو گردنم حس کردم .. نکنه دستتو سوزوندی ؟  
سرمو عقب کشیدم : نه ، چیزی نبود داشتم فکر میکردم ..  
چونه مو با دست گرفتم سمت خودش چرخوند : منو نگا کن ، چرا چشای آهوی من باز بارونی ؟!  
\_ : چیزی نیست الان غذا یخ می کنه بیاید ناهار بخوریم ..  
دستشو دور شونه م حلقه کرد یه فشار داد : باشه نگو ، ولی می دونی که من به موقش می فهمم ..  
رو به روی هم نشستیم اولین لقمه رو که دهنش گذاشت سر تکون داد : هـوم ، هیچوقت فکر  
نمیکردم املت به این خوش مزگی وجود داشته باشه ..  
اخممام تو هم رفت .. چاپلوس ..  
سر بلند کرد ، به غذام اشاره کرد : چرا نمی خوری ؟! اون قدر خوش مزه س که اگه نخوری  
سهمتو خودم می خورم ..  
اخمم غلیظ تر شد احساس کردم داره مسخره م می کنه ..  
به اخمم لبخند زد ، یه چشمکم چاشنیش کردو به خوردن ادامه داد ..

ناهارمونو تو سکوت خوردیم .. کمک کرد با هم سفره رو جمع کردیم .. تا به خودم بیامو آشپزخونه رو جمعو جور کنم جلوی سینک وایسادو شروع کرد به شستن ظرفا : ای وای ! نشورین خودم می شورم !!

اخم با مزه ای گفت : گفتم شاید نشوری ..

خودم بشورم خیالم راحت تره .. ( چشمک با مزه ای زد ) یه چایی بذار کارمون تموم شد یه دو تا چایی قند پهلوا ام بنوشیم تا برات بگم اون چه که باید بدونی !!

کارامون که تموم شد دو تا چایی ریختم ، سینیو از دستم گرفت گوشه ی تاپمو کشید با خودش بردم تو اتاق .. شیطان می گه بزخم لهش کنما ! از اون موقع هر کار خواسته کرده هرچی خواسته گفته حالا لباسمو می گیره .. پررو ..

اشاره کرد : بیا بشین بینم دیگه تحملم تموم شد !

یه لحظه ترسیدم : منظور تون چیه ؟

خودش نشست اشاره کرد منم بشینم .. وقتی نشستم بی مقدمه پرسید : پریسا ، تو راجع ه من چی فکر می کنی ؟

\_: چی فکر میکنم یا چی فکر می کردم !?

ایلیا : باور کن ایلیای امروز با ایلیای روزای قبل هیچ فرقی نداره ، وقتی برات همه چیو بگم متوجه می شی .. حالا بگو فکر میکنی من چه جور مردیم ؟

صادقانه گفتم : ببه نظرم مردایی مثل شما تو دنیا به اندازه ی انگشتای دستم نیستن .. همیشه با خودم می گفتم خوش به حال همسرتون که همچین شوهری داره ..

خنده ی قشنگی کرد : توجه کردی که جمله بندیت غلط بود ! باید می گفتمی خوش به حالم که همچین شوهری دارم ..

یکی از ابرو هام بالا پرید : باز شروع کردینا !! از مردای خائن خوشم نمیداد ..

چاییمو دستم داد : نمی خوام باعث به هم خوردن زندگی خونوادگیتون بشم

هنوز خنده قشنگه رو لباش بود : خب بقیه ش !!

بغض کردم دلم نمی خواد خدای نکرده نفرین همسرتون دنبالم باشه ، نمی خوام فکر کنه شوهرشو دزدیدم ..

باز بلند خندید : خانم کوچولوی خودم ، دیدی بازم تمام جمله بندیات غلط بود

دیگه طاقت نیاوردم چه قدر ملاحظه ی کوچیک بزرگیو بکنم : امروز یه چیزیتون میشه ها ! خدا وکیلی چی خوردین نکنه چیز خوره تون کردن ..

منظورم فهمیده بود ، شونه بالا انداخت : ناهار که غذای دست پخت خانوممو خوردم ! چیز خورم کرده یا نه رو نمیدونم !

\_ : نه منظورم قبل از اومدنتون به اینجا بود ..

نفس خسته ای کشید : باور می کنی از ۵-۶ ماه پیش تا به امروز درستو حسابی غذا نخوردم ..

\_ : درکتون می کنم ، خب بالاخره همه ش نگران همسرتون بودین ..

چشمکی زد : آره همه ش نگران خانم خوشگلم بودم اما امروز دیگه خیالم راحت شد .. دیگه حساییم که هوامو داشتو بنده نوازی کرد .. حالا نمی دونم بعد از این که حرفامو بشنوه اجازه می ده بمونم یا می گه دمتو بذار رو کولتو برو ..

اخم کردم : منو وارد بازی مسخره تون نکنین .. نمیتونم راضی بشم که زندگیه یه خونواده به خاطر من از هم پاشیده بشه ..

یه دفعه از جا پرید بغلم کرد ، غافلگیر شدم با هم افتادیم رو زمین ، عصبانی شدم جیغ زدم : مگه قول نداده بودی بهم دست نزننی !؟

خواستم بلند شم نداشت : چی می گی تو ی پای همسرمو می کشی وسط ! تو می دونی همسر من کیه ؟

دلم نمی خواست این طوری باشه ، دلم نمیخواست مرد رویایی که برای خودم ساخته بودم مته مردای دیگه پوشالی از آب در بیاد ..

اشکام سرازیر شد : همه تون مثل همین فقط بلدین به زنا ظلم کنین .. سمانه بنده خدا همسرته ، هنوز زنده س ، هنوزم به امید شوهرو پسرش داره با مرگ دستو پنجه نرم می کنه .. اون الان مریضه چشمش به دره که که از در وارد بشی اون وقت میای اینجا با من ....

دستم رو سینه ش گذاشتم هلش دادم ولی زورم بهش نمی رسید که بدون این که به تلاش من اهمیت بده یه دستشو زیر سرم گذاشت ، خیمه زد روم سرشو پایین آورد فاصله ی صورتمون یه وجبم نبود .. یه لحظه از عطرش مست شدم داشتم اراده مو از دست می دادم که وجدانم نیب زد : چی کار می کنی دختر ! دوست داری یه روز همین بلا سر خودت بیاد ؟

دوباره سرتق شدم داد زدم : ولم کن ،

مشتامو تو سینه ش می کوبیدم : ولم کن تو هم یکی مثل همه .. متأسفم برا سمانه که همچین شوهری داره !

یکی از دستامو تو مشتت گرفت بوسید ، شوکه شدم یه لحظه بهت زده نگاش کردم ، صداش تو گوشم پیچید اخم غلیظی رو پیشونیش بود: تو راجع به من چی فکر کردی ؟ ( داد زد ) هان ؟ فکر کردی اون قدر پستم که با وجود زنو بچه بیام کوچولویی مثل تو رو صیغه کنم !

لحنش آرام تر شد : خانمی تو این قدر منو سیاه می دیدی ؟

گیج شده بودم ، دستمو که رو سینه ش شل مونده بود ، دست دیگه مو ول نکرد صورتشو پایین تر آورد : تنها زن زندگی من تویی خانومم .. در حال حاضر فقط یه زن دارم اونم تویی ..

نگاهش پر از تمنا شد همون طور که سرش پایین تر میومد با صدای لرزونی گفت: حالا اجازه دارم همسرمو ببوسم ؟!

دستم محکم رو سینه ش فشار دادم چنان نه ی بلندی گفتم که خودم ترسیدم ..

وقتی دید دوست ندارم بهم نزدیک بشه ، خنده ای کردو به عقب رفت : دروغ نمی گم به خدا !

دستشو آرام از زیر سرم کشید ، رفت سر کیفش درشو باز کردو از توش چیزی بیرون آورد به سمتم برگشت شناسنامه ش بود .. گرفتش طرفمو مظلومان گفت : نگا کن ، اینم شناسنامه م ، اگه فکر می کنی دروغ می گم ..

نذاشتم بقیه ی حرفشو بزنه از جام پریدم شناسنامه رو از دستش قاپیدم ..

اسم سمانه به همراه مهر طلاق تو شناسنامه ش بود ولی اسمی از فرزام نبود..

نگاش کردم : یعنی فرزام پسر تو یست ؟!

آه پر سوزی کشید : از وقتی پدرش از بینمون رفت ، من پدرش شدم !!

با تعجب پرسیدم : اگه فرزام پسرت نیست پس بچه ی کیه ؟!

اگه سمانه ۶-۷ ساله زنت نیست پس چرا این همه حواست بهش هستو هواشو داری ؟!

دستمو تو دستش گرفتم با شستش دستمو نوازش کرد : یه جفت گوش شنوا داری تا برات بگم ..

دیگه دلم نمی خواست دستمو از دستش بیرون بکشم ، سرمو برایش تکون دادم تا از سرنوشت پر نشیبو فرازش برام بگه ..

باید زودتر از اینا راجع به زندگیم برات میگفتم ، ولی صبر کردم که امتحانات تموم بشه . خواستم با خیال راحت کنکور و پشت سر بذاری .. نمی دونم شاید اشتباه می کردم ولی تنها چیزی که برام مهمه موفقیت تو !

نشست عقب به پشتی تکیه داد نگاهی به دورو برش کرد : همیشه عاشق زندگیای ساده و بی غلوغش قدیمیا بودم برا همین اینجا رو به سبک سنتی چیدم .. چند وقت پیش خواستم برات مبلو یه مقدار وسایل لوکس بفرستم ، بعد با خودم فکر کردم قرار نیست که زیاد اینجا بمونی ، پس صبر کردم .. حالا دیگه تصمیم با خودته که بعد از صحبتام بازم بخوای اینجا بمونی یا بخوای با من همراه بشیو به خونه ی خودمون بیای ..

یه هو دلم ضعف رفت با خودم گفتم : یعنی میشه منم یه خونه زندگی برا خودم داشته باشم ، با یه مردی که فقط من مال اون باشمو اون مال من ! به چشماش زل زدم وقتی حسو حالمو دید دستشو باز کرد بهم اشاره کرد ، منظورشو فهمیدم کنارش نشستم سرمو رو شونه ش گذاشتم دستشو دورم حلقه کردو منو به خودش چسبوند بوسه ای به پیشونیم زد و با دست دیگه ش دستمو گرفتو نوازشش میکرد ، زیر گوشش گفتم : تو که به من دروغ نگفتی ، گفتی ؟

سرشو به سرم تکیه داد : نه فدات شم ولی قبول کن یاد آوری بعضی خاطرات برای آدم ناراحت کننده س با این که تموم شدن رفتن ولی وقتی یادشون میوفتی ...

ولش کن بگذریم ..

خب جونم برات بگه عزیز خانم !



خندیدم : مگه داری قصه می گی ؟

سرشو لای موهام برد نفس عمیقی کشید : آره یه قصه ی پر غصه ..

بعد یه بوسه ی نرم روی سر شونه ی لختم گذاشت ..

برای اولین بار از بوسه ی یه مرد رو تن لختم نه تنها بدم نیومد که یه حس خوب بهم دست داد ..  
سرمو تو گودی گردنش گذاشتم صدای مردونه ش به گوشم بهترینو خوش آهنگترین صداها بود..

\_ : خونواده ی ما یه خونواده ی مذهبییه ، تا حدودی خودتم می دونی ! پدرو مادرم هر دوشون اهل  
خدا پیغمبر بودن و همیشه تو سفره مون نون حلال بود ، همه مون به هم احترام میذاشتیم ..

ما سه تا بچه بودیم ، طاها برادر بزرگم که ۵ سال از من بزرگتر بود .. من و طلایه که حدود ۱۰  
سالی از من کوچیکتره .. به قولی یه دختر ناز دونه ی ناخواسته ..

طه پسر ارشد بودو عزیز گرامی .. تا قبل از دنیا اومدن طلایه من بچه کوچیکه بودمو همیشه باید  
به حرف بزرگترم گوش می دادمو رو حرفش حرف نمی زدم .. بعدم که طلایه دنیا اومد شدم برادر  
بزرگه که باید هوای خواهر کوچیکترو داشته باشمو تو کاراش کمکش کنم از گل نازکتر بهش نگم  
.. خب هم ته تغاری بودو هم یکی یه دونه گلو نازدونه ..

لبخند تلخی رو لبم نشست سرمو از رو شونه ش برداشت : چی شدی باز نازدونه ی خودم ؟!

\_ : هیچی یاد مامانم افتادم که همیشه می گفت پریسا ، یه دونم گله هندونم!

پیشونیشو آروم به پیشونیم زد : به نظرم باید برای تو باید یه جور دیگه می خوند ..

نرم مشتمو به بازوش زدم : دیوونه م خودتی !

خنده ای کرد دوباره تو بغلش فرو رفتم ، با این که هنوز هیچ حس عشق یا دوست داشتن به  
عنوان همسر یا یه همچین چیزایی تو وجودم نبود ولی آغوشش بهم امنیتو آرامشو القا می کرد و  
باعث می شد از کنارش بودن لذت ببرم ..

دوباره صداسش تو گوشم پیچید : همه عادت کرده بودن ایلیا آسه بره آسه بیاد ، درستته از هیچی  
برام کم نداشتن یا بهم بی احترامی نکردن ولی خیلی کارا رو که دوست داشتیم انجام بدم یا اجازه  
ندادن یا باعث شدن نصفه نیمه بمونه ...

یه طورایی دلم برایش سوخت بیشتر تو بغلش فرو رفتم اونم حلقه ی دستشو تنگ تر کرد .. نفس خسته شو بیرون داد : دیگه نمی زارم تو رو هم که تنها دل خوشیمی ازم بگیرن .. مگه یه آدم چند بار باید کوتاه بیاد ..

انگار این قسمتارو به خودش می گفت خواستم از اون حالو هوا در بیاد : ببخشید اون وقت شما تلافی همه رو سر من بیچاره در آوردی دیگه !

سرمو بلند کردم با دستام شمردم : نگهه داشتی ، چادر سرم کردی ، از قبل وکیل تسخیری برام گرفتی ، مدرسه تعیین کردی ، رشته انتخاب کرده بودی ، کلاس کنکور که بایدی بود ، ای فقط تو خرید لباسا یه وقتایی نظر منو هم دخیل نمودی ..

بینمو کشید : بد کردم نذاشتم با اون سلیقه ی درو دیوارت خودت انتخاب کنی !؟

دهنم اندازه ورودی غار باز شده بود \_\_\_\_\_ه این چی گفت الان : بله بله نفهمیدم ، انتخاب من درو دیواره یا مال جناب عالی !! ( به خودم اشاره کردم ) با این انتخابت .. با خنده نگاهشو تو صورتم چرخوند رو لبام مکث کرد : نوچ ، هنوز زوده ! داری این کارا رو میکنی مثلاً وادارم کنی لباتو به طرز فجیعی بهم بدوزم ! نخیر کور خوندی خانم هنوز زوده صبر کن باقیه حرفام بگم بعداً !

\_: برو خداتو شکر کن می خوام بفهمم چی به سرت اومده وگرنه الان میزدم لهت میکردم .. دیگه تو بغلش نرفتم مثلاً قهر کردم ، هرچی تلاش کرد منو تو بغلش بکشه نذاشتم آخرش سرمو رو پاش گذاشتم ، کلیسمو باز کردو شروع کرد به نوازش موهام ..

ایلیا : دانشگاه که میرفتم برای اولین بار عاشق شدم .. دختر خوبی بود خونواده ی خوبیم داشت هم رشته بودیم منتها من دو سال بالا تر بودم ..

ترمای آخر فوقم بود که به بابا گفتم می خوام ازدواج کنم ، قبول کرد تحقیقم رفت و اکی داد اون موقع ۲۴ سالم بود طاهها ازدواج کرده بود و یه بچه ی ۷ ساله م داشت همسرش از یه خونواده ی محترمو متدین بود که تو فامیل همه از ایمانو خانمیش تعریف می کردن .. همه ی کارامونو کرده بودیم که برای خواستگاری از دختر مورد علاقه م بریم که اون اتفاق شوم افتاد ..

طاهها دس فرمون فوق الاده ای داشت هیچ وقت فکر نمیکردم تصادف کنه چه برسه به این که اون تصادف منجر به مرگش بشه .. اون شب یکی بهش تلفن میکنه اون جور که شاگردش میگفت

خیلی عصبانی میشه و با همون حالت پشت فرمون میشینه و با سرعت حرکت میکنه .. اون فاجعه ضربه ی بدی به زندگیم زد .. بد درگیر شدم .. از یه طرف برگزاری مراسمات و درد بزرگ از دست دادن یه عزیز، از طرف دیگه پاس کردن چکاشو برنامه های دانشگاهی خودم ..

چند ماهی از فوت طاها گذشت بود که یه روز بابا عصبانی اومد خونه و گفت چند نفر از کسبه سمانه رو با پسر یکی از هم صنفیا دیدن .. ماما بلافاصله گفت که مسأله ای نیست بچه رو می گیریم خودش بره پی زندگیش ، پدرم قبول نکرد گفت همین طوری که همیشه هر چی باشه اون الان ناموس ما حساب می شه مردم روش یه حسابای دیگه میکنن .. یه شب دعوتش کردن اومد خونه مون همه چی رو انکار کردو گفت بهش تهمت زدن .. وقتی که رفت بابا به من گفت بهتر از فکر اون دختره بیرون بیامو با سمانه ازدواج کنم .. اولش اهمیت ندادمو قبول نکردم ، بابا کلی به پرو پام پیچید ولی موفق نشد تا این که وقتی بعد از ۶ ماه که رفتم دانشگاه فهمیدم دختری که فکر می کردم بهترین و برای ازدواج انتخابش کرده بودم از غیبت چند ماهه ی من به خاطر مشکلاتم استفاده کرده و لقمه ی چرب تر پیدا کرده و رفته سر خونه زندگیش .. وقتی برگشتم خونه به پدرم گفتم با پیشنهادشون موافقم .. مادرم کلی دعام کردو گفت که سمانه رو میشناسیم اهل زندگیه متدینه و ضربه خورده س و این از خودگذشتگیم باعث می شه تو زندگیم خیر بینم . بعد از سال طاها ازدواج کردیم .. اولش بد نبود یه زندگی معمولی داشتیم .. چند وقت بعد متوجه تغییراتی در سمانه شدم ..

سمانه به منو خونه نمیرسید ..

یه روز صدایش کردم ازش دلیل بیتوجهی هاشو پرسیدم ..

بی حال جواب داد : خسته شدم ، همه ش میبزم می شورم نه گردشی نه تفریحی نه چیزی ..

در صورتی که همیشه تو کارای خونه کمکش میکردم چند تا کلاس مختلفم ثبت نام کرده بودو با دوستاشم دوره داشتن ولی پیشنهاد یه مسافرتو دادم : خب کاری نداره بیا چند روز بریم مسافرت .. دوست داری کجا بریم ؟ بگو تا بلیط بگیرم میریم یه آبو هوایی عوض می کنیمو بر می گردیم ..

بغض کرد : دوستام دارن دسته جمعی میرن .. دلم میخواست با اونا برم ..

قبول کردم فرزامم نگه داشتیم که راحت با دوستاش بره و خوش بگذرونه ..

ولی بعد برام خبر آوردن که ....

دستش روی سرم بی حرکت موند ، احساس کردم یاد آوری ادامه ی خاطراتش برایش سخته ..  
آروم از جام بلند شدم صورتشو با دستام قاب گرفتم .. چشماش پر از غم بود نالید : به خدا هیچ  
وقت اذیتش نکردم ، عاشقش نبودم ولی همیشه همراهیش کردم از هیچی برایش کم نداشتم ..  
پیشونیمو رو پیشونیش گذاشتم آروم گفتم : می دونم ، اگه حمایتای این چند وقتو ندیده بودم  
شاید باورش سخت بود ولی با کارای این مدت مطمئن شوهر خوبی بودی ..

آروم شده بود ، دستامو تو دستش گرفت : خوردم کرد ، غرورمو شکست ،

بعد از یه مدت به کاراش شک کردم یه مدت مئه سایه دنبالش بودم تا فهمیدم با همون پسر  
همکار بابام سرو سر داره .. وقتی برایش گفتم کتمان نکردو گفت عاشق اون پسر میخوان  
ازدواج کنن برن خارج از کشور ..

سر دو راهی موندم اگه نگهش می داشتیم و همین کاراشو ادامه می داد برای همه مون به خصوص  
فرزام بد بود ..

اگه جریا و برای پدرم می گفتم سخته می کردن و از دست می رفتن با بی آبرویی چه می  
کردم ..

برا همین با سمانه قرار گذاشتیم بدون این که سرو صدا راه بندازیم از هم جدا شیم و هرکس بره  
دنبال زندگی خودش ، فرزامو ازش گرفتمو طلاقش دادم .. خیلی راحت قبول کرد فرزامو بهم بده  
خواستگارش اونو قبول نکرده بود ..

متعجب پرسیدم : خب چرا اولش باهات ازدواج کرد خب همون اول میگفت کسی رو دوست داره  
فرزامو می دادو می رفت ..

خنده ی عصبی کرد با پشت انگشتش گونه مو نوازش کرد : دختر کوچولوی من ، همه که مئه تو  
نیستن کلی سر کیسه م کردو رفت .. هم مهریه اش از طاها ، هم مهریه ای که به عهده ی من  
بودو گرفتمو رفت .. تازه این بار حساب بانکیشو پر کرده بود ، تمام عیدیا و هدیه هایی که برای  
فرزام آورده بودن .. تا تونست هم از خودم پول گرفت .. خلاصه رفتو سایه ی شومشو از سرمون  
کم کرد ..

من موندمو یه پسر بچه ی ۱۲ ساله که برایش هم پدر بودمو هم مادر تمام زندگیمو گذاشتم برای  
بزرگ کردنو به ثمر رسوندن تنها یادگار برادرم ..

یک سال بعد بود که یه فرشته رو توی یکی از مهمونیا دیدمو عاشقش شدم ..

از بچگی عادتیم بود وقتی کسی موهامو نوازش میکرد به یه خلسه ی دلنشین میرفتم صدای گرمو مخملیشم که گوشمو نوازش میکرد کلی کیفور بودم : چشمم به یه دختر خوشگلو ملوس افتاد که صورت معصومشو چادر گلدار صورتیش قاب گرفته بود نمیتونستم ازش چشم بردارم یه دفعه حاج بابا با آرنج اومد تو پهلوام گفت : چه میکنی چشم درومده ؟ با چشمای هیزت قورت دادی دختر مردمو حیا کن !

گفتم : حاجی بد دلمو برد ..

حاجی اخم غلیظی کرد : لاله الله . کوتا بیا مرد میفهمی چی میگی؟ اون دختر نصف سنتو داره اوله جونیشه توی نره خر مطلقه با یه پسری که فقط ۲-۳ سال با اون اختلاف سن داره چه سنخیتی باهاش میتونی داشت باشی ، هان؟! حاج سالاری تابوتشم رو دوش تو نمیداره ، صالحه و همین یه عزیز کرده ..

دنیا رو سرم خراب شد با ناامیدی سرمو پایین انداختم ، راست میگفت منو چه به دختری که بعدها فهمیدم اسمشم مثل خودش زیباس و واقعاً برازنده شه ..

گونه مو به نرمی کشی : ولی تو مثل پری نبودی واقعاً پری بودی ..

مثل اسپند رو آتیش از جام پریدم زل زدم تو چشاش : این اتفاق دقیقاً کی افتاد ؟

کمی فکر کرد : دقیق بگم .. هوم .. چند ماه قبل از این که پدرت برای اولین بار بره دبی .. دقیق میدونم چون برای صلاح مشورت اومد سراغ حاجی اون موقع چند بار اومد تو دهن راجع به تو سؤال کنم ولی باز به خودم نهیب زدمو پا رو دلم گذاشتم ..

دیگه طاقت نیاوردم دوباره از کوره در رفتیم و سرتق شدم داد زدم : چرا نیومدی ؟ چرا اون موقع مته امروز تخس نشدیو یه لنگه پا واینستادی تا حاجی بیاد خواستگاریم ؟

دست انداختم یقه ی تاپمو طوری کشیدم که پاره شد محکم به بدن نیمه برهنه م مشت میکوبیدم : چرا گذاشتی به اینجا برسه ؟ چرا ؟ چرا ؟ تو با فکر احمقانه ت باعث شدی که جسمو روحم به گند کشیده بشه ..

پرید با یه دستش دستهامو مهار کرد و با دست دیگه ش بدن نیمه جونمو به سینه ش فشرد : به جون خودت که می خوام دنیا نباشه اگه یه درصد فقط یه در صد به فکرم میرسید ممکنه همچین

اتفاقی میوفته زمینو زمانو به هم میدوختم تا بدستت بیارم .. ولی آدم از یه دقیقه ی دیگه ی خودش خبر نداره ، باور کن با اون سرو شکلو حجبو حیایی که داشتی با اون کیا بیایی که پدرت داشت فکر میکردم بهترین آدما که از من برات مناسب ترن میان خواستگاریت و تو رو خوشبخت میکنن ..

تنه ای بهش زدم تا خودمو از حصار دستاش آزاد کنم : ولم کن .. ( داد زدم ) میگم ولم کن .. مگه نگفتی وقتی حرفاتو شنیدم اگه گفتم برو میریو پشت سرتم نگا نمیکنی ، هان ؟ حالا حرفاتو شنیدم بهت میگم پاشو برو ، ( درو بهش نشون دادم ) برو گمشو دیگه نمیخوام ببینمت ، دیگه نمیخوام چشمم به چشمت بیوفته .. ازت متنفرم .. میفهمی .. تو .. تو ...

نتونستم چیزی بگم یعنی انگار هیچ کلمه ای تو ذهنم نبود مغزم خالی خالی بود . میخواستم عقده ی این چند سالو سر اون خالی کنم . دلم میخواست تقاص تمام اتفاقای بد زندگیمو اون پس بده .. اون مقصر بود .. اون لحظه اونو مسبب تمام بدبختیام میدونستم ..

دستاش شل شد سرش رو سینه ش افتاد یه لحظه حس کردم صدای شکستن قلبشو با آهی که از گلویش بیرون اومد شنیدم ..

وقتی غوغا جای پریسا رو میگرفت دیگه هیچکسو هیچ چی جلو دارش نبود .. سریع از جام بلند شدم رفتم تو اتاق خواب درو محکم بهم کوبیدم طوری که اصلاً بسته نشد فقط به چهار چوب خوردو برگشت خودمو رو تخت پرت کردم سرمو تو بالشتم فرو بردمو زار زدم ، ضجه زدم .. وقتی خوب گریه هامو کردم دق دلم خالی شد تازه وجودشو کنارم حس کردم خواستم اهمیت ندم ولی نمیشد خدایی مقصر نبود .. بدون اینکه از جام تکون بخورم سرمو رو بالشت چرخوندمو نگاهش کردم .. دستاشو رو تخت گذاشته بودو سرشو رو به لبه ی تخت تکیه داده بود طوری که فقط موهاشو پشت گردنشو میدیم .. یه لحظه دلم لرزید من چه کردم ؟ چه بلایی سر قلب مهربونش آوردم ؟ یعنی اگه اون موقع برای خواستگاری اومده بود من قبولش میکردم .؟ یه مرد با دو برار سن من ، یه پسر بچه ی دوازده ساله و یه ازدواج اجباری نا موفق !! مطمئنم خودم اولین نفر بهش لقب مردک هیز ایکیبری میدادم .. لبخند روی لبم نشست اشکایی که رو صورتتم بودو با پشت دستم پاک کردم بینیمو بالا کشیدم ، سرشو از رو دستش بلند کرد لبخندمو که دید با سری کج مظلوم نگام کردو خندید : دختر چه میکنی با خودت ؟ ببین جون تو تنت نمونده .

رو بینیم چینی انداختم : مردک هیز ایکیبری !

از تعجب چشماش گرد شده بود : جااا نم !

\_: چیه خب ، اگه اون موقع میومدی خواستگاریم همین فحشو بهت میدادم بعدم یه ایش غلیظ میگفتمو رامو میکشیدم میرفتم ..

خندید : که این طور ..

باز بینمو بالا کشیدم : آره همین طور .

دوباره بغض کردم : ولی قبول کن که شرایط سختیو گذروندم ..نمیدونی چه رنجی کشیدم .هنوز که هنوز کابوس اون روزا رو میبینم .. شبا وقتی از خواب میپریم اولش خوشحال میشم که همه ش کابوس بوده ولی بعد اون حس تنها بودنو بی کسی آزارم میده ..

حرفمو قطع کرد : حالا اگه ( روم خم شد نوک بینیشو رو بازوم کشید ) وقتی از خواب بیدار شیو

بینی کسی کنارت خوابیده که یه دنیا دوست داره مشکل حله ؟ دیگه ازم دلخور نیستی ؟

اول نفهمیدم چی میگه ولی وقتی با چشمای شیطونو خمارش زل زد تو چشام همه چی دستگیرم شد : یعنی اون آدم قول میده تا آخرش همرام باشه و یه لحظه م تنهام نذاره ؟

بوسه ای به بازوم زد : قول شرف میده

\_: یعنی تا آخر آخرش باهامه بدون اینکه به گذشته م اهمیت بده ؟

خودشو رو تخت انداخت کنارم دراز کشید : تا آخر آخرش ، تا هر وقت که تو بخوای ..

تو بغلش فرو رفتم ، دیگه چی بهتر از این ؟ ایلیا به من قول داد بود که کنارم میمونه .. با اینکه هنوز بهش اطمینان کامل نداشتم قبولش کردم .. حرفش به دلم نشست اصلاً اگه دروغم بود برام شیرین بود دلم می خواست گول بخورم ، چندتا آدن در روز که کلاه سرشون میرم یکی شونم من ..

تو بغلش داشتیم از نوازش دستاش لذت میبردم که صداو شنیدم : حاج بابا رو بفرستم بره از محضر وقت بگیره ؟

سرمو بلند کردم : برای چی !؟

دوباره سرمو رو سینه ش گذاشت : واسه اینکه اسم خوشگلت بره تو شناسنامه م ..

کپ کردم! این چی گفت: ایلیا مطمئنی؟!

\_: چرا نباشم به بزرگترین آرزوم رسیدم دیگه نمیخوام حتی یه لحظه م وقت تلف کنم ..

از جام پریدم: دیوونه اگه من ای...

دستشو رو دهنم گذاشت نداشت ادامه بدم: هیچی برام مهم نیست .

دستشو پس زدم: تو یه دیوونه ی احمقی! میفهمی چی میگم؟! خونوادت چی میگن؟ پدرت،

مادرت، اون پسر که امیدش تویی! هیچ به آینده ت فکر کردی؟

پشت دستمو نوازش کرد: مطمئن باش فکر همه چیو کردم که الان اینجام ..

خواستم از جام پاشم: ولی من نمیدارم ..

دوباره منو کشید رو تخت: کجا؟ جات همین جاس مگه من میدارم بری ..

\_: خانمی پاشو ..

\_: هوم ..

\_: پریسا خانوم میگم پاشو این بلوزو بیوش دوباره بخواب ..

نمیخواستم از خواب شیرینم بیدار شم: نمیخوام، ولم کن بذار بخوابم .

\_: خانوم کولر روشنه سرما میخوری ..

خودمو لوس کردم پشتمو بهش کردم: هوم .. نمیخوام .. نمیخوام ..

منو کشید تو بغلش بوسه ای پشت گوشم زد: پس بیا بغلم سردت نشه ..

نمیدونم چه قدر خوابیده بودم که با نوازش دستی بیدار شدم صدایی گرم تو گوشم پیچید:

پریسای من خواب بس نیست؟ بیدار شو دیگه .

ضعف میکنیا .

با بی حالی چشمامو باز کردم هوا تاریک شده بود ولی بازم دلم میخواست بخوابم ایلیا رو که روم

خم شده بود کشیدم تو رختخواب: حالا بیا یه کم دیگه بخوابیم بعداً ..

خنده ای از ته دل کرد: شیطونک خوش گذشته یا نمیشیا .



منم خندیدم : آره واقعاً . باور کن از موقعی که مامانم رفته اولین خواب راحتو بی دغدغه م بود .. شاید چون دلم گرم بود یکی کنارم هستو تنها نیستم .. راستی چند ساعت خوابیدم ؟

\_ : به ساعت چیکار داری ؟ مهم اینه که راحت خوابیدی باقی چیزا اهمیت ندارن ..

یک دفعه چشمم تا آخرین حد باز شد ، مهم بود آره اتفاقی که افتاد خیلی مهم بود : وای ایلیا ! میدونی چیکار کردی ؟ حالا من جواب عمو رو چی بدم ؟! اگه بگه پسرمو گول زدی ! تو باعث شدی این بلا سر پسر بیاد .. خاک بر سرم چه طوری تو چشم خاله طوبی نگا کنم ؟

با یه حرکت منو کشید تو بغلش : ای وای مادر دیدی سر پسر جوون جاهل مردمو گول مالیدی .. از جام بلندم کرد : پاشو ببینم انگار من بچه ی دو سالم که بتونه منو گول بزنه . من خودم عاقلو بالغم . اونقدر تو اجتماع گشتم که خوبو بدو تشخیص بدم .. بعدم خونواده م منو خوب میشناسن میدونن هیچ دخترک نازو ملوسی نمیتونه منو از راه بدر کنه .. من خودم دلم خواست پس به کسی ربط نداره ..

\_ : تو رسماً دیوونه ای .. من که آدم عاقلی نمیبینم ..

دستمو کشید سمت حموم هلم داد : حالا ول کن این حرفا رو برو سریع یه دوش بگیر ، حاضر شو بریم یه چیز بخوریم مردم از گرسنگی ...

ایلیا زودتر از من حاضر شد : پریسا من رفته پایین ، منتظرم نذاریا .

باشه ای گفتمو تند تند مانتوسرمه ایم که با لیلا خریدمو خیلیم دوشش داشتم پوشیدم شالمو با کلیس محکم کردم تو آینه به خودم نگایی انداختم : فکرشو میکردی بازم بتونی مته آدم بری بیرون جوری که مردی کنارت باشه که فقط جسمتو نبینه ؟ رفته پشت پنجره پرده رو زدم کنار ایلیا گوشه ی دست به ماشینش تکیه زده بود خنده ی از ته دلش نشون میداد با هر کی حرف میزنه از مکالمه ش لذت میبره یه دفعه چرخه زد سرشو بالا آورد منو که دید روشو یه طرف دیگه کرد حس بدی بهم دست داد پرده رو انداختم همون طور که داشتم به دلیلش برای این بی توجهی فکرمیکردم چادرمو سر کردم کیفم برداشتمو رفتم بیرون ..

وقتی طبقه اول از آسانسور رفتم بیرون دیدم حیاط شلوغه ، یکی داشت فریاد میزد خوب که گوش کردم فهمیدم ایلیاس معلوم بود خیلیم عصبانیه داشت برای یه نفر خطو نشون میکشید . در

آسانسور طبقه ی اول باز میشد که با ۵-۶ پله به حیاط میرسید . سریع خودمو به حیاط رسوندم از بالای پله ها گفتم : چی شده ؟!

ایلیا به طرفم چرخید تقریباً داد زد : چی شده ، هان ؟! ( با سر به هوشنگ اشاره کرد ) پسر مزاحمه که به حاج بابا گفته بودی همینه ؟

زیر چشمی به هوشنگ که با سروصورت خونی گوشه ی دیوار کز کرده بود نگا کردم بیچاره معلوم بود ایلیا حسابی از خجالتش درومده جای من خالی بود کتک خوردنشو ببینم ..

دوباره فریاد ایلیا بلند شد : بهت میگم همینه ؟

فقط سر تکون دادم ..

این بار بلند تر فریاد کشید : چند وقته مزاحمته ؟

باز هیچی نگفتم ..

\_ : تو امشب کر شدی ؟ میگم چند وقته ؟

چنان دادی زد که همه حساب کار اومد دستشون ..

از پله ها پایین رفتم دستشو کشیدم آرام گفتم : بسه دیگه بیا بریم بعداً صحبت میکنیم ..

صداشو یه کم پایین آورد ولی هنوز اون قدر بلند بود که بقیه م بشنون : یعنی اونقدر بی غیرت شدم که اجازه بدم هر کسو ناکسی از راه میرسه به خودش اجازه بده مزاحم تو بشه ..

سرمو انداختم پایین رفتم سمت در حیاط که به صدای متین مجبور شدم وایسم : خانم مدبر کاش زودتر گفته بودین که نامزد آقای مدبر هستین تا این اتفاقا پیش نیومد ..

نگاه خشمگینمو مهمون چشمای طلبکارش کردم : اولاً اون روز گفتم نامزد دارم کی باور کرد اگه میگفتم نامزد آقای مدبرم که چهارتا انگ دیگه م بهم میچسبوندین .. در ثانی مگه یه دختر تنها چه گناهی کرده که اگه سایه یه مرد تو زندگیش نباشه هر آشغالی که از راه میرسه به خودش اجازه بده مزاحمش بشه مگه من چه کارتون داشتم که قشون کشی کردین پشت در آپارتمانم کدومتون صدامو شنیده بودین یا حتی منو دیده بودین .. کدوم دفه مزاحم یه کدومتون شده بدم . یه دفعه صدام بالا رفت اون روز عوض این که از این آقا ( به هوشنگ اشاره کردم ) پرسین اصلاً تو در واحد این زن تنها چی میخوای منو محاکمه کردینو انگشت اتهامتونو سمت من گرفتین ..

وقتی داشتم این حرفا رو میزدم بغض تو گلوم باعث شد صدام بلرزه و نم اشکی تو چشام بشینه دیگه نتونستم به حرفم ادمه بدم ..

وقتی ایلیا این حالتمو دید دوباره به سمت هوشنگ هجوم برد یقه شو گرفت قبل از این که کسی بتون کاری بکنه اونو از جا بلند کرد دو تا چک جانانه گذاشت تو گوشش هوشنگ نالید : آقا غلط کردم . خانم مدبر غلط کردم ببخشید دیگه از این گو..ها نمیخرم ..

متین ایلیا رو عقب کشید : صلوات بفرستید حاج آقا .. تو همسایگی خوبیت نداره والله ..

ایلیا با اخم غلیظی که تمام صورتشو پر کرده بود گفت : تو همسایگی خوبیت داره این آقا مزاحم ناموس مردم بشه .. اگه مزاحم دختر خودتونم میشد همین حرفا رو میزدین ..

از در بیرون رفتم دیگه برام مهم نبود چی میگنو چی میشنون .. تنه مو به ماشین تکیه دادم منتظر ایستادم تا ایلیا در ماشینو برام باز کنه .. بعد از چند دقیقه به همراه آقای متین از در بیرون اومد از همونجا دزدگیرو زد نشستم تو ماشین .. آقای متین چند دقیقه ای باهاش حرف زد بعدم باهاش دست داد روشو بوسیدو خداحافظی کردن

وقتی تو ماشین نشست دستاشو رو فرمون گذاشت بدون اینکه به من نگاه کنه با لحنی پر از دلخوری گفت : پریسا ! چرا بهم نگفتی مزاحم داری !!

جوابشو ندادم خب منم ازش دلخور بودم که جلوی اون همه آدم سرم داد زدو باز خواستم کرد ..

به سمتم برگشت : امروز وقتی بابا بهم گفت فکر کردم یه مزاحمت معمولیه که میشه با حرف زدن رفعو رجوعش کرد

یه کم صداسش بالا رفت دستاشو رو فرمون فشار داد : ولی وقتی منتظرت وایساده بودم دیدمش که داشت تلفنی با کسی صحبت میکرد اول توجه نکردم ولی بعد وقتی دیدم راجع به تو حرف میزنه گوشیمو الکی دستم گرفتم که یعنی منم سرم گرمه و حواسم بهش نیست .. پریسا اون میخواست برات دردرس درست کنه میفهمی ..

باز داد زد : میفهمی چی میگم اگه من از قبل خبر نداشتم کسی مزاحمته واگه اتفاقی ظهر تو راه رو ندیده بودمش که بفهمم همسایه ی ماس بعدم حرفای اونو نمیشنیدم میدونی چی میشد ؟ اون داشت به مخاطبش میگفت یه دختر تنهاس طبقه ی چهارم که قبلاً ذهنیت بقیه رو راجع بهش خراب کردم .. اون میگفت نصفه کارا انجام شده فقط مونده حرکت آخر که امشب انجامش میدیم

بعدم دیگه تو مشت خودمونه .. به طرف میگفت بی کسو کاره این مدت حتی یه نفرم نیومده سراغش .. خدا یه تیکه بی درد سر انداخته تو سفره مون باید دست دراز کنیم برش داریم .. دیگه نتونستم طاقت بیارم کشیدمش تو حیاطو به خدمتش رسیدم ..

ماشینو روشن کرد ادامه داد : میدونی فکرشو که میکنم میبینم تقصیر خودمه آره مقصر اصلی منم که تو رو آوردم اینجا ..

وای چی میشنیدم یعنی به من شک کرده بود برگشتم سمتش متعجبو منتظر نگاش کردم ..

\_: چرا این طوری نگا میکنی راست میگم خب .. اشتباه از من بود دیگه که ..

دیگه چیزی نمیشنیدم .. انگار بدنم سبک شده بود .. یه لحظه چشمام سیاهی رفتو تو خلا رها شدم ..

با احساس دست گرمی که نوازشم میکرد و خنکی آبی که به صورتم پاشیده شد به خودم اومدم .. خوب که نگا کردم دیدم تو ماشینم ایلیا تنه شو روم خم کرده بود یه دستش دورم حلقه شده بود با دست دیگه شو گونه مو نوازش میکرد صداش تو گوشم پیچید : پریسا !

چشمامو که باز دید لبخند زد : تو که منو زهره ترک کردی خانمی .. چت شد یه دفه ..

هنوز یادم نمیومد چشمامو بستم ، آره یادم اومد ! یادم اومد که ناراحت شده بود از این که منو پیش خودش آورده : ایلیا !

\_: جونم ..

تو چشماش نگا کردم : تو از آوردن من پشیمون شدی ؟

با انگشتش زد رو پیشونیم : آره پشیمون شدم .. پشیمون شدم که چرا تنها آوردمت اینجا منه خنگ فکر نکردم تو یه جامعه پر از گرگ نباید پری دسته گلمو تنها میذاشتم .. شکر خدا زود متوجه شدم .. حالام تو غصه نخور یه فکرای تازه به سرم زده ..

باز تو دلم خالی شد : چه فکری ؟

چشمک بامزه ای زد : بماند .. حالا بهتری ؟

\_: بله خیلی بهترم ..

دستاشو از دورم باز کرد نیم تنه شو بیرون برد آروم درو بست ماشینو دور زد تا دوباره بره سر جایش بشینه : فکر کنم امشب دیگه نتونیم بریم رستوران بهتره غذا بگیریم بیاریم خونه بخوریم موافقی ؟

من که دوباره دلم گرم شده بود با تکون سر حرفشو تأیید کردم : این سر تکون دادنو از سرت میندازم ببین چه روزی بهت گفتم ..

بعد با صدای بلند خندید ..

خوشحالم که به من شک نکرد و بازم میتونم یه خونه ی امنو پر از آرامش داشته باشم ..

\_ : خب حالا خانمم بگه ببینم فست فودیه یا پلو خورشتی ؟

لب به دندون گرفتم : اگه بگو دلم جوجه میخواد خیلی پروویه ؟

انگشتشو رو گونه م کشید و بعد یه بوسه بهش زد : نه اتفاقاً خلیم عالییه چون میونم با فست فود شکر آبه .. پیویه و هزار درد سر

خنده م گرفت با خودم گفتم : کاش همه ی مردای زمین مئه تو بودن اون وقت خانومام برای بر طرف کردن هزار تا درد سرشون دو هزارتا راه حل داشتن ..

\_ : وای چه قدر خوردم دیگه نمیتونم تکون بخورم ..

ایلیا از ته دل خندید : برو بابا دوتا لقمه غذا خوردی همه ش . بخور ببینم امروز انقدر غصه خوردیو اتفاقای مختلف برات افتاده که جون به تنت نمونده ..

تیکه ی دیگه جوجه زد سر چنگال گرفت جلوم : بخور ببینم

\_ : وای ایلیا دیگه نمیتونم چه قدر غذا به خوردم میدی دارم میترکم ..

از پشش برنیومدم اون تیکه جوجه رم کرد تو حلقم : من دیگه با تو سر یه سفره نمیشینم دو روز نشده میشم یه چیز در حد پرنسس فیونا ..

قهقههی با نمکیش تو خونه پیچید : تو پرنسس فیونام بشی بازم عاشقتم ..

میخواست بازم برام لقمه بگیره که با یه جیغ خفیف از دستش در رفتم .. بازم صدای خنده ش بلند شد ..

داشتم آشپزخونه رو جمع میکردم که دیدم با لباس تو خونه اومد پیشم تعجب کردم : چرا لباساتو عوض کردی ؟!

ایلیا \_ : تو که انتظار نداری با لباسای پلو خوری بخوابم !

\_ : مگه میخوای شب اینجا بمونی ؟!

شونه ای بالا انداخت : خب میخوام پیش زخم بمونم تا دیگه کسی به خودش اجازه نده که مزاحم همسرم بشه ..

من با این دیوونه چه کنم محکم زدم به گونه م : خاک بر سرم جواب حاج بابا رو چی میدی ؟!

\_ : هیچی میگم حاجی چون ما زندگی مشترکمونو شروع کردیم لطف کن سریع تر کارا رو رو به راه کن تا آغاز زندگیمونو به همه ابلاغ کنیم ..

بشقاب از دستم افتاد شکست : ایلیا من شناسنامه ای هنوز دخترم ! برای ازدواج باید اجازه ی بابام باشه !

انگار نه انگار همون طور که به اتاق خواب برمیگشت گفت : آره خب ، نگران نباش اون دیگه کار باباس به منو تو ربطی نداره ..

بعد برا اینکه حرفو عوض کنه گفت : پریسا ، میدونی به چی فکر میکردم ؟ تیکه های شکسته ی بشقابو که از هولم تو سینک افتاده بود ، جمع میکردم : خیر باشه !

سرشو آورد بیرون : خیر خیره .. اول اینکه چه کار خوبی کردم تخت خواب دونفره خریدم .. وگرنه یا باید رو زمین میخوابیدیم ، یا اینکه به صورت کاملاً مهربانانه روی تخت یه نفره شبو صبح میکردیم

خنده م گرفته بود : و دیگه ..

به خودش اشاره کرد : دیگه اینکه چه کار خوبی کردم یه مقدار وسایلمو گذاشتم اینجا موند وگرنه الان باید منو بدون لباس تحمل میکردی ..

لب به دندون گرفتمو به کارم ادامه دادم : چایی میخوری؟

\_: نه بیا زودتر بخوابیم که فردا کلی کار داریم ..

دستامو با حوله خشک کردم : وای نه ، امروز اون قدر تو تنش بودم که دلم میخواد فردا فقط استراحت کنم ..

\_: باشه فردا و پس فردا رو بهت مرخصی استعلاجی میدم بعد از دو روز باید کارامونو شروع کنیم چون من بیشتر از این نمیتونم از فرزاد دور باشم .. حقیقتش دلم برایش یه ذره شده غمی که تو چهره و صداش بود منم ناراحت کرد ..

بهترین شب زندگیمو گذروندم .. شبی بدون دلشوره و اضطراب . شبی سراسر آرامشو خوشی ..همراه با خوابی شیرینو لذت بخش..

تصمیم داشتم فقط استراحت کنم . ایلیام که از خونه بیرون نمیرفت با ضریو زور اردنگی انداختمش بیرون .. چه معنی داره مرد همه ش تو خونه بمونه و وردل زنش بشینه ! والا!!! ..این مردا همه ش خرده فرمایش دارن نمیدارن آدم استراحت کنه که !

قرار بود برای ناهار بیاد خونه مایه ی استامبولیو درست کردم یه دستیم به سر گوش خونه کشیدم که زیاد بهم ریخته نباشه با خودم گفتم: تا یه خونه تکونی درستو حسابی فعلاً همین طوری خوبه ..

یه دوش گربه شوریم گرفتمو پریدم تو رختخواب .. وقتی دراز کشیدم به گذشته فکر کردم از فکر به اتفاقی که برام افتاده بود حالم بد شد برا همین آروم ذهنمو از اون موقعها بیرون کشیدم ، به زمان حال برگشتم به اتفاقی که ممکن بود ظاهری خوب باشن ولی برام فرقی نمیکرد دختری که تنها سرمایه ی با ارزششو از دست داده باشه دیگه چیزی برای از دست دادن نداره مته یه تفاله ی دور انداخته شده س که هر کلاغی به خودش اجازه میده نوکی به اون بزنه .. من یه دختر نجیب پاک نبودم که انتظار داشته باشم شاهزاده ی سوار بر اسب سفید بیادو با سلامو صلوات منو به قصر رؤیاییش بیره ..

تو همین فکر بودم که چشمم گرم شد . یه دفه به صدای در خونه که کسی محکم بهش میگوید  
از خواب پریدم : یعنی کیه ؟!

دویدم پشت در صدای عمو بود از چشمی نگا کردم خودش بود : پریسا ! پریسا ..

\_ : بله !

عمو با لحنی که نگرانی تو شو موج میزد گفت : کجایی بابا؟! چرا جواب نمیدی ؟

دستپاچه گفتم : ببخشید ، ببخشید یه لحظه صبر کنین الان درو باز می کنم

لباسم ناجور بود برگشتم تو اتاق خواب اولین چیزی که جلو چشمم بود روبدشامبر بود ، کشیدم  
تنم بعد چادرمو از چوب لباسی برداشتم سر کردم ..

درو باز کردم عمو با اخمی که معلوم بود از ترسو نگرانیه پشت در بود سلاممو آروم جواب داد :  
کجایی تو دختر دیگه میخواستم با ایلیا تماس بگیرم بیاد ..

لب به دندون گرفتم : ببخشید ، رفتم حموم اومدم نفهمیدم چه طوری خوابم برد بفرمایین بشینین  
خوش اومدین .

کتیو سر گاز گذاشتم زیر قابلمه ی برنجم روشن کردم با شرمندگی گفتم : یه لحظه منو  
ببخشید الان برمیگردم ..

پریدم تو اتاق خواب تا لباس مناسب بپوشم با خودم گفتم : خوبه قبل از خواب کارامو کردم وگر نه  
الان پدر شوهرم میگفت چه عروس شلخته ای دارم .. با این حرف به طرف آینه برگشتم نگایی به  
خودم انداختم : خواب دیدی خیره ! بشین تا اینا تو رو واسه پسرشون بگیرن ..

خودم جواب دادم : قبولم نکنن مهم نیست تا آخر عمر همین طوری با ایلیا می مونم ..

باز به خودم نهیب زدم : شاید خانواده ش مجبورش کنن دوباره ازدواج کنه !

از این فکر غم تو دلم نشست : خب ازدواج کنه من چه کاره اونا دارم من به همین زندگیم راضیم .

میدونستم خودمو گول میزنم کدوم زنی میاد قبول کنه شوهرش یه زن دیگه هرچند صیغه ای  
داشته باشه .. سرمو تکون دادم : نه نه ایلیاو عمو قبولم دارن .. اما حقیقت اینه که اگه اونام قبولم  
کنن، خاله طوبی ؟ امکان نداره ..



با صدای عمو از اون حالو هوا بیرون اومدم : جانم الان میام ..

رو سری سر نکردم ، پدر شوهرم بودو محرم ! جلوی محارم که حجاب لازم نیست دهن کجی به خودم کردم شلوار پارچه ای پاچه گشاد قهوه ای پوشیدم با یه بلوز یقه مردونه ی کرم موهامم با کلیپس جمع کردم ، سشوار نکشیده بودم برا همین خیلی شلخته ای خشک شده بود ..

از اتاق که بیرون رفتم اشتهای دم میکرد : چرا زحمت کشیدین خودم دم میکردم

با خنده ی مهربونی گفت : فرقی نمیکنه . ( به قابلمه اشاره کرد ) مثل اینکه ناهار مهمون عروس گلیم ، نه ؟

دلیم غنچ رفت : قدمتون سر چشم ..

جلو تر اومد دستهاشو از هم باز کرد منم که بی جنبه پر کشیدم تو بغلش سرمو به سینه ش فشرد ریه هامو از عطر تنش پر کردم بوی باباهای مهربونو میداد . آغوشش لبریز از مهربونو آرامش بود .. خیلی سعی کرد گریه نکنم ولی نشد خیلی وقت بود دلیم میخواست عقده های چندین سالمو تو آغوش پدری خالی کنم که حالا پیداش کرده بودم .. نتننستم خودمو کنترل کنم ..

دست نوازششو رو سرم میکشید و قربون صدقه م میرفت بوسه ای به پیشونیم زد : گریه نکن خوشگلیم ..

حصار دستاشو تنگتر کرد منو بیشتر به خودش فشرد : بمیرم برای دل کوچیکت چه قدر غصه توش جا دادی !!

صدای سر رفتن برنجم مجبورم که از بغلش بیرون بیام .. رفتم به غذا سر زدم روغنشو اندازه کردم زیرشم کم کردم دو تا چایی م ریختم بردم تو عمو دسته گلی رو به طرف گرفت : اون قدر دستپاچه بودی اینو ندیدی .. درسته برای خانوم گلی مثل تو گل آوردن یه کار بیهوده س ولی خوب گفتم میذارم رو میز نگاهش کردی یاد یه پیرمرد میوفتی که خیلی دوست داره ..

ماچ آبداری از گونه ش گرفتم چه قدر لذت داشت !! : دستتون درد نکنه .. منم به اندازه ی دنیا دوستون دارم .. مثل یه بابای واقعی دوستون دارم ..

دستمو گرفت پهلوی خودش نشوندم : دخترم اومدم باهات درباره ی مساله ی مهمی صحبت کنم .. اومدم اگه موافق باشی با بابات صحبت کنم بریم خواستگاریت .. نمیخوام کسی چیزی راجع به گذشته بدونه .. حتی طوبی ! اول با بابات صحبت میکنم بعد به صورت کاملاً معمولی مثل همه ی

خواستگاریا میریم خونه تونو رسمو رسومو انجام میدیم دیگه وقته شه پریسا خانوم از فرنگ برگرده ..

تمام مدت که حرف میزد با چشمای گرد شده زل زده بودم بهش : ولی عمو ...

دستشو بالا آورد : شما به هیچ کاری کار نداشته باش فقط بله رو بده ، حالا اجازه دارم برم ؟

از شرم سرم پایین بود پدرو پسر یه چیزیشون میشد : نمیدونم چی بگم .. آخه .. خب ..

-: چرا من من میکنی یه کلمه ، آره یا نه .. همین ..

آروم سرمو تکون دادم ..منو بیشتر به خودش فشردو روی موهام بوسه زد .. خوشبخت باشین تنها

آرزوم اینه که دست شماها رو تو دست هم بذارم مطمئنم که آینده ی خوبی در انتظارتونه .. کلید

توی در چرخید و ایلیا وارد شد ، قیافه ی بهت زدش دیدنی بود : بابا ! شما اینجا !؟

حاج بابا چشکی به من زد ، با خنده وابشو داد : علیک سلام پسرم ، خوبم مادرتم شکر خدا خوبه

گفتم حالا که تو سرت شلوغه نمیتونی به ما سر بزنی پیام یه سری بزنی

شرمشو پشت لبخندش پنهان کرد

ک سلام بابا معذرت میخوام اون قدر از دیدنتون تعجب کردم که سلام یادم رفت . جلو رفتم

سلام کردمو کتشو گرفتم نگاهی به سرتاپام انداخت انگار از سرو وضعم راضی بود که با لبخند

قشنگی جوابمو داد بعد با حاج بابا روبوسی کردو به دستشویی رفت ..

وقتی سفره رو پهن کردم و سایلشو چیدم حاج بابا سرخوش گفت : چه کردی عروس؟! (صداشو

پایین آورد ) پریسا جان بابا ! ایلیام کم تو زندگیش عذاب نکشیده کمکش کن تا بتونه گذشته ی

پر دردشو فراموش کنه ، بهش محبت کن و مرهمی به روی زخمای دلش باش ..

با لحن اطمینان بخشی جواب دادم : تمام سعیمو میکنم ..ایلیا حوله بدست از دستشویی بیرون

اومد : بابا با حاج صالح صحبت کردین ؟

\_: نه اول اومدم بله رو از عروس بگیرم بعد برم سراغ پدر عروس ..

از شرم لب به دندون گرفتمو برای کشیدن غذا به آشپزخونه رفتم ...



تا نزدیکای صبح خواب به چشمم نیومد لحن سرد ایلیا ذهنمو در گیر کرده بود .. پرنده ی خیالم به هر جا که میشد سر زده بودو رو بوم همه یه یکی دو باری نشستته بود ولی به نتیجه نرسیده بودو دست از پا دراز تر برگشته بود . آخرشم به نتیجه نرسیدمو با یه قرص آرام بخش به خواب رفتم ..

حدودای ساعت دوازده بود که با کرختیو سردرد از خواب بیدار شدم . بازم یه روز دیگه با دردسرای تازه ش !! شاید اگه میدونستم اون روز چه اتفاقی در انتظارمه تعداد قرصای شب قبلو بیشتر میکردم ولی خب به قولی قسمت بود زنده بمونم..

حاج بابا گفته بود یه دختر محکمو با شهامت میخواد .. عزمو جزم کردم باید رو پا میموندم تا بینم خدایی که همه دم از عدالتش میزدن برای کسایی که به روحو جسم یه دختر بی پناه آسیب رسونده بودن چه آخرو عاقبتی در نظر گرفته ..

یه نوار گذاشتم یه کم برا خودم قر دادم تا از اون حالو هوا بیرون بیام بعد یه دوش جانانه گرفتم یکی از بهترین لباسمو انتخاب کردم .. چادرو مانتو مجلسی رو که ایلیا برام خرید بودو گذاشتم ..

هر کار میکردم بازم فکرم آزاد نمیشد . نه اشتهاهی داشتم نه حوصله ای برای پختو پز .. ساعت حدودای چهارو نیم بود داشتم آماده میشدم که باز صدای تلفن منو که غرق فکر بودم از جا پروند .. حاج بابا بود .. حتماً میخواست گوش زد کنه که سر ساعت آماده باشم گوشی رو برداشتم :  
سلام

صدای گرمش تو گوشم پیچید : سلام بابا جان .. خوبی ؟ آماده ای ؟

لحن حمایتگرش لبخند به لبم نشوند : خوبم.. و آماده ی آماده ..

صدای آهش به گوشم رسید کنجکاو شدم : چیزی شده ؟!

\_: چیز مهمی نیست ، فقط پریسا جان امروز که اومدیم دنبالت زیاد از رفتار ایلیا ناراحت نشو ..

یه سری حقایق هست که باید روشن بشه ..

دلَم هری ریخت پایین : وای ! نگرانم کردین ، چی شده ؟

\_: هیچی بابا به زودی همه چی روشن میشه .. حالام آماده باش تا بیایم ..

ذهن نگرانو پریشونم بدتر به تبو تاب افتاد تا بفهمه چه خبر شده یعنی بابا به عمو و ایلیا چی گفته بود ؟! یعنی ایلیا پشیمون شده بود . به قول عمو باید صبر میکردم .. ساعت حدودای شیش بود که

حاضرو آماده منتظر نشسته بودم . رأس ساعت شیش بود که ایلیا برام میس انداخت از پشت پنجره نگا کردم خودش بود حتی از ماشین پیاده نشده بود باید خودمو برای هر رفتاری از طرف اون آماده میکرد دیگه مطمئن شدم بابا حرفی زده و اونو پشیمون کرده ولی چه حرفی؟! رفتیم پایین خودم در ماشینو باز کردم سوار شدم : سلام ..

عمو مثل همیشه با لبخند مهربونش جوابمو داد ولی ایلیا یه سلام سردو سرسری کرد حتی نگام نکرد .. خیلی بهم برخورد اجازه نداشت قبل از شنیدن حرفام این طوری باهام رفتار کنه ..

عمو به سمتم برگشت : خوبی بابا ؟

سر تکون دادم : خوبم .. فقط یه کم دلهره دارم ..

ایلیا بالاخره به حرف اومد : دلهره ت برا چیه ؟ ازچی میترسی ؟

منتظر بودم از تو آینه یه نگا بهم بندازه ولی !!! برا همین منم به همون سردی جواب دادم : دلهره دارم ولی ترس ! نه ترسی ندارم .. اونایی باید بترسن که چیزی برا از دست دادن دارن ولی من پاک باخته م دیگه چیزی ندارم که به خاطر از دست دادنش واهمه داشته باشم ..

دیگه تا موقعی که برسیم هیچ کدوممون حرفی نزدیم و هر کدوم تو عالم خودمون سیر میکردیم ..

هرچی به خونه مون نزدیک تر میشدیم اضطراب منم بیشتر میشد رو به رو شدن با کسایی که منو مته یه آشغال از خونه ی خودم بیرون انداخته بودن کار آسونی نبود .. باید خودمو باری هر برخوردی آماده میکردم مسلماً اونا دست پیش میگرفتو برای تبرئه کردن خودشون هر کاری میکردن .. وقتی وارد خیابون اصلی شدیم چشمامو رو هم گذاشتم حس کردم وارد کوچه شدیم وقتی ایلیا ترمز کردو ماشینو پارک کرد عمو از ماشین پیاده شد ولی انگار تو چشمای من چسب ریخته بودن ! باز کردنشون برام سخت بود .. صدای ایلیا توجهمو جلب کرد : نمیخوای پیاده شی ! نگو که نفهمیدی رسیدیم ..

چشمامو باز کردم بدون اینکه به اون یا خونه ی پدری نگاهی بندازم دست بردم درو باز کنم که باز صدای سردشو شنیدم : فقط اگه یه کلمه از حرفایی که اینجا گفته میشه حقیقت داشته باشه به ولای علی بلایی سرت میارم که از زنده بودن پشیمون شی ..

به سرعت به سمتش برگشتم یه لحظه نگامون تو هم قفل شد نگاش با لحنش نمیخوند !

چشماش هنوز همون چشمای مهربونو عاشق بودن با نگاهی به گرمی یه نسکافه ی دلچسب !

برعکس لحنش که سرد و یخی بود.. یعنی چی شنیده بود! داشتیم از اضطراب قبض روح میشدم .. بعد از چهار پنج سال باز پشت این در جهنم وایساده بودم .. ایستادن امروزم با اون روز یه فرق داشت اونم داشتن دو تا حامی بود .. زیر چشمی نگاهی به ایلیا کردم یعنی هنوز میتونستم به حمایتش دلگرم باشم .. عمو صدام زد : پریسا بابا حاضری ؟  
لبام از هم باز نمیشدن .. با تکون سرم اعلام آمادگی کردم ..  
عمو زنگ خونه رو فشار داد چند دقیقه بعد صدای نا آشنایی پرسید : کیه ؟!  
عمو پاسخ داد : مدبر هستیم ..

در باز شد دخترکی با مانتو و مقنعه درو باز کرد! بفرمایین حاج آقا ، تو پذیرایی منتظر باشین تا آقا تشریف بیارن ..

این دختر کی بود ؟!

دختری که چشمای وحشیو عشوه گرش برای به دام انداختن هر مردی آماده بود! این نوع نگاه و طرز ادا کردن کلمات برای غوغای خفته در وجود پریسا آشنا بود او به خوبی مکر وجود این جور دخترا رو حس میکرد ..

وارد خونه که شدم یه لحظه خشکم زد! یه بازسازی اساسی باعث شده بود تا مدل خونه کلاً عوض شه .. قبلاً از در که وارد میشدیم سمت راست سرویس دستشوییو حموم وسمت چپ یه جایی مته حوض خونه با یه حوض کوچولو که یه فواره وسطش داشتو یه چندتایی ماهی گلی توش این ور اون ور میرفتن ولی حالا جایش یه اتاق بود کنار اتاق راه پله ها که تغییر چندانی نکرده و فقط دیگه مثل باقی جاهای خونه سنگ شده بودن .. روبه روی پله ها آشپزخونه بعد دو پله پایین میرفتیم یه هال کوچولو ، ولی این هال کجا اون قبله کجا !! قبلاً هال کوچیکه با پشتی پر شده بود حالا با یه نیم ست صورتی چرک ، جای کتابخونه ی بابا یه تلویزیون ال سی دی بود .. هال با یه دکور بندی چوبی خیلی شیک که از برگهای پیچک طبیعی پوشیده شده بود از پذیرایی جدا میشد .. پذیرایی که دیگه نگو !!

قالیچه ی وسط اتاق خیلی به چشم میومد و دورش دو دست مبل استیل چیده شده بود .. تو پذیراییم که با سه چهارتا پله از پذیرایی بالاتر بود میز و صندلی هجده نفره ی ست مبلا آدمو یاد

فیلمای اشرافی مینداخت .. در دیگه ای از آشپزخونه به پذیرایی باز شده بود تا پذیرایی راحت تر باشه !!

درسته خونه شیکو خوش دیزاین بود ولی هواش برای من سنگین بود دلَم میخواست زودتر برم بیرون .. از این خونه خاطرات خوبی نداشتم ..

نه از پدر خبری بود نه از زیبا !! حس کردم یه جورایی داره بهمون بی احترامی میشه . من هیچی ولی از این که به ایلیا و عمو اهانت بشه خوشم نمیومد ..

چند دقیقه منتظر نشستیم تا پدرم با اخم سنگینی روی پیشونی و کاملاً بی توجه به من وارد شد .. سلامو علیک سرسری بین مردها ردوبدل شد منم که کلاً آدم حساب نشدم ! فقط یه لحظه نگاهش کردم ، هیچ تغییری نکرده بود .. امیدوار بودم پیر شده باشه ، دلَم پدری با چهره ی شکسته و قدی خمیده می خواست ! این پدر خوش تیپو امروزی با ریشای آنکات شده و موهای مرتب به دردم نمیخورد .. مخصوصاً جایی نشست که چشمش به من نیوفته ..

دقایقی بدون حرف گذشت دخترک با سینی شربت وارد شد اول به ما شربت تعارف کرد نمیدونم چرا حس کردم بین دخترک و پدرم سرو سری هست !!

پدر سرفه ای کرد : من زیاد وقت ندارم برا همین سریع میرم سر اصل مطلب : نمیدونم این خانوم چه اراجیفی بهم بافته تحویلتون داده ! فقط همینو بگم که همون چهار پنج سال پیش من این دندونو کندم اندختم بیرون اون دیگه برای من وجود خارجی نداره . من این لکه ی ننگو از زندگیم پاک کردم بعدم به همه گفتم فرستادمش خارج از کشور . حالا شما از کدوم کثافت خونه پیداش کردین آوردینش اینجا نمیدونم ..

مکثی کرد : حاجی جان ، ما یه عمر نونو نمک همو خوردیم به همون قسمت دادم که این ام الفسادو تو خونه ی من نیار ولی حریفت نشدم ..

تند تند حرف میزد به هیچکس اجازه ی حرف زدن نمیداد دستهای عمو در هم فشرده شده بودن آخرم طاقت نیاورد تو حرفش رفت : حاج آقا ! ما اینجاییم فقط برای اینکه به امضای شما تو محضر احتیاج هست وگرنه مزاحم شما و وقت گران بهاتون نمیشدیم

بابا با لحن زشتو پرخاشگری گفت : مگه نگفتم هر محضری بگی میام امضا میدم فقط نمیخوام چشمم به چشمش بیوفته ..

این بار ایلیا خودشو وسط انداخت : من آوردمش . بابا داد زد : تو بیجا کردی مرتیکه ی جعلق !  
عمو جلوش درومد : صبر کن حاجی جون تند نرو شما یه چیزایی گفتمی که باید رو به رو میکردیم !  
بابا با صورتی برافروخته و دستایی به میز قفل شده به جلو خم شد فریاد کشید : خجالت بکش مرد  
یعنی میخوای بگی من دروغ میگم آره؟!

مکثی کرد ، مشت گره کرده شو رو دسته ی مبل کوبید : مرتیکه ی مفنگی تو مغازه ای که من برای  
بستن دهنش واسش خریدم حی و حاضر نشسته برو از خودش بپرس ..

من که نفهمیدم چی گفت ! منظورش از مرتیکه ی مفنگی کی بود؟!

ایلیا گفت : ولی من اینجام تا در حضور خودش یه بار دیگه حقیقتو از دهنش بشنوم ..

پدر از جایش بلند شد دیگه نمیتونست سر جایش بشینه ، دوری زد به من اشاره کرد : این خانووم  
..این افعی که تو آستینم پروروندمش از سادگی همسرمو اعتماد من سوء استفاده کرد .. میدیدیم  
همیشه سرش تو کتابه خوشحال بودیم که سر به راهه .. تا اینکه یه روز اومد گفت که حامله س ( )  
رو کرد به عمو ) حاجی خودت دختر داری اگه یه روز دخترت زل بزنه تو صورتتو با وقاحت تمام بگه  
که حامله س چه کار میکنی؟! ها چی کار میکنی ؟

عمو جوابی نداد پدر کمی صبر کرد وقتی جوابی نگرفت ادامه داد : از خونه بیرونش کردم ، همسرم  
بدون توجه به حرف من رفت دنبالش ولی هرچی گشت پیداش نکرد از خدا خواسته رفته بود دنبال  
کثافت کاریاش .. چند روز بعد هی دیدم یکی در خونه مون وایمیسته و دورو بر خونه مون میپلکه ..  
یه روز یقه شو گرفتم گفتم در خونه ی ما چه میکنی اولش از جواب دادن طفره رفت بعد که خوب  
کتک خورد اعتراف کرد که شاگرد کتاب فروشیه سر خیابون بوده که این خانوم از اونجا خرید  
میکرده .. آشنایی اینا از اونجا شروع میشه بعد ادامه پیدا میکنه با کمک خدمتکار خونه م که نمک  
منو خورده و نمکدون شکونده بود همدیگه رو ملاقات میکردن تا اینکه خانوم حامله میشه و گندش  
بالا میاد .. وقتی گفتم که دیگه خانومی وجود نداره از کوره در رفت و داد بیداد کرد فهمیدم همه ی  
این کارا برای پول بوده مجبور شدم برای اینکه دهنشو ببندم و آبرومو نبره حقو سکوت بدم یه  
مغازه براش خریدم .. این کل داستان بود .. میتونید برید از خود اون مردک هم بپرسید ..

لبهام به هم دوخته شده بود از شنیدن حرفایی که همه شون تهمت بودن هنگ کردم مغزم از  
کلماتو جملات خالی خالی شده بود



نمیتونستم حرفی بزمو از خودم دفاع کنم .. نگاه سنگینیو رو خودم حس کردم ! ایلیا بود که منتظر چشم به دهن من دوخته بود ..

ولی من هیچ حسی تو تنم نداشتم .. از جام بلند شدم سری تکون دادم داد زدم : تو ... تو ...  
هیچ حرفی به دهنم نیومد فقط از خونه بیرون رفتم پشت سرم ایلیا اومد : صبر کن ببینم کجا سرتو انداختی پایین داری میری !؟

برگرد ببینم من امروز باید حقیقتو بفهمم ..

داد زدم : من به اون خونه برنمیگردم ..

داد بلندتری سرم کشید : اگه ریگی به کفشت نیست برمیگردی تو اون خونه و از خودت دفاع میکنی ..

کلافه دور خودم چرخیدم : فکر میکنی باور میکنه من همه ی حقیقتو گفتم ولی اون باور نکرد ..  
عمو بین ما ایستاد : بچه ها ، این جا اصلاً جای مناسبی برای این حرفا نیست بهتره یه جای بهترو انتخاب کنین .. من با یه تاکسی میرم شمام برید یه گوشه بشینین سنگاتونو وا بکنین ..

ایلیا جواب داد : اگه راست میگه باید همین جا حقیقتو بگه .

از ته دل داد زدم : نمیتونم !! نمیتونم !!

ایلیا با چشمایی که رگه های خشم توش شعله میکشید گفت : هیچ وقت فکر نمیکردم دوباره رو دست بخورم ..

عمو اونو کشید کنار آرام آرام باهش حرف زد بعد رو کرد به من : سوار شو ..

سرمو تکون دادم و دوباره شروع کردم به دویدن صدای پایی از پشت سرم شنیدم یه دفعه دستم از پشت کشیده شد : پس همه ی حرفاش حقیقته ! تو کثافت منم گول زدی !! ولت نمیکنم باید تاوان این دروغگویتو پس بدی ..

چادرمو گرفت منو به سمت ماشین کشید .. خودشم سوار شد اول عمو رو به جایی که میخواست بره رسوند بعد خوش به مقصدی که نمیدونستم کجاست روند ..

دوباره اتفاقای خونه ی بابا جلوی چشمم جون گرفت ..

وقتی بابا با حالت وقیحو زشت بهش گفت که منو به خاطر یه بارداری نامشروع از خونه بیرون کرده مشتای گره شده ش ترس عمیقی به جونم انداخت تندی سرمو بلند کردم به چشماش نگاه کردم .. وای دو کاسه ی خون بودن دیگه حتی ذره ای از عشق قبل تو چشماش نبود معلوم بود به خودش فشار میاره تا چیزی نگه ..

تو ماشین نه اون حرف میزد نه من با سرعت میروند کنار اتوبان یادگار یه دفه زد رو ترمز : پیاده شو ..

با تعجب گفتم : اینجا ؟ !

با خشم داد زد : آره همین جا ، چیه به کلاست نمیخوره .. جای باحالتی مد نظرتون بود .. نه خانم من جای بهتری بلد نیستم (به سر تا پام اشاره کرد ) تا شما رو ببرم .

ناچاری پیاده شدم .. فعلاً هرچی میگفت باید گوش میکردم .. عصبانی بود از آدم عصبیم هر کار بگی برمیاد با ترسو لرز رامو کشیدم رفتم طرف فضای سبز کنار اتوبان

صدای فریادش تو فضا پیچید تو صورتش خشمو سرخوردگی بی داد میکرد : خدایا !!!!!!!!!!!!!  
چرا !!!!!!!!!!!!!!! ؟! چرا من ؟! مگه من چه گناهی کرده بودم که همچین عقوبتی برام در نظر گرفتی ؟ مگه نگفتی با لوالدین احسانا ؟ مگه من بجز نیکو محبت کار دیگه ای کردم ؟

رو زانوهای افتاد به چمنای زیر دستش چنگ زد صدایش آروم تر شد : گفتم حروم نخورین نخوردم ، خوردم ؟

گفتم مال یتیم نخور به یتیم محبت کن کردم نکردم

سر شو رو به آسمون بلند کرد این عقوبت کدوم گناه کبیره ی نکرده م بود .

نمیتونستم ببینم این طوری به خودش آسیب برسونه خب اگه مشکلتش من بودم میتونستم از زندگیش برم بیرون چرا خودشو این جوری عذاب میداد ..

جلو تر رفتم وقتی حضورمو کنارش حس کرد فریاد کشید : برو .. برو کنار

روی پاهاش نشست : میخواستی شکستن غرور یه مرد به قول خودت مؤمن مابوبینی که دیدی حالا برو

صدایش میلرزید : یادته یه روز بهت گفتم عاقلو بالغم گول نمیخورم تو فکر کن زرزدم ..

با سر انگشت به سینه ش زد :آره گول خوردم من گول تو مار خوش خطو خالو خوردم  
سر تکون داد و با پوزخند ادامه داد :یادته گفتم ... گفتم گول دخترای نازو ملوسو نمیخورم حرف  
مفت زدم من گول تو افعی هفت سرو خوردم  
اون قدر برایش ارزشو احترام قائل بودم که جوایی بهش ندادم ..دستمو رو شونه ش گذاشتم :  
بلند شو با هم حرف بزیم ..  
شونه شو از زیر دستم کشید : به من دست نزن خانم من حرفی با شما ندارم به رو به رو اشاره  
کرد : بفرما برو  
نفس عمیقی کشیدم : باشه تو بلند شو بذارم خیالم از تو راحت بشه می رم ، به جون خودت میرم  
..

داد زد : جون منو قسم نخور

\_: باشه به روح مارم قسم میخورم که از زندگیت میرم بیرون ..بلند شو مگه صدای بوقا رو  
نمیشنوی .. ماشینو بد جایی پارک کردی ممکنه باعث تصادف بشی .. منم که گناهکارم اونا که  
گناهی ندارن ..

دستشو بلند کرد : خواهش می کنم تو یکی دیگه دم از انسان دوستی و دلسوزی برای دیگران  
نزن حنات برای من رنگی نداره ..فقط راهتو بکشو برو ..

بغض سنگین تو گلوم نشست : باشه میرم ..به خاطر همه ی محبتات ممنونم ..

بعضمو با آبدهنم قورت دادم : تشکر بابت اینکه اجازه دادی این چند ماه خودمو خوشبخت حس  
کنم ..

داد زد : بس کن .. بسه هرچی گولم زدی ..

دیگه جای موندن نبود سرمو انداختم پایینو راه افتادم یه دفعه مته فتر از جا پرید جلوم وایساد : هه  
کجا به سلامتی ! کور خوند که بذارم بابای ساده ی منو گول بزنیو بهش بگی پسرت منو تو خیابون  
ول کرد برا همین دوباره با سر رفتم تو لجن ..

دیگه نتونستم تحمل کنم ، داد زدم : دیگه اجازه نمیدم بهم اهانت کنی ..تا همین جا بسه .. یه روز من نشستم به حرفات گوش کردم حالا تو باید بشینی پای حرفام ..بعد برا همیشه گورمو از زندگی سراسر خوبو ثوابت گم میکنم ..

بدون حرف به سمت ماشین رفتم ..

بعد از اینکه چند تا فریاد گوش خراش کشیدو خودشو خالی کرد اومد تو ماشین نشست ..

ماشینو که روشن کرد گفتم : برو به آدرسی که بهت میدم ..

زیر چشمی نگام کرد : قرار نیست خورده فرمایشای شما رو انجام بدم ..

سرمو به پنجره تکیه دادم : همین یه شبه دیگه خودمم نمیبینی چه برسه به این که خورده فرمایشی بشنوی ..

سری تکون دادو به سمت آدرسی که داده بودم رفت ..

ماشینو گوشه کوچه پارک کرد : بفرمایین فقط سریع بیا حوصله ندارم ..

سر تکون دادمو از ماشین پیاده شدم با خودم گفتم : امیدوارم گیر نیوفتاده باشی فری زبل ..

زنگ زدم در بعد از چند دقیقه نفس گیر باز شد ..

به طبقه ی دوم که رسیدم دیدم فری درو باز کرده و متعجب تو چهار چوب وایساده زل زده به من مثل همیشه خوش پوشو آرایش کرده ..: غوغا جون من خودتی ؟ خواب نمیبینم ؟ کجایی تو دختر چند وقت پیدات نیست ؟ یادی از ما نمیکنی ؟

بدون اینکه جواب سؤالاشو بدم رفتم تو : چی تو بندو بساطت داری ؟

خندید : تا چی بخوای !

بی حوصله گفتم : یه چیز که یه خرده از خود بی خودم کنه ..

نگاهی به صورت بی حالم کرد : فکر کنم تکیلا مناسبه باشه ..

\_: آره همون خوبه یه چند بسته سیگارم میخوام بین باشه لطفاً

سر تکون داد : بشین تا پیام ..

بعد از چند دقیقه با یه کیسه ی سیاه برگشت ، چند بسته سیگارم بهم داد : حالا بشین چه عجله  
ایه ..

کیسه و سیگارارو گرفتم گذاشتم تو کیفم : نه ممنون وقت ندارم .. عجله دارم .

دو تا چک پول پنجاهی گذاشتم رو میز ..

برشون داشت : او لال .. بانک زدی..مهمون باش این بارو بی تعارف ..

به صورتش بوسه ای زدم ، چشمکی زد : خوش بگذره ..

پوزخندی زدم از در اومدم بیرون کی فکر میکرد این دختر خوش پوش که صورتش با مهارت  
آرایش شده بود چه قدر بدبخته و یه دنیا غصه تو دل مهربونشه که از سر اجبار به این کار تن  
میده ..

تو ماشین که نشستم بدون اینه نگاش کنم گفتم برو خونه ی خودت .لطفاً..

پوزخند زد : قرارمون نبود تا صبح شما خرده فرمایش داشته باشی ..

نفس پر صدایی کشیدم : این آخریشه ..

به خونه که رسیدیم کتری گذاشتم یه چای دم کردم بعدم برای خودم سینی درست کردم . یه  
کاسه ماستو خیار پر ملات .. چندتا دونه زیتونو یه مقدار گوجه و خیار خورد شده ..یه ظرفم آجیل ،  
همه چی تکمیل بود .. یه لیوان برداشتم تو دستم حرکتش دادم ، خوش دست بود همونی که می  
خواستم !سینی رو بردم تو اتاق کیفم برداشتم از توش کیسه و سیگارارو در آوردم

تا اونا رو دید داد زد : میخوای چه کار کنی کثافت ..این مسخره بازیایه پاشو جمعشون کن ..

در بسته ی سیگارو باز کردم یه نخ درآوردمو گوشه ی لبم گذاشتم ..روشنش کردم پک عمیقی  
بهبش زدم و دودشو حلقه وار به سمتش فوت کردم : مگه نمیخوای راز زندگیمو بدونی ؟ مگه  
نگفتی گولت زدم !؟

دوباره پک دیگه ای زدم : حاجی نه که نخوام بگم ، نه که بخوام بهت نارو بزوم ( لیوانمو پر کردم )  
نه ، ولی تو زندگیم اون قدر اتفاقای زشت افتاده که روم نمیشه برات بگم ..

قبل از این که بتونه عکس العملی نشون بده لیوانو سر کشیدم .. مزه تلخو گزنده ش باعث شد صورتتم جمع بشه خنده م گرفت یه روزی تکیلا برام شیرین ترین نوشیدنی بود ولی حالا از زهر مار تلخ تر بود .. وقتی پایین رفت معده و مریمو سوزوند تازه فهمیدم تو اون مدت چه چیز کوفتی میخوردمو چه بالایی سر خودم میاوردم یه قاشق سر پر ماستو خیار دهنم گذاشتم پشت سرش یه زیتون انداختم بالا ..

-: تو این مدت که لب به این چیزا نزدم عادتشم از سرم افتاده ..

پوز خند زد مسخره م میکرد : ناراحتی که عادت زشتت از سرت افتاده

باز سر تکون دادم : نه !

کم کم داشت اثر می کرد گرمای عجیبی تو تنم پیچید .. لیوان دیگه ای پر کردم سیگار دیگه ای روشن کردم ، پک محکمی زدم صدای فریادش تو گوشم پیچید : نمیخوام بگی نمیخوام بدونم بس کن دیگه .. ادامه نده داری خودتو میکشی ..

ولی غوغای خفته تو وجودم دوباره سربلند کرده بود و باز کسی جلودارش نبود ..

مکثی کردم ، چشم به چشمش دوخته بودم پک دیگه ای زدم .. زل زده بود تو چشمام دیگه وقتش بود لیوان دومو برداشتمو سر کشیدم تا به خوش بیاد سومیم رفتم بالا. دیگه مشنگ مشنگ بودم .. شنگول شنگول .. حتی اون موقعها که از این چیزا میخوردم اینقدر زیاده روی نکرده بودم ..

ایلیا...

وقتی از غفلتم استفاده کردو لیوان سومم سر کشیدم پریدم شیشه رو برداشتم کاش زودتر این کارو کرده بودم شاید فکر می کردم میخواد بلوف بزنه ولی زیاده روی کرد چهره ش تغییر کرده بود . چشماش خمار شدن صداسش کش دار بود یه جمله رو چند بار تکرار میکرد سیگارو با سیگار روشن میکرد طوری از سیگارنش کام میگرفت انگار که میخواست اونو ببلعه .. پریسا داستان زندگیشو این طور برا تعریف کرد ..

وقتی مامانم رفتو دیگه برنگشت . من خیلی غصه دار شدم شده بودم مته کبوتری که بالا شو چیدن روز به روز بیشتر تو خودم فرو میرفتم هیچ دوستی نداشتم تنها مونسم درس بود همیشه سرم تو دفتر کتابام بود به کار هیچ کس کار نداشتم .. کار نداشتم بابا کی میره کی میاد .. چی می

خوردم ، چی می پوشیدم برام مهم نبود تا یه روز بابا اومد خونه گفت که میخواد با یه خانم که خیلی نازنینو مهربونه ازدواج کنه من اولش مخالفت کردم .. نه برا اینکه ازدواج بابا مهم باشه ها نه ، از اومدن یه آدم جدید به خونه بدم میومد .. اون موقع یه دختر چهارده ساله بودم با افسردگی شدید که خودم به معالجه ی خودم کمک نمیکردم و همیشه دکتر روانشناسم از این موضوع شکایت داشت قرصایی که برام تجویز میکردو یکی در میون که چه عرض کنم ده تا در میون میخوردم .. اغلبشونو می ریختم دور .. بگذریم !

پکای محکمی که به سیگارش میزد اعصابمو به هم ریخته بود .. چشمای خوشگلش پر از اشک بود معلوم بود بازگویی گذشته برانش سخته .. ادامه داد : هی بگذریم ! بالاخره بابا با زیبا ازدواج کرد و اونو به خونه آورد .. اولاش زیاد بهش اهمیت نمیدادم به حرفاش گوش نمی کردم .. ولی اون قدر محبت کرد تا خامش شدم اونو تنها محرم رازم می دونستم و در کنارش احساس خوبی داشتم با خودم کنار اومدم اگه مامان نبود در عوض یکی بود که به جای اون بهم خوبی کنه .. بعضی شبها خواب مامانو میدیدم که دلواپسمه و همیشه یه اخم رو پیشونیش بود نمی فهمیدم چرا اونجوریه تو عالم بچگی همه رو می داشتم به حساب اینکه داره حسودی می کنه و می خواسته که خودش کنارمون باشه .. زیبا دوستای بابا رو از میدون بیرون کرد هی زیر گوش بابا خوند که ما دختر تو خونه داریم خوبیت نداره مردا تو خونه مون آمدو رفت داشته باشن . بابا م که شده بود برده ی حلقه به گوش و تمام حرفاشو قبول میکرد .. خودشو داشتش شده بودن یکه تازه میدون ..بابام ناراضی نبود چون اون قدر از اون برادر خواهر محبت دیده بود که فکر میکرد دیگه به هیچیو هیچکس احتیاج نداره .. کوچیکتر که بودم بابا اجازه نمیداد من مهمونی برم بزرگتر که شدم بعضی از مهمونیا که زیبا صلاح می دونست می رفتم

یک عمیقی به سیگارش زد و با چشمش دود خارج شده از دهنشو دنبال کرد معلوم بود فشار سختیو تحمل میکنه .. اشکاش دیگه رو گونه ش راه باز کرده بودن .. : تا اون شب کذایی ۳-۴ شبی بود که بابا رفته بود دبی . قبل از شام زیبا فرستادم حموم کمک کرد موهامو خشک کنم گفت حالا که خودمونیم یه کم به خودت برسیم چیزی نمی شه منم از خدا خواسته یه رژ خوشرنگ مالیدم .. بعدم گفت نامحرم که نداریم پاشو یه دونه از لباس خوشگلالتو بپوش ..

یه پیرهن داشتم که با خودش خریده بودم البته دور از چشم بابا ، لباسه از بالا و پایین باز بود چه درد سرت بدم نه پایین داشت نه بالا .. کلی ذوق کردم سمیه خانم تا منو دید کلی تعریف کرد برام اسپند ریخت بعدم گفت نمی دونم چرا سرم درد می کنه

زیبا بهش اجازه داد زودتر بره : برو سمیه خانوم جون فردا رو که ازمون نگرفتن یه قرصم بخور  
تخت بخواب فکر هیچیم نکن .. دیگه جمع کردن یه میز شام که کاری نداره ..

سمیه خانم دو تا دختر داشت یکی شونو شوهر داده بود براز جون یکی شونم اهواز درس میخوند  
خودشو شوهرشم ته باغ زندگی میکردن .. شوهرش کم شنوا بود ..

سمیه خانومم که گوشش خوب می شنید با قرص آرام بخشی که زیبا بهش دادو نمی دونم چی  
بود راهی خونه شده بود .. بعد از شام زیبا منو برد تو اتاقم شروع کرد به نوازش کردنم .. برام  
حرف میزد بوسم می کرد ، لوسم می کرد منم تو آسمونا در حال سیر !

گفت : برم دو تا چای بریزم.

خواستم خودم برم نداشت ..

به این جای حرفش که رسید صدایش بالا رفت معلوم بود فشار بالایی رو تحمل میکنه .. اشکاش  
گوله گوله از چشمش پایین میومدو از زیر چونه ش میریخت رو سینه و گردنش ..

رفتم جلو بغلش کنم پسم زد : همه تون مثل همین ولم کن ..

بعد ادامه داد : وقتی برگشت تنها نبود داداش بی شرفشم باهش بود .. دلم ریخت من با اون سرو  
وضع ! لباس کوتاه ، آرایشو یه نامحرم ! خودمو جمع کردم خواستم رو تختیمو بکشم روم که زیبا  
نداشت بعدم یه صندلی گذاشت کنار پنجره نشست شیشه ی ویسکیم گذاشت کنار دستش دو تا  
لیوان ریخت .

ترسیده بودم به چشمم نگاه کرد : برا تو نمی ریزم نترس . چشمای خوشگلت وقتی میترسی  
جذاب تره .

خودشو برادرش نشستن خوردن .. بعدم نشست با خیال راحت به زجر کشیدن من نگاه کردو به  
ترسو بدبختیم خندید .. بلایی که اون شب به سرم آوردن تا عمر دارم یادم نمیره .. وقتی به خودم  
اومدم که اون دوتا تو اتاق نبودن و سند جدایی من با دوره ی پاکیم ملحفه ی آلوده ی روی تخت  
بود .. کاری نمی تونستم بکنم فقط گوشه ی اتاق کز کردم با رو تختی بدنمو پوشوندم ..

دستاشو دور بدنش حلقه کرد انگار به اون شب برگشته بودو می خواست تنشو بیوشونه . از تو  
اتاق پتویی براش آوردم انداختم روش معلوم بود هزیون می گه : بدم میاد از خونه هایی که نه سر  
دارن نه ته که هر کثافت کاری تو بشون می شه لب تا دندان نمی فهمه .



دوباره سیگاری آتیش زد: خجالت می کشیدم به کسی بگم. تازه اگر می‌گفتم کی باورش میشد  
یه زن که ایمان خودشو خانواده ش زبازد خاصو عام بود همچین بلایی سرم آورده باشه ..

بدنش می لرزید. از خودم خجالت می کشیدم نمی تونستم تحمل کنم اشکای منم رو گونه هامو  
خیس کرده بود دلم میخواست فریاد بزنم چه طور دلشون اومده یه دخترک ظریفو دوست داشتنی  
رو اینجوری عذاب بدن .. بی خود نبود که از آدمایی با ظاهر به قول خودش مؤمن مأب بدش میومد  
..

دوباره صداش شو شنیدم این بار شکسته و داغون: تنها کسی که بهش پناه می بردم سگ گرگی  
خونه بود اون که خطرو حس کرده بود مواقعی که می تونستم فرار کنم پناهم میداد .. وقتی خودمو  
به حیاط می رسوندم می گفتم: کوچولو قایم کن

بعد به گوشه ای می خزیدم حیوون طوری رفتار می کرد که اونا نمی تونستن پیدام کنن .. ولی  
خب همیشه که خوش شانس نبودم بعضی وقتا به دامشون میوفتادم .. دو سال از دست این  
خواهرو برادر خواب راحت نداشتم تو این مدت خواستگاری زیادی داشتم ولی من قبول نمی کردم  
زیبام ازم طرفداری می کرد دیگه دلم نمی خواست برم مهمونی ولی از تنها شدن با اون می  
ترسیدم برا همین بالاجبار به مهمونیا می رفتم .. تا اینکه فهمیدم حامله م .. وقتی به زیبا گفتم  
گفت: باید بچه رو سر به نیست کنیم

ولی من که ترسیده بودم قبول نکردم تهدیدش کردم که به بابا می گم

البته دیگه بزرگتر شده بودم شایدم دیگه ترسم ریخته بود .. با زیبا کنتاک پیدا کردم هر روز دعواو  
فحشو فحش کاری تا بابا فهمید وقتی علتو جویا شد زیبا دست پیش گرفت به بابا گفت که با یکی  
دوست شدم حالام که بی آبرو شدم می خوام یه جوری خودمو تبرئه کنم اونو مقصر جلوه بدم ..  
بابا که از عصبانیت به مرز سکنه رسیده بود به حرفامو گریه هام توجه نکرد هرچی برایش توضیح  
دادم قسم خوردم باور نکرد که نکرد یعنی طوری مسخ زیبا شده بود که اصلاً هیچ کدوم از حرفای  
منو قبول نمی کرد ..

انگار دیگه نمی تونست حرف بزنه کمی مکث کرد برایش آب آوردم ولی زد زیر دستمو گفت:

کوفت بخورم بهتر از اینه که از دست جماعت مردم فریبی مته شماها چیزی بخورم ..

سرسو با دستهایش گرفت. دلم برایش سوخت چه قدر عذاب کشیده بود این دختر .. آروم صداش  
کردم: پریسا، پریسا خانوم میخوای دیگه ادامه ندی ..

سرشو بلند کرد با چشمای به خون نشسته نگام کرد: میدونی بابای کثافتم چی کار کرد به جای این که طرف منو بگیره پشت زنش دراومد گفت: توی کثافت فکر کردی چی؟! منو خر فرض کردی که نمی فهمم به اون فامیلای کثافت مادرت رفتی .. بی شرف اگه راست می گی چرا همون موقع نگفتی؟ چرا همون شبی که این اتفاق افتاد لال مونی گرفتیو چیزی نگفتی نالیدم: بابا اون موقع شما نبودى ..

فریاد زد: من نبودم سمیه که بود چرا به اون نگفتی

سری تکون داد: میدونی ایلیا زیبا طوری با اطرافیانم رفتار کرده بود که حتی سمیه هم باور نمی کرد. تازه از نظر اونا من یه روانی بودم که مدتی تحت درمان روان پزشک بود .. پدرم ادامه داد: دیگه کور خوندی هرکی از در اومد شوهرت می دم بری ..

اون موقع بود که زیبا با بدجنسی تمام به بابا گفت: آخه مرد کی یه زنو با یه بچه ی حروم تو شیکمش قبول می کنه ..

بابا مثل یه اژدها غریبدو مته بختک افتاد روم تا می خوردم کتکم زد بعدم از خونه بیرونم انداخت .. توی سرمای آذر ماه زیر شرشر بارون با یه دست لباس خونه و یه جفت دمپایی رو فرشی و چادر مشکی از خونه ش با تیپا پرتم کرد بیرون .. با تنی کبودو خسته تو دل شب ویلون خیابونا شدم .. نمیدونم چه قدر راه رفتم کجاها رو زیر پا گذاشتم فقط یه لحظه احساس کردم لرز بدی به جونم افتاد و مایعی لجزو گرم پاهامو خیس کرد

ساکت شد تمام وجودش میلرزید انگار لرزش اون روز به جونش افتاده بود برایش یه پتوی دیگه آوردم روش انداختم: هه آقای مهربون تو ام یکی مته بابامی فکر کردی گولتو می نخورم .. بشین تا باقیشو برات بگم شاید دیگه هیچ وقت نتونم بگم ..

روبه روش نشستم: باشه اگه این طوری راحتی ادامه بده ..

دیگه جونی تو تنم نمونده بود .. از چندتا آدم تنه خوردم یادم نیست .. به چند نفر تنه زدم، اونم یادم نیست .. چه قدر فحشو متلک شنیدم بماند .. بالاخره با چشمایی تقریباً تار خانمی رو دیدم که روی صندلی تو پارک نشسته بود تمام نیرومو جمع کردم خودمو بهش رسوندم کنارش نشستم و خودمو بهش چسبوندم متعجب نگام کرد حس کردم دهنش بازو بسته میشه ولی چیزی نمی شنیدم .. از حال رفتم وقتی به هوش اومدم سرم به دست توی یه خونه ی گرم بودم .. ظاهر خونه

تمیز بود تو جام نیم خیز شدم نگاهی به اطرافم انداختم کسی پیشم نبود دوباره دراز کشیدم اونجا کجا بودو چه طوری اونجا رسیده بودم اصلاً به خاطر نمیوردم

اتفاقایی که برام افتاده بود مئه یه فیلم تلخ جلو چشمم جون گرفتن کنترلی روی اشکام نداشتم مدتی گذشت که در باز شدو خانومی وارد اتاق شد ، با سلامی زیر لبی نگاهش کردم ، جواب داد : سلام خانوم خانوما .. اوقور به خیر .. خوبی !

اشکامو با دست پاک کردم سر تکون دادم : خوبم ..

خندید : خوشحالم که اینو می شنوم ..

پرسیدم : ببخشید اینجا کجاس ؟ من چه طوری اومدم اینجا ؟

کنارم نشست : اینجا خونه ی منه ، تو ام با من اومدی .. یعنی بدون این که برام توضیح بدی کی هستی تو بغلم از حال رفتی ..

به خودم اشاره کردم : لباسام ؟ ! اونا رم شما عوض کردین ..

دستمو گرفت : آره عزیزم .. لباسات کثیف شده بودن مجبور شدم عوضشون کنم ..

یادم اومد چه اتفاقی افتاده بود : اون لعنتی از بین رفت ، نه ؟

متعجب نگام کرد : از چی حرف میزنی ..

لب به دندون گرفتمو چیزی نگفتم ..

گفت : خونواده ت کجان ؟ شماره بده زنگ بزنم بهشون یا آدرس بده کسی رو بفرستم خبرشون کنه ..

با اشکو آه سری تکون دادمو پتو رو روی سرم کشیدم گریه م به هق هق تبدیل شد صداشو شنیدم : فعلاً استراحت کن بعداً صحبت می کنیم ..

تا شب حرفی نزد سرم تموم شده بود برام سوپم پخته بود داد خوردم .. شب که شد کنارم نشست : خب دیگه فکر کنم بتونی برام توضیح بدی که چه اتفاقی برات افتاده ..

اون لحظه کسی رو جز اون نداشتم مجبور شدم برایش اتفاقای افتاده رو با کمی سانسور بگم .. وقتی حرفم تموم شد گفت : تو اشتباه کردی ، حتی اگه از خونه ت بیرون ت کردن باید می موندیو

اون قدر التماس می کردی تا دوباره به خونه راحت بدن .. خونه ی خودت هرچه قدرم بد باید می موندی ..

چه طور بهش می گفتم اون خونه با خونه های فساد فرقی نداشت روم نمی شد بهش بگم بلایی که سرم اومده کار زن بابامه .. من فقط گفتم کار برادر زن بابام بوده ولی از جزئیات حرفی نزدم یعنی روم نمی شد .. : من اگه بمیرم به اون خونه بر نمی گردم ..

با اخمی تو پیشونیش پرسید : فکراتو کردی ؟ مطمئنی ؟

\_ : مطمئن مطمئنم

نگاه عمیقی بهم کرد : اگه بهت بگم اینجام یه خونه ی فساده چی می گی ؟

از شدت درموندگی زار زدم ، از چاله دراومده و تو چاه افتاده بودم ! دستشو رو دستم گذاشت : من نون مفت به کسی نمی دم ولی نمی دونم چرا مهرت به دلم نشست .. بهت قول می دم تا وقتی پیش من هستی نمی ذارم دست کسی بهت برسه ولی بدون باید برام کار کنی .. ممکنه نذارم ازت لذت جسمی ببرن ولی باید بهشون لذت بصریو بدی تا موندگار شنو جای دیگه نرن ..

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد : بین من یه ساقیم .. بهم میگن سوری سوروسات منظورشون اینه که همیشه تو خونه م سوروسات به پاس از هر جورش که فکر کنی از نوشیدنی بگیر تا کشیدنی خوردنی چندتا دخترم دارم برای مواقع لزوم ولی فقط برای پذیرایی ازشون استفاده می کنم .. بهت لطف می کنم تو بغلشون نمی ندازمت عوضش باید همه کار بکنی بعضی اوقات بالا میارن زیرشونو کثیف میکنن یا وقتی با دختران کثافت کاری دارن نظافتش با تونه ، باید همه ی این کارا رو برام بکنی . قبلاً این کارا رو یه دختره برام می کرد یه بار یه خر پول اومد غرش زد بردش ، دستم بسته موند حالا تو میتونی جاشو پر کنی ...

پوزخندی رو لبش بود که قلبو به درد آورد . دلم میخواست بغلش کنم ببوسمش نازو نوازشش کنم یه کم درد شو تسکین بدم ولی هیچ جوری قبولم نمی کرد . چه قدر این دختر سختی کشیده رو فقط خدا می دونه و بس !

سرشو بلند کرد : تو می دونی به کی میگن ساقی ؟

با سر جوابشو دادم که میدونم ..

پاکت سیگارو به دست گرفت بالا پایینش کرد بعد تو دستش مچاله کرد : سوری جون هرشب مهمون داشت اونم چه مهمونایی .. هیچ کس اجازه نداشت منو طلب کنه ولی بعضی اوقات دستشون هرز میرفت که دادی از طرف من و چشم غره ای از سوری جون مجبورشون می کرد حدشونو بدونن .. من باید از هر جور آدمی با هرچی که می خواست پذیرایی می کردم بعدم که میرفتن نظافت خونه با من بود باید تمام کثافت کاریاشونو تمیز می شد .. آشپزیو خونه داریم با من بود .. یه طورایی شده بودم کلفت بی جیره و مواجب خونه ش ولی همین که مجبور نبودم تن به هر خفتی بدم برام کافی بود .. دخترای دیگه بهم حسودی میکردن آنا تقریباً چشم دیدن منو نداشت چون سوری جون خیلی هوامو داشتو همیشه طرف منو می گرفت .. البته در ظاهر بهم فخر می فروخت که من یه کلفتمو اون خانوم ولی بعدها فهمیدم از این که من از چشم هرزه ی مردا دور بودمو اون مجبور بود تن به هر خفتی بده ازم متنفره .

شش ماه قبل از این که تو منو پیدا کنی سوری جون به خاطر ایست قلبی رفت . من دوباره بی پناه شدم .. درسته که سوری جون به خلیا بد کردو اونا رو به خاک سیا نشوند ولی الحق که درباره ی من مردی کرد همین که اجازه نداد دست هیچ کدوم از اون کثافتا به من برسه خودش خیلی بود .. با مردن سوری جون ویلون شدیم تا این که توسط یه دختری به اسم کتی با بهروز آشنا شدیم .. بهروز خونه ی فساد داشت اون همه مون با خودش به خونه ش برد .. از اون جایی که به قول بهروز آس بودم یعنی هم خوشگل بودمو هم خوش استیل و همین که با کسی رابطه نداشتم برای این که به قول خودشون رو دور بمونمو زود تکراری نشم منو هر جایی نمی فرستاد فقط جاهایی می رفتم که با کلاس بودنو خوب پول میدادن ..

خنده ی هیستریکو تلخی کرد : می دونی سومی یا چهارمین کسی که قرار بود پیشش برم کی بود ؟

سرمو به معنی نه تکون دادم ، دیگه حتی قدرت حرف زدن نداشتم .. خیلی سخته مردی پای دردو دل زنی که عاشقانه می پرستتش بشینه و به اتفاقای تلخی که برایش افتاده گوش بده و نتونه کاری بکنه ..

زهر خندی زد : یه روز بهروز اومد گفت یه حاجی بازاری خر پولو معروف دو سه تا از دخترا رو برای یه هفته خواسته .. حاج به همه گفته می خواد بره عمره ولی در اصل می خواسته بره شمال عشقو حال .. از بهروز ویلاو همه جور وسایل تفریحی خواسته بود .. بهروز از من خواست تا با دو سه تا

دیگه از دخترا آماده شمو خودمو برسونم شمال تا قبل از رسیدن اون هم ویلا رو آماده کنیم هم وسایل پذیراییو ..

دو هفته؟! خیلی بد بود!! بدتر این بود که حاجی که باید دو هفته رو باهاش سر میکردم کسی نبود جز حاج رضا حقیقت پدر زیبا ..

چشمام از تعجب تا آخرین حد گشاد شده بودن: همین حاج رضا حقیقت خودمون معتمد کسبه ی محل؟!

سرشو تکون داد: آره همون .. یه طورایی بابابزرگم! منم نامردی نکردم دو تا قرص خردم به بهانه ی اینکه عذر دارم نرفتم بهروز خیلی عصبانی شد ولی کاریش نمی تونست بکنه برا همین به جای من آتوسا رفت .. که بعدش شد رفیق فاب حاجیو دیگه همیشه حاجی اونو می خواست ..

بهروز خیلی بهم لطف کرد معمولاً دو هفته یه بار منو می فرستاد به قول خودش این طوری بیشتر پول درمیآورد ولی یکی دو تا از بچه ها معتقد بودن منو برا خودش می خواد .. اونا می گفتن عاشقم شده ولی پول لازم بود برای اینکه صدای دخترای دیگه درنیاد بعضی اوقات منو می فرسته به اعتقاد اونا منتظر بود پولاشو جمع کنه اون وقت دیگه منو جایی نفرسته و برا خودش نگه داره .. در هر صورت دلیلش هرچی بود به نفع من بود .. البته بعضی شبا که شنگول بود باید پذیراش می شدم ولی خب همیشه گفتن بد از بدتر بهتره ..

سرشو بلند کرد زل زد تو چشمام: اینم قصه ی پر غصه ی من واو به واو زندگیمو برات گفتم دیگه هیچ رازی تو زندگیم نمونده که تو ندونی جز این که تو تنها مردی بودی که کنارش احساس بودن کردم .. از آغوشش لذت برم به آرامش رسیدم می گن مستیو راستی .. حالام دیگه گورمو از زندگیت گم میکنم ..

یه روز یه زنی که در نظر مردم یه خانم متدین بود و همیشه سجاده ش پهن بود زندگیمو به گند کشید ولی بعد زنی که همون مردم گناهکار می دونستنش بهم پناه داد .. برای همین که از هرچی آدم به ظاهر متدینه بدم میاد..

معلوم بود دیگه اراده ای از خودش نداره از جاش بلند شد دستاشو مرتب تو هوا تکون می دادو هزیون وار چیزایی زیر لب زمزمه میکرد که واضح نبود .. بدنش به راستو چپ میوفتاد از جام بلند شدم رو دستام بلندش کردم بردمش تو اتاق خودم دیگه حسابی تو عالم هپروت بود .. گذاشتمش

رو تخت سرش به بالشت نرسیده خواب بود .. لباساشو عوض کردم پیشونیشو بوسیدم :بیشتر از همیشه دوست دارم خانوم کوچولوی رنج کشیده ی خودم ..

برگشتم تو حال در اتاقو کامل نبستم ترسیدم یه وقت حالش بد بشه اول اون شیشه ی کداییو خالی کردموشیشه شو انداختم دور

بعدم ظرفا رو شستم تمام مدت به زندگی پر دردو رنج پریسا فکر میکردم .. بغض سنگینی تو گلوم نشسته بود که باید یه جوری یه جایی خالیش میکردم .. ولی نمیتونستم از خونه بیرون برم نباید پریسا رو تنها می گذاشتم .. ممکن بود از خواب بیدار بشه و تو عالم مستی کار دست خودش بده .. شاید حالش بهم بخوره و نیاز داشته باشه کسی کنارش باشه ..

بهترین جا تو اون لحظه حموم بود .. رفتم حموم دوش رو تا آخر باز کردم زیرش وایسادمو به بغضم اجازه ی شکستن دادم .. اشکام سرازیر شدن مشتای گره شدمو به دیوار میکوبیدم و بی صدا فریاد میکشیدم .. اون قدر بی صدا فریاد کشیدمو به دیوار مشت کوبیدم که دیگه رمقی تو وجودم نمونده بود .. با زانو رو زمین افتادم همون طور چهار دستو پا زیر دوش غرور و کنار گذاشتمو زار زدم .. نمی تونستم باور کنم دختر نازنینی رو که من به حد پرستش دوشش داشتم طعمه ی گرگای انسان نمایی شده باشه که خودشونو عابدو متدین نشون می دادن.. بعد از این که بغضمو خالی کردم از جام بلند شدم یه لیف سرسری به تنم کشیدمو از حموم بیرون اومدم .. فرشته ی معصوم من تو خواب ناز بود دختری که به ظاهر وجود خدا رو انکار می کرد ولی معلوم بود با تمام وجود قبولش داره و در هر کاری که می کنه او رو ناظر کاراش میدونه .. لباسامو پوشیدم بدون اینکه به ساعت نگا کنم گویشیمو برداشتمو به حاج بابا زنگ زدم تو اون لحظه فقط صدای گرمو مهربون پدرم میتونست روح خستمو تسکین بده و آرومم کنه ...

با تابش نور خورشید چشمامو به سختی باز کردم سردرد بدی داشتم .. نیدونستم کامو چم شده .. با کرختی نگاهی به اطرافم انداختم اتاق برام نا آشنا بود ب زحمت از جام بلند شدم دوری تو اتاق زدم : وای اینجا که اتاق ایلیاس ! ولی ن اینجا چه میکنم ..

برگشتم رو تخت نشستم یواش یواش گندی رو که شب قبل زده بودمو به خاطر میاوردم .. کمو بیش اتفاقای شب قبلو به خاطر داشتم من احمق همه چیو براش گفته بودم دیگه هیچ رازی تو زندگیم نبود که اون ندونه با خودش بود که باور کنه یا نه ! اون به من شک کرده بود ، به من ! من که باورش کردم هر بارم که شکی تو دلم افتاده بود بهش توجه نکردم !

سر گیجه ی بدی داشتم اول رفتم دستشویی سررمو زیر آب فرو بردم بعد موهامو که آب ازش میچکید با حوله خشک کردم دوباره با کش پشت سرم بستمشون از پله ها پایین رفتم چند بار نزدیک بود پرت شم ولی تعادلمو حفظ کردم ..

پوزخندی به خودم زدم : با چه وسواسی لباس انتخاب کردم .. مثلاً دلم میخواست به چشمشون پیامو خودمو رو پا نشون بدم .. چه میدونستم ایلیا این جووری میزنه تو برجکمو جلوی همه خوردم میکنه !!

دوباره حالم گرفته شد از دست ایلیا عصبانی بودم دلم نمیخواست یه مدت بینمش تند تند کارامو انجام دادم تا قبل از اینکه برگرده از اونجا برم ..

همزمان با خارج شدن من از در ورودی ساختمون در با ریموت باز شدو ایلیا با ماشین وارد شد : اه ! شانس ندارم که !!

روی پله های ایوون وایسادم که هم تعادلمو حفظ کنم هم برای مواجه شدن با اون آماده بشم .. چشمامو بستم چند نفس عمیق کشیدم . به صدای بسته شدن در ماشین چشمامو باز کردم ! : ووه ! این دیگه کیه؟! نمیشناختمش ! ولی عجب تیپو قیافه ای داشت ، یه شلوار جین دودی ، کت اسپرت یه کم روشن تر از شلوارش با پیرهن یاسی تنش بود یه عینک آفتابی خیلی شیکم زده بود .. اون قدر تو کف تیپش بودم یادم رفت که با یه مرد غریبه رو به رو شدم ، ایلیا که میدونست من هنوز اینجام چرا کلید خونه رو به یه مرد غریبه داده بود؟! باید حتماً راجع به این سهیل انگاریش برام توضیح بده .

تو این فکرا بودم که غریبه با دسته گی خوشگلی از رزهای قرمزو یه بسته ی کادو شده جلوم وایساد عینکو از چشمش برداشت : \_\_\_\_\_ نه ! حقیقت نداره این مرد غریبه ی خوشتیپ که صورتش شیش که چه عرض کنم ده تیغه شده نمتونه ایلیا باشه ..

نه تنها لبه‌هاش که صورتش به چهره ی بهت زدم میخندید

پایین پله ها جلوی پام زانو زد ، دسته گلو روی بسته گذاشتو با دو تا دست بالای سرش آورد ، سرشو خم کرد با لحنی سرشار از شرمندگی گفت : اگه بگم غلط کردم شک کردم میتونم امیدوار باشه که ببخشیم؟!



جوابشو ندادم .. یه کم سرشو بالا آورد از بین دستهایش با لبخند شیرینی روی لبهایش نگاه می‌کردم .. انداخت . تمام نیرومو جمع کردم از پله ها پایین اومدمو از کنارش رد شدم و به راهم ادامه دادم .. سریع از جایش بلند شد جلوم وایساد : پریسای خوبم ! معذرت میخوام منو ببخش .. تو که میدونی چه قدر دوست دارم ..

پوزخندی زدم : با اون نمایش مسخره ای که دیروز اجرا کردی اوج عشقو دوست داشتنو بهم نشون دادی .

بازم از کنارش رد شدم

دوباره پرید راهمو سد کرد : باور کن ته دل من مطمئن بودم همه ی اون حرفا دروغه ولی قبول کن منم آدمم ! اجازه دارم شک کنم ، اشتباه کنم ، غیر از اینه ؟

به چشمهایش که از عشقو اشتیاق میسوختن نگاه کردم : آره تو هم آدمی اجازه دای شک کنی ، اشتباه کنی . ولی میتونستی از خودم سؤال کنی نه این که منو ببری اون جا و اون یه نصفه نیمه غرورو ششخصیتیم که داشتیم نابود کنی .. من همون دیشب بخشیده بودمت که همه ی زندگیمو برات گفتم ولی ازم نخواه .. ( سرمو پایین انداختم ) ازم نخواه که باهات ادامه بدم ..

ایلیا بهت زده نگام کردو دستشو بالا آورد : نه پریسا ! \_\_\_\_\_ ه !  
خواهش میکنم اینو نگو ، هرچی میخوای بگو اصلاً بزن بکش ولی نگو که ترکم میکنی .. چه طوره دوباره با هم بریم اونجا و جلوی همونا به پات بیوفتمو عذر خواهی کنم ، هان !

سر تکون دادم : روغنی رو که ریخته همیشه جمع کرد تو همون یه ذره آبروییم که داشتیم پیش بابامو عمو از بین بردی ..

\_ : حاضرم هر جا که بخوای بیام به حماقتم اعتراف کنم ولی ازم نخواه از دستت بدم ..

دوباره از کوره در رفتهم تخس شدم : به قلب شکسته ت رحم کنم ! چرا ؟ مگه تو به منو قلب پاره پاره م رحم کردی؟! مگه تو به غرورو شخصیت له شدم رحم کردی ؟ تو منو مته یه حشره ی بی ارزش زیر پات له کردی اونم کجا تو خونه ی پدری که منتظر بود یه بار دیگه خورد شدنمو ببینه و لذتش کامل تر شه ..

رومو برگردوندم : ایلیا ، امیدوارم هیچوقت طعم دشمن شاد شدنو نچشی ، من دیروز با تمام وجودم چشیدمش خیلی تلخ بود خیلی ..

پشتمو بهش کردم دو طرف چادرمو با دستم گرفتمو از حرص تکونش دادم : وای ایلیا ایلیا کاش بدونی چی به سر جگر سوخته م آوردی !!

بغضم شکست به هق هق افتادم ..

صداشو شنیدم آه پر صدایی کشید : هر چی بگی حق داری .. خودمم میدونم که لیاقت تو رو ندارم ولی قبول کن ( کنارم ایستاد گلارو به سمتم گرفت ) قبول کن که من مار گزیده ایم که از ریسمون سیاهو سفید میترسه ! به جون خودت که برام خیلی عزیزه ترسیدم که باز رو دست خورده باشم . خیانت سمانه زیاد برام مهم نبود چون دوشش نداشتم ولی تو همه ی عشقمی ( به سینه ش کوبید ) همه ی وجودمی ضربه خوردن از تو برام قابل تحمل نبود ..

با صدایی که به سختی شنیده میشد جواب دادم : اجازه بده یه مدت تنها باشم ، اجازه بده تیکه های شکسته ی قلبمو دوباره به هم بچسبونم ..

با لحنی که دلمو به آتیش کشید گفت : باشه هرچی تو بخوای ، ولی کاش منو لایق میدونستی تا منم تو چسبوندن اون تیکه همراهیت میکردم ..

بی هیچ حرفی پاکتی رو از تو کیفم در آوردمو به سمتش گرفتم با تعجب پرسید : این چیه ؟!

\_ : جواب آزمایش .. خیالم راحت شد از وجدان درد خلاص شدم .. جواب آزمایشم منفی بود .. ویروس HIV تو خونم نبود

پاکتو از دستم گرفت نگاهی بهش کرد : اجازه بده لااقل تا خونه برسونمت ..

گلا رو از دستش گرفتم و قبول کردم باهش برم ولی روی صندلی عقب نشستم با حسرت نگام کرد ولی چیزی نگفت

همون طور که با گلبرگای گلا بازی می کردم سرمو چسبونده بودم به شیشه و طوری وانمود می کردم که حواسم به خیابونه ولی به تنها چیزی که توجه داشتم خودش بود .. سنگینی نگاهش حس میکردم ولی باهش مبارزه میکردم تا به سمتش برنگردم .. تا خونه فقط صدای موزیک بیکلامی که گذاشته بود به گوش میرسیدو بس .. آهسته میروند میدونستم برای اینکه بیشتر کنارم باشه این طوری رانندگی میکنه ولی اعتراض نکردم ..

وقتی از ماشین پیاده میشدم گفتم : یه جای مطمئن یه کار برام دستو پا کن دیگه نمی خوام سر بار کسی باشم ..

از کوره در رفت عصبانیش کرده بودم . اونم از ماشین پیاده شد درشو محکم بهم کوبید طوری که گفتم از جا کنده شد قفل مرکز یو زدو به سمتم اومد چادرمو کشید اون قدر تند راه میرفت که مجبور بودم دنبالش بدم.. یه نگاه به صورتش انداختم خواستم چیزی بگم ولی با دیدن صورتی که از خشم قرمز شده بود پشیمون شدم .. تا موقعی که وارد واحد خودمون شدیم چیزی نگفت ولی تا وارد شدیم !! چشمتون روز بد نبینه !! یک دفه خشم فرو خورده ش فوران کرد : تو با خودت چی فکر کردی ؟ فکر کردی میذارم هر کار دلت خواست بکنی؟! فکر کردی به همین سادگی ولت میکنم ؟ نه خانم من تازه پیدات کردم دیگه م تا لحظه ای که بمیرم ازت جدا نمیشم ، گفتم میخوای تنها باشی گفتم باشه ، این باشه به معنی این نیست که تنهاییت زیاد طول میکشی ! نخیر فوق فوقش تا فردا !

یه لحظه به چشماش نگاه کردم برای اولین بار دلم لرزید .. یه چیزی تو نگاش بود که تا عمق وجودم نفوذ کرد .. یعنی این درخشش قبلاً م تو نگاش بودو من ندیده بود ؟ دیگه مهم نبود ، مهم این بود که یه دفعه هوس آغوششو کردم.. دلم خواست بپریم بغلشو مته روزای قبل عقده ی دلمو خالی کنم ..محو چشماش بودم که صدام کرد ، لحنش عوض شده بود ، دوباره همون ایلیای همیشگی جلوم بود : خانومی ببخش دیگه !

اون قدر مظلومانه و بانمک این حرفو زد که خودمو لعنت کردم که چرا ازش خواستم تنهام بذاره ولی حرفی بود که زده بودم و غرورم اجازه نمی داد زیر حرفم بزنم ..من که اصلاً ازش کینه ای به دلم نبود گفتم : باشه بخشیدمت ..

خنده ی دلنشینی تحویلیم داد که دلم برانش ضعف رفت : پس بمونم دیگه !

خنده م گرفته بود ولی لب به دندون گرفتم تا خنده مو نبینه و پررو شه ! : نخیر شما تشریف میبرید هروقت گفتم برمیگردید ، باید تنها باشم میخوام فکر کنم ..

سرشو پایین انداختو به سمت در رفت حس کردم دلخور شده ، یه جورایی خیلی غرورش جریحه دار شده بود برای این که از اون حال درش بیارم گفتم : سعی میکنم فکر کردنم زیاد طول نکشه ..

دستگیره ی در تو دستت بود به سمتم برگشت : بازم مرامو معرفت تو ! عمو جونت که دیشب برام خطو نشون کشید که اگه دوروبرت آفتابی بشم حسابم با کرام الکاتبینه ..

خنده م گرفت : که چه قدرم تو گوش کردی !!

شونه بالا انداخت : معلومه که گوش نمی کردم .. نمیدونی نه گذاشت نه برداشت زد تو روم گفت لب تر کنه خواستگاری برایش میبرم که تو انگشت کوچیکشونم نیستی !!

با خودم روراست شدم ، ولی من خودشو میخواستم نه هیچ کس دیگه رو !! : پریسا ! از دیشب تا حالا فکر کردم اگه بابا راست گفته باشه اگه تو ..

دوباره به سمتم اومد اون قدر نزدیکم شد که عطر اغوا کننده ش تو بینیم پیچید : تو که قبول نمیکنی ! هان !؟

دستو پامو جمع کردم ، شونه ای بالا انداختم : نمیدونم ! این پیشنهاد وسوسه انگیزه ..

یه لحظه شونه مو گرفت منو به سمت خودش کشید ، چشماشو رو هم فشرد نفس عمیقی کشید بلافاصله رهام کردو از در زد بیرون اون قدر سریع رفت که وقتی پشت سرش رفتم اثری ازش نبود .. خواستم برم دنبالش ولی شیطونه گفت یه کم تنبیه برای این مرد عجول دوست داشتنی لازمه منه ساده م گوشو خوردم !!

فضولی بد قفلکم میداد باید حتماً جوابی برای سوآلی که ذهنمو درگیر کرده بود پیدا میکردم .. سریع به گوشیش زنگ زدم : جانم !

غم صدایش به دل منم غم نشوند : ایلیا میشه بگی این تغییر قیافه و عوض شدن فرم لباسو تیپت برای چی بود !؟

نفسشو پر صدا بیرون داد : باید میفهمیدم برای خاموش کردن آتیش کنجکاویت زنگ زدی نه به خاطر من .. ولی باید بگم هر وقت فکراتو کردیو با خودت به نتیجه رسیدی جوابتو میدم .. گوشو رو قطع کرد ..

گوشی رو با اکراه رو دستگاه گذاشتم : فکر کنم زیاده روی کردم ولی حفته تا تو باشی یاد بگیری سر هر مسأله ای به من شک نکنی !!

دستی به سرو گوش خونه کشیدم یه شام خوشمزه م برا خودم پختم .. کاش میشد الان باهم شام بخوریم ! ولی پا رو دلم گذاشتم : اگه از الان کوتاه پیام برایش جا میوفته که همیشه من باید نیم من بشم ..



حرف دلمو زد ولی من لال شده بودم ..

\_ ای وروجک ! تو هم دوشش داری .. خوشحالم ، خیلی خوشحالم هر دوی شما لیاقت یه عشق پاکو دارین .. مطمئنم کنار هم خوشبخت میشین .. ( مکتی کرد ) حالا این خبر فرخنده رو کی بهش میدی !؟

\_ : .... - فعلاً میخوام یه چند روزی تنها باشم .. این دور بودن برای هر دو مون لازمه ..

\_ : هر جور راحتی ، فقط نذار زیاد طول بکشه .. دخترم تنهایی فقط مخصوص خداستو بس ..

\_ : باشه چشم هرچی شما بگین ..

\_ : قربون تو دختر حرف شنو .. مراقب خودت باش ، شبت به خیر

\_ : شمام مواظب خودتون باشین ، شب شمام به خیر ..

گوشیو رو دستگاہ گذاشتم ، چند بار دستم تا نزدیکی گوشی رفت تا با ایلیا تماس بگیرم ولی باز به خودم نهیب زدم . آخرم پاشدم تلویزیونو که خیر سرم خیلی از فیلمش سر در آورده بودمو خاموش کردم رفتم بخوابم ..

دو روز از سخت ترین روزای زندگیمو پشت سر گذاشتم .. دوری از ایلیا برام سخت بود ، حالام که عشقش به دلم افتاده بود دوریش عذاب آور شده بود .. یه گوشم به زنگ خونه بودو یه گوشم به تلفن ! ولی هیچکدوم به صدا در نیومده تا حدودای ظهر روز دوم زنگ تلفن شادی عمیقی با خودش آورد .. با دیدن شماره ی عمو یه لحظه شادیام پر کشیدن .. آهی کشیدمو گوشیو برداشتم ، سلام کردم ، صدای خندون عمو تو گوشم پیچید : علیک سلام خانم ، منتظر کس دیگه ای بودی ، نه !؟

دستپاچه جواب دادم : وای نه ! این چه حرفیه عمو !

\_ : بچه من خودم زغال فروشم ، سیاه تر از اینم نمیشم .

خنده م گرفته بود ، عمو ادامه داد : ایلیا کچلم کرده ، می خواست زنگ بزنه من نداشتم . بهش گفتم اسم پریسا رو بیاری نیاوردی . گفتم اگه بفهمم تلفن کردی یا رفتی خونه ش مزاحمش شدی پشت گوشتو دیدی پریسا رو دیدی برات خواستگاریم نمیرم .. خلاصه کلی حالشو گرفتم .. این عمو م عجب شیطونیه ها دست هرچی جوونه از پشت بسته ..

صدای خندمو که شنید گفت: پریسا بابا! فکر کنم دیگه تنبیه شده، تازه کاراییم کرده که من هرچی تلاش کردم نتونستم! بذار خودش بیاد برات بگه.. فقط بدون بلایی سر پدرتو زیبا آورده که قرار خواستگاری برای جمعه شب دیگه گذاشتن.. تازه به زیبا... ولش کن بذار خودش برات بگه اون جووری مزه ش بیشتره.. میخوام بگم بهت زنگ بزنه، دیگه میل خودت باهاش حرف بزنی بخوای ببینیش یا نه!

تو دلم کارخونه قند آب شد، چی از این بهتر که بینمش..

سکوتم طولانی شد گفت: هرچه زودتر تکلیفتون روشن شه منم از فکرو خیال درمیام بابا!

صدامو صاف کردم که متوجه هیجان صدام نشه: باشه چشم، هرچی شما بگین عمو!

صدای خنده ی از ته دلش به دلم نشست: ای پدر صلواتی، باشه پس میگم زنگ بزنه.. مواظب خودت باش.

\_: باشه ممنون، شمام مراقب خوتون باشین..

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که تلفن دوباره به صدا درومد با دیدن شمارش دلم بی تاب شدو به

درو دیوار سینه م میکوبید دستمو رو سینه م گذاشتم: آروم، آروم باش پریسا!

تا گوشی رو برداشتم قطع شد، ولی بلافاصله زنگ زد این بار با آرامش گوشی رو برداشتم نباید متوجه بی تابیم میشد: بله!

\_: پریسا!

\_: بله، سلام.

لحنش جدی بود: درست مته روزای اول: خونه ای؟ میخوام پیام ببینمت، حرفایی دارم که باید رو در رو بگم.

از لحنش جا خوردم منم طلب کارانه گفتم: دوباره چیزی شده. خطایی ازم سرزده که باید مؤاخذه بشم..

لحنش دلگیر شد: نه فقط باید ببینمت.

بهم برخورد تمام شادیام یه دفعه پر کشیدن: باشه، تشریف بیارین خونهم.

بدون هیچ حرف دیگه ای گوشی رو گذاشت ..

دلَم میخواست ایلیا قدیمو ببینم من مرد خودمو میخواستم ولی با لحنی شیدا نه جدی !

حدود نیم ساعت بعد با دستایی پر از کیسه های خرید وارد شد .. هنوز با سرو ظاهر جدیدش بود . این بار شلوار جین سرمه ای پوشیده بود با تیشرت یقه مردونه ی سه دگمه ی زرشکی .. واقعاً خوش تیپ بود دلَم برایش ضعف رفت .

ولی چهره ی مردونه ش با اون ته ریشو موهایی با مدل معمولی بیشتر به دلَم مینشست ..

چنان مسخ وجودش بودم که حتی جلو نرفتم خریدا رو ازش بگیرم خودش بردشون تو آشپزخونه و با لحن جدی گفت : بستنیا رو بذار تو فریزر آب نشن ..

معلومه غدام نداری سوسیس گرفتم با سیب زمینی تخم مرغ درست کن بخوریم ..

بدون حرف رفت تو اتاق خواب ! به تصویرم تو آینه ی رو کنسول پوزخندی زدم شستمو برا خودم بالا آوردم برو بابا به خیالت رسیده برایش کلاس بذاری فعلاً اونه که رفته تو حس ..

رفتم آشپزخونه سیب زمینیا رو پوست میکنم نمیدونستم خالاشون کنم یا نگینی ! سیب زمینی رو تو دستم گرفته بودمو فکر میکردم که صداشو از پشت سرم شنیدم : خالاشون کن ، بیشتر دوست دارم ..

ماهیتابه رو روی گاز گذاشت روغن ریختو روشنش کرد .. لباس خونه تنش بود یه شلوارک سفید چهارخونه ی مشکو آبی با یه تیشرت آبی پوشیده بود ! این ایلیا رو نمیشناختم باهش غریبه بودم !

مثل قدیما غذا رو با هم آماده کردیم . یه دفعه بی مقدمه قاشقو پرت کرد تو ماهیتابه : ممن این جوری برام سخته !

متعجب نگاش کردم : میخوام زنگ بزنی بابا باز برامون یه صیغه بخونه ( تو چشم زل زد ) البته اگه اشکال نداره و راضی هستی !

فهمیدم طرز برخوردو عوض شدن لحنش برا چی بود : چه طور !

غم صداش دلمو لرزوند : خودت بهتر میدونی !



پس داشت حرص میخورد ، دلش پر میزد بغلم کنه ! دلم خنک شد : من که همین جوریم راحتیم ..  
مشکلی نیست ..

از آشپزخونه رفت بیرون سرمو بلند نکردم نگاش کنم ولی فهمیدم رفت تو اتاق خواب بعد از چند دقیقه صداشو شنیدم : من رفتم خدافظ ..

سریع برگشتم طرفش دستم خورد به ماهیتابه انگار تا عمق وجودم سوخت آخ بلندی گفتمو اشک تو چشمم جمع شد سریع خوشو رسوند شیر آب سردو باز کرد : دستتو بگیر زیر شیر .

بعد خیلی آرام گفتم : لجبازی نکن بذار محرم بشیم . فقط حرف میزنیم . تو که میدونی من در مقابلت هیچ اراده ای ندارم پس نذار وارد گناه بشم ..

خنده م گرفت خوبه میگفت فقط حرف میزنم قضیه ی اراده چی بود ، نمودنم!

صدام از سوزش دستم میلرزید : اول زیر ماهیتابه رو خاموش کن سیب زمینی سوخت ..

گازو خاموش کرد : خب !

\_ : خب ؟!

\_ : تو داشتی میگفتی چرا باهام لج میکنی !

شیر آبو بستم شیشه ی عسلو از تو کابینت در آوردم ، جلو اومد کمک کرد تا رو دستم عسل بمالم .. سوزشش بیشتر شد ولی بهتر بود نمیداشت تاول بزنه : یادته باهام چه کار کردی .. من اصلاً از مردای شکاک خوشک نمیداد ! میخواستی از گذشته م بدونی درست ولی شکاکی ....

داد زد : به پیر به پیغمبر شکاک نیستم . من اون لحظه م بهت شک نکردم

ولی تو حتی به پدرت نگفتی ساکت شه ، تو هیچ شکایتی نکردی ! حتی نگفتی حرفاش دروغه .  
خب هرکی جای من بود فکرش درگیر میشد .. درسته تند رفتم ولی تو ام قبول کن مقصر بودی !

یه جورایی راست میگفت من اون لحظه لال شده بودمو هیچ اعتراضی نکردم .

الان که فکرشو میکنم کاش لااقل یه ساکت شو یا خفه شو بهش گفته بودم یا حتی یه داد سرش زده بودم یه کم دلم خنک میشد .. چه قدر افسوس خوردم !

دوباره صدایش منو به خودم آورد : حالا نمیخواه زیاد با خودت کلنجار ببری .. فرصت برا خالی کردن دقو دلیت زیاده ..

خنده رو لبام نشست : احياناً شما یکی از اون قهرمانا نیستی ! که ذهن آدم رو میخوندن !؟

خنده ی با نمکی کرد : فقط بتونم فکر تورو بخونم برام کافیه . حالا چه کار کنم ؟

به غذا اشاره کرد زود باش دیگه مردم از گشنگی ! با ناز نگامو ازش گرفتم : فقط یه مدت کوتاه .. چون هنوز باید فکر کنم ..

به سمت تلفن رفت همون طور که شماره میگرفت پرسید : مدت کوتاه یعنی چند وقت ؟

زیر لب گفتم : یه هفت ، هشت ماه

لبمو به دندان گرفتمو خندیدم که یهو صورتشو با ابروهایی بالا رفته و چشمایی گرد شده جلو روم دیدم : \_\_\_\_\_ ان !

این از کجا پیداش شد : شنیدی !؟

گوشی رو به گوشش گذاشت : مگه کرم خدا نکرده ، تازه برای شنیدن حرفای خوب خوبم شنوا تر میشم ..

یعنی خاک بر سرت پریسا الان میگه چه هوله ! خب چیکار کنم دوسش دارم .. همین تغییر اخلاقش که به موقع جدی بودو به موقع مهربون برام دلچسب بود ..

صداشو شنیدم : مگه میتونست قبول نکنه ... حقش بود پدر من هرچی گفتم قبول نکرد منم مجبور

شدم تهدیدش کنم ..... هه پدر ! حرفا میزنی ... در هر صورت آخر ... باشه ... باشه ... حالا بعداً

میگم .... ای بابا ... باشه حالا ناهار بخوریم بعد ... بله رو گرفتم البته با یه مدت کوتاه موافقه (

گوشی رو بین گردنو گوشش نگه داشت رو به من با انگشتاش شیشو هفتو نشون داد )

خنده مو با گاز گزفتن لبمو یه اخم غلیظ محو کردم .. باز ادامه داد : باشه هرچی بگید قبول ..

تلفنو زد رو پخش : پریسا بابا !

\_ : جانم ، سلام ..

\_ : جانت بی بلا ، علیک السلام با دو ماه موافقی ؟

یه نگاه به ایلیا انداختم که دستشو رو دهنش گذاشته بودو بی صدا میخندید ، شیطونه میگفت یگم نه ولی این دل بی صاحب مگه گوش کرد : بله ..

وقتی تلفنو قطع کرد یه نفس راحت کشید ، به آشپزخونه اشاره کرد : مردم از گشنگی !

با کمک هم ناهار درست کردیم ، بازم یه سفره ی خوشمزه براش چیدم .. حتی یه کلمه م حرف نزد معلوم نبود چشمه ولی یه جور خاصی بود ..سفره رو جمع کردم بعد از مرتب کردن آشپزخونه با یه سینی چای رفتم تو اتاق نمیخواستم من سکوتو بشکنم خودش باید شروع میکرد .. استکان چایمو برداشتم که برم اتاق خواب صدام کرد : بشین ..

تلفنو برداشت شماره گرفت صدای عمو در فضای ساکت خونه پیچید : ناهار خوردین نوش جونتون ! حالا تمام اتفاقا رو برامون تعریف کن ..

شماره ی حجره رو گرفتم بابا ازم خواسته بود تا تمام اتفاقای چند روز گذشته رو براشون تعریف کنم ..

بابا : ناهار خوردین بابا نوش جونتون حالا تمام اتفاقا رو تعریف کن ..

\_: آخه حاجی قربونت این طوری پای تلفن !!

\_: خیلیم خوبه وقت ناهار هم میخورم هم به حرفای تو گوش میدم ..اگه بخوام پیام اونجا که نرسیده باید برگردم .. خب شروع کن .

جای این حرفا الان کلی تعریف کرده بودی ..

زیر چشمی نگاهی به چشمای منتظر پریسا انداختم : باشه میگم .. بعد از اینکه شما گفتین حاج صالح هیچ جور قبول نمیکنه که مراسم طبق رسمو رسوم انجام بشه رفتم در خونه شون .. در که زدم همون دختر جوونه درو باز کرد ولی معلوم بود یه جورایی خوشش نیومده زنگ زدم .. یه اخمی رو صورتش بود پرسیدم حاج صالح تشریف دارن ؟

سر تکون داد

\_: میشه صداشون کنی ؟

ایشی گفت رفت تو بعد حاجی که معلوم بود داشت لباسشو مرتب میکرد اومد دم در تا منو دید جا خورد بعد از سلامو علیک با اکراه تعارفم کرد برم تو ..

این که چرا جفتشون از دیدنم جا خوردنو قیافه شون تو هم رفت اول برام عجیب بود ولی دیگه حل شد برام ..

پریسا پرید وسط حرفم : اون وقت چرا !؟

موندم جوابشو بدم یا نه که بابا پرسید : برا منم جالب شد ، نمیخوای که بگی دوباره تجدید فراش کرده ؟!

تاب چشم تو چشم شدن با پریسا رو نداشتم سرمو پایین انداختم : حدود یه سالیه که همون دخترک صیقه شه الانم بارداره .. زیبا خودش این لقمه رو براش گرفته ..

سرمو بلند کردم اشکای رو صورتش به دلم آتیش زد ، حس کردم برای تحمل این غم نیاز به یه پناه گاه داره دستامو از هم باز کردم مته یه جوجه ای که گم شده و تنها مونده به آغوشم پناه آورد محکم تو بغلم گرفتمش .. اشکاشو بوشیدم ..

صدای بابا رو شنیدم : خوبین بابا !

منظورشو فهمیدم : خوبیم .. بهتر از این نمیشه !

صدای خنده ی بابا منم به خنده انداخت ، با مشتش آروم به بازوم زدو لبشو به دندوناش گرفت ..

\_: داشتم میگفتم ، اول پرسید : حاجی جون شما کجا اینجا کجا ! حاج رضا چه طورن ؟

\_: خوبیم حاج آقا زیر سایه ی شماییم ..

\_: زیر سایه ی ائمه ، خب نگفتی چی شد خونه رو منور کردی ؟

\_: راستش در رابطه با صحبتایی که با پدر داشتین خدمت رسیدم .

یه دفعه داد زد : ول کن آقا اسمش نیار ..

هرچی گفتم یه چیز دیگه گفت آخرم گفتم : حاجی اولو آخرش که من با دخترتون ازدواج میکنم چون سنش قانونیه میتونیم بریم اقدام کنیم بدون اجازه ی شما ازدواج کنیم ولی من میخواستم آبروی شما حفظ بشه تو دهنای نیوفتین ..

یکم فکر کرد بعد دخترکو صدا زد : الهه . الهه .. ، زنگ بزنی زیبا بگو سریع خودشو برسونه به کمکش احتیاج دارم ...

بعد اون جفنگیات اون روزو برام تعریف کرد .. اولش باور نکردم ، یعنی از خدا پنهون نیست یه کوچولو فکرم درگیر شد نه که نشده باشه ولی خب ته دلیم امید داشتیم که پریسا میزنه تو دهنشو میگه همه ی حرفاش دروغه .. که خب سکوت پریسا باعث شد هم من اشتباه کنم هم پدرش به حرفای خودش مهر تثبیت بزنه ..

پریسا رو بین پاهام نشونده و زانوهامو بالا آورده ، یه وری به زانوم تکیه داده و نگام میکرد .. لباس وسوسه م کرد یه دفعه دلیم برا بوسیدنش ضعف رفت سرمو جلو بردم انگشت روی بینیش گذاشت به تلفن اشاره کرد باخنده شونه ای بالا انداختم .

بابا بیخشید گلوم خشک شده ، با اجازه تون یه گلویی تازه کن .

بابا : باشه پسر م !

حلقه ی دشتمو دور شونه ی پریسا تنگ تر ککردمو با ولع لبهای شیرینشو بوسیدم اون قدر لذت بخش بود که بدون فکرو نا خواسته گفتم : آخیشــــــــــــــــــــــــش !

بابا : نوش جونت بابا ! حالا ادامه بده ..

پریسا لبشو به دندون گرفت و آرام رو بازوم زد هردو ریز خندیدیم .. همون طور که تو بغلم بود سرشو رو شونه م گذاشت و چشمای منتظرشو به لبام دوخت : خب کجا بودم ؟

تا اونجا که تهدید کردی تا برای حفظ آبرو باهات همراه بشه ..

\_ : بله حاج صالح بهم گفت که انتخابیم اشتباهه و دخترش به درد من نمیخوره .. و بعد هم ماجرای پسر کتابفروشو برام گفت که من هیچ جور زیر بار نرفتم .. بعدم که با هم رفتیم اونجا ! اول فقط قبول کرد بیاد محضر ولی اون قدر رفتمو اومدم موی دماغش شدم که قبول کرده به طور کاملاً رسمی روزی تعیین بشه تا با مامان بریم خواستگاری ..

بابا ایلیا جان ! میخواستی بهشون تأکید کنی که مادرت تحت هیچ شرایطی نباید از ماجرا باخبر بشه ..

\_ : بله به حاجی گفتم اگه هرکس غیر از ما از جریان باخبر بشه آبروی خودشه میره !

بابا : خب بابا دیگه موضوعی نمونده که من باید در جریان قرار بگیرم ؟!

\_ : مطمئن باشین هرچی رو که لازم بود بگمو گفتم ..

بعد از این که تماسو قطع کردم پریسا بلند شد بره که نذاشتم ..

دوباره محکم تو بغلم کشیدمش : این حاجی ما همیشه تیز بود زود متوجه شد حرفام سانسوری بود .. حالا میخوام چیزایی رو بگم که فقط به منو تو مربوط میشه ..

متعجب نگام کرد : تو رو خدا ایلیا باز چی شده ؟!

بوسه ای به چشماش که منو مجنون خودشون کرده بودن زدم : وقتی خاطراتتو برام گفتی فکرم مشغول شد .. اگه تو راست مسگفتی پس قضیه ی اون پسره چی بود ! اون که نمیتونسته سرود در خونه ی شما اومده باشه ! هان ! به گفته ی پدرت اون خودشو معشوق تو معرفی کرده بوده .. این موضوع یه جورایی مرموز بود .. صبح قبل از اون که بیدار شی خودمو به آدرسی که پدرت داده بود رسوندم . هرچی باهاش صحبت کردم باز همون حرفا رو میگفتو هیچ جور راه نمیومد .. حتی پولم قبول نکرد .. مستأصل مونده بودم ! به لایلا زنگ زدمو ازش راه حل خواستم .. اونم راهنماییم کرد ..

منم خوشحال از پیدا کردن راه حل از ماشین پریدم بیرون بهش گفتم اگه حرفت درست باشه پس تو با یه دختر رابطه ی غیر شرعی داشتی و حالا مجرمی .. الان زنگ میزنم صدو ده بیان ...

پرید تو حرفم : ا! آقا یعنی چی تو چی کارشی که اول صبح اومدی تهدید میکنی؟! فهمیدم ترسیده خیلی ریلکس گفتم : فکر کن یه آدمی که سرش درد میکنه برای لو دادن پسرای ولگردی که کارشون گول زدن دخترای ساده س برای اخاذی از خانواده شون ! به یه ژست به قول شما جوونا خفن گوشیه از تو جیبم درآوردم دستمو گرفت خواست باهام گلاویز بشه : خب که میخوای منم بزنی ، ها! پرونده ت سنگینه سنگینترم میشه ! دست رو مأمور قانون بلند میکنی؟! جا خورد نه که قیافه مم غلط انداز بود صداش میلرزید : آقا .. آقا جون عزیزت .. به پیر به پیغمبر من اهل این گ.ه خوریا نیستم

دیگه داشت گریه ش درمیومد : پس چرا اون خانم ازت شکایت کرده که گولش زدنی؟!

بیچاره معلوم بود خیلی ساده س چون اصلاً نپرسید برگه ی دادخواستت کو؟

\_ : ننه من غریبه م بازی درنیار راستشو بگو!

گفت : دو سه سال پیش یه آقای اومد سراغم یه عکس نشونم داد عکس یه آقا با یه دختر جوون بود اون بهم گفت : اینا رو میبینی پد دخترن .. این مردی کلی ثروت داره ولی دخترش لالابالی و ه

..زه س با هر قشری میپره حالام که داره گند کاراش بالا میاد اومده میخواد خودشو بند کنه به پسر من .. من یه پدرم که دلم به حال پسرم میسوزه اگه کمکم کنی یه پول خوبی بهت میدم .. منم یه چند روزی رفتم دورو بر خونه شون مثلاً یواشکی ولی در اصل یه کار میکردم که منو ببینه .. آخر یه روز یقه مو گرفت که در خونه ی من چی میخوای میدم چوب تو آستینت کنن منم گفتم اومدم دنبال پریسا منو اون با همیم اون بهم قول ازدواج داده .. باباهه چند تا مشت حواله م کرد دیگه میخواستم اعتراف کنم که گفت پس اون توله سگ حروم مال تو بوده کثافت .. فهمیدم حرفای اون مرده درست بوده منم که دیدم این جور یاس تهدیدش کردم از اونم پول خوبی به جیب زدم ..

\_: پس به اینکه اخاذی کردی اعتراف میکنی !

بغضش ترکید : آقا .. به خدا من اهل خلاف نیستم .. ولی خب چند سال بود خاطر دختر خاله مو میخواستم چون وضعم خوب نبود بهم نمیدادنش وقتی دیدم شرایط جوهره و تنور داغه نونو چسبوندمو یه مغازه خریدم ..

\_: اونا نپرسیدن تو یه شبه چه جوری تونستی یه مغازه بخری ..

\_: اولش گفتم یه مقدار قرض کردم یه وامم گرفتم با یکی از دوستانم مغازه رو که صاحبش پول لازم بودو زیر قیمت میدادش شریکی خریدیم .. تازه تازه م میخوام بگم تونستم قرضامو بدم میخوام دوباره وام بگیرم کل مغازه رو بخرم .. آخر همین هفته عروسیمونه .. تو رو خدا آقا این حرفا پیش خودمون بمونه چون اون آقاهه تهدید کرده اگه کسی حقیقتو بفهمه پدرمو درمیاره .. آقا تو رو خدا ببخشید .. یه غلطی کردم رفت من اصلاً اون خانومو درستو حسابی نمیشناختم .. نذارین سیاه بخ شم ..

من مدرکی نداشتم با اخمو خیلی جدی بهش گفتم : اگه فقط یه بار دیگه بفهمم از این کارا کردی دوباره میام سراغت و مطمئن باش اون وقت دیگه انقدر خوش شانسی نیستی ..

چشمای سرخو گونه های خیس پریسا دلمو ریش کرد : عزیز دلم ! باور کن اگه یه مدرک هرچه قدر کوچیکم از داشتم واقعاً میدادم دمار از روزگار شون دربیارن ولی لیلا گفت وقتی هیچ مدرک محکمه پسندی ندارم نمیتونم کاریکنم .. تازه نمیدونیم اونا کیو فرستادن تا پسر رو بخره . بعد اگه ادعای حیثیت کنن این ماییم که شکست میخوریم ..

آروم گفت : میدونم

بوسه ای به پیشونیش زدم : فقط یه سؤال !

من : پیرس عزیزم .

دستشو روی گونه م کشید : این تغییر ظاهرهت برای چیه ؟!

خندیدم دستشو گرفتم ، لبهامو روش گذاشتم : اون شب وقتی بردمت تواتاق هزیون وار چیزایی میگفتی که راجع به ظاهر بود .. درست متوجه نمیشدم ولی منو یاد حرفایی که روز اول راجع ریشو تسبیحو اینا گفتم افتادم .. فهمیدم که این مسأله ی ظاهر برات یه معضل شده که هیچ جوریم باهاش کنار نیمای .. خواستم بفهمی که آدما رو با ظاهرشون محک نمیزنن

صورتشو به صورتم مالید ، دلم قنچ رفت : ولی من دیگه در مورد تو اون جورى فکر نمیکم ..

اون ریشایی که باعث میشن صورتت پخته ترو مردونه تر بشه رو دوست دارم..

دستمو نوازش کرد : انگشترایی رو که به پاکی دستات جلوه ی بیشتری میدن دوست دارم

اون لباسایی که هیکل خوشگلتنو خواستنی تر میکنه دوست دارم .. از اون تسبیحایی مثل یه زنجیر اتصال بین تو و اون کسی که بهش اعتقاد داری خوشم میاد ..

از اون کلمه هایی که روی لبای خوش فرمت میشینن و باهاشون احساس درونتو نشون میدی لذت میبرم ..

برای اولین بار خودش لبهامو بوسید : مهربونم من تو رو هر جور یو با هر ظاهری که باشی دوستت دارم .. مرد من عاشقتم !

خودمو رو ابرا حس میکردم نمیدونستم چه کار کنم ! دیگه نتونستم طاقت بیارم بلندش کردم بردمش تو اتاق خواب .. چنان تو بغلم گرفتمش انگار که میخواستم تو خودم حلش کنم ..

وقتی بیدار شدم با احساس گرمی دستش رو کمرم غرق لذت شدم .. حس حضورش و کنارش بودن به دنیایی می ارزید حاضر نیستم با دنیا عوضش کنم به حرفایی که با هم زدم فکر میکردم میدونستم تکیه گاه محکمیه ، فقط یه مسأله ذهنمو درگیر کرده بود و اونم خاله طوبی بود .. ایلیا میخواست خاله چیزى ندونه ولی من نمیتونم باید بهش بگم ..اگه خودم بهش بگم خیلی بهتره تا از زبون کس دیگه بشنوه به نظرم اون جورى خیلی بدتره شایدم بهش بربخوره !



فکری که قبل از خواب به کله م افتاده بودو باید عملی میکردم .. آروم خودمو از حصار دستاش بیرون کشیدم : کجا \_\_\_\_\_ !!

-: میخوام برم آب بخورم بعدم دوش بگیرم ..

با همون لحن خوابالوش گفت : دستت طلا واسه منم بیار ..

اول رفتم سراغ گوشیش امیدوارم شماره ی مادرشو تو گوشیش سیو کرده باشه !

یه کم دفتر تلفنشو بالا پایین کردم : هوم ، اینهاش پیداش کردم .. مامان طوبی .

سریع شماره رو یاداشت کردم یه شیشه آب برا ایلیا برم باید تو اولین فرصت با خاله تماس بگیرم ..

تنمو زیر دوش رها کرده بودم که زد به در : پرسا خانمی ، میشه سریعتر بیای بیرون من باید برم

آبی که جلوی دهنمو گرفته بود فوت کردم : باشه الان میام ..

با خودم فکر کردم : یعنی چی شده که انقدر عجله داره !؟

از حموم بیرون اومدم ملحفه رو دور خودش پیچیده بودو با یه اخم غلیظ رو پیشونیش به زمین چشم دوخته بود اونقد غرق خودش بود که حتی حضور منو حس نکرد . صداش کردم : ایلیا ، چیزی شده !؟

کلافه از جاش بلند شد : نه ، یعنی چیز مهمی نیست ..

نتونستم چشم ازش بگیرم تا پشت در حموم با نگام دنبالش کردم ، به سمتم برگشت : پرسا ، کاش زودتر پیدات کرده بودم .

رفت تو حموم .. دوباره دلم شور زد یعنی چی باعث تشویش دوباره ش شده ! به صدای زنگ

گوشیش چشم از در حموم گرفتمو اسم روی نمایشگر موبایلش دلمو لرزوند : سمانه !

یعنی ممکنه دلی نگرانیش سمانه باشه ! با اینکه قبلاً میگفتم فقط میخوام زنش باشم برام مهم نیست که زن دوم داشته باشه ولی حالا اون حسادته حس تملک به دلم چنگ مینداخت .. سمانه چه کاری میتونه باهاش داشته باشه .. تو این مدت هیچوقت بهش زنگ نزده بود .. دلم شور زد

..

حوله به تن وسط اتاق سیخ سر جام وایساده بودم ، چشم رو گوشه ایلیا و فکرم در پرواز که یه دفعه دستاش حلقه شد دورم و نفس گرمش گردنمو قلقلک داد : چی شده خانومی ؟

با صدای لرزون نالیدم : سمانه بود !

بوسه ای به گردنم زد محکمتر تو آغوشش گرفتم : نگران نباش سمانه یه مهره ی سوخته س ، همچین سوخته که خاکستر شده تازه خاکسترشم باد برده !

نفس راحتی کشیدم خودمو بیشتر تو بغلش رها کردم : طاقت ندارم سایه ی یه زن دیگه رو زندگیمون باشه ، حتی اگه اون زن سمانه باشه .

خندید منو به سمت خودش برگردوند بازو هامو گرفت و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند این کار همیشه ش بود ، از این کار لذت میبره حوله ی منو خودشو در آوردو پرت کرد رو در منو کشید تو آغوشش باز مست گرمای آغوشش شدم : عزیزم خاکستری که باد بردتش میتونه سایه داشته باشه ؟

دوباره به تخت برگشتیم سرمو از رو سینه ی امنش بلند کردم مگه عجله نداشتی ؟

\_: هیچی برام از تو مهم تر نیست ! بلند شو حاضر شو بریم یه دوری بزنیم خیلی وقته یه گردش درستو حسابی دونفره نرفتیم ..

چشمامو ریز کردم سر بینمو به سینه ش کشیدم با ناز گفتم : چشم آقامون .

خندید : ببین میتونی یه کار کنی یه حموم دیگه بندازی گردنمون ..

دوری تو خیابونا زدیم به خواست من غدامونو تو ماشین خوردیم .. دلم شیطونی میخواست تو رستوران که نمیشد شیطونی کرد !

منو رسوند خونه : پریسا امشب باید برم خونه ی خودم .. خواهشاً فکر بد نکن ذهنتم درگیر فکرای درهم برهم نشه لطفاً..

سرمو از پنجره بردم تو : بهت اعتماد دارم ، آقامون ..

یه ضربه ی آروم به پیشونیم زد : برو بالا .

خواستم برم دوباره صدام کرد برگشتم : فقط برام دعا کن تو کاری که دارم انجامش میدم موفق بشم ..

امیدوارم موفق باشی .. بوسه ای به دستم زدو رفت .. طبق معمول دل سر به هوامم دنبالش رفت ...

هنوز تخته‌مون به همون شکل بود با همون لباسا پریدم رو تخت بالشت هنوز بوشو میداد نفسمو از عطرش پر کردم بغضم ترکید یعنی میشد این تخت برای همیشه جایی برای آرامشو استراحت منو ایلیا باشه ، راهی که پیش رومون بود اصلاً روشن نبود ..

صبح با سردرد بدی از خواب بیدار شدم اصلاً خوب نخوابیده بودم تا نزدیکای صبح به روبه رو شدن با خاله فکر کرده بودم باید تا ترس باعث منصرف شدنم نشده سریعتر کامو انجام بدم .. تا عمو یا ایلیا خونه نرفتن باید نقشه مو عملی کنم ..

با اضطراب گوشیه برداشتم شماره رو گرفتم بعد از چند بار بوق زدن صدای خانومی تو گوشی پیچید : بله !

مضطرب اما مطمئن گفتم : سلام ، منزل حاج آقا مدبر ؟

چند لحظه سکوت کرد : بله شما !؟

من یکی از آشناهای قدیمیه حاج خانومم . طوبی خانم تشریف دارن ؟

مخصوصاً اسم کوچیکشو گفتم شاید شکی پیش نیاد ..

صدا ازم دور شد : مامان ، مامان بیاین تلفن ..

کسی جواب داد : کیه مادر ؟

-: نمیدونم فقط یه خانمیه با شما کار داره

صداهایی که به گوشم رسید نشون از این بود که کسی گوشی رو برداشت . صدای گرم خاله

گوشمو نوازش کرد دلم برانش تپید ذوق عجیبی به دلم نشست : سلام بفرمایین ..

لبای به هم قفل شدمو از هم باز کردم : سلام از منه حاج خانم ! لطفاً طوری حرف بزنین که کسی متوجه نشه کی این وره خطه

سکوتش نشونه ی دلهره ش بود برا اینکه زیاد فکرشو مشغول نکنم گفتم: پریسام! دختر حاج صالح به جا آوردین؟

همون طور که خواسته بودم جواب داد: بله! بله. خوبین شما؟ خیلی وقته از تون بیخبریم.

\_: خوبم شکر خدا.. میخوام اگه میشه بون این که کسی متوجه بشه یه ملاقاتی باهم داشته باشیم ..

مشکوک پرسید؟ چه طور.. خیر باشه!

\_: شما به این آدرس بیاین تا بهتون بگم این شماین که باید خیرو شرشو تشخیص بدین..

\_: من نمیتونم بهتون اطمینان کنم..

لبخند زدم: از یه آژانس آشنا ماشین بگیرین اینجا نگهش دارین و ازش بخواین اگه دیر کردین با پلیس یا عمو تماس بگیره..

بعد از قطع شدن تماس سریع آماده شدم میخواستم مادرشوهرمو ببینم.. هه هه مادرشوهر!

حدود یه ساعت بعد زنگ خونه رو زد درو برایش باز کردم با یه دسته گل خوشگل اومد تو مثل همیشه طوری رو گرفته بود که فقط نصفه صورتش معلوم بود. هیچوقت نتونستم مته مادرمو خاله چادر سر کنم.. هیچوقت چادر از سرشون سر نمیخورد انگار با چسب چسبونده بودنش..

در بالا رو باز کردم همین که از آسانسور اومد بیرون تا چشمش به من افتاد دستاشو از هم باز کرد پریدم تو بغلش: سلام خاله جونم.

خاله بوسیدم: سلام خوشگلم، بدو بریم تو یه وقت یکی میاد دخترکمو بدون حجاب میبینه..

گلارو ازش گرفتمو تعارفش کردم تو خونه..

گلا رو عسلی گذاشتم دوباره رفتم تو بغلش: کجا بودی این همه مدت مادر!

سرمو به شونه ش فشردم: یه جا همین دورو برا زیر سایه ی شما..

بوسه ای به پیشونیم زد: زیر سایه ی امیرالمؤمنین..

بعد از حالو احوال معمولی کنار هم نشستیم: خب خاله برام بگو کجاها بودی چه کارا کردی؟

از جام بلند شدم برایش یه لیوان شربت بردم : بشین مادر دست گلت درد نکنه زحمت نکش ..  
نگاهی به دورو برش انداخت : تو کجا این جا کجا ؟ چرا اومدی تنها زندگی میکنی ..  
جوابی ندادم یعنی جوابی نداشتم بدم اون جورام که فکر میکردم گفتن حقایق راحت نبود ..  
دوباره پرسید : با زیبا مسأله پیدا کردی ؟  
فقط سرمو تکون دادم ..

دستمو تو دستاش گرفت : میدونم مادر ، میدونم که جای مادر خودتو نمیگیره نور به قبرش بباره  
واقعاً یه خانم نمونه بود . ولی خب چاره چیه تو هم باید یه کم باهاش راه بیای همیشه که این  
جوری زندگی کنی بالاخره یه دختر تنها تو این جامعه ی پر از گرگ ..  
چه طور میتونم بهش بگم گرگای خونه ی پدرم از گرگای جامعه درنده ترن ..  
انگار چیزی یادش اومده باشه با تعجب گفت ک صبرکن بینم ولی اونا میگفتن رفتی خارج از  
کشور ...

سریع گفتم : همه ش دروغ بود خاله ، همه ش دروغ بود .. اونا منو از خونه ی خودم بیرون کردن ..  
وقت داشت میگذشت باید سریع تر حرفامو میزدم : خاله جون ! نمیدونم چه طوری براتون بگم ،  
گفتنش خیلی سخته

با خودم گفتم : و پذیرفتنش سخت تر !! : ولی مجبورم براتون بگم ..  
\_ : بگو عزیزم نگرانم کردی ..

دوباره بلند شدم رفتم آشپزخونه برایش میوه آوردم : بفرمایین گلو تازه کنین ..

\_ : ممنون شربت خوردم همون کافیه ! رو به روش نشستم سرمو پایین انداختم: میدونین خاله  
بعضی اتفاقا هست که آدما فکر میکنن فقط برای دیگران اتفاق میوفتن حتی به مغزشونم خطور  
نمیکنه مکنه قربانی بعدی خودشون یا اطرافیاننشون باشن

چشمای نگرانو متعجبشو اطراف چرخوند معلوم بود میخواد قطره اشک سمجشو جمعو جور کنه :  
حالا این اتفاق برا تو افتاده !؟

گریه م شدت گرفت : خاله اون موقع فقط ۱۵-۱۶ سالم بود .. اون کثافتا دو نفر بودن من بد بخت هیچ کار نمیتونستم بکنم بعدم خجالت میکشیدم به کشی بگم پدرمم عوض حمایتم کنه ولم کرد تو کوچه خیابون ..

خلاصه ای زندگیمو بدون بردن اسمی از زیبا و برادر منفورش براش گفتم ..

اشکاش گونه شو خیس کرده بود : حالا می خوای چه کار کنی ؟ هنوزم داری به اون کارا ادامه میدی ؟

از خجالت سرمو بلند نکردم : نه ، هفت هشت ماهی هست که پاکم .. کنکرم دادم منتظر جوابشم..

خاله نفس راحتی کشید : خب خدا رو شکر پس حالا چه کار میکنی ؟

لبمو با آب دهنم خیس کردم : برای همین مزاحمتون شدم ..

باز لال شدم ..

سنگینی نگاهشو حس میکردم : خب !

من : راستش ... راستش .. آخ چه طوری بگم ..

صداش بالا رفت : دِ بگو دختر جون به سر شدم ..

من : خاله خواستم شما بیاین اینجا چون میخوام شمام در جریان باشین .. نمیخوام بدون اجازه ی شما ...

هقهقهقم نداشت ادامه بدم ...

بغض صداش دلمو ریش کرد : حاجی !؟

با عجله سر بلند کردم : وای نه !

چادرشو تو دستش مچاله کرد : نگو که ایلیا ...

اشکام همین طور میریختن پایین : به خدا خاله خودش منو پیدا کرد . خودش منو آورد اینجا .. هفت ، هشت ماهه که خرجمو میده گذاشت درس بخونم کنکور شرکت کنم من اصلاً یه درصدم فکر نمیکردم نظرش ازدواج باشه . به روح مادرم تا همین دو سه هفته پیش فکر میکردم زنو بچه داره .. من فقط میخواستم پاک زندگی کنم . ولی حالا اون میخواد با من ازدواج کنه ..

خاله دستشو روی قلبش گذاشت ، پریدم جلو پاش نشستم : خاله به جون خودم ، به جون شما که از دنیا عزیزتری برام اگه بگی نه میرم تو این دنیای بی درو پیکر خودمو گم میکنم که پیدام نکنه .. نمیخوام شما اذیت بشین ..

دست دیگه شو بالا آورد تا ساکت بشم : حاجی خبر داره ؟

باز سر تکون دادم .. بدنشو حرکت داد تا از جاش بلند شه : یه کم خیالم راحت شد ، حاجی هیچ کاری رو بدون فکر انجام نمیده .. چی تو وجودت دیده که راضی به این کار شده نمیدونم ..

از جاش بلند شد چادرشو رو سرش مرتب کرد : آماده ی رفتن شد : با این که ته دلم اصلاً راضی نیستم ولی حالا که ایلیا تو رو خواسته حاجیم قبول کرده منم حرفی نمیزنم .. یه بار مجبورش کردم ازدواج کنه طفلکم به پای خواست مادروب کسی بچه ی برادرش سوخت اگه فکر میکنه با تو خوشبخت میشه مانعش نمیشم .. از خدا میخوام این بار به پای دل خودش نسوزه ..

مکث کرد انگار تحمل شنیدن جواب سؤالشو نداشت ولی بالاخره پرسید : الان بهم محرمین ؟

باز نتونستم جوابشو بدم فقط سر تکون دادم : پس با هم زندگی میکنین !

دستامو از خجالت تو هم گره کردم : زیاد نه ولی بعضی اوقات میاد

رنگ چهره ش عوض شد : خاله ، به جون خودش که میخوام دنیا نباشه رفتم آزمایش دادم به هرکی قبولش دارین پاکم هیچ بیماری مسری ندارم ..

احساس کردم نفس آسوده ای کشید ف به سمت در رفت خواستم مانعش بشم باز دستشو بالا آورد : هیچوقت ازم نخواه که مثل قبل بهت نگا کنم .. سعی کن تنها خونمون نیای . فقط زمانی که با ایلیا همراهی مجبورم پذیرمت ..

تا دم در با فاصله دنبالش رفتم ، خودمو جای اون گذاشتم سخت بود خیلی سخت .. یه مادر با هزار آرزو بچه شو بزرگ کنه یه دفعه یه زن مثل من پیدا بشه و بهش بگه پسرت میخواد با من ازدواج کنه .. احساس کردم خاله شکست .. ولی به روی خودش نیاورد کفشهاشو پوشید قبل از این که وارد آسانسور بشه به طرفم برگشت : فقط یه چیز دیگه م ازت می خوام

\_: هرچی بگین قبول میکنم .. هر کار بگین تا جایی که بتونم انجام میدم ..

\_: حالا که قراره همراه زندگیش باشی ( مکث کرد ) مرهم دلش باش قلب مهربونش تحمل شکست دیگه ایو نداره

\_: خاله ! میدونم هرکاری بکنم نمیتونم خوبهای شما ، عمو و آقا ایلیا رو جبران کنم ولی بهتون قول میدم همسر خوبو وفاداری باشم ..  
سری تکون دادو وارد اتاق آسانسور شد .

خودمو پشت پنجره رسوندم .. خاله با قامتی خمیده از در بیرون رفت و سوار ماشینی که بیرون منتظرش بود شد .

امیدوارم روزی برسه که دوسم داشته باشی و بوسه ای برانش فرستادم

تا موقعی که ماشین در دیدم بود همون جا ایستادم و دور شدنشو نگاه کردم ..

کارامو راستو ریست کردم به محمودی گفتم آخر هفته میرم مسافرت .. باید با پریسا یه سفر بریم این مدت طفلک اصلاً استراحت نداشته .. سوار ماشین شدم از پارکینگ پاساژ زدم بیرون برای دیدنش بی تاب بودم باید زودتر خبر سفرو بهش بدم . باید یه کم خریدم بکنیم ..

برا اینکه غافلگیرش کنم زنگ پایینو نزدم .. ماشینو پارک کردم درو با کلید خودم باز کردم . پشت در واحدمون که رسیدم بوی قرمه سبزی هوش از سرم برد : خدایا شکرت ، چه قدر خوبه که یه نفر تو خونه منتظر آدم باشه ..

این بار زنگو زدم .. اوه اوه !! چه کرده بانو : ببخشید خانم ، شما !

خندید : همسر شوما !

\_: ! پس بدو بیا بغل آقا !

یه کم بغلو بوسو ..... که یه دفعه چشمم افتاد به دسته گل خوشگلی که رو این بود : کی اینجا بود ؟!

از بغلم بیرون اومد : بذار ناهارمونو بخریم میگم .

بازوهاشو گرفتم : میگم کی اینجا بوده !

دستاشو تکون داد تا از چنگم آزادشون کنه : ولم کن ایلیا دردم گرفتم .



اهمیت ندادم صدامو بالا بردم بازو هاشو محکمتر گرفتمو تکونش دادم : زود باش جوابو بده !

اشک تو چشماش جمع شد : اگه راستشو بگم ناراحت نمیشی ؟!

فشار دستمو کمتر کردم : دوست دارم همیشه با هم صادق باشیم ..

سرشو به سینه م تکیه داد : خاله طوبی اینجا بود .

بهت زده نگاش کردم ، حس کردم قلب چند ثانیه نتپید : چی

ی ؟!

دستاشو دور کمرم حلقه کرد خودشو تو بغلم قایم کرد : من ازش خواستم بیاد ..

با یه حرکت از خودم دورش کردم : پریسا تو چیکار کردی ؟!

\_ : دوست نداشتم خاله در جریان نباشه . ایلیا خاله مادرته یه عمر با زحمت بزرگت کرده حق داره

بدونه عروسش کیه و چیکاره س !

ازش جدا شدم دوری تو اتاق زدم : خب ؟!

\_ : هیچی خاله اومد یه کم حرف زدیم بعدم برانش گفتم که چه تصمیمی داریم . یه کم ناراحت شد

ولی قبول کرد ..

گوشیمو از جیبم در آوردم شماره ی خونه ی مامانو گرفتم ، وقتی تماس برقرار شد طلایه جوابمو

داد : الو طلا مامان کجاس ؟!

طلایه : اتاقشه ، یکی زنگ زد گفت از آشناهای قدیمیشه ، دو ساعتی رفت بیرون وقتی برگشت

اصلاً حالش خوب نبود رفت تو اتاقش گفت صداش نکنم میخواد استراحت کنه !

حسابی بهم ریختم ، چشمامو با دو انگشت فشردم : بابا کجاس ؟

\_ : هنوز نیومده .

سریع گفتم : باشه ، مراقب مامان باش تا برسم ..

تماسو قطع کردم ، پریسا وسط اتاق وایساده بودو منتظر نگام میکرد : خاله چه طور بود ؟!

اخم غلیظی رو پیشونیم نشست : میخوای چه طور باشه !

بدون اینکه بهش توجه کنم درو باز کردم قبل از اینکه برم بیرون برگشتم سمتش : وای پریرسا  
اگه حالش بد بشه نمیبخشمت ..

منتظر آسانسور نشدم از پله ها دویدم پایین ..

با سرعت میروندم : خدا ! مادرم .. ای خدا حالش بد نشه ... چرا این کارو کرد .. چرا بدون اینکه  
بگه این کارو کرد ..

به خونه که رسیدم ماشینو بی دقت تو حیاط پارک کردم . طلایه در ساختمونو باز کرد : سلام  
داداش . چی شده ؟

با اخم گفتم : هیچی مامان کجاس ؟

طلایه متعجب از کارام جواب داد : تو اتاقشه استراحت میکنه ..

به سمت راه پله ها رفتم : خوابه !؟

طلایه : نه بیداره ، ولی گریه میکنه ! چی شده داداش !؟

شونه ای بالا انداختم : نمیدونم !

پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم ، پشت در اتاقش وایسادم چند لحظه سرمو به در گذاشتم بعد آروم  
به در زدم : مامان ، مامان خوبم ! طوبی خانم !!

از صدای لرزونش دلم گرفت : بیا تو !

روی تخت دراز کشیده بودو ملافه شو رو سرش کشیده بود کنارش نشستم : حاج خانم تحویل  
نمیگیری شاه پسر تو !؟

جواب نداد ، بازوشو آروم ماساژ دادم : حاج خانم ، نمی خواستم ناراحت بشی وگرنه خودم بهت  
میگفتم ..

کسی به در زد ، در باز شد بابا اومد تو : مادرو پسر خوب خلوت کردینا !

پکر از جام بلند شدم : سلام .

بابا با خوشرویی جواب داد : علیک سلام .. خوبی بابا .

به مامان اشاره کردم : اگه حاج خانم خوب باشن ، منم خوبم ..

بابا با اشاره پرسید : چی شده ؟

منم آروم با اشاره گفتم : از من ناراحته ..

بابا رفت بالا سرش : حاج خانوم !

مامان تکونی خورد از بابا فاصله گرفت : سلام .

بابا : سلام به رو ماهت خانوم ، چی شده ؟!

مامان از جایش بلند شد : رفته بودمو عروسمو ببینم . پیش از ظهر دعوتم کرد خونه شون .

بابا دستشو گرفت : خب !!

مامان گریه ش شدت گرفت . برای اولین بار تو عمرم بابا جلوی من مامانو تو بغلش گرفت : چی

بگم آقا وقتی شما قبولش کردی ، حتماً خوبه دیگه !

بابا سرشو بوسید چشمم گرد شده بود حاجی مام بله !

بابا : خوبه خانم ، خوبه ! به دلت بد نیار بگو مبارکه بذار برن زندگیشونو بکنن . دختر خوبییه اونم

مته ایلیا سختی کشیده س ..

مامان سرشو بلند کرد ، نگاهش بین منو بابا گشت بعد به سمت پنجره برگشت : مبارکه ، از خدا

میخواوم جفتشون خوشبخت بشن ..

بعد به سمت بابا برگشت : میدونی دلیم از چی میسوزه از این که اون دختر برای من ارزش قائل

شد حقیقتو برام گفت ، بهم گفت نمیخواوم بدون اجازه ی شما ازدواج کنیم .. اون وقت شما دو تا

...

نتونست حرفشو ادامه بده سرشو گذاشت رو سینه ی بابا و هقهقهش بالا رفت ..

ناراحت شدم : باور کنین به خاطر اینکه نگران حالتون بودیم نگفتیم ..

سرشو بلند کرد : بچه تو فکر نکردی اگه بهم نگی یه نفر دیگه ممکنه بهم بگه اون وقت بیشتر

بهم برمیکوره !

بابا : مطمئن باش خودمون بهت میگفتیم ..

باز عصبانی گفت : کی اون وقت وقتی که سر سفره ی عقد بودن یا موقعی که بچه شون تو بغلم بود ، هان !

رو کرد به من : برو خدا رو شکر کن پریسا بهم گفت وگرنه اگه به هر دلیلو توسط هر کسی حقیقتو بعد ازدواجت میفهمیدم تا آخر عمرم اسمتو نمیوردم ..

خندیدم : پس باز خدا مادرشو بیامرزه که پیش دستی کرد وگرنه که معلوم نبود حاج خانم چه به روزم میاورد ..

مامان : ایلیا خیلی مراقبش باش اون بچه مادر نداره ! پدرشم که بودو نبودش یکیه .. نکنه باعث شکستن قلبش بشی . آه دل بی پناه زود پاگیر آدم میشه ..

با این حرفش یادم افتاد که با چه حالت از خونه اومد بیرون با خودم فکر کردم : طفلک با چه اشتیاقی میخواست این خبرو به من بده بعد من چه کار کرده بودم ولش کردم اومد اینجا ..  
گوشیمو در آوردم شمارشو گرفتم . خاموش بود ..

از اتاق اومدم بیرون شماره ی خونه رو گرفتم جواب نداد .. دوباره گرفتم بازم جواب نداد .. سرتق بهش برخورد جوابمو نمیده .. باز باید برم منت کشی ..  
از تو راه پله خداحافظ بلندی گفتمو از خونه زدم بیرون ..

امروز همه ی وقتم پشت فرمون ماشین گذشت ، گوشیم زنگ خورد فکر کردم پریساس با عجله گوشیو برداشتم بدون فکر گفتم : جانم عزیزم !

صدای پر عشوه ی سمانه تو گوشم زنگ زد : جونت بی بلا ، سلام ..

داد زدم : کوتا بیا سمانه دست از سرم بردار ..

گوشیو انداختم کنارم رو صندلی .. به خونه که رسیدم ماشینو همونجا تو کوچه پارک کردم رفتم بالا میدونستم درو برام باز نمیکنه برا همین خودم بازش کردم ..

خونه ساکت بود .. تو هالو آشپزخونه و دستشویی کسی نبود ! اتاق خوابو حمومم خالی بودن ! وسط هال وایسادم دستمو رو سرم گذاشتم : خــــدایا !!! !!

دوباره به اتاق خواب برگشتم همین طور که دور خودم می‌گشتم چشمم افتاد به تکه کاغذی روی میز آرایش دفعه ی اول متوجه تکه ش نشده بودم ! یه غنچه ی رز از دسته گل مامان روش بود.. خط پریسا بود چند جاشم از اشکش خیس بود ..

با ترسو دلهره بازش کردم ..

آقای مدبر عزیز ،

شما خوبو مهربونیو در حقم تموم کردین . به خاطر محبتاتون تا آخر عمرم مدیونتونم ..

من نمیتونم به این طرز زندگی ادامه بدم .. دیگه توان ندارم برای اینکه شما به حرفام گوش کنین و دلایلمو قبول کنین تا پای مرگ برمو برگردم .. به خاطر تمام کمکهاتون و اینکه اجازه دادین چند ماه طعم خوشبختی رو حس کنم ممنون ..

چیز زیادی با خودم نبردم فقط یه مقدار پول برداشتم اونم اگه کار پیدا کردم پستون میدم ..

با آرزوی خوشبختی و موفقیت برای شما ..

پریسا ..

نعره زدم : \_\_\_\_\_ه ! خدایا!!!!!! !! \_\_\_\_\_ه!!!

چه کار باید میکردم دیگه مغزم کار نمیکرد .. روی صندلی میز آرایش نشستم .. بازم تند رفته بودم خیلی تند . اجازه ندادم حرفی بزنه .. عزیز دلم گفت نمیخواسته بدون اجازه مامان زخم بشه ! بغضم ترکید ، از مرگ طاها تا حالا این طوری گریه نکرده بودم .. صدای تلفن تو خونه پیچید به این امید که خودش باشه دویدم گوشو برداشتم : جانم !

بابا بود : پدر صلواتی ، اون قدر هول بودی بری دیدن یار یه خداحافظی درستو حسابیم نکردی !

گریه م شدت گرفت : بابا ، پریسا !!

بابا : چی شده ؟ پریسا چی ؟!

\_: رفته !!

بابا : رفته ؟ یعنی چی که رفته ؟!

\_: بابا پریسا منو تنها گذاشته و رفته!

بابا مضطرب گفت: شاید رفته سر کوچه چیزی بخره!!

بینیمو بالا کشیدم: نه! یه نامه برام گذاشته و رفته!

بابا: ایلیا چرا رفته؟ درست حرف بزن بینم!

\_: دلشو شکستم، نداشتم حرف بزنه! اول که اومدم خونه دسته گلو که دیدم ترسیدم فکر کردم پدرش یا زیبا پیداش کردن ولی بعد که گفت مامان اینجا بوده بدونه اینکه بذارم کامل حرفشو بزنه ولش کردم اومدم اونجا..

بابا داد زد: ایلیا، تو با اون بچه چه کار کردی!؟

گریه م شدیدتر شد: بابا کمک کنین پیداش کنم، من بدون اون میمیرم..

بابا: پیداش میکنم ولی دیگه نمیذارم چشمت بهش بیوفته..

صدای بابا قطع شد و به جاش مامان باهام حرف زد: ایلیا، پسرم!

با شنیدن صدای گریه مو جمع کردم: جانم مامان!

\_: پسرم برام میگی چی شده!

تمام اونچه که اتفاق افتاده بودو تعریف کردم، گفت: اشتباه کردی پسرم! خیلی اشتباه کردی.. (مکثی کرد) امروز وقتی با پریسا حرف زدم فکر کردم از این به بعد نگرانیم برای تو دوبرابر همیشه ولی اشتباه می کردم من بیشتر از تو باید نگران اون طفل معصوم باشم.. ایلیا پیداش کن اون بچه نه جایی داره بره نه کسیو داره که بهش پناه بیره..

نالید: وای! ایلیا تو چه کردی؟! اگه این بار خطا کنه گناهِش گردن ماس! بگرد پیداش کن..

صدای گریه ش آزارم میداد: پیداش میکنم مامان قول میدم!

ولی به خودم که نمیتونستم دروغ بگم! از کجا میخواستم پیداش کنم! اون بارم که پیداش کردم لطف خدا بود..

\*\*\*

بهت زده وسط اتاق با پاهایی به زمین چسبیده و ایساده بودم ، وقتی ایلیا درو بهم زدو رفت تازه به خودم اومدم من چه کار کرده بودم اگه خاله حالش بد شده باشه چی ؟ حق با ایلیا بود .. دیگه پاهام تحمل وزنمو نداشتن همونجا روی زمین افتادم . هقهمم بالا گرفت دستای مشت شده مو به زمینو روی پاهام میکوبیدم .. همون موقع صدای زنگ تلفن بلند شد به سرعت خودمو به تلفن رسوندم .. عمو بود با اضطراب گوشیو برداشتم : سلام ..

عمو : سلام خانوم ! خوبی .

از گریه به سکسکه افتادم : عمو .. عمو .. خاله .. خوبن ..!؟

خندید : بله خوبه ، الان تلفنی با هم حرف زدیم از دسته گلی که به آب دادی برام گفت مکث کرد : ولی خیلی اشتباه کردی ، خدا خیلی بهمون رحم کرد ، خطر از بیخ گوشمون رد شد .. گریه م شدید شد : غلط کردم عمو ببخشید .. به روح مامانم خواستم خاله م تو جریان باشن .. گفتم بعداً که بشنون ناراحت میشن ..

عمو : میدونم عزیزم شاید خدا به خاطر قلب مهربونو نیت خیرت کمکمون کرده .. ولی بابا جان تو باید با من هماهنگ میکردی ..

سکوت کرد بعد ادامه داد : آخه طوبی دوبار سکنه کرده .. یکبار وقتی طاهها برای همیشه ترکمون کرد و دفعه ی دوم وقتی ایلیا از همسرش جدا شد .. طوبی خودشو به خاطر اون ازدواج اشتباه مقصر میدونه ..

خودمو جمعو جور کردم با هق هق گفتم : عمو .. منو ببخشید .. ایلیا حق داره منو نبخشه ..

عمو : بینم تو به ایلیا گفتی ؟

\_ : بله !

عمو : خب!؟

تمام اتفاقیی که از صبح تا اون لحظه افتاده بودو برانش گفتم .. بعد از این که حرفم تموم شد آهی کشید : عجب کاری کردی دختر ! میدونی این بار یه جورایی حق با ایلیاس ، با توجه به این که قلب مادرش ضعیفه و به گفته ی دکتر بار سومی وجود نداره ، اون ترسیده تو باید به من

میگفتی طوبی رو یه کم آماده میکردم بعد خودتو نشونش میدادی تو یه دفعه بدون هیچ زمینه  
چینی صداسش کردیو بهش گفتمی پسرت میخواد با من ازدواج کنه .

چند لحظه هر دومون ساکت شدیم بعد عمو ادامه داد : اصلاً میدونی چیه من باید شما دو تا رو از  
اول تربیت کنم ..

لحنش کمی عصبی شد : شما دو تا دیگه بچه نیستین پس این کارای عجولانه و بچگانه برا چیه ،  
خدا عالمه ..

حالا گوش کن چی میگم !یه کاغذ برمیداری چند تا دلیل درستو حسابی برای رفتنت توش  
مینویسی چمدونتو جمع میکنی وقتی بهت خبر دادم میری تو پارکینگ قایم میشی تا من خودمو  
برسونم ..

معارض گفتم : ولی عمو ...

حرفمو قطع کرد : همین که گفتم ، شما دو تا باید یه مدت از هم دور باشین ..

با اینکه دور بودن از ایلیا برام سخت بود ولی به خاطر کار اشتباهی که کرده بودم باید تاوان پس  
میدادم ، تمام کارایی که عمو گفته بودو انجام دادم ، با قلبی پر از دلهره و غم گوش به زنگ تلفن  
تو حال نشستمو چشمم به عکس ایلیا دوختم : عزیز دلم چه طوری ازت دور شم کاش لااقل عمو  
اجازه میداد ازت عذر خواهی کنم ..

اونقدر گریه کرده بودم که چشمم میسوخت ولی دلم آروم نمی گرفت .. تو همین فکر بودم که  
تلفن زنگ زد ایلیا بود و اب ندادم ، برام پیغام گذاشت : پریسا عزیز دلم گوشی بردار خانومم ..  
دستمو جلوی صورتم گذاشته بودمو ضجه میزدم ، دلم ایلیامو میخواست ولی نمیتونستم ...

دوباره زنگ زد : خانمی ، ببخش .. باور کن تو حال خودم نبودم دلم برا مامان شور زد یه دفعه ..  
گوشیو بردار دیگه ..

بی اختیار دستم به سمت گوشی رفت ولی وقتی یاد حرفای عمو افتادمو یادم اومد کاری که از روی  
بی فکری انجام داده بودم ، ممکن بود به قیمت جون یه آدم تموم بشه دستمو کشیدم .. من باید  
تنبیه بشم و چه تنبیهی سخت تر از ندیدن کسی که عاشقانه میپرستیدمش ..



برای بار سوم صدای زنگ تلفن از جا پروندم این بار عمو بود: پریسا، سریع بپر پایین داره میاد ..

سریع گوشیه برداشتم: عمو چی شده؟ خاله خوبن؟

از ته دل خندید معلوم بود خیالش راحت شده: بله، چه جورم! فقط برای عروس گلش نگرانه.

خنده ش خنده به لبم آورد، همون موقع صدای خاله تو گوشم پیچید: پریسا،

با لحنی پر از شرم نالیدم: بله خاله، خوبین؟

\_: الان که حاجی خندون پیشم نشست و فهمیدم تو این مدت چه اتفاقی افتاده خیلی حاله خوبه .. خوشحالم از این که ایلیا تو رو انتخاب کرده .. (صداش بالا رفت) ولی باید یه درس درستو حسابی به این پسر بدم تا دیگه زود از کوره در نره و عروس گلمو اذیت نکنه .. باید بفهمه احترام همه رو باید نگه داره، درسته برای من نگران شده ولی نباید زود تصمیم میگیرفته و باهات اون طوری رفتار میکرده ..

حالا جلد باش تا نرسیده بپر پایین بقیه حرفامون بمونه واسه بعد ..

تلفنو قطع کردم رفتم پایین قایم شدم ..

وقتی که ایلیا رسید سریع ماشینو تو پارکینگ گذاشتو با آسانسور رفت بالا کاش لااقل میتونستم ببینمش!

حدود بیست دقیقه بعد عمو رسید اومد تو پارکینگ آروم صدام زد: پریسا بابا کجایی!؟

از پناهگاهم بیرون اومدم: اینجا عمو.

منو تو بغلش گرفت: ندیدت که؟

خندیدم: نه، دیگه تو این سالها هیچیو یاد نگرفته باشم قایم شدنو خوب یاد گرفتم ..

پیشونیمو بوشید: حلال کن بابا اگه باهات یه کم تند حرف زدم .. دلم برا طوبی شور میزد ولی وقتی باهات حرف زدم فهمیدم دخترم بزرگ شده، خودش میدونسته با مادر شوهرش چه طوری صحبت کنه .. الحق که خوب از پیش بر اومدی ..

خودمو برانش لوس کردم : پس بیام بالا!؟

خندید : نخیر این بار حاج خانوم میخواد پسرشو ادب کنه !

پوفی کشیدم : باشه .. حالا چه کار کنم ..

من میرم بالا تو هم برو تو کوچه طوبی تو یه پراید سفید دم در منتظرته ..

بوسه ای به گونه ش زدم : دوستتون دارم ... بابا !

بیشتر فشارم داد : منم دوست دارم عزیزم .. حالا بو تا شوهرت نیومده پایین ، کلافه سی .. بدجور !!!

وقتی آسانسور به طبقه ی چهارم رسید ، سریع از تو حیاط پریدم تو کوچه یه پراید سفید برام چراغ داد ، فهمیدم ماشینیه که خاله باهاش اومده ..

دویدم طرفش سریع سوار شدم سلام کردم و جواب شنیدم ..

خاله : آقا حالا میریم به آدرسی که بهتون دادم ..

بعد برگشت طرف من خیلی آرام نار گوشم گفتم : قدرت خدا رو میبینی امروز چه حرفایی بهت زدم ! حالا دوباره خودم با پای خودم اومدم دیدنت ..

دستم گرفت : خانومی درسته گفتم میخوام ایلیا رو ادب کنم ولی ازش به دل نگیر . بعد از طاهای من خیلی رنجورو ضعیف شدم برا همینه که همیشه مراقبمه کاریم که امروز کرده از سر دلشوره بوده ، نه فکر کنی کارشو توجیه میکنم نه ،

لب به دندون گرفتم : هیچ وقت از ایلیا دلگیر نمیشم ( بغض سمجمو قورت دادم ) الانم به خاطر شما و عمو از خونه اومدم بیرون ..

دستو محکم تر گرفت : میدونم عزیزم ولی باید یه مدت تو رو ازش دور کنیم ، اون باید دلشو صاف کنه اگه قرار باشه همیشه شک داشته باشه یا تو رو بچه بدونه و عادت نکنه باید به حرفایی توام گوش بده هیچ وقت زندگی آرومی نخواهید داشت

این طوری هردو تون عذاب میکشین ..

راننده جلوی در یه خونه ی سه طبقه ی با نمای سنگ سفید نگه داشت .. هر کار کردم خاله نذاش  
کرایه ی آژانسو بدم .. در خونه رو با کلید خودش باز کرد رفتیم تو

خونه ی جالبی بود توی حیاطش که زیادم بزرگ نبود چند تا وسیله برای بازی بچه ها و دو تا تیر  
دروازه برای فوتبال ، البته گل کوچیک دیده میشد . از تو حیاط چند تا پله میخورد به ایوون که دو تا  
تخت فرش شده داشت .. دوباره خاله در چوبیه ورودیه ساختمونو با کلیدش باز کرد .. یه راهرو بود  
که یه در سمت راست داشت و سمت چپ راه پله ی بالا بود .. این بار آروم به در زد ..

کسی با صدایی آروم پرسید : کیه !؟

\_: منم خاله طوبی باز کن عزیزم ..

دختری با چادر نماز سفید گلدارو مقنه ای سفید درو باز کرد : سلام خاله !

خاله : سلام گلم ، بچه ها کجان !؟

همون لحظه منو دید با هم سلام علیک کردیم

خاله منو معرفی کرد : عاطفه جان ا پریسا نامزد ایلیا !

عاطفه با خوشرویی گفت : به به ، خوشحالمون کردین تشریف آوردین ..

از این که خاله خیلی راحت نو نامزد ایلیا معفی کرد دلم غنچ رفت ..

خاله : خب ، عاطفه جون نگفتی بچه ها کجان ..

عاطفه همون طور که به پذیرایی تعارفمون میکرد جواب داد : مامان ملی بالاس اتاق پسرا ، مثل  
اینکه مهرانو مصطفی باز دعواشون شده ..

خاله : امان از دست این دو تا ووروجک !

عاطفه : احسانو برنامه رفتن استخر .. مرضیه آتنا و ماهان رو میخوابونه .. مهسا و سودابه طبق  
معمول پای کامپیوترن .. بقیه م یا خوابن یا شیطونی میکنن !

از در که وارد شدیم یه هال بود که به ترتیب سه تا در بعدم در آشپزخونه ، سمت راستم یه پاسیو  
که بیشتر شبیه اتاق بازی بود ، داشت .. یه پذیرایی تقریباً بزرگ با یه دست مبل هفت نفره بین

آشپزخونه و پاسیو بود . چیزی که تو پذیرایی خیلی جلب توجه میکرد بوفه ی بزرگ بدون شیشه  
پر از اسباب بازی بود

به اصرار عاطفه به پذیرایی رفتیم نشستیم نگاهی به اطرافم انداختم

خاله رو کرد به من : بیا تو ، اینجا بهتریت جا برای موندنته .. ما به اینجا میگیم خونه ی مهربونی ..  
اینجا پونزده تا گل داریم .. ده تا دختر و پنج تام پسر ..

پسرا طبقه ی بالان و دخترا پایینن ..

همون موقع در باز شدو خانمی تقریباً همسن خاله وارد شد ، چادری سرمه ای با گلهای ریز سفید  
صورتشو قاب گرفته و چهره شو نورانی تر کرده بود .. وقتی منو خاله رو دید سلام علیک کنان اومد  
پیشمون باز خاله منو نامزد ایلیا معرفی کرد ..

خاله رو کرد به من : پریرسا جان ، خانم طلوعی مدیر انجمن هستن ، البته بچه ها مامان ملی  
صداشون میکنن

خطاب به خانم طلوعی گفت : برات نیروی جدید آوردم ..

خانم طلوعی : واقعاً به موقع بود ، راستش امروز فهمیدم دیگه پیر شدمو از پس همه ی کارای  
بچه ها بر نیام ..

رو کرد به من : خوش اومدی عزیزم ..

خاله دستمو گرفت : ملیحه جون ، دخترم یه مدت دستت سپرده فقط میخوام ایلیا نفهمه که پریرسا  
اینجاس ..

طلوعی : چرا؟!

خاله : بعداً برات میگم ، به همه سفارش کن که بهش چیزی نگو ..

فکری کرد : اصلاً به بچه ها نگیم اسم اصلیش چیه ..

عاطفه که با سینی چای پیشمون میومد گفت : چه طوره از بچه ها بخوایم پریرسا جونو پری  
مهربون صدا کنن ..

چادرشو از سر برداشته بود. موهای سشوار کشیده و مرتبش تا روی شونه ش میرسید، بلوز دامن ساده ولی خوش آبرنگی پوشیده بود با دمپایی رو فرشهای سفید.. در اوج سادگی شیک بود.. حرفشو قبول کردن البته منم از داشتن این اسم خیلی خوشحال شدم.

عاطفه: حالا که قراره پری مهربون اینجا پیشمون بمونه و یه مدت کنارمون باشه، بهتر با بچه ها آشنا بشه..

خاله: این کارم دیگه کار خودته.. (دستمو رها کرد) بلند شو دخترم برو گلای ما رو ببین.. خیلی دوست داشتین..

من که تا اون موقع شنونده بودم از جا بلند شدم: با کمال میل (خطاب به خانم طلوعی) با اجازه ی شما.

طلوعی: بفرما دخترم، اینجا دیگه خونه ی خودته..

با عاطفه همراه شدم.. آرام به در یکی از اتاقا زد صدای خنده های آرومی که به سختی به گوش میرسید قطع شد در باز شدو یه کله بیرون اومد: بله!

عاطفه: المیرا درو باز کن مهمون داریم..

المیرا درو بیشتر باز کردو کنار رفت، وقتی وارد شدیم همه شون بلند شدن و سلامو خسته نباشید گفتن از ادبو تربیتشون خوشم اومد.. بچه ها تقریباً تو رده های سنی نزدیک هم بودن شاید با یکی دو سال اختلاف!

عاطفه: خب اینجا هشت دختر خانم گل داریم..

به یکی از دخترا که به نظر کوچیکتر بود اشاره کرد: مونا هشت ساله شه.. واقعاً با سلیقه س و تو کارا به همه کمک میکنه..

با لبخند نگاش کردم: امیدوارم به منم کمک کنه تا زودتر بتونم جا به جا بشم..

عاطفه به دخترکی که درو برام باز کرده بود اشاره کرد: المیرا ۹ ساله شه و برنامه ریزیای شیطنتامونو به عهده داره..

چشمکی بهش زدم: این دفعه رو منم حساب کن..

خنده ی سرخوشی تحویلیم داد ..

دختر بعدی سبزه رو و با نمک بود : اتوسا + ۱ ساله شه .. بچه داریش حرف نداره تقریباً تمام کارای آتنا خواهرشو رو خودش انجام میده .. آتنا ۳ ساله شه ، مرضیه جون داره می خوابونتش ..

\_: خوش به حالت من اصلاً از بچه داری هیچی نمیدونم امیدوارم یادم بدی ..

نفر بعدی از موقع وارد شدنم نگاه مهربونش به صورتم بود : زینیم + ۱ ساله شه ، مهربونو دوست داشتنی و البته نقاشیشم حرف نداره ..

با لپایی گل انداخته سرش پایین رفت ..

رسیدیم به دختری که موقع ورود نظرمو جلب کرده بود ، نسبت به بقیه خوش پوشتر بود و موهاشو با کلیپس ساده و شیک بالای سر مهار کرده بود : ساناز سبزه ساله شه ، موقعی که مهمون داریم یا مهمونی میریم انتخاب لباسمونو آرایش موهامون کار سانازه .. بینین چه خوشگل موهای منو سشواری کشیده ..

تعجب کردم : واقعاً؟! خیلی جالبه ! شاید تیم جالبی بشیم منو ساناز !

از این حرفم خنده ی شیرینی رو لبش نشست ..

نفر بعد دختری قد بلند با چشمای سبز تیره ، معصومیت خاصی تو چشماش بود ، عاطفه با خنده گفت : از این ورژن دو تا داریم !

مهتا و مهسا دو قلو هستن و یازده ساله .. مهسا طبق معمول پای کامیوتره ، مهتا عاشق کتابه و نوشتنم دوست داره کلاً ادبیاتیه .. و هر دو والیالیستای موفقیم هستن ..

\_: ووه ! اینجا خیلی خیراس بابا !

فقط یکیشون مونده بود : و در آخر بزرگترین دخترمون که یه جورایییم نمایندشونه شکوفاس که چهارده ساله شه .. برادر شکوفا اسمش برناس که با پسرا طبقه ی بالان ..

بعد به من اشاره کرد : حالا شما با پری مهربون عضو جدیدمون آشنا بشین ..

دیگه نوبت اونا بود که چیزی بگن ..

مهتا گفت: پری مهربون اگه دروغ بگیم دماغمونو دراز میکنین؟!

همه خندیدیم ..

زینب: پری مهربون میشه وقتی این اتوسا شبیه اون دراز گوش سربه زیر شد نجاتش ندیدن ..  
آتوسام با کتابی که تو دستش بود محکم زد به پشتش: خودت خری مسخره .. با این حرف هر دو چشم غره ی معنا داری از طرف عاطفه نسپیشون شد ..

شکوفای که کمی آرام تر بود به خودشون اشاره کرد: به جمع ما دیوونه ها خوش اومدین ..

کنار این بچه ها بودن لذت بخش بود .

عاطفه: خب خب ، فعلاً منو پری مهربون میریم تا از بقیه ی مهمونا پذیرایی کنیم ، شب بیشتر با هم آشنا میشیم ..

وارد اتاق بعدی شدیم ، دو تا دختر که یکی شون با مهتا مو نمیزد جلوی کامپیوتر نشسته بودن اونقدر محو بازی شون بودن که اصلاً متوجه ما نشدن عاطفه صداشون کرد: دخترا ، دخترا! مهمون داریم ..

با دیدن ما سریع از جاشون بلند شدنو سلام خسته نباشید گفتن .. عاطفه منو بهشون معرفی کرد بعدم رو به من کرد: مهسا رو فکر کنم شناختی و دختر دیگه مون سودابه که یازده ساله س و کارای هنری مون به عهده شه . سلیقه ش تو تزئینات حرف نداره ..

\_: از دیدنتون خوشحالم ..

از اون جام بیرون اومدیم عاطفه به اتاق دیگه اشاره کرد: مرضیه داره ماهانو میخوابونه ..

تقریباً به جز مرضیه ، کوچولوا و پسرا با همه آشنا شده بودم . مطمئن بود اونجا خوش میگذره تنها ناراحتیم ندیدن ایلیاس و این خیلی دردناکه!!

عاطفه به اتاق آخر اشاره کرد فکر کنم مرضی رفت کوچولوا رو بخوابونه خودشم خوابید!

رو کرد به من: آخه دیشب ماهان نداشت بخوابیم حالا منو مامان ملی یه چرتی زدیم ولی مرضی تا صبح بیدار بود طفلی بعدم که آقا ماهان لطف کردن خوابید ما باید به اونای دیگه میرسیم!

آروم به در زد ، تو اتاق سرک کشید بعد دستشو رو دهنش گذاشتو ریز خندید ، دست منو گرفت با خودش برد تو نجوا گونه گفت : میبینم که هنوزم سر کارت گذاشته .

دخترک ریزه میزه و بانمکی پسرکی رو در بغل داشت و برای اینکه بخوابونتش تو اتاق میچرخوندش تا خواست جواب بده چشمش به من افتاد سلام کرد دستشو جلو آورد : من مرضیه م ..

باهاش دست دادم : خوشبختم ، پری ...

موندم چی بگم که عاطفه به کمک اومد : پریسا جون .. عروس خاله طوبی س .. البته قراره بچه ها پری مهربون صداش کنن ..

مرضی با ذوق خندید مثل خواهری که زن برادرشو دیده باشه جلوتر اومدو بوسه ای به گونه م زد : آفرین به داداش ایلیا با این انتخابش !

عاطفه طوری که انگار کسی تو اتاقه که نباید حرفشو بشنوه ، سرشو نزدیک آوردو آروم گفت : آره این دفعه درست نشونه گیری کرده .

مرضی اخم با مزه ای کرد لب به دندون گرفت : غیبت نکن دختر !

به نظرم مرضیه از منو عاطفه بزرگتر و البته عاقل تر بود ، عاطفه شونه بالا انداخت : مگه دروغ میگم !

مرضی ماهانو گرفت طرفش : کم حرف بزن فعلاً یه کم این سرتقو نگه دارش . منم برم خاله رو ببینم .. بعد پیام یه کم بخوابم که هلاکم ..

عاطفه ماهانو گرفت ، هرسه بیرون اومدیم مرضی رفت سمت پذیرایی منو عاطفه م تو حال نشستیم .. عاطفه بوسه ی محکمی رو بازوی پسرک زد که از خنده ریسه رفت : این ماهان ماهان خوشمله مون پری مهربون .. عشق همه ی ماس از بس جیگره ..

گذاشتش زمین ، ماهان پسرک شیرینو شیطونی بود ازش خوشم اومدم اولش یه کم غریبی کرد پشت عاطفه قایم شد ، یواشکی سرشو بیرون میاورد نگام میکرد دوباره به پناهگاهش برمیگشت منم دل به دلش دادمو همراهش شدم هر بار با خنده جوابشو میدادم تا یخش آب شدو جلوتر اومد ..



بین منو عاطفه نشست .. دستمو جلو بردم اجازه دادم با انگشتم بازی کنه اونم خودشو رو زمین کشید نزدیک تر اومد خواستم بغلش کنم که دوباره به سمت عاطفه رفتو خودشو تو بغل اون انداخت ..

همون موقع مرضیه که چشماش از خستگی باز نمیشد تلو تلو خوران دستی برامون تکون دادو رفت تو اتاق ..

یه کم با هم صحبت کردیم .. عاطفه از خودش برام گفت : من دانشجو ام رشته ی روانشناسی کودک میخونم .. دو ماه دیگه ۲۳ ساله میشم ..

با تعجب نگاهش کردم : جدآ من فکر میکردم همسن من باشی !

عاطفه : مگه تو چند ساله ته ؟

\_ : حدود ۲۱ ..

عاطفه : تو هم دانشجویی ؟

\_ : نه یه مدت درسو گذاشتم کنار ، ولی امسال کنکور شرکت کردم ..

عاطفه : ایشالله یه رشته ی خوب قبول میشی ..

تشکر کردم .. کسی آروم به در زد ، عاطفه پشت در رفت : بله ؟

صدای مردانه ای به گوشم رسید : شاهینم .

عاطفه با خنده به در اشاره کرد : همسرمه ..

سری تکون دادم از جام بلند شدم به پذیرایی رفتم .. خاله و خانم طلوعی راجع به ایزوگام پشت بومو جشن نیمه ی شعبان صحبت میکردن .. کنار خاله نشستم لبخندی زد : با بچه ها آشنا شدی ؟

\_ : بله ، خیلی مؤدبو دوست داشتنین ..

خاله به خانم طلوعی اشاره کرد : دست پرورده ی ملیحه جونن دیگه !

طلوعی : خواهش میکنم همه کمکم کردن وگرنه من که تنهایی نمیتونستم کاری از پیش ببرم ..

بعد رو کرد به من : خب خانمی از اینجا خوشت اومد ؟

با لبخندی که خوشحالمو نشون میداد جواب دادم : البته ، کیه که خوشش نیاد..

همون موقع عاطفه با چند تا نون سنگ رسيد : خبلیا ..

وقتی اخم خانم طلوعی رو دید زیر لب ببخشیدی گفتو نونو بهمون تعارف کرد ..

طلوعی : ماهانو شاهین برد ؟

عاطفه : بله !

طلوعی : میخواستی بهش بگی بیشتر هوای این پسرا رو داشته باشه ..

عارفه تکه نونیو که میخواست بذاره دهنش نگه داشت : گفتم رفت بالا به خدمتشون برسه ..

نونو با لذت تو دهنم گذاشتم خاله متوجهم شد آروم پرسید : گرسنه ت بود ؟

لقمه مو سریع قورت دادم : بله صبح تا حالا چیزی نخوردم ..

یه دفعه صداس بالا رفت : ای خدا ! چرا نگفتی ؟

سرمو پایین انداختم با شرم گفتم : مهم نیست ..

خاله رو کرد به عاطفه : خاله قوربونت ، پریسا رو ببر یه چیز بده بخوره .. از صبح چیزی نخورده ..

خانم طلوعی : از غذای ظهر داریم دست نخورده س ..

تشکر کردم مته جوجه ای که برا دونه بال بال میزنه دنبال عاطفه راه افتادم

\_: وای چه آشپزخونه ی باحالی !!

عاطفه با خنده گفت : اینجا بیشتر سالن غذا خوریمونه به دری که پشت آشپزخونه بود اشاره کرد :

آشپزخونه ی اصلی اونجا ، بچه ها اجازه ی ورود به اونجا رو ندارن خطرناکه !

\_: چه جالب ..

دور تا دور آشپزخونه کابینت داشت یه میز بزرگ هم وسطش بود سینک ظرفشوییو یه یخچال

متوسطم داشت ولی خبری از گازو لباسشویی این چیزا نبود ..

از در پشتی وارد آشپزخونه ی اصلی شدیم ، یه فریزر بزرگ ، گاز ، ماشین لباسشوییو ظرفشویی از هرکدوم دو تا ، یه یخچال سایه بای سایه ! اووه اینجا چه خبره سقف حیاط خلتیم بسته بود اونجا یه سماور بزرگ مثل هیأتا و یه میزو صندلی چهار نفره داشت یه اجاق گاز دیگه و دو تا مکروفرم اونجا بود..

با چشمای گردشده و دهنی باز یه دور دور خودم چرخیدم : عاطفه اینجا چه خبره ؟

خندید : حاج عمو دیگه هرچی بگی برامون تهیه میکنه .. البته تنهایی نه آقا ایلیا و چند تا دیگه از دوستاشونم هستن که کمک میکنن ..

یه کم برنجو خورشت ریخت تو بشقاب گذاشت تو مکرو ، پرسیدم : عاطفه چند وقته اینجا مشغول کاری ؟!

همون طور که میزو میچید گفت : من اینجا کار نمیکنم ، اینجا خونه مه ! منو شاهین همین جا بزرگ شدیم ..

از خجالت آب شدم ، نفرین بر دهانی که بی موقع باز شود ...

از دست خودم عصبانی بودم لب به دندون گرفتمو خجالت زده سرمو به بازی با رومیزی گرم کردم ، برگشت ستم بشقابو بذاره جلوم صدای خنده ش بلند شد : چته ؟ چرا این شکلی شدی ؟

\_: ببخش نباید این سؤالو میپرسیدم ! ناراحت نشدی که ؟

شونه بالا انداخت : چرا مگه چیه ؟ بالاخره هرکسی یه سرنوشتی داره ..

دستشو زیر چونش زد انگار به روزای گذشته رفته بود : میدونی روزی رو که به اینجا اومدم خوب به خاطر دارم . اولش گریه میکردمو نمیخواستم بمونم ولی مامان ملی اون قدر مهربون بود که دیگه هیچ وقت دلم نخواست ازش جدا شم . الانم با شاهین طبقه ی سوم زندگی میکنیم ..

سرشو بلند کرد : باید خونه مون بیای

لبخندی زدم : حتماً میام عزیزم

دستهاشو تو هم قفل کردو روی میز گذاشت : دو سال پیش حاج عمو داد طبقه ی سومو دو تا واحد جدا درست کردن یکی برای منو شاهین یکیم برا مرضیه و سعید ..

به بشقابم اشاره کرد: یخ کرد بابا اون غذا، بخورش دیگه!

قاشقی که برام گذاشته بودو برداشتم: بفرما، یه قاشقم خودت بخور..

\_: نه ممنون یه کم وقت دیگه پسرا میان پایین میخوایم شام بخوریم..

\_: پسرا واسه شام میان پایین؟

عاطفه: ما بیشتر با همیم فقط یه ساعتایی از روز که وقت استراحتو حموم رفتنو ایناس پسرا بالان

..

به وسایل اشاره کرد: برا همین از همه چی دو تاس..

لقمه مو قورت دادم: هوم، چه برنامه ریزه ی دقیقی!

غدام تموم شد: وای دستت درد نکنه چه قدر چسبید خیلی وقت بود خورشت اسفناج نخورده

بودم، مزه داد..

عاطفه: نوش جونت عزیزم، میخوری بازم..

دستم بالا آوردم: نه ممنون، سیر شدم..

عاطفه\_: باشه، میخوای برو تو تا من وسایلو جمع کنم یه سینی چای بیارم..

از جا بلند شدم: خب اگه اجازه بدی چایو من بریزم..

عاطفه: باشه.. هر جور راحتی نمیخوام اینجا احساس غریبی کنی..

استکانا مرتب کنار سماور چیده شده بودن چهار تاشونو برداشتم چایی خوش رنگی ریختمو رفتم

پیش خاله اینا..

خاله: غذا خوردی عزیزم؟

\_: بله..

از خانم طلوعی تشکر کردم، خاله گفت: نمیدونم چرا حاجی دیر کرد، گفت میاد دنبالم!

طلوعی: لابد کار پیش اومده براشون..

باز صحبتامون گل انداخت راجع به بچه ها و درسشونو اخلاقشون حرف میزدیم که زنگ زدن .  
عاطفه آیفنو جواب داد : حاج عمو اومدن ..

در دو تا اتاقی که دخترا بودنو زد : دخترا ، حاج عمو اومدن .. یکتونم بیاد بره بالا پسرا رو خبر کنه  
!

چادرامونو سر کردیم ساناز مانتو شلوار کرمشو با شال قهوه ای کرم شیکی ست کرده بود ، از اتاق  
اومد بیرون به خاله سلام کرد بعدم گفت : من میرم بالا خونه ی پسرا خبرشون کنم ، آتو گفت با  
حاج عمو کار خصوصی داره !

طلوعی : باشه عزیزم میگم بهشون ..

چه جالب عمو با این بچه ها چه قدر راحت بود ..

صدای یاالله ش تو خونه پیچید جلو رفتم سلام کردم جوابمو با بوسه ای به سرم داد اشک تو  
چشمم جمع شد آروم طوری که خودش بشنوه گفتم : چه خوبه مادرو پدری مهربون داشتن !!

دست دور کمر انداخت با هم رفتیم تو پذیرایی .. با خانوما حالو احوال میکرد که پسرا با سرو صدا  
اومدن تو ..

عاطفه : سرو صدا نکنین مرضیه خوابیده .. انگار چیزی یادش اومده باشه : خدا به داد برسه آتنا  
هنوز خوابه بیچاره ایم امشب نوبت اونه ..

صدایی اومد : من ته اینجام خاله !

عاطفه : تو کی بیدار شدی ووروجک !؟

آتنا : من پاشدم مامان ملی دفت آپشزخونه ای من نیام .. یفتم بالا عمو سعید تتاب بوخونه برام ..

عاطفه به گونه ش زد : وااای تنها رفتی ؟

آقایای که به نظرم سعید بود گفت : نه اومدم مامان گفتن مرضیه خوابه خواستم برم بالا خانم خانما  
رم با خودم بردم ..

عاطفه : دستتون درد نکنه ..

سعید با تکون سر : خواهش میکنم ..

با پسرا آشنا شدم ..

یکی شون که شیطنت از صورتش میباید مهران و یکی دیگه که خیلی بانمک بود مصطفی .. این دو تا ۱۰ سالشون بود..

دو تا پسرای بعدی برنا برادر شکوفا سیزده ساله و احسان شونزده ساله که نسبت به دو تای دیگه آروم ترو سر به زیر تر بودن ..

با شاهینو سعید شوهرای عاطفه و مرضیه هم آشنا شدم ..

شب خوبی بود حاج عمو به خاطر ورود عضو جدید که من باشم سور دادو همه مونو به یه چلو کباب به قول خودش مشت مهمون کرد ..

دلیم پیش ایلیا بود .. موقع شام به سختی اشکامو مهار کردم ..

بچه ها اون قدر شیطنت کردن گفتنو خندیدن که متوجه گذشت زمان نشدم .. یه کم بعد از جمع شدن وسایل شام که به کمک بچه ها و مدیریت عاطفه و مرضیه انجام شد عمو از جا بلند شد :  
خب آتوسا خانم پاشو ببینم چه کار داشتی با من بابا جان !!

آتوسا با عمو همراه شد گوشه ی حال دور از همه با هم مشغول صحبت بودن با خودم فکر کردم چه قدر فرقه بین پدر منو حاج عمو .. سایه ی حاج عمو اون قدر وسعت داره که نه تنها رو سر بچه هاشو نوه ش که رو سر این بچه هام هست! اون وقت سایه ی پدر من حتی رو سر بچه ی خودشم نبود ..

به صدای خاله از فکر بیرون اومدم : خب دخترم ما دیگه میریم .. مراقب خودت باش میام بهت سر میزنم ..

عمو و خاله رو تا دم در همراهی کردم . لحظه ی آخر عمو منو در آغوش گرفت : پدر سوخته چه کردی با دل پسر من !

سرمو از رو سینه ش بلند کردم ، گفت : فکر نمیکردم تا این حد عاشق باشه !

با لحن دلسوزانه ای ادامه داد : خیلی کلافه و سردر گم بود . اونقدر نا آرومی کرد که نزدیک بود دهنم باز بشه و همه چیو براش بگم .

آه سردی کشیدم : دلم نمیخواد اذیت بشه ..اگه اجازه بدین همین الان برمیکردم خونه ..

خاله : نه عزیزم این جوری برا جفتتون بهتره .. ایلیا باید بفهمه که باید به تو هم حق اظهار نظرو حرف زدن بده ، تو ام با ملی بمونی چیزای زیادی یاد میگیری ..

زندگی تو خونه ی مهربونیا قوانین خاص خودشو داشت! شبا پسرا تا ساعت ۹,۵ - ۱۰ پایین بودن بعد باید میرفتن ، صبحا ۷,۵ تا ۹ صبحانه بود بعد تا ۱۲ باید میرفتن تا دخترا برای انجام کاراشون راحت باشن .. ظهرا ۲ تا ۵ وقت استراحت بود .. البته این قانونا با اومدن مهمون تغییر میکرد ..

کنار اومدن با این همه بچه راحت نبود ولی مامان ملی خوب از پششون برمیومد ..

نگهداری از کوچولوا رو به من سپردن ..

روز اول بلد نبودم پوشک ماهانو عوض کنم بچه ها کمکم کردنو یادم دادن .. وقتی برای بار اول بردمش حموم متوجه جای زخمهایی عمیق روی تنش شدم وقتی از عاطفه پرسیدم گفت : بعداً مامان خودش برات تعریف میکنه ..

آتنا دخترک شیرین زبونو با مزه ای بود .. ولی ماهان بیشتر به دلم نشست وقتی اولین بار صدام کرد چنان جیغی کشیدم که همه ترسیدن ..

روزا و شبا به سرعت میگذشتن و من به زندگی بدون ایلیا ادامه میدادم .. دلم میخواست یه زنگ بزنگم حداقل صداشو بشنوم ولی نمیشد ! منم بیشتر سرمو به بچه ها گرم میکردم تا حواسم پرت بشه ..

اولین پنجشنبه بود که با بچه ها بودم مامان ملی آروم صدام کرد تو اتاق مشترکمون : پری جون مامان میتونی کمک کنی بچه ها رو ننگه داریم بگم عاطفه و مرضیه با شوهراشون فردا برن خوش باشن !

خندیدم : چرا که نه ! بالاخره اونام باید به شوهراشون برسن ..

مامان : دست گلت درد نکنه .. فردا قراره آقا ایلیام پسرا رو ببره بیرون گفتم موقعیت خوبیه که این بچه هام یه تفریحی بکنن .. این طفلکام حیرون منو این بچه ها شدن

ولی من دیگه حرفاشو نمیشنیدم با شنیدن اسمش حالم دگرگون شد ، کاش بتونم بینمش ..  
فکرم مشغول شده بود .. از اتاق بیرون اومدیم ماهان گریه میکرد بغلش گرفتم سوزنش گیر کرده  
بود هی پری پری میکرد .. صورت خیسو کثیفشو بوسیدم : خوبه که تو رو دارم آگه نه چی به روزم  
میومد؟!

آبی به سرو صورتش زدم همون طور محکم تو بغلم چلوندمش ذوق کردو از اون قهقهه بامزه هاش  
زد برام ..همون موقع حسود خانوم صدام کرد : خاله بیشین برا ماهان تناب بوخونم بگلت خسته  
میشه ..

جوابشو دادم : بله بله ، حق با شماست ! شما نگران خستگیه منی .. با یه دستم ماهانو نگه داشتم با  
دست دیگه م اونو قلقلک دادم که بغلم خسته میشه نه ! حالا تو یه کم بیا بغلم تا خستگیم در بره  
.. ماهانو گذاشتم زمین آتنا رو بغل گرفتم اونم بوسیدم : گرسنه ت نیست عزیزم؟!

سرشو تکون داد : اوهوم دلم بستنی میخواد با سامبیچ ..

\_ : اوه اوه پس معلومه خیلی گرسنه ته ها ! الان میرم یه ساندویچ خوشمزه برات میارم ، حواست  
به پسرک باشه ..

سرشو کج کردو باشه ی بامزه ای گفت دوباره بوسیدمش . ماهانو که به پام آویزون بودو باز پری  
پری میکرد از خودم جدا کردم ..

تقه ای به در اتاق دخترا زدم : دخترا یه کدومتون بیاین بینم ..

سودابه درو باز کرد اومد بیرون : بله خاله !

-: قربونت ، مواظب این دو تا ووروجک باشین برم یه چیز بیارم بخورن گرسنه شونه ..

المیرا داد زد : خاله دستت خیلی مرسی که برا مام خوراکی میاری ..

تو اتاق سرک کشیدم : دست خودت بی بلا که میری برا همه مون خوراکی میاری ...

بچه ها هورای بلندی کشیدن و البته از ضرب شست الی بی نسیب نمودن ..

ماهان تو بغلم با انگشتم بازی میکرد آتنام کنارم نشستته بودو کتاباشو ورق میزد برای منو ماهان  
قصه میگفت ولی من اصلاً حواسم به اونا نبود .. باز پرنده ی خیالم بالو پر درآورده بود رفته بود



نشسته بود رو پشت بوم خونه ی مردم ، عشقم .. دلم میخواست بدونم چه کار میکنه به من فکر میکنه ؟ دنبالم میگرده ؟

به صدای مامان به خودم اومدم : آقا ایلیا امشب میاد پیش پسرا کلید ویلاشم میده بچه ها به سفر به روزه برن أبو هوایی عوض کنن ..

دل بیچارم بیچاره تر شد .. ایلیا قرار بود بیاد بره بالا بخوابه !؟

مامان دوباره صدام کرد : مادر حواست به بچه ها باشه من به کم خوراکی برای تو راهشون آماده کنم ..

چه کاری ازم میخواست ؟! مگه دیگه اختیار حواسم دست خودم بود که جمع بچه ها کنم !

به هر جون کدنی بود ایلیا رو گوشه ی ذهنم نگه داشتم تو خلوت شبم میتونستم با خیالش خلوت کنم ، بچه ها دستم امانت بودن پس باید به قول مامان حواسمو جمع اونا میکردم ..

مرضیه و عاطفه خونه ی خودشون بودن میخواستن به خودشونو خونه شون برسن .. معمولاً شبای جمعه با شوهراشون خونه ی خودشون شام میخوردن ..وقتی پایین اومدنو بهشون گفتیم اول قبول نمیکردن و نمیخواستن مارو با بچه ها تنها بذارن به هم تعارف میکردن که اون یکی با شوهرش بره ، من که اعصاب نداشتم اونام ول کن نبودن آخر داد زدم : پاشید راه بیوفتید برید اینقدرم حرف نزنید .. دیوونمون کردین ..

دوتایی با تعجب نگام کردن : چیه شاخ در آوردم یا دم ؟! به ساعته دارین حرف میزنین حالا که من هستم ایلیام هست از موقعیت استفاده کنین برین حالو هواتون عوض میشه با روحیه بهتر میان پیش بچه ها ..

عاطفه آروم به بازوی مرضیه زد : داشتی سنگ کیو به سینه زد ؟!

مرضیه شونه بالا انداختو لبشو کج کرد : نه !

عاطفه آروم به سرش زد : بابا خنگول اگه ما بریم آقا ایلیا میاد بالا !

مرضیه ابرو بالا داد : آهان ، از اون نظر ..

مامان خندید : پاشین پاشین کم حرف بزنین .. خیلی دیروقت تو جاده نباشین بهتره ..

اون دو تام همون جور که ریز میخندیدن رفتن بالا وسیله هاشونو جمع کنن ..

داشتم لباسای شسته شده ی بچه ها رو تا می کردم اتویاشو جدا می کردم که عاطفه ی شیطان خودشو انداخت تو !! با چشمای گرد شده نگاش کردم : پاشو پاشو ،

دستم تو دستش بود مکث کردم : آه میگم پاشو زود باش ..

منو کشید بلندم کرد : دیوونه دستمو کندی چی میگی ؟

منو پشت پنجره ی اتاق خودمو مامان برد : طوری که معلوم نشی پرده رو بزنی کنار

شالشو رو سرم انداخت با کنار رفتن پرده دل منم به باد رفت !! اونجا بود ! تو حیاط داشت با سعیدو شاهین حرف میزد معلوم بود راجع به سفرشون چیزایی رو گوشزد میکنه ! عاطفه تنهام گذاشت .. دستمو به شیشه گذاشتم دلم میخواست تمام عشقمو از طریق دستمو شیشه بهش برسونم .. همون لحظه ایلیا سرشو به سمت پنجره چرخوند حرفشو قطع کرد یه نگاه گذرای به پنجره انداخت پرده رو انداختم دستمو رو سینه م گذاشتم : امیدوارم منو ندیده باشه !!

دوباره برگشتم سمت پنجره پرده رو کنار زدم ، نه خدا رو شکر متوجه نشده بود چون دوباره با بچه ها صحبت می کرد ..

تا وقتی که از حیاط بیرون رفت از جام تکون نخوردمو نگاش کردم .. برگشتم تا از اتاق برم بیرون مامان پشتم ایستاده بود : چشمت روشن !

اشکامو با پشت دستم پاک کردم : دلم برایش تنگه مامان ..

مامان : قربون دلت برم مادر !

منو تو بغلش گرفت آروم کرد .. دست نوازششو رو سرم میکشید : میدونی به حاج عمو چی گفته ؟

\_: چی گفته ؟

مامان : گفته مطمئنم پریسا رو پیدا میکنم چون عشقم حقیقه همون کسی که دفعه ی اول کمک کرد پیداش کنم این دفعه م کمک میکنه .. هر سال برای روز پدر باهامون بود ولی امسال نیست نذر کرده بره مسجد اعتکاف ..

سرمو از رو شونه ش بلند کردم : اعتکاف یعنی چی ؟

دست رو شونه م گذاشت : الان نمیتونم توضیح بدم فقط بدون میخواد بره با خدای خودش خلوت کنه ! میخواد ازش کمک بگیره تا تو رو پیدا کنه !

به طرف در هلم داد : فعلاً برو امشب خیلی حرفا باهات دارم بسه هرچی ساکت موندی ..

بچه ها رو راهی کردیم ، به هر طرفندی بود مامان ملی شام پسرا رو فرستاد بالا تا ایلیا همراهشون پایین نیاد .. دخترا بعد از شام رفتن تو اتاقاشون .. با مامان ملی تو اتاق مشترکمون نشستیم رو کرد به من بی مقدمه گفت : عزیز دل پری مهربون ، تو با خدا قهری !؟

از تعجب چشمم گرد شد سر بلند کردم ، ادامه داد : از تجسس تو زندگی مردم خوشم نمیاد ولی این مدت که اینجایی حتی یه بارم اسمی از خدا به زبونت نیومده .. نماز ، ذکر یا دعا حتی یه آیه قرآن نمیخونی

مکثی کرد : و این اصلاً خوب نیست !!

نگاهمو دور اتاق چرخوندم تا اشکمو مهار کنم : مامان ملی ! شده کسی فراموشتون کنه و اصلاً به یاد نیاره ملیحه نامیم وجود داره ؟ چند بار برید سراغش ولی بازم بهتون اهمیت نده و محلتون نذاره ؟ اون وقت شما چه کار میکنین ؟

مامان : برای چی میپرسی !؟

\_ : اگه میشه جواب بدین ..

مامان : خب بستگی داره که اون شخص کی باشه و من چه کاری انجام داده باشم ..

\_ : مثلاً از سر بچگی و نادونی کاری انجام داده باشینو بزرگترتون تنبیه سختی براتون در نظر گرفته باشه و دیگه هیچوقت شما رو نپذیره و در خونه شو به روتون باز نکنه ..

مامان : صبر کن ببینم ! تو که نمیخواهی بگی از لطفو رحمت خدا نا امید شدی !؟

\_ : ناامید ! ( پوز خند زدم ) کلاً بی خیالش شدم ..

مامان خندید : واقعاً !

\_ : بله واقعاً !

مامان : ولی من این جورى فكر نميكنم ؟

\_: چرا؟

مامان : چون اگه اين طور بود تو الان اينجا نبودى و كسى مثل حاج عمو كنارت نبود .. تو فقط به يه تلنگر نياز دارى تا دوباره به راه بيابى ..

\_: تلنگر هه ! كسى كه شما ميگى چنان با سنگ زده تو سرم ، تلنگر كه هيچى پتكم جوابگو نيست

مامان : پريسا چرا فكر ميكنى بدبخت ترين آدم دنيا تويى !

\_: نه بدبخت ترين نيستم يكى از بدبخت ترينام چون مثل من زيادى ..

مامان : ولى عزيزم خداوند كسيو بدبخت نيافريده .. اين خود آدمان كه با دست خودشون باعث بدبختيشون ميشن ..

\_: هه ، يعنى بچه اى كه ناقص دنيا مياى خودش باعث بدبختيش شده؟! مامان : نه ، ولى مادرو پدر مقصر بودن !

يعنى اون اين وسط اصلاً هيچ كار ه بوده ! فقط گناه به گردن والدينه ..

مامان : ميخواي يه مثال برات بزنم ..

سر تكون دادم ..

مامان: خداوند ميخواى عظمتشو نشون بده ..

حرفشو قطع كردم عصبى گفتم : يعنى برا نشون دادن عظمتش يه آدم بايد زجر بكشه؟!

مامان : صبر كن تا بگم .. فكر كن من هر روز غذا ميپيزم ، اين ديگه براى همه جا افتاده كه من پيزم اون بخورن يه تشكر بكنن يا نكنن همين ! اصلاً يادشون ميرى منم هستم حالا تصميم ميگيرم يادشون بندازم منم كه اين غذا رو پختم و اگه من نباشم غذاييم نيست .. بنا براين خرق عادت ميكنم يعنى كارى ميكنم كه تناوب روزانه رو از بين ببرى غذا رو شور يا بى نمك ميكنم تازه همه يادشون مياى مامان مليم هست كه اگه بخواد ميتونه هر كارى خواست با اين غذا بكنه ..

اخمی روی پیشونیم نشست .. مامان ادامه داد : انسانها تا شادانو روزگار وفق مرادشونه یاده خدا نیستن همین که یه ناراحتی پیش اومد یاد خدا میوفتن .. این خدا همون خداس چرا در زمان شادیو خوشی یادش نمیکنن ! این به خاطر اعتقاد سستشونه

یعنی برای نشون دادن عظمتش باید یه سری آدم عذاب بکشن !

مامان : نظم ، نظم اون چیزیه که خداوند آفریده و ما انسانها از اون اطاعت نمیکنیم .. در آفرینش انسان نظمی موجوده که خودش با پیشرفت علم بهمش زده . هرچی علم مادی پیشرفت میکنه مشکلاتی رو با خودش میاره و ضررهاش جبران ناپذیره ..

دستی تکون داد : همین کوتاه شدن عمر !

سری تکون داد انگار برای تأیید حرفش ازم نظر میخواست : میدونی که پیشرفت علم نظم دنیا رو برهم زده و روی عمر آدما تأثیر منفی گذاشته ..

ماشینای مختلفو میسازن وارد خیابونا میکنن سرب ناشی از سوخت ناقص بنزین به سلامتی انسانها ضرر میرسونه ..

انواع سلاحهای شیمیاییو اتم و یه چیزایی مثل اینا ..

کودها و خاکهای آلوده که تو بدنامون سم تولید میکنه

اعتیاد به انواع مخدرا .. و از همه مهمتر تلاش بیش از حد و فکرو خیال برای رسیدن به تجملاتی که ساخته ی همین پیشرفتهای مادیه ..

اینارو با باز کردن دونه دونه ی انگشتاش برام شمرد و در آخر گفت : اینا که گفتم نه تنها رو عمر آدما تأثیر میداره که روی جنیناشونم اثر مستقیم داره .. بازم به نظرت این خداس که بچه های ناقص خلق میکنه یا سلامتی آدما رو ازشون میگیره ؟!

یواش یواش غوغای خفته بیدار میشد ، پوزخند زد : اوناییم که زیر آوار زلزله میمونن به خاطر همین پیشرفتای مادیه ؟!

مامان : نه عزیز دلم ، از زیاده خواهی یه سری آدمای بی وجدان از خدا بی خبره !

از کوره در رفتم : منظورتون این نیست که مادر منو افرادی که کشته شدن زیاده خواه بودن !!

دستمو گرفت : نه عزیز دل ، منظورم کسایین که خونه ها رو میسازن ..

ببین تو ژاپن بیشتر زلزله میاد یا اینجا ؟

اخم غلیظی رو پیشونیم نشست : فکر کنم ژاپن چه ربطی داره !؟

مامان : ربطش اینه که اگه این زلزله ها که تو ژاپن میاد اینجا میومد تا حالا ایران با خاک یکسان شده بود ، ولی اونجا در حد یه لرزش خفیف احساس میشه .. چون با وجدان کار میکنن ..

با لحن طلبکارانه گفتم : اینو میتونی به حساب مسلمون نبودنشون ..

مامان : نه اینو میتونی بذری به حساب اینکه ایمان دارن .. کسی که ایمان داشته باشه همیشه و همه وقت خدا رو ناظر اعمالش میبینه برای همین درست زندگی میکنه .

به چشماش دقیق شدم : پس مهم تر از مسلمون بودن ایمان داشته !

مامان خندید دستمو نوازش کرد : آ قربون دختر گلم ! دقیقاً همینه .. اول از هرچیز باید ایمان داشت .. و به گفته ی حضرت امیر بالاترین ایمان حیاس .. میدونی چرا ؟ چون وقتی در مقابل خداوند حیا کنی یاد میگیری و برات عادت میشه که همه جا حیا داشته باشی .. وقتی موقع حرف زدن با خدا حیا میکنیو کفر نمیگی یاد میگیری که هیچوقت حرف لغو نزن .. یا حیا میکنی پول ناحق بگیری .. کم فروشی کنی و باقی گناها ..

\_ : خب حالا به سؤال ..

مامان پیرس عزیز ..

\_ : خیلیا هستن که میگن ایمان داریم ، نماز میخونن ادعیه و قرآن میخونن بعد هزار کار خبطم میکنن ...

حرفمو قطع کرد : اونا ایمان واقعی ندارن ، اونا یه عده متظاهرن .. میخوان گناهشونو پشت سنگر دینو ایمان به خدا پنهان کن .. و اونا مغضوبین چون یه عده ی دیگه رو هم به گمراهی میکشن .. با خودم فکر کردم : درسته زیبا و برادرش چهره ی زشتشونو پشت نقاب تدین پنهان کرده بودن ..

\_ : اون وقت از کجا میشه فهمید کی راست میگه کی دروغ ؟ کی مؤمن واقعیه ، کی تظاهر میکنه ؟

مامان آهی کشید: این مشکلیه که از خلقت آدم وجود داشته و تا آخر دنیام ادامه داره .. ولی خب با اعمالی که انجام میدن میشه تا حدودی مطمئن شد ..

سر پایین انداختمو با آه سردی اضافه کردم: و چه قدر معصومیتها و پاکیها که زیر دستشون له میشه آیا کسی بفهمه یا نفهمه!

مامان: متأسفانه همینه ..

با نفرت سر بلند کردم: خب پس تکلیف اون بدبختایی که توسط این متظاهرا نابود میشن چی میشه؟!

مامان: مطمئن باش خدا تنهاشون نمیداره ..

\_: یعنی چی تنها نمیداره من با این حرف مخالفم که میگن بنده هاشو تنها نمیداره .. کدوم بنده شو تنها نمیداره باید از چه رنگو چه صنفی باشه ..

مامان: برای خدا بنده هاش هیچ فرقی ندارن .. پولدار همونقدر ارزش داره که فقیر و بالعکس ..

یعنی الان اگه یه بنده ی بی حجاب قرتی فقیر بیفته تو هچل دستشو میگیره! تقریباً داد زدم: اگه یه بچه ی بی گناه پونزده ساله گیر گرگای آدم نما بیوفته بازم به دادش میرسه؟!

متوجه حال خرابم شد: آره، براش هیچکسو هیچ قشری مهم نیست ..

لب به دندان گرفت اخمی که تا اون موقع ندیده بودم رو پیشونیش نشست: تا حالا به رفتار شکوفا دقت کردی؟

\_: آره بیشتر تو خودشه کمتر با کسی حرف میزنه ..

مامان: خدا منو ببخشه ولی برای اینکه ببینی خدا چه قدر بزرگه برات میگم ..

مامان خدا منو ببخشه ولی برای اینکه متوجه بشی چی میگم رازشو برات میگم .. البته عاطفه، مرضیه و برنا برادرش میدونن ولی حتی خانواده ی حاج عمو در جریان نیستن ..

کمی مکث کرد معلوم بود عصبی شده و تو دلش غم بزرگیه: مادرو پدرشون معتاد بودن یه جایی اون پایین مایینا خونه شون بوده .. اون بی وجدانا .. ( صدانش یه کم اوج گرفت ) کثافتا برای پول موادشون اون دختر برگ گلو ...

گریه ش گرفت هق هق میکرد منم لال شده بودم خودشو جمع کرد بریده بریده گفت : اونو .. به مردای ... هرز

دیگه نتونستم طاقت بیارم خودمو پرت کردم تو بغلش از اعماق وجودم نعره ی خفه کشیدم .. این جور نعره زدن خیلی دردناکه حس کردم تمام گلوم پاره پاره شد اشکام روی گونه هام میریختن و پشت سر هم واژه ی نه رو تکرار میکردم .. خیلی درد ناک بود من اگه یه تن فروش شده بودم گنااهش به گردن زن بابامو برادرش بود .. اما .. اما .. خیلی سخته که پدرو مادر آدم این بلا رو سر آدم بیارن ..

یاد حرف ایلیا افتادم وقتی نگا کنی میبینی از تو درد کشیده ترم هست راست میگفت .. چه قدر دلم براش تنگ بود آغوش گرمشو میخواستم اگه ایلیامو نداشتم هنوزم تو اون لجنزار بودم ..

کمی که اروم شدم دست نوازش مامانو رو سرم حس کردم : آره مادر کلی زحمت کشیدیم از روانپزشک متخصص داخلو زنان بگیر تا کلاسای ایروپیک ، گردش بزن برقص خلاصه محیط شاد براش فراهم کردیم تا شد این که میبینی ..

\_ : آخه مگه چند ساله شه !؟

مامان : شونزده ..

خونم خشک شد : اون که ...

مامان : آره به همه گفتیم دوازده ساله شه ولی برای اینکه نتونسته درس بخونه پیش بقیه سرخورده نشه به تجویز روانپزشک ، درخواست بهزیستی و حکم قاضی این شناسنامه ی دوم براش صادر شد ، شناسنامه ی اصلیش تو بهزیستیه ..

\_ : اما اصلاً معلوم نیست ..

مامان آه کشید : خب بچه م سوخته دیگه رشد نکرده تو الان روزای خوبشو میبینی .. به همه گفتیم مشکل روحی داره به خاطر اینکه پدرو مادرش شکنجه ش میکنن ..

\_ : مگه درغه شکنجه از این دردناکترم مگه هست !؟

راست میگفت منم این دورانو گذرونده بودم درکش میکردم .. مامان : حالا ببین چه قدر خدا دوستش داشته .. همسایه ها از پدرو مادرش به خاطر کارای خلاف شکایت میکنن وقتی اونا



دستگیر میشن بچه ها به بهزیستی تحویل داده شدن حدود یک سال پیش اون وقت شکوفا رو تحویل من دادن .. برنا رم آوردم که تنها نباشه و دلش گرم باشه که برادرشم اینجاس ..

سری تکون داد : شکوفا نگو بگو رباط..

دلَم ریش شد : مامان ملی تو رو خدا دیگه نگین ..

مامان خندید یه دونه آروم پشت دستم زد : ولی اینو باید بگم . یعنی تو خجالت نمیکشی که از خدا تشکر نمیکنی ؟ به خاطر قدو بالاو صورت خوشگلت شکر نمیکنی به خاطر ایلیا باید سجده ی شکر به جا بیاری ..

خنده م گرفت با خودم گفتم اگه میدونستی ایلیا برام چه کردی چی میگفتی : اون که عشقه ، تاج سره ..

بازومو گرفت : پس پاشو وضو بگیر دو رکعت نماز شکر بخون و از خدا به خاطر تمام نعمتهایی که بهت داده ، به خصوص ( با طعنه گفت ) عشقت ، تاج سرت تشکر کن..

من چه طور میتونستم نماز بخونم ! چه طور بهش بگم اگه بخوام نمیتونم . من یه گناهکارم اجازه ندارم روی سجاده بشینم ..

لب به دندون گرفتم : مامان !

مامان : جانم !

سرمو از شرم پایین انداختم : اگه یه روز شکوفا از تون پیرسه ... پیرسه که ...

مامان بازومو آروم نوازش کرد : چی پیرسه عزیزم ؟!

لبامو تا جایی که میشد توی دهنم فرو بردم با دندون جویدمشون .. فشاری به دستم داد : نکن اون کارو حرفتو بزن ..

\_ : اگه پیرسه .. منم اجازه دارم نماز بخونم چی بهش میگین ؟!

مامان بغلم کرد آروم در گوشم گفت : اون وقت من داستان زندگی زن بدکاره ی یهودی رو براش میگم که مسلمون شد مشرکا دستگیرش کردنو برای این که دست از دینش برداره در سیاه چال

انداختنش فہیدن اونجام تیمم میکنه و نمازشو میخونه هر کار کردن هرچی شکنجه ش کردن دست از عقیده ش برنداشت آخرم شهیدش کردن ..

منو از خودش جدا کرد : شکوفا الانم نماز میخونه ، روزه میگیره ، تمام فرایض دینیشو انجام میده و مطمئن باش اعمالی که اون انجام میده از عبادت حاج عمو ، خاله طوبی و من مقبول تره ..

سرمو بوسید : بلند شد ، قهر نکن با تنها دوستی که هیچوقت ریا نداره .. وقتی که آب رو دستم ریختم و برای وضوم نیت کردم انگار اولین بار بود که دستمو میشستم . دستو دلم لرزید .. مقنعه و جانماز برداشتم رفتم تو پذیرایی خواستم نیت کنم که صدای مامان رو شنیدم : تو این نماز هرچی میخوای به خدا بگو .. برای همه دعا کنبرای من روسیاهم دعا کن .. که به جرأت بهت میگم ثواب این نماز کم از نماز اصحاب پیامبر نیست ..

دوباره اشکام سرازیر شدن .. قامت بستم و تنها گفتم نماز میخوانم قربۀ الی الله .. الله اکبر .. دو رکعت خوندم ولی به اندازه ی صد رکعت بهم آرامش داد .. بعد از نماز سر به مهر گذاشتم ... خدایا یعنی این منم که اینجام .. خدایا این منم که سرم به سجده ته .. ولی بازم سؤال دارم .. هنوز میخوام بدونم .. بهم گفتن برای خدا نباید گفت چرا ، ولی هنوز تو ذهنم چراهای زیادی هست که باید جواباشو پیدا کنم ..

تمام جاهایی که فکر میکردم پریسا رفته باشه رو به کمک اردلانو لیلا گشتم ولی خوشبختانه اونجاها نرفته بود .. به هر دری که زدم بسته بود هرچی تلاش میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم .. از هر خیابونو اتوبانی رد میشدم حواسم به اطرافم بود به هر صدای پایی به سمتش برمیگشتم . هر بار که تلفنم زنگ میخورد با سر میدویدم که شاید خودش باشه ولی همه ش خیال باطل بود پریسا گوهر گرنبهم تو این شهر در اندر دشت گم شده بود .. تنها دل خوشیم این بود که پیش بهروزو هم پیالگیاش نبود و این جای شکر داشت .. دست به دامن خدا شدم و از ش خواستم همون طور که دفعه ی قبل کمکم کرده بود بازم کمکم کنه ...

اون روز تو حجره نشسته بودم که حاج غفور یکی از کله گنده های بازار اومد : سلام حاج آقا . حاجی : سلام جوون ، بابات کجاس؟!

\_: نیست رفته یه سر رفت خونه، مادرم جایی کار داشت .

حاجی : خیر باشه ایشالله . اومدم ببینم خبر جدیدو شنیده که نیست .

خندیدم ، آخه حاج غفور یه جورایی کلانتر راستمون بودو خبرای داغو دست اولو به گوشمون میرسوند : باز چی شده حاجی جون ..

سرشو کمی جلو آورد : حاج صالحو که میشناسی ؟!

گوشام تیز شد، منم جلوتر رفتم : کدوم حاج صالح ؟!

دستشو پشتش برد به جهتی نامعلوم اشاره کرد : بابا همین حاج صالح سالاری خودمون دیگه ! همون که زنش مرد رفت دختر مطلقه ی حاج حقیقتو گرفت ..

ولش میگردم شجره نامه ی حاج صالحو برام ورق میزد سریع گفتیم : بله بله ، یادم اومد .

حاجی : آره داشتیم میگفتم ، چند وقت پیش دخترش رفت فرنگ ، البته جای تعجبه ها ! آخه قبلاً اجازه نمی داد دختره تا سر کوچه بره . من که می گم با زنه نمی ساخته حاجیم دندون لقو کشیده انداخته دور ! تو این طوری فکر نمکنی ؟

سلولای خاکستری مغزم به کار افتادن : نمیدونم والله ولی شما پر بیراه نمیگی .

سر تکون داد : معلومه که حق با منه آخه می دونی دختر جماعت زیاد با زن دوم کنار نمیاد حالا پسرایه کم بهترن . خوب اخلاقای دخترا ...

دیدم داره از موضوع اصلی دور میشه گفتیم : بله درست می فرمایین ایشالله اتفاق بدی که برا حاجی نیوفته ! خودا نکرده کمو کثری چیزیی که پیش نیومده ؟!

حاجی نه بابا مٹ که دخترش داره از فرنگستون برمی گرده . چو افتاده درس دختره تموم شده می خواد برگرده ..

خندیدم اروم گفتیم : شایدم می خواد شوهر کنه ..

حاجی : منم فک کنم حاجی زودی شوهرش بده . ان جوریی که نتونست دختر رو از سرش باز کنه . معلومه طفلک مٹه مادر خدا بیامرزش خیلی با حجبو حیاس که اونجا ارومش نگرفته می خواد برگرده وگرنه هرکی جای اون بود می موند همونجا .

لب به دندون گرفتم با خودم گفتیم : عجب گوشایی داره ، شنید چی گفتیم !

حاجی همون طور که تسییح شاه مقصودشو تو دستش تاب می داد، گفت: یه سری از این فرصت طلبا افتادن به هولو ولا!

لبمو بیرون دادم: واسه چی؟

خندید، دونه تسیباشو سریعو بی هدف یه دور دور زد: که زودتر برن خواستگاری. کم کسی نیست خو دختر حاج صالح سالاری کلی جهازو ثروت دنبالشه دیگه!

یه کم دیگه حرف زدو رفت. ولی فکرم همچنان مشغول بود. یعنی این فکر کی بود که دوباره پریسا رو سر زبونا بندازه؟!

بعد از ساعتی به خودم نهیب زدم: معلومه کار زیباو اون داداش نامردشه، می خوان دوباره اسم گل پریسا رو بندازن سر زبونا.

ولی نمیدونن کارو واسه من هموار کردن. حالا می تونم عزیز دلمو با یه مراسم شاهانه و چشم دشمن کور کن ببرم تو خونه م!!

با لبخند پر رنگی بلند شدم رفتم اتاق پشتی که به عنوان دفتر ازش استفاده میکردیم. اسنادو مدارک، گاوصندوقو چند تا صندلی اونجا بود. معامله های بزرگ که احتیاج به گپوگفت بیشترو امضا کردن اوراق مهم تری داشت تو دفتر انجام میشدن.

با خوشحالی تو آینه ی دفتر سرو شکلمو مرتب می کردم: ولی کو پریسا؟!

پشتم لرزید، چه کار میتونستم بکنم! حبیبو صدا کردم: حبیب، حبیب! کجایی تو!

حبیب سریع خوشو رسوند دفتر: بله، حاجی؟!

سریع وسایلمو جمع کردم: من جایی کار دارم مراقب حجره باش حاج رضا اومد بگو رفتم بیرون کار مهم پیش اومده بود برام.

منتظر جواب حبیب نشدم از حجره زدم بیرون.

نمیدونستم کجا برم چیکار کنم. مستأصل مونده بودم. فکرم کار نمیکرد. یه دفعه به خودم اومدم که خیابون پشتی امام زاده بودم سریع ماشینو گوشه ای پارک کردم از همون در پشتی پریدم تو!



طلایه بدو از حال اومد : سلام داداش چه خبره ؟

به کیسه های خرید که رو زمین گذاشته بودم، اشاره کردم : کجایی دو ساعته ، بدو بیا اینا رو ببر تا باقیشو بیارم .

طلایه خم شد کیسه ها رو سرسری واری کرد : اینا چین ؟

\_: هیچی یه کم خرید کردم ، شاید دیگه وقت نکنم ..

خندید : چی شده حالا انقدر خوشحالی !؟

یه ابرومو کج دادم بالا اخم ریزی کردم : چه طور ؟

چند تا از کیسه ها رو برداشت : آخه هروقت که خیلی خوشحالی میری هرچی تو بازاره جمع میکنی، میاری ..

کشیدمش طرف خودم بوسه ای به پیشونیش زدم : آفرین به تو خواهر مهربون که انقدر خوب برادر تو شناختی !

با خنده شونه ای بالا انداختو رفت . منم به حیاط رفتم تا باقی خریدارو از ماشین بیارم .

کیسه ها رو برداشتم ، در صندوقو می بستم که کلید تو در چرخید ، مامان اومد تو و پشت سرشم هیل بابا تو چهارچوب قرار گرفت سلام مامان ، سلام بابا ! کجا بودین باز دو تایی؟! خوب برامون جا انداختین به این راندوهای وقتو بی وقتتون اعتراض نکنیما !

مامان با اخم جوابمو داد : علیک سلام ، خجالت بکش بچه . هر چی هیچی نمیگم ..

پشت سرش بابا گفت : سلام ، اوقور به خیر !

به کیسه ها اشاره کرد : چه خبره باز رفتی بازارو کول کردی آوردی !؟

چند تا از کیسه ها رو از زمین برداشت خواستم از دستش بگیرم ، دستشو کشیدو اجازه نداد .

\_: هیچی بابا رفتم یه کم خلو خورده خریدم چند روز کار دارم سرم شلوغه یه سه چهار روزیم که نیستم کارتون یه کم سبک تر باشه ..

مامان : حالا تصمیمت قطعیه مادر واسه رفتن !

بقیه ی خریدامو برداشتم با مامان همراه شدم به سمت ساختمون : بله حاج خانم ، هرچی این درو اون در زدم به نتیجه نرسیدم دیگه می خوام برم در خونه ی خودش می دونم دست رد به سینه م نمی زنه .

خنده ی محوی رو صورت حاج بابا نشست می دونستم از ته دلش راضیه !

موقع ناهار فکری که تو سرم بودو با بابا درمیون گذاشتم : بابا می خوام جمعه بچه های خونه ی مهربونیو ببرم گردش .

لقمه ای که مامان به دهن گذاشته بود پرید تو گلوشو به سرفه افتاد . طلایه سریع به پشتش زد ، مامان باه سختی لقمه شو فرو دادو با چشمایی پر آب به سختی گفت : حالا اونجا میخوای بری چی ار بهتر نیست این چند روز به فرزام برسی !؟

لیوان آبی رو که براش ریخته بودم دادم دستش : فرزامو امشب می برم با هم قرار گذاشتیم ، بعدشم جمعه فرزامم با خودم می برم .

مامان جرعه ای آب نوشید : حالا چی شد بعده این همه مدت یاد خونه ی مهربونی افتادی ؟

سرمو پایین انداختم با قاشقم غذامو زیرو رو کردم : دیشب خواب طاها رو دیدم .

حاج باباو مامان نگام کردن : خیر باشه بابا چی دیدی ؟

مکت کردم : خواب دیدم با طاها تو مسجد نشستیم دعا می خونیم یه دفعه برگشت طرفم گفت : " می دونی چند وقته خونه ی بچه ها نرفتی ؟ " پرسیدم : کدوم بچه ها ؟

خنده ای کردو گفت : " خونه ی مهربونی ! خیلی وقته نرفتی برو یه سر به بچه ها بزن "

\_ : یه چیزای دیگه م گفت ولی من یادم نمونده ! حالا می خوام قبل از رفتنم یه سر اونجلا بزنم

مامان خواست بازم چیزی بگه که بابا اشاره کرد سکوت کنه : باشه بابا برو ولی قبلش حتماً خبر بده تا حاج خانم بچه ها رو آماده کنه .

چشمی گفتمو باقی غذامو خوردم .

باید سریعتر آماده میشدم به فرزام قول یه شام مردونه ی مجردی داده بودم ساعت هفت منتظرم بود .

مشغله های این مدت باعث شده بود نتونیم با هم بیرون بریم . دلم براش تنگ شده بود .  
رأس ساعت هفتو پنج دقیقه پشت در بودم حرفایی که می خواستم بهش بگمو مرور کردم : کاش  
بتونم باهاش حرف بزمو آماده ش کنم .  
باهاش تماس گرفتم : پپر پایین پسر .  
فرزام : سلام بابا !  
\_ : سلام بدو که کلی حرف دارم باهات .

فرزام که معلوم بود اون طرف با کسی حرف میزنه ، مکئی کرد : بابا ! مامان میگه اگه میشه بیا بالا  
کارت داره .

پوفی کردم : فعلاً بیا بعداً باهاش حرف می زنم . امشب فقط می خوام با تو باشم .

فرزام باشه ای گفتو بعد از چند دقیقه در باز شد اول سمانه بیرون اومدو پشت سرش فرزام ، دلم  
واسه پسرم تنگ شده بود با سمانه سلام علیکی سرسری کردم فرزامو تنگ تو آغوشم گرفتم به  
شونه ش ضربه ای زدم : چه طوری مرد ؟

خنده ای کرد که دندونای مرتبو سفیدشو به رخم کشید : خوبم ، شما خوبین ؟

سرشو به شونه م تکیه دادم بوسه ای به پیشونیش زدم : الان عالیم .

سمانه اومد طرفم ، سعی می کرد موهای کوتاهو رنگ شده شو زیر شاله ش پنهون کنه که زیادی  
سمج بودنو دوباره بیرون میزدن : وای که عاشق این صمیمیت بین شما دو تام !

پوزخندی تحویلش دادم : میدونم !

سمانه با لوندی سرشو جلو آورد : فردا وقت دکتر دارم بابا رو نمی ذاره تنها برم . فرزامو که نمی  
تونم ببرم ، بابام که می دونی قلبش مریضه .

اهمیت ندادم فرزامو رها کردم رفتم تا سوار ماشین بشم . دنبالم اومد : میشه خواهش کنم ؟!

در ماشینو باز کرده بودم ولش کردم آروم در گوشش طوری که فقط خودش بشنوه گفتم : میدونی  
چییه ؟ موندم این قدر شیمی درمانی میکنی چرا موهات هنوز مقاومنو نریختن !



من که علمم زیاد نیست ولی اکثر کسانی که میشناسم موهاشون ریخته خیلی خوبه ها شانس آوردی موهای تو بر عکس پر پشت ترم شده!  
و به موهای غیر قابل مهارش اشاره کردم.

به سمت ماشین رفتم به فرزامم با یه چشمک اشاره کردم بشینه. حتی جواب خدا حافظیمونم نداد.  
مام اونو با چشمایی گشادو دهنی باز تو کوچه تنها گذاشتیم.

می خواستم پسرمو به رستوران سنتی که خیلی دوستش داشت ببرم، قبلاً تماس گرفتمو میز رزرو کردم تا به مشکل برخوردیم.

فرزام می دونست هروقت دو تایی بیرون بیایمو ببرمش اون جا موضوع مهمی هست که باید راجع بهش حرف بزنیم که فقط به خودمون مربوط میشه!

به سمتش برگشتم نگاه پر مهری بهش انداختم: خب مرد مؤمن چه خبر؟! خوش میگذره؟  
زهر خندی زد: بدون شما؟ خوش بگذره؟

سری تکون داد، یه چشمم به خیابون بود یکیش به پسر جوونی که مستأصل کنارم نشسته بود، دست مشت شده شو به سمت دهنش برده و انگشت سبابه شو می جوید. نمی دونستم چه طور سر حرفو باهانش باز کنم که خودش سکوتو شکست  
بابا یه چیز بپرسم ناراحت نمی شی؟!

زیر چشمی با اخم ریزی نگاش کردم: کی تا حالا ناراحت شدم دفعه ی دومم باشه؟!

فرزام یه وری طوری که منو خوب ببینه نشست، دستاشو تو هم گره زدو به در یله داد: قبلاً آره ولی حالا رو نمی دونم!

اخمم غلیظ تر شد: مگه الان چه فرقی کردم؟!

فرزام: آخه سؤالی که می خوام بپرسم و اینکه ... هوم ....

یه کم جلو اومد: بابا چی شده؟ یه مدته فرق کردی، یه جووری شدی!

اخم تبدیل به لبخند شد: آقای فرزام من چه جووریم الان؟! بد شدم؟

مکثی کردم: باور کن این مدت که کمتر بهت سر زدم یه مقدارش به خاطر مادرت بود.

حرفمو برید : و مقدار دیگه ش ؟!

به سمتش برگشتم : پدر سوخته ! می خوای زیرزبون کشی کنی !

فرزام به رو به رو اشاره کرد : حالا حواستون به جلو باشه .

فرزام : می دونم شما از بودن من خونه ی آقا بزرگم خوشحال نیستین !

سریع پرسیدم : منظورت چیه ؟

دستشو تکون داد : راجع به اون بعداً صحبت می کنیم ، الان تو فکر یه چیز دیگه م ..

ولی ادامه نداد سر جاش برگشت به پشتی صندلی تکیه دادو به ظاهر توجهش به خیابون بود. تو خودش فرو رفت .

یه کم بعد سکوتو شکستم : چرا حرفتو ادامه ندادی ؟!

شونه ای بالا انداختو چیزی نگفت . منم بهش پیله نکردم اجازه دادم یه کم با خودش خلوت کنه ، شاید خودمم به این سکوت نیاز داشتم تا بتونم موضوع ازدواجمو بهش بگم .

وقتی رسیدیم مثل همیشه سریع پیاده نشد ، به در اشاره کردم : حضرت والا بنده رو به صرف یک شام دو نفره ی مردونه ی مجردی همراهی میکنن ؟!

یه دفعه دستو گرفتو بی مقدمه گفت : بابا چه خبر شده ؟!

متعجب نگاهش کردم ، ادامه داد : خوش تیپ شدی ، جوون شدی به قول مامان تو دل برو شدی ، خبریه !

کپ کردم ، حرفش تو گوشم می پیچید : " به قول مامان تو دل برو شدی "

اخم کوچیکی رو پیشونیم نشست : یعنی چی این حرفت ؟ مامانت برا چی همچین حرفیو به تو زده ؟!

چیزی نگفت پیاده شد ، منم پیاده شدم دزدگیرو زدم دنبالش دویدم بازو شو گرفتم : صبر کن بینم سؤال پرسیدم ازت !

فرزام دلخور شد : منم از تون سؤال پرسیدم .

دستشو کشید و وارد رستوران شد .

از در رفتیم تو صاحب رستوران که از آشنای حاج بابا بود جلو او آمد بعد از سلام و علیکو تعارفات معمول یکی از سر پرسونلاشو که کتو شلوار فرم شیکی تنش بود رو صدا کرد و ازش خواست به نحو احسن از موم پذیرایی کنه . تشکر کردم و همراه همون مرد به سمت میزی که رزرو کرده بودم ، رفتیم .

همون طور که خواسته بودم جای دنجی برامون در نظر گرفته شده بود و خوشبختانه به جای میزو صندلی باید روی تخت مینشستیم که برای هر دو موم دلچسب بود . هم رفتو آمد اون سمت کم بود و هم فاصله موم از بلنگوها باعث می شد تا از صدای بلند اذیت نشیم .

کفشامو در آوردم، چهار زانو نشستم به پشتی تکیه دادم ، آب نمای وسط حوض توجهمو جلب کرد ، تو فکر این بودم که چرا یه بار پریسا رو اینجا نیاوردم که به صدای فرزام به خودم اوادم : بابا ! ببخشید ولی امشب می خوام باهاتون رک حرف بزنم .

فرزام کفشاش پاش بود بالا نیومد همون طور یه وری نشسته بودو منتظر نگام میکرد . یه دستمو رو زانوم گذاشتم با دست دیگه م شیشه ی آب معدنی رو که نمیدونم کی برامون آورده بودن میچرخوندم : منم برا همین آوردمت اینجا چون می خوام مردو مردونه با هم صحبت کنیم . یه کم آب برا خودم ریختم .

فرزام سرشو پایین انداخت با حجبو حیایی که از پدرش ارث برده بود ، گفت : شما عاشق شدین !؟

دستم بین زمینو هوا موند : یعنی چی !؟

فرزام زوم کرد تو چشم منظورم واضحه ، فقط حقتو بهم بگین . خواهش میکنم .

دستم پایین اوامد بطریو رو تخت گذاشتم : اگه بگم آره ، اون وقت خوبه یا بد !؟

از ته دل خندید ، کفشاشو در آورد پرید بالا رو به رو نشست : نه خوب ، نه بد ، عالیه !

چشمام تا انتها باز شدن ، به قیافه ی من خندید : حرف عجیبی نزدم که این شکلی نگام میکنین . شما جوونین خوش تیپین مهربونین

با پوزخند حرفشو قطع کردم : هم تو دل برو !

دستشو جلو دهنش گرفت تا صدای خنده ش بلند نشه : اوهوم ..

بعد با لبخند ادامه داد : و البته خیلی تنها ، وقتی ازدواج کنین هم خیال ما راحت می شه هم شما  
شما از تنهایی در میاین . ما منظورم خونواده ی خودمونه (با دستش تو هوا یه دایره ی فرضی بین  
خودشو من کشید ) نه مامانم اینا !

با هم خندیدیم : پدر سوخته رو ببینا !

حس کردم دوباره یه هاله ی غم نشست تو چشماش ، لحنش تغییر کرد : عمو !

پشتم لرزید : جان عمو !

آروم گفت : مطمئن باشم این بار انتخاب خودتونه !

یه ابرومو بالا ادادم چشمامو ریز کردم : منظور ؟!

محکم ولی آروم گفت : قول بدین این بار انتخاب خودتون باشه .

از جاش بلند شد رفت پایین کفششو پوشید : چون بهتون ایمان دارم و می دونم شما تو انتخاباتون  
دقیق تر از بابامین !

اینو گفت منو هاجو واج ول کرد و به سمت میز اردورا رفت .

با خودم گفتم : یعنی چیزی فهمیده ؟!

فرزام از تمام اردورا برامون آورد ، : می خواستی یه کمم برا بقیه بذاری ! تو که کل میزی جمع  
کردی آوردی اینجا !

فقط خندید . منم با خنده اشاره ای به اردورا کردم : نگو که می خوام کلشو بخوری !

اومد بالا نشست : بخوری ، نه ! بخوریم ! باید فعلاً یه جشن دو نفره راه بندازیم . مهمونی اصل  
کاری باشه برا بعد .

با تعجب گفتم : اینا رو بخوریم مردیم که ، پسر !

کاسه ی سوپشو برداشت : حالا حالاها اینجاییم مجبور نیستیم همه شو یه دفعه بخوریم که !

به خودشو من اشاره کرد : در جوار هم می خوریمشون .

با دهن پر به کاسه م اشاره کرد بعد از اینکه سوپشو قورت داد گفت : بسم الله شروع کنین .  
بخورید تا یخ نکرده . منم کاسه ی سوپمو برداشتم ، هنوز منظورشو از حرفی که زد متوجه نشده  
بودم : فرزام ، چرا بهم گفتی انتخاب من بهتر از پدرته !؟

قاشقشو تو ظرفش گذاشت دور دهنشو با دستمال پاک کرد : به چند دلیل .  
سوپمو فرو دادم : میشنوم .

کاسه شو رو تخت گذاشت یه دستشو مشت کرد و با دست دیگه ش انگشتاشو باز کرد : اول  
موضوع سنه ! پدرم یه جوون بی تجربه بود ، ولی شما هم سنتون و هم تجربه تون بیشتره !  
انگشت بعدی رو بالا آورد : سوم اینکه شما یه ازدواج ناموفق داشتین که خیلی مهمه .

انگشت وسطیشو بالا آورد : این یکیو بینین بزرگتره و البته مهم تر ، شما مثل پدرم کله شق  
نیستین که به حرف پدربزرگ اهمیت ندیدن .

منتظر به چشمم زل زد : دلایلم کافی بودن یا بازم بگم ..

دستمو بالا آوردم : نه همینی کافیه ولی ...

کاسه ی خالیو رو کنار گذاشتم : میدونی با دو تا دلیل اولت موافقم ولی سوپمو میشه واضح تر برام  
بگی .

شونه ای بالا انداخت : از اون جایی که پدرم عاشق مادرم شد و بدون اجازه ی حاج بابا باهاش  
ازدواج کرد ولی شما مادرمو انتخاب نکردی تنها به خاطر احترامی که برای پدرو مادرتون قائل  
بودین تن به این ازدواج دادین .

\_: فرزام امشب چیزای جدید میشنوم !

نفسشو پر صدا بیرون داد : یه شب که مادرم حالت عادی نداشت خیلی حرفا رو برام زد ..

بغض تو صداسش بی داد می کرد : عمو ، نشنیدین میگن مستیو راستی ؟

یخ زدم عرق سرد رو پشتم نشست ، سمانه جلو این جوون مست کرده بود . دیگه نمی شه کوتاه  
بیام باید حقشو کف دستش بذارم . من فرزامو امانت سپردم دستش و اون چه خوب از مانتم

مراقبت کرد . اخم غلیظیو که رو پیشونیم جا خوش کرده بود کنار زدمو برای عوض کردن جو بوجود اومده ، گفتم : پدر صلواتی حالا چرا امشب من عمو شدم؟!

سرشو بالا آورد چشماش ستاره بارون بودن : واسه این که دیگه دلم نمی خواد شما رو حتی ثانیه ای کنار مادرم تصور کنم .

چشماشو به اطراف چرخوند تا اشکاشو مهار کنه : عمو دیگه گولشو نخور شما از جنس مادرم نیستی ، مطمئنم پدرم از جنس اون نبوده ولی گولشو خورده . عمو، شما یه گوهر نابی که باید هم نشینی از جنس خودت انتخاب کنی .

نگاهمو رو صورتش قفل کردم : و اگه نکنم!

فرزام : به خودتو ما ظلم کردی .

\_: فرزام خیلی بزرگتر از سنت حرف میزنی .

کلافه بود ، دستاشو بالا آورد : نذارید دهنم باز بشه و بگم چیزایی رو که نباید بگم .

خودمو جلوتر کشیدم دستمو روی شونه ش گذاشتم : اگه با گفتن سبک میشی و اگه منو محرم می دونی برام بگو .

فرزام سرشو پایین انداخت : عمو شما می دونی مادرم بیمار نیست ( سرشو بالا آورد زل زد تو چشم ) نگو نمی دونی!

نفس حبس شده تو سینه مو بیرون دادم : می دونم .

دستشو رو بازوم گذاشت : نگو که نمی دونی برای این که دوباره به دستت بیاره چه کارا که نمی کنه .

سرمو تکیه دادم ، فشار دستمو رو شونه ش بیشتر کردم : می دونم.

سرشو به دستم تکیه داد : پس نخواه که کنار زنی بینمت که همه ی زندگیشو سر یه میز باخته ، سرش کلاهگذاشتن آسو پاس با کلی بدهی از اون کشور فرار کرده و برگشته .

خودشو بهم چسبوند : شما رو می خواد تا دوباره جیشو پر کنین ، ولی بعدش می خواد چه کار کنه نمی دونم .

مکثی کرد گفتن این حرفا براش سنگین بود : اجازه بدین برگردم خونه ، دیگه نمی تونم تحمل کنم که هرشب یه جا بره و با یکی باشه . کنارش نباشم نمی بینم کمتر حرص می خورم .

طوری سرمو بلند کردم که گردنم درد گرفت : فرزام چی می گی ؟!

دیگه نتونست اشکاشو مهار کنه : خیلی سخته که مادر آدم جلوش بره .. بره .. دنبال ...

بدون توجه به اطرافم تو بغلم فشردمش : دیگه نمی دارم بری ، فکر نمی کردم تا این جا پیش رفته باشه !

فرزام مثل جوجه ای بی پناه تو بغلم می لرزید : وقتی جلو چشمم می ره و نمی تونم کاری انجام بدم از خودم بدم میاد . یکی دو بار به سرم زد خودمو راحت کنم ولی نتونستم ، همه ش حاج بابا ، مامان طوبی و شما جلو چشمم میومدین .

خنده ی هیستریکی کرد : می دونین موضوع ازدواج شما رو بابا بهم گفت . یه شب که فکرای شیطنانی به سرم زده بود با فکری درهمو اعصابی به هم ریخته خوابیدم بابا رو دیدم گفت : " فرزام نکنه فکرای بد به کله ت راه بدی حواست به خودت باشه تو باید جای من پشت عموت باشی . " بعدم شاخه گلی بهم داد : " این مال عموته ، کادو عروسیش . بگو مبارکه . "

لبخند کجی زد : صبح که از خواب بیدار شدم به خوابی که دیده بودم فکر کردم ناراحت شدم راستش نمی خواستم شما رو هم از دست بدم . میدونین من مادر درستو حسابی که ندارم نمی خواستم شما رو هم از دست بدم . ولی بعد از چند روز دلمو صاف کردم این حق شماس که ازدواج کنین و از تنهایی دریابین اون وقته که مادرم حساب کار دستش میادو دست از تون برمی دار . این طوری خیال منم راحت تره .

سرشو بوسیدم : فرزام چه زود بزرگ شدی پسر

غدامونو مثل همیشه سفارش دادیم ، یه جوجه چینی یه پرسم بختیاری .

خواننده ی جونی که فرزام صداشو دوست داشت روی سن رفت . بهش گفتیم : می خوای بگی یه ترانه برات بخونه ؟!

خندید : با این که می دونم گند می زنه ولی ای خدا آه ای خدای عارفو دوست دارم ..

با تعجب گفتم : چی شد تو که صدای اینو دوست داشتی !

قهقهه ای زد : هرکی ندونه فکر میکنه منو آوردین کنسرت سیاوش قمیشی یا گروه رستاک !! معلومه  
بین اون خواننده های جالب انگیزی که کوچه بازاری می خونن باز این بهتره ! این جاس که می  
گن لنگه کفش تو بیابون غنیمته !

با خنده پسری رو که بین میزا می چرخیدو ترانه های رخواستی شونو یادداشت میکرد صدا کردم ..  
بعد از یکی دو ترانه ای که خونند بلند اعلام کرد : حالا ترانه ای رو براتون می خونم که خودم خیلی  
دوسش دارم و در حال حاضر با حسو حاله هماهنگی داره ..

ای خدا آه ای خدا

از توی آسمونا گوش بده به درد من که می خوام حرف بزنم

واسه یک روزم شده سکوتم رو بشکنم

ای خدا خودت بگو واسه چی ساختی منو

توی این زندون غم چرا انداختی منو

فکرم در گیر شد ، این ترانه برای یه پسر هجده ساله زیادی غمگینه !!

چرا هر جا که می رم در به روم وا نمیشه

چرا هر جا دلیه میشکنه مثل شیشه

ای خدا حرفی بزن اگه گوشت با منه

این چیه که قلبمو داره آتیش میزنه

دست مشت شدمو روی زانوم گذاشتم این ترانه نه تنها غمگین که نا امید کننده بود . خدایا

بیخس از حال پسر غافل شدم ، چه قدر این مدت عذاب کشیده . ولی دیگه برام درس عبرت

شد دیگه تنهانش نمیذارم .

شاممونو تقریباً تو سکوت خوردیم . چند باری خواستم سر شوخیو باز کنم یه کم سر حال بیارمش

ولی هیچ جور کوتاه نیومدو بازم تو لاک خودش فرو می رفت .

بعد از شام بی مقدمه گفت : می شه بریم ؟



-: دسری میوه ای؟!

کلافه بلند شد : نه هیچی؟!!

دست بلند کردم صورت حسابو برام بیارن . همون طور که هزینه رو داخل دفتر چرمی میذاشتم از پشت فرزامو که با شونه هایی آویزون به سمت در خروجی میرفت، زیر نظر داشتم . یعنی چی تو دل این بچه بود که این جور عذابش می داد ..

توی ماشینم همچنان سکوت بودو سکوت!

دلیم طاقت نیاورد . فرزام من زیادی گرفته و مغموم بود و این اصلاً خوش آیند به نظر نمی رسید زیر چشمی نگاهی بهش انداختم : انگار باهام حرف زدی سبک که نشدی هیچ گرفته ترم شدی ! دستشو به پنجره ی تکیه دادو مثل بچگیاش شستشو کرد تو دهنش . دلیم هری ریخت هروقت استرس داشت یا از چیزی می ترسید این کارو می کرد دیگه نتونستم خوددار باشم داد زدم : حرف بزنی لامذهب ، اعصابمو به هم ریختی !

با داد من اشکای مهار شده ش رو گونه ش ریخت : عمو شما چه میدونین تو دلیم چی می گذره ! داد زدم با مشت کوبیدم رو فرمون : خب بگو بدونم . بگو بدونم چه بدبختی گریبون گیرمون شده ، که تو این رو طور به هم ریخته !

نگران بهم چشم دوخت : قول می دین چیزی که می گم بین خودمون بمونه و جایی درز نکنه ، نمی خوام هیچ کی بدونه که ما از این راز سر به مهر خبر داریم .

صدامو یه کم پایین آوردم : باشه به شرفم به ابروم به خودت قسم بین خودمون می مونه .

فرزام دستاشو تو هم رهکردو نگاشو به دستاش دوخت : عمو یه هفته س یه مسأله ای خیلی رنجم می ده . من .. من ... من ناخودآگاه فهمیدم که کسی از مادرم اخاذی می کنه . یکی دوبار حرف انداختم تا برام بگه نگفت ، حتی اون شب که مست بود گفت : " خیلی چیزا اون قدر بد هستن که نباید راجع بهشون حرف زد " ولی من دو سه شب پیش فهمیدم که اون مرد کی بود .. مکث کرد ، دیگه ادامه نداد ، گریه ش شدت گرفت ، باز نتونستم طاقت بیارم : می گی کی بود یا باید برم باز یکیو اجیر کنم تا از کار مادرت سر درآرم ..

با صدایی که از گریه می لرزید گفت : می گم ولی جون حاج بابا جون مامان وبی خونسردیتونو حفظ کنین ، باشه !

سرتکون دادم : که ادامه داد : اون مرد کسی به اسم قادر بود . می شناسینش !؟

یه کم فکر کردم : نه همچین کسیو نمی شناسم !

فرزام : فکرشو می کردم شناسینش . عمو جون قول می دین خونسردیتونو حفظ کنین ، من جز شما هیچ کیو ندارم . داد زدم : د بگو اون مرتیکه کیه !

فرزام : باشه می گم . اون .. می دونین .. بابام شنیده بوده که مامانم وارد کارای خلاف شده و بهش خیانت می کنه برا همین کسیو اجیر میکنه تا مادرمو زیر نظر بگیره . اون شخص همین قادر بوده .

سرم به دوران افتاد . طاها .. سمانه .. خیانت .. قادر .. اخاذی .. داد زدم : خدا !

فرزام مستأصل به دستاشو بدنش تکونای هیستریک می داد : عمو تو رو خدا ، اگه این طوری باشه دیگه بقیه شو نمی گم .

کنار اتوبان زدم رو ترمز کمربندمو باز کردم به سمتش برگشتم بازوهاشو گرفتمو تکونش دادم : بگو د بگو که اشتباه بوده .

ضجه زد : نه نبوده .. دو روز پیش که باهم حرف میزدن شنیدم که قادر مامانو تهدید میکرد که میادو همه چیه به شما می گه .

عمو من نباید اینا رو بگم ، من .. من .. نباید مادرمو پیش شما خراب کنم . ولی چه کار کنم که شما از مادرم برام عزیزترین ..

باشه میگم .. میگم مرگ یه بار ..

دوباره داد زدم : بگو !

دستشو جلو صورتش گرفت : قادر مچ مامانمو با یکی می گیره ..

دستاشو از رو صورتش برداشتم تا بهتر صداشو بشنوم : همون وقت می ره سراغش و ازش حقوسکوت می خواد تا مدتی هم از بابا حقوق می گرفته هم از مامان حق سکوت ، تا این که یه روز نمیدونم چرا با مامان دعواشون می شه و اون تهدیدش می کنه که به بابا لوش می ده .  
دستامو محکم گرفت : عمو اون شب که بابام تصادف می کنه این قادر بوده که بهش تلفن می کنه تا بیادو خودش مامانو ببینه !

داد زدم ، هوار کشیدم : \_\_\_\_\_ ه !! \_\_\_\_\_ ه !  
\_\_\_\_\_ دا !

محکم تر تکونش دادم ، اشکای منم دیگه رو گونه هام سر ریز شدن : بگو که دروغ گفتی ، دِ بگو لعنتی !

برادر من ، برادر عزیزو بی گناه من !

حس کردم هوای ماشین برای نفس کشیدنم کمه . بی حواس از ماشین پیاده شدم چند تا ماشین بوق زنان از کنارم رد شدن . خودمو کنار اتوبان رسوندم فقط داد میزدم احساس کردم قفسه ی سینه م تنگ شده دست انداختم یقه ی پیرهنمو کشیدم

فرزام خودشو رسوند دگمه هامو باز کردو سینه مو ماساژ داد : تو رو خدا ، تو رو خدا عمو ، نکنین این کارو ! اصلاً غلط کردم گ.. خوردم . خدا منو مرگ بده شما رو این جور نیبیم .

کشیدمش تو بغلم محکم به خودم چسبوندمش هر دو تو بغل هم زار زدیم ..

یه لحظه نمیدونم چرا یاد شبی افتادم که کنار پریسا توی همچین جایی داد می زدم . یادم افتاد با تهمتی که به اون دختر بی گناه زدم چه قدر دلشو شکستم . اون موقع نفهمیدم ول الان خوب حال یه آدم دلشکسته رو درک میکنم ..

دلیم هواشو کرد کاش الان بود تا تو آغوشش آرومم کنه . فرزامو تو ماشین فرستادم ولی تا موقعی که بهش اطمینان دادم حالم خوبه ترکم نکرد . وقتی رفت سرمو به سجده گذاشتم : خدایا ای کس بی کسون ، ای ارحم الرحمین ، ای غیاث المستغیثین ، پریسامو بهم برگردون . امشب فهمیدم پریسای من عشق من همه ی زندگی من چه جواهریه .. شیش ماه زیر نظر گرفتمش حتی یه بارم خطا نکرد . اون دختر جواهری بود که به غلط تو لجنزار گم شده بود خودت کمک کردی پیداش کنم این بارم خودت لطف کن ، رحم کن ، یاریم کن تا پیداش کنم .

از ته دل گفتم : خدایا پریشامو فقط از خودت می خوام .

حالم که بهتر شد به سمت ماشین رفتم ، این بار آرام درو باز کردم نشستم رو کردم بهش :  
فرزام ، به قول خودت این راز سر به مهر باید همین لحظه همین جا دفن بشه و دیگه هیچ وقت  
بازگو نشه ، اگه باد به گوش حاج بابا یا مامان طوبی برسونه که مادرت با خیانتش تو مرگ برادرم  
نقش داشت .. هر دو شونو از دست میدیم ..

زیر لب گفت : خدا نکنه !

تأکید کردم : فهمیدی چی گفتم !

سر تکون داد : مطمئن باشین با حالو روزی که از شما دیدم به خودم لعنت فرستادم اصلاً به شما  
نباید می گفتم آتیش این حقیقت فقط باید منو می سوزوند . سوئیچو چرخوندم ف ماشینو روشن  
کردمو راه افتادم : همین الانم می ری وسایلتو جمع می کنی می ریم خونه مون .. تا بعد ..  
لبخندی روی صورتش نشست : امشب اجازه بدین بمونم ، چشم فردا حتماً میام خونه ی خودمون  
.. بالاخره پدربزرگ مادر بزرگم حق دارن .

در خونه که پیاده ش کردم تو بغلم گرفتمش : هنوز بابا نشدم ..

خندید ، خم شد تا به خودم پیام دستمو بوسید ، دقیقاً کاری که خودم با بابا می کردم ، : همیشه  
بابام بودین ، هستین و خواهین بود ، ولی امشب .. فقط امشب دوست داشتم عموم باشین ..

پیشونیشو بوسیدم وایسام تا بره تو دستی تکون دادو رفت ...

از موقعی که پریشا رفته بود من تو آپارتمانمون موندگار شدم ، تنها جایی بود که بوشو میداد ، هر  
وقت دلم هواشو میکرد از عطرش تو فضای خونه اسپری می کردم و با ولع بوشو می بلعیدمو . اون  
شبم وقتی فرزامو رسوندم خودمو به خونه رسوندم اول یه ژلوفن خوردم تا سردرد شدیدمو  
تسکین بده بعد لباسامو عوض کردم ، تو نور کم دیوار کوب اتاق خوابمون روی سجاده نشستم با  
خدای خودم خلوت کردم . تسبیح سیو سه دونه ی عقیقم که بابا برام از کربلا آورده تو دستم بود ،  
ذکر میگفتم : یا قاضی الحاجات ، یا کافی المهمات ..

دلم خواست باهاش دردو دل کنم : چه قدر سخته که غمی تو دل آدم باشه ولی نتونه در موردش با  
کسی حرف بزنه . راسته میگن بعضی از حرفا رو بزنی زبونتو میسوزونه ولی اگه نگی دلتو .. اما  
خودت بهتر میدونی اگه من حرف لمو به کسی بگم پدرمو میسوزونه برا همین مجبورم تو دل

خودم نگهش دارم ، بذار دلم بسوزه چون نمیتونم ببینم عزیزانم آسیب ببینن . کاش لااقل پریسا کنارم بود تا یه کم دردمو تسکین بده و آتیش دلمو خاموش کنه .

باز یادش افتادم ، دوباره اضطرابو دل نگرانی به دلم نشست : خدایا یعنی الان کجاس ؟ کجا برم دنبالش بگردم . کاش فقط یه نشونه ی کوچیک جلو روم میذاشتی تا بدونم جایی که برای پیدا کردنش برم کجاس .

تا نزدیک سحر با خدای خودم رازو نیاز کردم بعد یه لیوان شیر خوردم برای این که خدا برای پیدا کردن پریسا کمکم کنه ، روزه گرفتم .

صبح با حاج بابا تماس گرفتم و ازش خواستم فرزامو برگردونه ، بابا تعجب کرد : چیزی شده ؟! بی حوصله گفتم : باید چیزی شده باشه که بچه مو بخوام بیارم خونه ش !

بابا که مطمئنم از لحنم پی به درونم برده بود گفت : نه ، بالاخره تو پدرشبو خیرو صلاحشو تو بهتر از هر کس میدونی . باشه میرم میارمش .

تشکری کردم با خاله تماس گرفتم تا قرارمونو برای جمعه فیکس کنم ، خاله پرسید : آقا ایلیا می تونی جمعه یه کم زودتر بیای می خوام بچه ها رو بفرستم یه طرفی برن ، ابو هوایی عوض کنن این طفلکام هیرون منو کارام شدن .

\_ : باشه خاله حتماً ، کار دیگه ایم داشته باشین کوتاهی نمی کنم .

خاله ملی : نه کاری ندارم . ایشالله هرچی از خدا می خوای بهت بده ، عاقبت به خیر بشی مادر .  
\_ : خاله فقط از خدا بخواه گم شده مو بهم برگردونه ..

نمیدونم چرا حس کردم یه لحظه آروم طوری که بخواد من نفهمم خندید : ایشالله هرچی خیره همون بشه .

حوصله ی حرف زدن نداشتم ، خداحافظی کردم ، تماسو قطع کردم مشغول کارام شدم که یه دفعه فکری به ذهنم رسید .

بابا که اومد فکرمو باهاش درمیون گذاشتم ..

تو دفتر بودیم بابا پشت میز نشسته بود منم کنار گاوصندوق چمباتمه زده بودم . مدارکیو که می خواست در آوردم دادم دستش ، داشتیم در گاوصندوق قفل می کردم : بابا اگه اجازه بدین می خوام کلید ویلا رو بدم سعید اینا یه دو روزی برن شمال .

همون طور که تو کشوی میزش دنبال چیزی می گشت پرسید : سعید اینا؟!!

بلند شدم رو به روش وایسادم : بچه های خاله ملی .

دستشو همون جور نگه داشت با تعجب پرسید : همه شون؟!!

خندیدم : نه بابا فقط سعیدو شاهینو خانوماشون . منم با فرزام می رم شب پیش پسرا می مونم صبحم می برم شون کوهو یه گردشی می کنیم برمی گردیم .

اخمی رو پیشونیش نشست : با خانم طلوعی درمیون گذاشتی ؟

روی صندلی رو به روش نشستم : نه ، اول خواستم با شما مشورت کنم ، بعد . آخه یه ساعت پیش که با خاله حرف میزدیم گفت جمعه یه کم زودتر برم .

حباب بلوری روی میزش که نمایی از حرم پیامبر توش بودو دونه هایی مثل برف توش معلق بودن برداشتم . خیلی وقت بود بابا داشتش و من عاشق این بودم که تکونش بدم تا دونه های برف معلقش به حرکت در بیان . بابا با اخمو خنده ای کج گفت : بذار سر جاش بچه باز تو بند کردی به این حباب من ! خب بقیه ش داشتی میگفتی .

حبابو با خنده سر جاش گذاشتم : داشتیم می گفتم ، خاله خواست زودتر برم که اون کبوترای عاشقم برن یه گشتی بزنی من گفتم حالا که قراره زودتر برم اصلاً از شبش برم اونام یه گریزی بزنی شمال یه آهو هوایی عوض کنن .

سری تکون داد : بد فکریم نیست ، فقط قبلش حتماً با حاج خانوم هماهنگ کن ، یه وقت برنامه ی دیگه نداشته باشه ..

از جام بلند شدم : باشه ، حالا فعلاً یه سر می رم حجره ی احسان اینا چند تا فرش داشت ببینم . با خاله تماس گرفتم اونم از پیشنهادم استقبال کرد قرار شد بعدازظهر با فرزام بریم پیش پسرا و شبم همون جا بمونیم .

فرامرز مثل همیشه برا رفتن ذوقو شوق داشت . با پسرا عیاق بودن و این برام خوش آیند بود . دوست نداشتیم پسریم یک ذره کبروغرور داشته باشه و خودش رو از دیگران برتر و بالاتر ببینه .

وقتی تو حیاط با سعیدو شاهین صحبت می کردم و ازشون می خواستم حواشونو جمع کن و با دقت برونن نگاه سنگینو رو خودم حس کردم یه لحظه به سمتش برگشتم ، نمی دونم حسم درست بود یا نه ولی به نظرم پرده تکون خورد . توجهی نکردم شاید یکی از دخترا بوده برای کنجکاوای که ببینه تو حیاط چه خبره سرک کشیده . ولی نمی دونم چرا احساس می کردم اون سنگینی نگاه تا زمانی که تو حیاط بودم با من بود .

خلاصه با سلامو صلوات بچه ها رو راهی کردیم ، منو پسرا رفتیم بالا اونا مشغول کار خودشون شدم منم لب تابو دفترو دستکمو گذاشتم رو میز آشپزخونه و به حساب کتابم رسیدم .

نقشه ی این خونه خیلی جالب بود ، طبقه ی بالا و پایین درست مثل هم بودن ولی یه جورایی بعد از اومدن بچه ها منو حاج بابا طبقه ی پایینو تغییر دادیم . حیاط خلوت شد آشپزخونه ی اصل و آشپزخونه ی قبلی چه بالا چه پایین شد مثل سالن غذا خوری البته به جز مواقع خاص بقیه اوقات همون پایین غذا می خوردیم .

تو آشپزخونه سرم به کارم گرم بود که صدای احسان تو ساختمون پیچید برنا پیر مامان ملی گفت بریم پایین برامون شام بده .

فرزام : مگه نمی ریم پایین؟!

احسان : نه ، مامان گفت امشب بالا باشیم . حالام منو برنا میریم شام میاریم .

مهران شیطون داد زد : معلوم نیست باز چه خبره که دکمون کردن ، نمیدارن بریم پایین .

احسان آروم زد پشت سرش : برو میزو بچین تا ما بیایم کم حرف بزن .

مهران اومد تو آشپزخونه : ا ، عمو شما اینجااین پس همیشه میز بچینم ، برم !

یه ابرومو دادم بالا ، اخم مصنوعی کردم : بیا میزو بچین تنبل ! به قول احسان کم حرف بزن .

قر می زد : مگه فقط من اینجام اون مصطفی آدم نیست ! خب اونم بیاد کمک ! ازش کم میاد .

داد زدم : مصطفی ، مصطفی !

یه کم بعد صدایش به گوشم رسید : بله عمو .

\_: بیا به مهران کمک کن میزو بچنین .

وسایلمو کنار کشیدم تا کارشونو انجام بدم ، رفتم تو حال فرزام نبود : پس فرزام کو .

مهران : با برناو احسان رفت پایین .

\_: ا، می خواستم بگم ووروجکا رو بیاره بالا یه م باهاشون بازی کنیم .

دوتایی زدن زیر خنده ، متعجب نگاهشون کردم که مصطفی گفت : مگه می شه از پری مهربون جداشون کرد .

\_: پری مهربون !؟

مهران : عضو جدیده .

ابرو بالا دادم : آهان ، هم سن شماهاس !؟

مهران : نه بابا باید هم سنای عاطی جون باشه . ( آروم گفت ) فقط خیلی خوشگل تره ( ریز خندیدن ) برای کمک به مامان ملی اومده .

اخم کوچیکی رو پیشونیم نشست : از کی اومده !؟

به آشپزخونه برگشتم : نگفتین از کی اومده !؟

مصطفی : زیاد نیست . حدود یه هفته .

جلوتر رفتم یه دستمو رو میز گذاشتمو اون یکی رو به میز تکیه دادم خم شدم : خب !

مهران : هیچی دیگه همین . شما خبر نداشتین !؟ حاج عمو اینی می دونستن .

دوباره راست وایسام : اسمش چیه ؟

صدای در باعث شد برگردم . پسرا با دیس برنجو دو کاسه خورشت بادمجون با خنده اومدن تو .

با صدای تقریباً بلندی گفتم : احسان !

احسان با چشمای گرد شده نگام کرد ، همه شون متعجب بودن توجهی نکردم : این عضو جدید ، چی بود اسمش ؟



مهران : پری مهربون

\_: آره پری مهربون ، کیه !؟

احسان : نمیدونم عمو ، یه هفته س اوامده مام بهش میگیم پری مهربون .

پشتم لرزید دستام عرق کرد یعنی میشه پریسای من .. اینجا..

سرمو تکون دادم با خودم گفتم : نه اون اینجا رو بلد نیست .. یعنی ممکنه بابا ... نه بابا همچین کاریو با من نمی کنه ..

به فکر فرو رفتم .. باور کردنی نبود .. هرچی به خودم فشار میوردم به عقل جور در نمیومد که اینجا باشه .. ولی نور امیدی به دلم تابیده بود که دلم نمی خواست خاموش بشه .

هیچی از طعم شام اون شب نفهمیدم . دلم می خواست هر طور شده خودمو پایین بندازم تا عضو جدیدو ببینم ولی نمی تونستم بی گذار به آب بزوم .

دیگه نمیتونستم تمرکز کنم ، وسایلمو جمع کردم مشتمو رو میز کوبیدم : ولی اگه اون پریسا باشه نمی بخشمش .

به خودم نهیب زدم : بازم ! باز می خوامی اشتباهتو تکرار کنی !

سرمو تکون دادم : نه ، نه .. خدایا غلط کردم .. فقط اینجا باشه .. فقط این جا باشه .. دیگه هیچی نمی خوام ..

پسرا تو اتاتق خوابا خوابیده بودن . ولی من از اضطراب نمیتونستم بخوابم . بین پذیرایی ، هالو آپزخونه قدم می زدم . تا خود صبح فکرم درگیر بود و نتونستم لحظه ای چشم رو هم بندارم .

ساعت پنج صبح بود که پسرا برا نماز بیدار شدن ، با این که هنوز نماز به مصطفی و مهران واجب نبود ولی مامان ملی ازشون خواسته بود نمازشونو بخونن . ساعت شیش حاضر و آماده جلوم وایساده بودن . چاره ای نبود مرده و قولش ! با این که اصلاً حوصله نداشتم و تمام فکرو ذهنم طبقه ی پایین می چرخید ولی باید به قولم عمل می کردم می بردمشون ..

کوه رفتن با پنج بشکه ی باروت آماده ی انفجار کاری سخت و در عین حال جالب بود .

هر کدومشون یه کیف کولی رو پشتشون بود که بعید نبود هر لحظه منفجر بشه . اگه کسی بهم می گفت الان ممکنه تو کوله شون بمب اتم داشته باشن حرفشو رد نمی کردم . از این جونورا به خصوص مهرانو مصطفی هر کاری بر میومد ..

رو به روشون ایستادم : خب خب ، میشه پپرشم آقاییون تو کوله هاشون چی دارن ..

از فرزام شروع کردم گفت : یه دست لباس اضافه دارم که اگه یه وقت لباسم خیس یا کثیف شد عوض کنم ..

همیشه مثل پدرش سوسول بودو به سرو وضعش خیلی اهمیت می داد :: و دیگه ؟!

دستاشو جلو چشمش گرفتو با دستش حالت عکس انداختن نشونم داد : دوربینم آوردم چند تا عکس بندازیم . همین .

به سمت احسان برگشتم : و احسان !

شونه بالا انداخت : چیزی نیست عینکم ، چند تا سی دی ، دو سه تا بطری آب کوچیک که دیشب گذاشته بدم فریزر .

تا اینجا که بد نبود : برنا ؟!

سرشو خم کرد : چیزی نیست عمو .

چشمامو ریز کردم : همون چیزی نیستو می خوام بدونم چیه !

با همون سر افتاده گفت : دیوان حافظم با ، با دفترم که یه وقتایی یه چیزایی که به ذهنم می رسه توش می نویسم .

لبخند زدم : پس موقع استراحت تو حتماً پیش خودم می شینی .

سرشو که بالا آورد با چشمک من رو به رو شدو خنده به لبش نشست :: خب خب ، شما دو تا شیطونا ..

به هم نگاه کردن سکوت و سکوت : خب می شنوم .

مصطفی پیش قدم شد : من آبمیوه ها و خوراکیامونو برداشتم ..

به مهران نگاه کردم : و تو !

مهران : ماشین کنترلیمو آوردم ..

من خنده مو کنترل کردم ولی احسانو فرزام قهقهه زدند همون طور که خم شده بودن از مون دور شدن : تو فکر کردی کجا می خوایم بریم ؟ پسر خوب تو کوه که جای ماشین کنترلی نیست .

مهران با اخمی غلیظ گفت : پس کجا می تونم یه دل سیر بازی کنم ؟

دست رو شونه ش گذاشتم : اونو بذار سر جاش یه روز خودم می برمت پارک اون جا هر چی دوست داشتی بازی کن ..

لبه اش به خنده باز شد دوید تو اتاق مصطفی هم پشت سرش رفت : پس بیا از این وسیله های من بذار تو کیفیت خیلی سنگینن .

با صدای بلند گفتم : صبر کن ببینم مگه چه قدر خوراکی برداشتی ؟

کیفشو خالی کرد : اه اوه ، تو می خواستی این همه خوراکی بیاری !؟

چند تا شونو براش مشخص کردم : اینا رو بیار باقیم بذار جاش ..

خب تا اینجا که به خیر گذشت . تا بعدم خدا بزرگه .

درو بستم اروم گفتم : بچه ها یواشو بی سر صدا برید کسی بیدار نشه .

مهران دلخور گفت : ا ، عمو پس از کجا بفهمن ما داریم می ریم دلشون کباب شه !

اخمی بهش کردم : روتو زیاد کنی خودتم جا می داریم ، خودمون می ریم . بچه ی کوچیک داریم بیدار می شن .

سرشو خاروند : فقط به خاطر پری مهربون ! اگه اون آتای پرپر زده بیدار شه پدرشو در میاره .

جوابش یه اخم غلیظ از من بودو یه پس گردنی از احسان .

از پله ها اروم پایین رفتیم ، احسان گفت : من برم به مامان خبر بدم ، حتماً برا نماز پاشده .

با تکون سر تأییدش کردم خودمم همراه اونای دیگه رفتم تو حیاط ولی تمام فکرو خیالم تو اتاقای پایین چرخ می خورد . مصطفی و مهرانم که سر کنار پنجره نشستند دعواشون بود به اعصاب دربو داغون من سوهان می کشیدن . نه دلم میومد حرفی بهشون بزنم ، نه تحمل کل کلاشونو داشتم .

آخر فرزام گفت: خب یکی تون اون ور بشینه (با دست اشاره کرد) کنار اون یکی پنجره. چرا این فکر به ذهن خودم نرسید. معلومه چون بیچاره بدجور تو خونه ی دخترا درگیر شده بود. همون لحظه احسان با یه سبد پیک نیک رسید: بی خود می کنن جای من بشینن! دلم به حال برنا سوخت طفلک ساکتو آروم گوشه ای ایستاده بودو با لبخند اون سه تا رو زیر نظر داشت.

مامان ملیم اومد به هر بدبختی بود ساکتشون کرد. قرار شد وقت رفتن مهران کنار پنجره بشینه موقع برگشت مصطفی مامان ملی کلی به بچه ها سفارش کرد تا مراقب رفتارشون باشن و از خودشون مواظبت کنن و با دعای خیرش ما رو راهی کرد

این قانله م به خیر گذشت و راه افتادیم. فقط خود خدا به دادم برسه!!!

کمی که پیش رفتیم احسان با من گفت: عمو!

از آینه نگاه کردم: جانم عمو!

سکوت کرد، دوباره نگاهی بهش انداختم معلوم بود چیزی می خواد بگه ولی خجالت می کشید خودم پیش قدم شدم: داشتی می گفتی! بگو امروز من عمو نیستم دوستتونم.

فرزام برگشت عقب زیر چشمی نگام باهش بود، با اشاره ی سر مطمئنش کرد که حرفشو بزنه.

احسان با همون لحن خجالت زده ش گفت: عمو من یه سی دی دارم می شه ...

فرزام راحتش کرد: چرا نمی شه. بده من بابا اهل حال.

احسان با یه نیش شل سی دیو داد جلو. فرزام با یه دستمال کاغذی تمیزش کرد، پرسید: حالا خواننده ش کی هست؟

احسان: از این خواننده جدیداس. سینا حجازیه.

منو فرزام دستامونو کوبیدیم به هم: ای ول!

پرسیدم ترانه ی بارونشو داری!؟

سری تکون داد: فکر کنم آیتم شیش یا هفتش باشه.

فرزام با یکی دوبار عوض کردن آیتما پیداش کرد ..

هنوزم یادگارات یادِ کارات تو رو یاد من میاره

کاش میشد به یادت نباشم مگه فکر تو میذاره

یادم روز اول زیر بارون خاموش میشد سیگارامون

مثه دیوونه ها نگامون می کردن مردم می خندیدن به کارامون ..

یاد روز اولی افتادم که زیر بارون منتظرم بود مثل موش آب کشیده شده بودو از سرما این پا اون پا می کرد

آی بارون بارون ابریم ابراتو ببارون

آی بارون بارون چه قدر خوش بودم با اون

آی بارون بارون ابریم ابراتو ببارون

آی بارون بارون اونو به من برگردون

ای خدا یعنی می شه صحیحو سالم پیشم برگرده .. یعنی میشه دوباره کنارم داشته باشمش.

به خدا بی تو نمی شه این روزا رو سر کرد

دیوونه میشم نباشی دیوونه برگرد

به خدا بی تو نمیشه این روزا رو سر کرد

دیوونه میشم نباشی دیوونه برگرد

اگه برگرده به خودش قسم دیگه از گل نازک تر بهش نمی گم . نوکریشو می کنم .

من هنوز به یادت میامو تو بارونا می گردم

صورتتم خیسه بارونیه کی می فهمه گریه کردم

خاطرت عزیز بود عزیزم عزیز می مونه بازم

عاشقت مرض بود مریضه ، مریض می مونه بازم

دستمو به پنجره گذاشتمو سرمو بهش تکیه دادم تو خیالای خودم بودم که داد مصطفی رفت هوا!

ترسیدم از آینه با اخم نگاش کردم : چی شد ؟

بغض کرد : این مهران ابله هی گفت می خوام کنار پنجره بشینم حالا گرفته خوابیده همه ش میوفته رو من !

احسان : خب بزن تو سرش بیدارش کن .

دعواش کردم : ! نه ، چه کاریه !

مصطفی : آخه زیر تنه ش له شدم ، عمو .

فرزام برگشت عقب : بین خمش کن سرشو بذار رو پات .

احسان : حرف میزنیا مگه میشه . همین جوریشم چسبیدیم به هم اون طوری که دیگه هیچی !!

کلافه بلند گفتم : صبر کنین ببینم چه کار می شه کرد ، با این همه سرو صدا بیدارم نمی شه !

احسان خندید : این ، عمراً سخت ترین کار بیدار کردن مهران ، آدم دیوونه می شه این بیدار نمی شه .

پسرا به تبعیت ازش خندیدن .

کنار خیابون نگه داشتیم از صندوق بالش مخصوص ماشینو آوردیم ، در سمت مهرانو باز کردم بلندش کردم بدنشو صاف ککردم که یه دفعه از خواب پرید ، گیج بود نگاهی به اطراف انداخت : رسیدیم !؟

بالشو زیر گردنش فیکس کردم : می خوام جاتو درست کنم تا وقتی می خوابی هم خودت راحت باشی هم بچه ها ..

خیلی ریلکس گفتم : من که خواب نبودم .

نوج غلیظی گفتم شلیک خنده ی پسرام باعث شد دو تا آقای که تو پیاده رو بودن به سمتمون برگردن ، منم با خنده نگاه کنجکاو شونو جواب دادم .

به پشتی تکیه ش دادم ، با اعتماد به نفس گفتم : نمی خوام بیدارم می خوام بیرونو تماشا کنم .

به عقب تکیه ش دادم : باشه همین طوری راحت تکیه بده بیرونو نگاه کن ..  
وقتی دوباره راه افتادیم فرزام دستگاه پخشو خاموش کرد : بابا برامون می خونی؟!  
گفتم امروز حوصله ندارم .

بچه ها هر کدوم یه چیز گفتن : بخونین دیگه ..

\_ : عمو تو رو خدا .

برنا بالاخره دهن باز کرد : عمو مامان دیروز گفتن شما برای جشن روز پدر نیستین ، درسته؟!  
\_ : نه نیستیم .

برنا : پس می شه الان برامون بخونین !

آخه چی بخونم دارم رانندگی میکنم حواسم پرت می شه ..

بازم اصرار کردن ، یه صدا دم گرفتن : عمو .. عمو ... عمو ...

فرزام گفت : لااقل همیشگی رو بخونین ..

نگاه کوتاهی بهش انداختم ، خوش به حال بچه ها با چه چیزایی به وجد میانو خوش حال می شن  
کاش همیشه بچه باشیم .. دلمو زدم به دریا و شروع کردم

تنها توی ایرون تنها توی ایرون واه واه که چه گرمه روزهای تابستون

میری لب دریا غافل میشی از ما تو گرمای تهرون آخ جون

همه شون داد زدن آخ جون

تنها توی ایرون تنها توی ایرون راستی که می چسبه آفتاب زمستون

میری زیر کرسی اصلاً نمی پرسی از برفای شمرون آخ جون

باز داد زدن آخ جون

پاییزش چه قشنگه درختاش رنگ به رنگه به هر جا که میری شهر فرنگه

صفا داره بهارش کنار سبزه زارش آدم میخواد باشه پسرش کنارش

اما بهار دل انگیز من همون بارون پاییز من با این نازی که داری تو فراوون  
آب یخ تابستون من خاک زغال زمستون من عزیز من تویی به خدا تو ایرون  
بچه ها حال اومده بودن بالا پایین می پریدنو دست می زدن . خنده رو لبام نشست .  
خوش بختانه راه نزدیک بود رسیدیم وگرنه معلوم نبود با این ووروجکا کارم به کجا می کشید .  
بردمشون درکه ، نمیدونم چرا ولی همیشه درکه رو از دربند بیشتر دوست داشتم..  
پیاده شدیم کیفاشونو انداختن رو کولشون ، سبد پیک نیکم از احسان گرفتم : بدش من نمیدونم  
خاله برا چی اینو فرستاد ! می خواستیمش چی کار .  
احسان شونه بالا انداخت : کار پری مهربونه ، تأکید کرد صبحانه ای که خودش آماده کرده  
بخوریم .  
بازم پری مهربون ، دوباره فکرم درگیر شد . سبدو دستم گرفتمو دنبالشون راه افتادم .  
مهران دقیقه به دقیقه می پرسید : نرسیدیم ؟!  
بچه ها بهش می خندیدن منم با لبخند برانش ابرو بالا مینداختم .  
یه کم دیگه که جلو رفتیم ، صبر مصطفی هم سر اومد : راست میگه دیگه ، پس چرا نمی رسیم .  
این بار منم با فرزامو احسان همراه شدم بلند خندیدم : پسرم به کجا برسیم ؟! اومدیم کوه نوردی  
دیگه ، تا قله که خیلی راهه شما نمی تونید بیاید ولی هروقت خسته شدیم یه جا میشینیمو صبحانه  
می خوریم .  
دو تایی با ابروهایی بالا رفته گفتن : همین !  
شونه بالا انداختم دستامو از هم باز کردم : همین !  
مهران با لحن بامزه ای گفت : پس اون جا که میریم با حاج عمو کباب می خوریمو دوچرخه  
سواری می کنیم کجاس ؟  
لبخند زدم : سرخه حصار .. یه روزم میبرمتون اونجا .  
مکت کردم : البته بستگی داره به امروز داره !!!



خندیدیمو راه افتادیم ..

از چهره ی بچه ها خستگی می بارید ، منم مشتاق بودم زودتر برگردم تا بتونم آتیش کنجکاویمو خاموش کنم رو به بچه ها گفتم : صبر کنین یه جا پیدا کنیم بشینیم .

احسان یه جایی رو نشون داد که هم دنج بود هم کنار مثلاً رودخانه ..

نگاهی به دورو برم انداختم : فقط زیر انداز داشتیم بهتر بود .

احسان به سبد اشاره کرد : پری مهربون گذاشته برامون .

هرچی می خواستم خودمو بی خیال نشون بدمو فکرمو از اون آزاد کنم نمی شد باز خودشو به من میرسوندو فکرمو درگیر می کرد : یعنی ممکنه کسی که حواسش به همه چی هست پری مهربون قلب من باشه .

زیر انداز که چندانم بزرگ نبود پهن کردم

فرزام گفت : کوچیک نیست بابا !

\_ : نه بابا خوبه ، جمعو جوړه . مثلاً اومدیم کوها ! مهمونی هفت لشکر که نیست . مهربون بشینین جا می شیم.

کنار هم نشستیم ، توی ساک یه فلاسک چای ، شیش تا فنجون ، چند تا ساندویچ نون پنیر گردو و کره عسل با شیش هفتا تخم مرغ پخته شده .. صبحونه ی خوبی بود مزه داد.

بعد از صبحونه فرزام دوباره گفت : بابا بازم برامون می خونین ؟

به جمعیت اشاره کردم : می خوای بیان بدزدنم ببرنم اون ور آبا !

مهران با بغض داد زد : نمیخواد بخونین

رو کرد به فرزام : اگه عمو رو دزد ببره دیگه کی ما رو بیاره کوه و ببره چیتگر !!

احسان دستشو تو هوا زد به طرف سر مهران : خاک تو سر چلمنت کنن عمو رو فقط برا خاطر گردش می خوای ؟!

مهران دستو پاشو جمع کرد : نه یعنی می دونی .. خود عمو ام دوست دارم .

مصطفی: هه می خوای نداشته باش.

باز دعوی مهرانو مصطفی داشت بالا می گرفت که گفتم: اصلاً پاشید جمع کنیم بریم خونه ..

دادشون هوا رفتو قول دادن دیگه اذیت نکنن.

به هر زحمتی بود دو ساعتی تحمل کردم. موقع برگشت سکوت برنا توجهمو جلب کرد بهش

نزدیک شدم سرمو یه کم خم کردم آروم گفتم: برنا جان پسر، چیزی شده؟

لبخند کم رنگی زد: نه عمو.

\_: پس چرا تو خودتی؟ چرا با بچه ها همراه نیستی؟ بهت خوش نگذشت!

دستگچه گفت: چرا عمو، خیلی خوش گذشت. اگه بگم امروز یکی از بهترین روزای عمرم بوده

دروغ نگفتم.

\_: پس مسأله ای هست که نگران کرده؟!

سکوت کرد و فقط سر تکون داد. با خودم گفتم امان از دست شماها این عادتو از سر پریسا

نتونستم، بندازم. حالا نوبت اینه!

وقتی دیدم تمایلی به حرف زدن نداره دیگه بهش پیله نکردم، عادت به پیله کردن ندارم چون از

این ار متنفرم.

دست رو شونه ش گذاشتم: هروقت احساس کردی دلت می خواد با کسی حرف بزنی رو من می

توننی حساب کنی.

وقتی به ماشین رسیدیم دیگه انرژیشون ته کشیده بود. وسط راه مهرانو که از خستگی گریه می

کرد کول کردم طفلی اون قدر که راه رفته و ورجه ورجه کرده بود دیگه جون نداشت.

این بار هر چهار تا شون عقب خوابیدن. منو فرامرز به یه موزیک ملایم گوش می کردیم. از آینه

نگاهی به بچه ها انداختم: بچه های خوبین.

فرامرز اول متوجه نشد که باهاش صحبت میکنم تو خودش بود پرشید: با من بودین، ببخشین

حواسم نبود.

به بچه ها اشاره کردم: گفتم بچه های خوبین.

فرزام به عقب برگشت : بله دست مامان ملی درد نکنه خیلی خوب تربیتشون کرده . با شرایطی که دارن اصلاً بی ادبو غیر قابل تحمل نیستن .

\_ : اوهوم . برای این که خاله همه شونو پیش مشاور می بره و خیلی به سلامتی جسمیو روحی شون اهمیت می ده .

بالاخره زمانش رسید تا سؤالی رو که تو مغزم تاب می خوردو ازش بپرسم : فرزام ، دیشب کی پایین بود ؟

دستشو بال آورد : مثل همیشه ، مامان ملیو دخترا و خانمی که جدید اومده .

سعی کردم اشتیاقمو برای دونستن مخفی کنم : چه شکلیه ؟!

فرزام با تعجب نگام کرد : یا خدا ، بابا این چه سؤالیه ؟!

نامحسوس لب به دندون گرفتم ، حرفمو ماست مالی کردم : منظورم اینه که به نظرت چه جور آدمیه ؟ به خوبی خاله عاطفه و خاله مرضیه هست ؟

شونه ای بالا انداخت : نمی دونم بابا ! من فقط یه لحظه دیدمش ، ولی به نظرم مهربون اومد . با بچه ها که خوب اخت شده . کوچولوا که یه لحظه م ازش جدا نمی شن .

فرمونو محکم تو دستم گرفتم از این طریقم راه به جایی نبردم .

خونه رسیدیم اول پسرا رو بردم بالا دوش گرفتیم ، این بار قبول نکردم نهارو بالا بخوریم سریع خودمو انداختم پایین باید این آدم مجهولو شناسایی می کردم . دقیقاً مثل شرلوک هلمز تمام معلوم مجهولا رو کنار هم چیدم چیزی دستگیرم نشد پس باید میدیمش تا مشکل حل می شد . خاله با دیدنم جلو اومد : سلام بفرما تو ، خسته نباشی .

لبخند زدم : سلام از منه ، مگه کنار این گل پسرا بودن خستگی میاره !!

ساناز از تو آشپزخونه سرک کشید : نوچ . هلاکت میاره .

خدمو جمع کردم ، خاله م یه اخم غلیظ مهمونش کرد که مجبور شد ببخشیدی بگه و برگرده تو آشپزخونه .

مصطفی از پشت من اومد تو : چی گفت .

احسان جواب داد: هیچی بابا هرکی حرف میزنه ، قاشق نشسته می پری وسط .

همیشه فکر می کنم احسان یه جورایی بیشتر از بقیه هوای سانازو داره ، یه وقتایم بی دلیل به پروپای هم می پیچن .

همون طور که که قبلاً شاهین حواسش به عاطفه بودو سعیدم ذاق سیای مرضیه رو چوب میزد . با یاد اون روززا خنده ای رو لبم نشست که از دید خاله دور نموند : به چی میخندی خاله ؟

یا الهی گفتمو دنبالش رفتم تو پذیرایی : یاد قدیم افتادم . شیطنتای سعیدو شاهین ، مرضیه و عاطفه . خاله م خندید : آره یادته

فکری کرد انگار به گذشته برگشته بود : انگار همین دیروز بود که عاطفه رو تو بغلم گذاشتم . مادرش رفت پی زندگیش هیچ نامو نشونی ازش نیست که نیست ، پدرشم وقتی داشت می داشتش سر راه دستگیر شد . چون نه خودش نه خونواده ش صلاحیت نداشتن بهزیستی گرفتشو به من سپردنش . وقتی آوردمش سعیدو شاهین دوش داشتنو باهاش بازی می کردن ولی مرضی کز کرد یه گوشه و با حسرت به منو بچه ی تو بغلم نگاه می کرد ، با خوودش فکر می کرد تازه وارد اومده تا جاشو بگیره .

پوفی کشیدو به زمان حال برگشت : چه دورانی بود ، خدا پدرو مادر تو عمر با عزت بده که تو هر شرایطی پشتتم بودن .

به سمتم برگشت چشماش نمناک بود مثل هر موقع دیگه که اجع به گذشته می گفت : وقتی چند تا دکتر تأیید کردن که بچه دار نمی شم عزت طلاقم داد . اول فر کردم دیگه دنیام به آخر رسیده ولی بعدش متوجه شدم که این طور نیست بلکه خدا هرکسو برای وظیفه ای آفریده ، وظیفه ی منم پرورشو به ثمر رسوندن این بچه ها بود .

عجب دلی داشت این زن ، هیچ مرواریدی به درخشندگی گوهر وجود خاله نبود . با خودم فکر رکدم که می شه خاله رو با سمانه مقایسه کرد و خودم جواب دادم نه ، چون تفاوتشون از آسمونه تا زمین . خاله یه موجود آسمونی بود و سمانه یه موجود خاکی .

همون پایین تو پذیرایی ذکرای بعد از نمازمو می گفتم که صدای یکی از دخترا رو شنیدم : مامان ، سفره رو پهن کنیم ؟!

خاله : آره مادر ، منم الان میام غذا می کشم .

باز صدای مهران بلند شد : منتظر پری مهربون نمیشین ؟

دوباره صدایی اومد : مگه کجاس ؟

مهران : تو اتاقش نماز می خونه .

دیگه هیچی نشنیدم حس کردم دنیا رو با جاهو جلالش کویدن تو سرم نفسم تنگ شد به خودم گفتم : ببین چه طور از دیشب خودتو بی خود حیرون کردی ؟ بفرما ! هی بی خود به خودت امید میدی پریسا اینجاس .

یه لحظه حس ردم سینه م تنگ شدو نفسم بالا نیامد نفهمیدم چه طوری خودمو به حیاط رسوندم . دلم می خواست هرچه زودتر از این خونه برم . خونه ای که بی خود به دلم انداخته بودم گم شده م رو تو خودش جا داده .

روی پله ی ایوون نشسته بودم که حس کردم کسی کنارم نشسته ، سر بلند کردم فرزام بود : چیزی شده بابا ؟!

لبخندی به روش زدم : نه پسرم برو ناهارتو بخور منم الان میام ، زودتر بریم بالا خاله اینام می خوان استراحت کنن .

چند دقیقه بعد از رفتن فرزام صدای خاله رو پشت سرم شنیدم : چیزی شده خاله !

با صدایی که نتونستم لرزششو مهار کنم گفتم : یه کم حالم بده !

صداش نزدیک تر شد : لابد بچه ها رو بردی خسته ت کردن ، آره ؟!

سر تکون دادم : نه بابا ، طفلکا .

چه طور می تونستم بگم دردم چیه ! سرمو بلند کردم پشتم ایستاده و به نرده ها تکیه زده بودم . نگران نگام میکرد .

\_ : خاله دردم از یارستو درمان نیز هم .

خندید ، یه خنده ی مهربون : پس از خودش بخواه درمانت میکنه ایشالله .

مستأصل گفتم : خواستم خاله ، خواستم . نمی دونم صلاحش چیه که هنوز جوابمو نمی ده . نوری هم که فکر می کرد بهم نشون داده یه سراب بیشتر نبود .

مٹی کردم : خیلی سخته ، خیلی دردناکه که امید آدم ناامید بشه !

با همون لحن مهربونش گفت : بلند شو بیا تو ، مطمئن باش هیچ کاریش بی حکمت نیست .

بلند شدم دنبالش راه افتادم بچه سفره رو تو پذیرایی پهن کرده بودن ، ناهار قورمه سبزی بود .  
یاد اون روز کدای افتادم ، پریسا برام قورمه پخته بود اون وقت من ابله اون طوری باهاش برخورد کردم ..

داشتم به غدام نگاه می کردم فکر می کردم درگیر بود که هیجانو تکاپوی بچه هاو خاله منو به اونجا برگردوند .

بچه ها پشت در اتاق جمع شده بودنو خاله م ماهانو صدا می کرد .

از فرزام پرسیدم : چی شده ؟

جواب داد : ماهان تو اتاق خوابیده بوده بیدار میشه میاد پشت در می شینه حالا گریه می کنه نمی تونن درو باز کنن .

بلند شدم رفتم کنار خاله : یه هل بدین در باز شه خب . اون بچه هلاک شد طفل معصوم .

خاله که صدایش از استرس می لرزید گفت : نمیشه مادر ، دستو پاش می مونه زیر در له می شه .  
همیشه درو باز می ذاریم حالا نمی دونم کی حواسش نبوده درو بسته .

داشتم با خاله حرف میزدم که گریه می ماهان قطع شد . آروم یه تکون به در دادم باز شد . رو  
بیشتر باز کردم ماهان دستاش به پنجره ی قدیه اتاق بودو همون طور که از گریه سکسه می کرد  
می خندد . جلو رفتم پده رو کنار زدم .

نه خدای من این امکان نداشت یعنی تصویری که جلوم می دیدم واقعی بود .

دستم روی قفسه ی سینه م گذاشتم تپش قلبم به حدی بود که فکر می کردم هر آن سینه مو می  
شکافه و بیرون میاد . روی زانو افتادم آرومو بی صدا تنها با حرکت لبهام صدایش کردم : پریسا !  
با خنده ی ملیحی گفت : جانم .

اون حقیقت بود نه سراب . پریسای من با چادرو مقنعه ی نمازو تسبیح تربتی تو دستش حقیق  
محض بود نتونستم ازش چشم بردارم ناخود آگاه دستم بالا اومدو رو شیشه نشست پریسام

دستشو از اون طرف روی شیشه گذاشت . ماهان با تعجب نگام می کرد به خودم اومد کشیدمش تو بغلم تا جایی که قدرت داشتم به خودم فشردمش اون فرشته ی کوچیکی بود که خدا به وسیله ی اون منو به گم شده م رسوند .

خاله صدام کرد : ایلیا جان بسه دیگه بلند شو .

ماهانو زمین نداشتم . پریسا برام دست تکون دادو رفت . منم ماهان به بغل از اتاق بیرون رفتم سراغ پریسا رفتن جلوی چند چشم شیطونو فضول عواقب خوشایندی نداشت . هنوز باید صبر می کردم ، یه دفعه صدایی گوشمو نوازش داد : با .. با ..

با .. با ..

بوسیدمش : جون بابا ، عزیز دل بابا .

بچه ها از ذوق شنیدن کلمه ی جدید از زبون ماهان بالا و پایین پریدنو هی ازش می خواستن که تکرار کنه ولی اون سرشو تو شینه م قایم کردو دیگه تکرار نکرد . منم به خودم فشردمشو با فکری که حالا تو اون اتاق در بسته پیش پری مهربون قلبم بود سر سفره نشستم ..

تا صبح نخوایدم . نماز صبحم خوندم خیلی مزه داد ، حال کسی رو داشتم که با عزیز ترین کسش قهر کرده ، حالا اومده منت کشی ! سرمو به مهر گذاشتم و از ته دل خواستم تا منو ببخشه اشکام رو جانماز می ریختو حس می کردم با هر قطره ش ، قطره ای از اقیانوس گناهای منم پاک میشه : منو ببخش که فراموشت کردم ، با اون که تو رو مقصر تمام پیش آمدای بد زندگیم می دونستمو دق دلمو با داد زدنو بی احترامی به ذاتت خالی می کردم بازم خوبیا و مهربونیا تو ازم دریغ نکردی ؛ هیچ وقت رهام نکردی ، وقتی از خونه زدم بیرون سوری رو جلو راهم قرار دادی درسته باید از مهمونای رنگو وارنگش پذیرایی می کردم ولی در عوض جسم از آلودگی در امان بود . شاید ناشکری کردم که سوریو ازم گرفتی تا بهم نشون بدی اگه لطف نبود زودتر به گند کشیده می شدم . خدایا شکرت که اجازه دادی با جسمی آلوده روحی پاک داشته باشم که دست رد به سینه ی فرستاده نزنم از اون باتلاق متعفن خلاص شم . باز شکر که ایلیاو عمو سر راهم قرار دادیو این محبتو به دل خاله انداختی تا منو قبول کنه . ممنون که لطف کردی منو اینجا رسوندی که بفهمم سختی کشیده تر از منم هست و البته با وجود نازنین خاله ملی باعث شدی تا دوباره سر به سجده ت بذارم .

با تقه ای آروم که به در خورد از جا بلند شدم . با احتیاط کیه ی خفه ای گفتم با شنیدن صدای احسان نفس آسوده ای کشیدمو درو باز کردم ، با صدایی که فقط من بشنوم گفتم : سلام ، اومدم خبر بدم ما داریم میریم .

لبخند مهربونی رو لبام نشست : علیک سلام صبحت به خیر ؛ ایشالله به سلامت بریدو برگردید . فقط صبر کن یه مقدار خوراکی گذاشتم با خودتون ببرید . هوا گرمه یه کم احتیاط کنیدو بیرون غذا نخورید بهتره .

تو آشپزخونه فلاسک چای ، قندو فنجونا ، ساندویچ هایی که سر شب برایشون آماده کرده بودم با تخم مرغایی که خاله پخته بود گذاشتم تو سبد . تخم مرغا رو با کیسه رو یخ گذاشتم تا خراب نشن . سبدو دادم دستش : مراقب خودتون باشین . حرف گوش کنین آقا ایلیا رو اذیت نکنین تا این نشه بار آخرتون .

چشمی گفتو پرسید : پس ماما کو؟!

به در بسته ی اتاق نگاه کردم طفلی اون قدر برام حرف زده بود تا کله ی نپزم ، بپزه بعد از نماز صبح بی هوش شد : نماز خوند خوابید ، اگه کاری داری به من بگو .

سری تکون داد : نه ، فقط می خواستم خداحافظی کنم .

دستی از محبت به سرش کشیدم : برو ، بیدار شد بهش میگم اومده بودی .

چشمی تو خونه چرخوند انگار دنبال کسی میگشت وقتی پیداش نکرد پوفی کشید : شمام مراقب خودتون باشین .

این پسره یه چیزیش می شه باید بیشتر زیر نظر بگیرمش !

درو بستم باید سریع خودمو پشت پنجره میرسوندم . خاله خوابش سبک بود پس از اتاق خودمو خاله نمی شد ، سریع خودمو به اتاق بچه ها رسوندم . تو این اتاق آتوسا ، آتنا ، شکوفا و زینب می خوابیدن این اتاقم به ایوون راه داشت ولی برای امنیت بیشتر خاله داده بود درشو مهر و موم کرده بودن . خودمو به پنجره رسوندم از پشت پرده ی توری اتاق به بیرون چشم دوختم . ایلیا با لباس اسپرت پیش چشمم از تمام عالمو آدم خوش تیپ ترو خوش هیكل تر به نظر می رسید . یه تیشرت یقه دار پوشیده بود با شلوار جین یا کتون مشکی از پشت پرده ی تور نمی تونستم



تشخیص بدم ، وسوسه شدم پرده رو به کم کنار زدم کفاشای کوه مشکی پاش بود که از تمیزی برق می زد خنده ی بی صدایی کردم : مهمون یه دقیقه س برگردی گلی گلیه .

شکوفای سر بلند کرد : چی گلیه !؟

لب به دندون گرفتم ، پرده رو انداختم : لباسشونو می گم .

از جاش بلند شد نگاهی تو حیاط انداخت : دارن میرن ؟

نگاه مهربونی بهش کردم دست تو کمرش انداختمو به خودم چسبوندمش : آره دارن میرن . صبر کن عاطی اینا بیان هفته ی دیگه ما میرم ایشالله .

سرشو آرام رو شونه م گذاشت حس کردم چشماش با یه حس سر در گمو نا امید به جایی خیره س من این نگاهو درک می کردم . اون قدر تو آدما گشته بودم که می تونستم حرف نگاهها رو بخونم . ولی نمی دونستم این نگاه متعلق به کیه برای همین نگاهشو دنبال کردم .

با چشمایی متعجب اول نگاهی به رو به رو بعد به دخترکی که به اوشم خزیده بود انداختم . چه تقدیریه خدا !

یعنی این پسر هم می تونه مثل پدر خونده ش اون قدر سخاوتمند باشه که به این نگاه پاسخ مثبت بده .

بوسه ای به پیشونیش زدم : خانمی نمازت نره !

آهی کشید چشم از حیاط گرفت: می رم الان .

خودمو به اون راه زدم : حالا چرا آه می کشی ! کوه دیگه ، گفتم که هفته ی دیگه م ما می ریم . بجنب دخترا رو بیدار کن ، فقط آرام تو رو خدا سرتق خانم پا نشه که دیگه خودت می دونی چه قیامتی به پا می کنه .

لبخند بی جونی رو لبش نشست ، سری تکون دادو آرام دخترا رو صدا کرد ، منم اون قدر به دید زدن ایلیا ادامه دادم تا از خونه بیرون رفتن .

دخترای غریب می زدن . بساطی راه انداخته بودن بیا و ببین . اون قدر خندیدم که دلو روده نمونده بود برام .

زینب وسط اتاق رو پاهاش نشستنه بود موهاشو افشون رو صورتش ریخته بود طوری که اصلاً چهره شو نمی شد دید ، سرشو تکون می داد ، یه چیزی تو مایه های حرکاتی که صوفیا انجام میدن و سرشو می چرخوند. در همون حالت می خوند :

حو..صله م .. سر رفته .. حو .. صله م ... سر رفته ..

آتوسا جارو دستی رو به دست گرفته بود مثلاً گیتار می زد و با یه ریتم ناهنجاری زینبو همراهی می کرد..

دالای .. دالام .. دالای .. دالام ..

مهتاو مهسام با المیرا مته سرخ پوستا صورتاشونو رنگ کرده بودن ، تی های آشپزخونه رو برداشته بودن دور اون دو تا می چرخیدن، به دهنشون می زدن و صدا های عجیب غریب از خودشون در میاوردن ..

هو هو .. هاها .. هوهو .. هاها ..

من رو کانپه ی پذیرایی نشستنه بودمو نگاشون می کردم . سانازو سودابه هم کنارم نشستنه بودنو به کارای اونا می خندیدن

شکوفو مونا هم با کوچولوا تو اتاق بازی یا همون پاسیو بودن ، شکوفا هرچند وقت یه بار یه نگاهی بهشون می نداختو سر تکون می داد .

خاله که رفته بود یه سر به اتاق پسرا بزنه ببینه دست گل به آب نداده باشن از در اومد تو با دیدن اون چهار تا خندید : باز این پسرا یه جا رفتن شماها از حسودی عقل از سرتون پرید؟!

مهلا معترض گفت : خب آخه همیشه اونا می رن بیرون .

خاله با ابرویی بالا گفت : همیشه .

مهلا سرشو پایین انداخت که مهسا دنبال حرفشو گرفت : حالا همیشه نه ، ولی خدایی اونا بیشتر از ما می رن خب .

خاله با دست بهشون اشاره کرد : به کارتون ادامه بدین یه کم سبک شین ، بعد حرف میزنیم .  
زینب به حالت با مزه ای موهاشو از دو طرف صورتش کنار زد : من الان خیلی سبکم بین ( چند  
تار موی جلوی صورتشو فوت کرد )  
من یه پرم .. ( فوت ) من یه پرم .. ( فوت ) من یه پرم ..  
خاله خندید : حالا مراقب باش نری تو هوا پر پری !  
من ضعف کرده بودم از خنده ، به عمرم اون قدر نخندیده بودم : مگه بهتون .. ( هه هه ) نگفتم ..  
( هه هه ) هفته ی دیگه مام می ریم . هان !  
زینب همون حالت که همچنان موهاشو فوت می کرد گفت : بازم پسرا رو می بریم .. بازم اونا از ما  
بیشتر بیرون رفتن ..  
خاله چشمکی به من زد : خب اونا رو نمی بریم .  
این بار ساناز به صدا در اومد : بدون اونا خوش نمی گذره .  
آتوسا جارو رو پرت کرد طرفش که سانازو سودابه جا خالی دادنو من برای این که جارو رو مهار  
کنم با دستم بهش ضربه زدم که خیلی درد ناک بود . در حالیکه دستاشو به کمر زده بود ، داد زد :  
چه طور بدون ما به اونا خوش می گذره !  
دستمو که درد گرفته بود با دست دیگه م گرفتم : کاری نداره که الان مام یه کار می کنیم بدون  
اونا بهمون خوش بگذره .  
همه با تعجب نگام کردن : پاشید کمک کنید وسیله برداریم بریم همین پارک بغل خونه ، یکی دو  
ساعتی می شینیمو برمی گردیم  
خاله اعتراض کرد : مادر سخته با این بچه ها .  
بچه ها داد زدن : بریم بریم .  
شکופا به صدای بچه ها از تو اتاق بازی اومد بیرون با حرکت سر از ساناز پرسید چی شده ،  
سانازم براش ماجرا رو تعریف کرد . شکופا رو کرد به خاله : فکر خوبیه !  
تا خاله خواست دوباره اعتراض کنه شکופا ادامه داد : مامان مراقبیم .

منم به حالت تهدید به دخترا نگا کردم : این میشه یه جور امتحان اگه سربلند بیرون اومدین که دفعه های بعدیم وجود داره . و اگه حرف گوش نکردینو شیطون رفت تو جلدتون می شه بار اولو آخر بعدم به همه ثابت میشه چرا پسرا بیشتر بیرون می رن .

خاله : آخه نهارو چه کار کنیم ، خودمون نیستیم که بگم یه چی حاضری می خوریم ، مهمون داریم .

\_: خورشتو که بار رفتیم الانم سر گازه . برنجم که تو پلو پزا می ذارم تا برگردیم آماده سی .

خاله سری تکون داد و موافقتشو اعلام کرد .

بچه هام با جیغو دستو هورا دویدن تا آماده بشن . حرفم چنان تأثیری روشون گذاشت که برای نشون دادن خودشون نه تنها تو کارا کمک کردن که سریع کوچولوام حاضر کردن . ساناز دست آتنا رو گرفت ، ماهانم تو بغل شکوفا جا خوش کرد .

از همکاریو همبستگیشون لذت بردم . بچه تو حیاط بودن منو خاله می خواستیم بیرون بریم که لحظه ی آخر خاله گفت : این ایلیام خوب گشت گشت یه انتخاب مناسب کردا . ماشالله از هیچی کم نداری . الحق که یه کدبانوی باسلیقه و یه همسر مهربونی ، هزار ماشالله خوشگلیتم که دیگه چی بگم .

از این تعریفش دلم غنچ رفت درو بستمو دنبالش راه افتادم . با زیرکی پرسیدم : باید دید خاله طوبی و عموم همین نظرو دارن .

خندید : اونام شکر خدا راضین ازت . همینو بدون خاطرت اون قدر عزیز بوده که الان اینجایی . خدا رو شکری تو دلم گفتم با لبی خندون با بچه ها همراه شدم ..

هیچ وقت فکر نمی کردم همراه شدن با چند تا بچه ی تنها و سختی کشیده این همه لذت داشته باشه . اون شادی که تو نگاهشونو رفتارشون حس می شد ، بلند بلندو تند تند حرف زدنشون از سر شوق و صدای بلند خنده هاشون که تو پارک می پیچید دلمو آروم کرد . صدایی تو گوشم فریاد زد : این بچه ها رو ببین با این که از تو کوچیک ترن ولی آسیبهایی که از خودیو غیر خودی به روح لطیفشون وارد شده به مراتب سنگین تر و جبران ناپذیر تر از آسیبهایی بوده که به تو وارد شده .

کاملاً درسته ، اگه من تا سیزده سالگی سایه ی مادری مهربونو بالای سرم داشتم ، اگه گاهو بی گاه دور از چشم پدر صدای گرمو دل نشین پدر بزرگ مادر بزرگ مهربونی روحمو نوازش می داد ،

این بچه ها با سنی خیلی پایین تر بی سرپرست شده بودن! حتماً رسییدم خونه باید سجده ی شکر به جا بیارم!

از پارک که برگشتیم سریع وسایل پیک نیکمونو که زیادم نبودن جا به جا کردیم. ناهار آماده بود وضو گرفتم دخترا رو موظف کردم تا وسایل ناهارو آماده کنن خودمم به اتاقم رفتم تا سجده ی شکری که نیت کرده بودم به جا بیارم. از سجده که بلند شدم خاله آهسته صدام کرد: مادر، پسرا با ایلیا اومدن با دستم چادرمو از صورتم کنار زدمو به پشت برگشتم با چشمایی که آروم آروم داشتن پر می شدن باشه ای گفتمو باز خودمو پشت پنجره رسوندم.

خاله با آهی سرد گفت: کی این موشو گربه بازی شما تموم میشه خدا عالمه!

با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود جواب دادم: فکر کنم این یکی دیگه واقعاً از عهده ی خدا خارجه و تموم شدنش فقط دست عمو س!

استغفراللهی گفتو تقریباً با لحنی مراخذه گرادامه داد: باز کفر گفتی بچه!

نه جوابی شنید نه من دیگه چیزی شنیدم، چون وجودم همه چشم شده بودو با تمام قوا حضور عزیز ترین عزیزشو تو خودش ضبط می کرد. اون قدر نگاش کردم که از پله های ایوون بالا اومد و از تیر رس نگاهم دور شد. به پشت برگشتم ولی خبری از خاله نبود طوری تو وجود ایلیا غرق شده بودم که نفهمیدم کی رفته. این بار پریدم پشت در اتاق گوشمو چسبوندم به در، صداش خیلی آهسته به گوشم می رسید معلوم بود با خاله در مورد چیزی حرف میزن که نمی خوان کسی بشنوه ولی اسم عاطفه و شاهینو شنیدم ولی هرچی سعی کردم راه به جایی نبردمو چیزی دستگیرم نشد. همون نجوایی هم که به گوشم رسید مثل یه غنیمت گران بها بود.

حال مجبور بودم تا زمانی که پایینه تو اتاق بمونم. یه دستی به سرو گوش کمدم کشیدم البته چون مرتب بود زود تموم شد. یه دوری تو اتاق زدم دیگه کاری نداشتم انجام بدم کاش لااقل ماهان نخواییده بود یا می شد جلوی دهن آتنای بلبل زبونو گرفتمو میاوردمش پیش خودم. از سر بی حوصلگیو بی کاری یه آرایش محو نشوندم رو صورتم، با خنده و گردنی کج به خودم نگا کردم این چند وقته که آرایشگاه نرفتم ابرو هام دیگه پر نو صورتم شبیه دخترای دم بخت منتظر شوهر شده. از فکر به این موضوع دلم گرفت چرا من نباید مثل دخترای دیگه باشم که پسری برای خواستگاریش بره خونه شونو با صد تا منتو شرطو شروط ببرتش به خونه ی خودش! دوباره به

خودم نهیب زدم: باز یادت رفت! دوباره فراموش کردی که پشت این در کودکانی هستن شرطی دارن که از شرایط تو بدتره!

سری تکون دادمو فکرای بی خودی از خودم دور کردم، به شنیدن صدای اذان خدا رو شکر کردم که وضو دارم تا اونا مشغول گپو گفت بودن منم نمازمو می خوندم که وقتی وضعیت سفید شد بزخم از اتاق بیرونو زیر پا کشی مهرانو بکنم بینم از صبح چه کارا کردن.

نماز ظهرو عصرمو خوندم بازم خبری نشد، دیگه مطمئن شدم ایلیا با پسرا برای ناهار پایین مونده. تو چه کنم چه نکنم بودم که یادم افتاد مامانم همیشه جمعه ها نماز امام زمان می خوند ولی اون نمازو دوست نداشتم چون اون موقع که خبر زلزله رو شنیدیم هم سمیه از من خواست تا این نمازو بخونم برای این که مادرم صحیحو سالم برگرده ولی مادرم هیچ وقت برنگشت. البته اینم یکی از سوآلام بود که باید جوابشو می گرفتم. نمی دونم چرا ولی علی رغم میلیم از جا بلند شدم تا به نیت رو به راه شدن اوضاع این نمازو بخونم.

قامت بستم نمیدونم چندمین ایاک نعبد ایک نستعین بودم که صورت نگران زینبو آتوسا رو رو به روم دیدم از سر درموندگی چادرمو می کشیدن: پری مهربون به دادمون برس.

بی موقع سلام نمازمو دادمو شکستمش. با ترس پرسیدم: چی شده؟!

زینب: ماهان تو اتاق بغلی خواب بود پسرا اومدن ترسیدم با سرو صدا بیدار شه بد اخلاقی کنه. درو بستم. حالا بیدار شده پشت در نشسته نمی شه درو باز کنیم. مامان می گه انگشتای پا یا دستش زیر در میمونه یه وقت میشکنه یا آسیب می بینه.

فکری کردم. نوری تو مغزم آلام داد. از در اتاق رفتم تو ایوون. دخترام پشت سرم اومدن. گفتم برید پشت پنجره خودمم نشستم سه تایی با دست به شیشه ضربه زدیم.. پنجره های اتاق قدی بود ولی درش به دستور خاله به دلیل امن تر بودن بسته شده بود.. با ضربه هایی که ما به شیشه می زدیم نظر ماهان بهمون جلب شد یه دفعه دیدم دستای کوچولوشو به شیشه گذاشتو بلند شد وقتی منو دید همون جور که گریه می کرد میخندید. تا خواستم از جام بلند شمو به اتاق خودمو خاله برگردم پرده کنار رفتهو هیکل ایلیا پشت پنجره قرار گرفت.. دل بی تابم اروم گرفت زیر لب خدارو شکری گفتم. ایلیا روی دو زانوش نشست دستشو به شیشه گذاشت منم دستمو از این طرف روی شیشه جایی که دستش بود گذاشتم لبه اش تکون خوردن و اسمم رو لبه اش

نشست .. منم با حرکت لبهام یه جانم از ته دلم گفتم .. حضور دخترا رو فراموش کرده بودم یه آن به خودم اومدم که یه جفت چشم متعجب و دو تا دهن باز منو زیر نظر داشتن ..

سریع بلند شدمو به اتاقم پناه بردم . در ایوونو بستم بهش تکیه دادم دستمو روی قلبم گذاشتم که داشت از طلب آروم جونش بی داد میکرد حتی به در زدن دخترا توجه نکردم به من چه خوب از تو راهرو برن ! نمی خواستم چیزی یا کسی تو این لحظه ی خاص آرامشمو بهم بزنه سریع به خودم اومدم زود درو قفل کردم چون می دونستم دخترا فضولا الان می خوان پیرن تو اتاق سرو گوش آب بدن . با خوردن تقه به در فهمیدم فکرم بی راه نبوده باز توجه نکردم باید نمازی رو که نیمه تموم گذاشته بودم از اول می خوندم و این بار با حضور قلبو اطمینان بیشتر !!

کنار سفره نشستم ماهانم رو پام نشوندم به عادت همیشه دستشو جلو آورد کف دستشو بوسیدم ، همون دستی که نشونه ای از خماری نامهربون پدرشو یادآوری میکرد یادگاری از پدری که تو خماری ته سیگارشو رو کف دست لطیف این طفل معصوم خاموش کرده بود . قلقلکش دادم خودشو با خنده تو بغلم جمع کرد وقتی می گفت بابا تپش قلبم ریتم می گرفت درست مثل زمانی که فرزام منو بابا صدا کرد . صدایی نجوا گونه توی گوشم نشون از این بود که کس دیگه ایم هست که به اون روز فکر می کنه : همیشه فکر می کردم چرا شما این همه مهربونینو مئه مردای دیگه یه جذبه ی افراطی ندارین .

خندیدم جوری که فقط خودمون بشنویم پرسیدم : حالا به جواب رسیدی یا نه ؟

سر تکون داد : بله ، امروز فهمیدم یکی از دستای خدا از آستین شما بیرون اومده تا روی سر بچه هایی کشیده بشه که نیاز به توجه و محبت پدرانه دارن .

دست ماهانو رها کردم دور شونه ی فرزام حلقه ش کردم : بزرگترین لطف خدا همینه که شماها رو بهم داده .

با شیطنت به اتاقی اشاره کرد که دلمو به دستگیره ش گره زده بودم : به اضافه ی یه پری مهربون !

یه اخم همراه لبخند تحویلش دادم : بده پسری تو کار پدرش تجسس کنه .

خندید ، خندیدم . میلی به غذا نداشتم دلم می خواست خودمو سریع به اون اتاق برسونم دلم برای دیدنو بوئیدنش پرپر می زد ولی چه طور می تونستم پونزده جفت منو زیر نظر داشتن، که چهارده تا فضولو شیطون بودن و یه جفت مهربونو خوشحال

سنگینی نگاه مهربون خاله با من بود که هر وقت سر بلند می کردم منو از لبخندش بی بهره نمی داشت .وقتی غذا خوردنشون که فکر کنم از دفعه های قبل بیشتر طول کشیده بود تموم شد با صدا کردن فرزام تظاهر به رفتن کردم که خاله صدام کرد : نرو ، بمون کارت دارم .

منو با پسرا فرستاد بالا و در لحظه ی آخر گفت : یه ربع دیگه منتظرتم ، بیا پایین .

چشم محکمو از ته دلی گفتم دنبال پسرا راهی شدم .

طفلکا اون قدر خسته و لهولورده بودن که زود خوابشون برد منم خودمو رسوندم پایین پشت در ایستادم نفسی کشیدمو بعد در زدم ، انگار خاله پشت در بود که سریع درو باز کرد .آروم گفت بیا تو .

درو بستو در اتاق پریسا رو باز کرد : جلد باش بچه درم پشتت قفل کن .

رفتم تو درم پشتم قفل کردم .از خنده ی رو لبش دلم ضعف رفت ولی خودمو نباختم اخمی غلیظ رو پیشونیم نشوندم و با جذبه چشم دوختم تو چشاش این بچه باید یاد می گرفت که نباید تا تقی به توقی می خوره خونه زندگیشو ول کنه و بره .

اخمم خنده رو از لباس پروندو جاش ترو نشوند تو چشماش . با هر قدم که بهش نزدیک می شدم یه قدم عقب می رفت به زحمت آب دهنشو قورت میدادو لباسو به هم فشار می داد .اون قدر عقب رفت تا خورد به دیوار دلم بی تابش بود ولی نباید کوتاه میومدم . یه دستمو بالا سرش به دیوار تکیه دادم دست دیگه مو محکم روی گردنش فشار دادم بدون این که اخمم کم رنگ بشه زل زم به چشمی که سیاهیش مئه ماهی سیاه کوچولویی مضطرب تو تنگش سرگردون بودو این ور اون ور می رفت . نگاه کوتاهی به لباس انداختم که از دردو ترس چلونده می شد سرمو پایین بردمو در نهایت ناباوریش بوسیدمش ، بوسه ای محکمو ، محکم تر از اون چه فکرشو میکرد . بی صدا دردو تحمل کرد ولی همراهیم نکرد ، سرمو بلند کردم دیگه ماهی سیاهش سرگردون نبودن ولی تنگشون داشت قطره قطره خالی می شد .

بدون ذره ای محبت پرسیدم : هان چیه ؟!



با صدایی که بغض توش بی داد می کرد گفت : ترسیده بودم .

داد خفه ای زدم : ترسیده بودی ! آخی ، ( صدامو یه کم بالا بردم ) به درک

اومد لبشو به دندون بگیره که از درد آخی گفت ، دوباره پرسیدم : این بار چی شد ؟

نالاه کرد : لبم درد گرفته .

دوباره گفتم : که لبِت درد گرفت ( با پرخاش گفتم ) به جهنم !

ولش کردم چرخیدم طوری که پشتم بهش بود : می دونی هر مرد دیگه ای جای من بود چه کار می کرد ؟ دو تا کشیده می داشت زیر گوشت که یکیش نونت بشه یکیشم آبت .

دستاش به سرعت دورم حلقه کردو سرشو به پشتم تکیه داد و گریه ش شدید تر شد . نفس حبس شدمو بیرون دادم دستمو رو دستاش گذاشتم می دونی چی به روزم آوردی ؟ می دونی چهقدر عذاب کشیدم چه جاها که دنبالت نگشتم بی انصافی به خدا خیلی بی انصافی دستاشو از دورم باز کردم از قصد به طرف در رفتم که سریع خودشو بهم رسوند برای منم سخت بود ، خیلی سخت بود . ولی .. ولی

منتظر نگاش کردم : ولی چی ادامه ش !

بی حرف سر پایین انداخت : ولی نداره .

باز یه قدم برداشتم ه صداشو شنیدم : یعنی داره ها اما !

بدون اینکه بخوام گره ابروم باز شدو خنده نشست رو لبم ولی سریع خودمو جمعو جور کردم : تا وقتی اون اما و ولی برام روشن نشه یه لحظه م تو این اتاق نمی مونم .

باز قدم کوتاهی برداشتم که خودشو جلو انداخت : باشه اما و ولشو می گم ، حالا نه بعداً وقتی حاج عمو و خاله طوبی اومدن می گم .

چیزی رو که باید می شنیدمو شنیدم ، این اعتراف نصفه نیمه همون چیزی بود که دنبالش بودم . همون بود که از وقتی دیدمش فکرش به سرم افتاده بود پس تو این نمایش مامانو بابا دستای پشت پرده بودن که البته حدس زدنش سخت نبود . سرشو که همچنان پایین بود با طولانی شدن سکوتم بالا آورد ولی با دیدن ابروهام که سخت تو هم گره خورده بودن مجبور شد دوباره پایین

بنداز تش . دستامو قاب صورتش کردم کشیدمش جلوی چشمم : یه همسر مهربونو خانوم به هیچ دلیلی خونه ی خودشو ترک نمی کنه .

صدای آرومش دلمو لرزوند : ببخشید .

تو بغلم فشردمش : اون که باید معذرت بخواد منم نه تو عزیز دل .

سرشو بوسیدم : دلم برات تنگ شده بود خانمی . دوری ازت سخت بود خیلی سخت . نمی دونی چه قدر نگرانم بودم .

صداشو که می نالید شنیدم : فکر میکنی برای من راحت بود . می دونی شبا تا کی بیدار بودمو فکر می کردم . دلم پیشت بود چند بار خواستم پیام نشد یا نمی تونستم .

گریه ش دل پریشونمو پریشون تر کرد : دیگه تموم شد ، از این به بعدم هروقت ازم دل گیر شدی خودت از خونه بیرون نرو منو بنداز بیرون . هوم . چه طوره .

سرشو از رو سینه م بلند کرد تو گریه می خندید :: اشکاشو با پشت دستش پاک کرد : فکر کردی ، اون وقت بری ددر پرسیدن چرا ! بگی از رو ناچاری که زخم بیرونم کرد . نه جونم اشتباه به عرضت رسوندن این بار ی دونم چی کار کنم

با تعجب نگاهش کردم : اوه اوه ، دست کم گرفته بودم سرتق . حالا دفعه ی بعد چه می کنی .

باد به غبغبش انداخت : اولاً دفعه ی بعدی وجود نداره ولی اگه احیاناً به وجود اومد اجازه نداری از در خونه بری بیرون اون قدر تو خونه نگهت می دارم که موهات رنگ دندونات شه .

بیشتر به خودم چسبوندمش : آخ کاش همه ی تنبیه ها این قدر شیرین باشه .

روی سرشو بوسیدم از خودم دورش کردم : زودی حاضر شو بریم خونه که دیگه نه تحمل یه لحظه دوری رو دارم نه دیگه می تونم تو اون خونه بدون تو سر کنم .

جوابش یه نه ی محکم بود که منو تو جام میخ کوب کرد .

با اخمی غلیظ رو پیشونی ، متعجب نگام کرد : نه؟! یعنی چی ؟

دستای مردونه و امنشو تو دستام گرفتم : یعنی می خوام تا وقتی که به طور دائم زنت نشدم همین جا بمونم .

نفس راحتی کشیدو پشت دستمو نوازش کرد: بد فکریم نیست ، منم خیالم راحت . فقط دوریت اذیتم می کنه که اونم با سریع پیش بردن کارا حله . چند روزی نیستم می دونی که می خوام برم اعتکاف! تا یکی دو ساعت پیش می خواستم برای پیدا کردن دست به دامنش بشم ولی حالا باید برم حسابی ازش تشکر کنم برای پیدا شدن . ( بوسه ای به گونه م زد )

فکری به خاطر م رسید : راستی با فرزام حرف زدی ؟

چشماشو رو هم گذاشت : آره .

منتظر نگاش کردم : خب !

شونه بالا انداخت : بی صبرانه منتظره تا منو با پری مهربون دست به دست بده .

هومی کشیدم : یعنی فهمید منم !؟

خندید : یه درصد فک کن یکی از اون سرتقای فضول از این ماجرا بو نبرد باشن . سر سفره چنان منو زیر نظر داشتن که دانشمندا موقع شکافتن هسته ی اتم اون قدر دقت ندارن .

به گونه م زدم : خاک بر سرم ، دیگه با چه روی تو روشن نگا کنم .

آروم گونه مو نوازش کردو با یه اخم دلچسب گفت : چه حرفا میزنی مگه چه کار کردیم ، تازه خوشحالم میشن هنوز درست نمی شناسیشون . می دونی همیشه نگران بودن که من ازدواج کنم همسرم دیگه اجازه نده من بهشون سر بزمن ، حالا خیالشون راحت میشه که تو هم همراهیمو تنهانشون نمیداریم .

نفسمو پر صدا بیرون دادم : خدا رو شکر .

تنگ تر شدن حصار دستاشو حس کردم : برای خدا رو شکر گفتنت خدا رو شکر . خوش حالم از این که بالاخره اسم خدا رو به زبون آوردی .

یه دستشو دور شونه م پیچید اون یکیو دور کمرم کاملاً تو آغوش نرمو گرمش فرو رفتم : شاید حکمت خدا بوده که تو اینجا بیای تا دیگه حضورشو رحمانیتو رحیمیتشو کتمان نکنی .

بوسه ای به پیشونیم زد : امروز وقتی چادر نماز به سرو تسبیح به دست دیدمت فهمیدم دیگه تو دنیا چیزی نیست که از خدا بخوامو بهم نداده باشه .

با خنده گفتم : خدا کنه از این که بهت داده همیشه همین جوری خوش حال باشی نه که چند صباح دیگه بفهمی اشتباه کردیو ...

از ترس فکری که به سرم زده بود یه لحظه پشتتم لرزیدو دیگه نتونستم حرف بزنم .

تردیدو تو چشمام دید : به خداوندی خدا تنها چیزی که ممکن نیست به خاطرش پشیمون بشم انتخاب توئه .

بغض تو گلوم نشست : تو که هیچ وقت گذشته مو تو روم نمی زنی ؟ میزنی ؟

یک لحظه حس کردم تا مرز دیوونگی پیش رفت ، صورتمو با دستاش قاب گرفتو عصبانی گفت : تو منو این جوری شناختی ! چه کردم که فکر کردی این قدر پستم !

دیگه نشد بغض رو نگهش دارم بی خودو بی جهت شکستو رسوام کرد : تو عزیزترین عزیزمی . ولی یه دفعه ترسیدم از این که ... از این که ..

باز منو به خودش فشرد : از هیچی نترس وقتی با منی از هیچ کسو هیچ چیز نترس الا خدا !

با این حرفش آرامشی به قلبم نشست که تا اون موقع هیچ وقت نداشتمش : حالا می خوامی چه کار کنی ؟ منظورم عقدو محضرو این چیزاس .

خندید هیچی اول مراسم خواستگاریه که بعد از اومدنم بلافاصله انجامش می دم بعدم باقی کارا به روال همیشه پیش میره . فقط به نظر عروسی رو تو باغ بگیریم یا تو هتل !؟

چشمام داشت از کاسه در میومد : تو دیوونه شدی ؟ عروسی ؟ باغو هتل ؟

ایلیا : پس چی خیال کردی ! عروس من باید طبق تشریفاتو مراسم باشکوه به خونه م بیاد . می خوام با دختر حاج سالاری همراه بشم پس باید مراسمی برایش راه بندازم که درخور شأنو مقامش باشه .

با تعجب نگاه کردم این مرد کی بود ، واقعاً کی بود چرا فکر می کردم نسل هرچ مرده منقرض شده اینایی که هستن فقط دم از مردونگی میزنن .

تو فکرام دستو پا میزدم که صدای تقه ای که به در خورد منو متوجه اطرافم کرد

ایلیا آروم گفت : ببین کیه !

پشت در ایستادم با صدایی نه چندان بلند گفتم : کیه ؟

خاله جواب داد : پریرسا مادر، منم !

قفل درو باز کردم دستگیره رو پایین کشیدم از لای در سرشو آورد تو : تموم نشد این حرفای لیلیو مجنون؟! بقیه شو بذارید برای بعد .

از جلوی در کنار رفتم ایلیا تو چهار چوب در وایساد دستاشو برد بالا : چشم چشم ، الان رفع زحمت می کنم . فقط امنیتیم دستتون سپرده . زیاد طولش نمی دم قول می دم زودی ببرمش .

خاله در راهرو رو نشونش داد : امانت چیه ! دخترمه تاجه سرمه این جام خونه ی خودشه تا هر وقت بخواد بمونه م قدمش رو چشمم .

ایلیا رو کرد بهم : تو مهره مار داری هر جا می ری خودتو تو دل هه جا می کنی !

خاله با تشر ساختگی گفت : نخیر دخترم یه قلب مهربونو صاف داره برا همین همه جذبش میشن .

ایلیا جلوی در برگشت طرفمون : خدا برا هم نگهتون داره .

بعد منو مخاطب قرار داد : من دارم می رم خونمی نمی دونم کی بتونم بیام البته روز آخر که برای خداحافظی حتماً میام ولی گوشیتو زودتر بهت می رسونم هر کاری داشتی بهم بگو ..

رفت دوباره برگشت : منو از خودت بی خبر نذار .

با حرکت چشم باشه گفتم . بالاجبار هر دو دل کندیدم . چه قدر سخت بود لحظه ی جدایی ..

وقتی درو بستم خاله گفت : چه کردی با دل سربه راه ایلیا مدبر ، که این جووری واله و شیدا شده .

از خجالت خنده به لب نشستو به اتاقم پناه بردم . تو دلم گفتم : باید گفت چه کرده ایلیا مدبر با دل سر به هوا و روح سرکش من که این جووری سر به راه شدمو و دست از لجاجت کشیده م .

حاج عمو و خاله طوبی زمانی رسیدن که ماهان تو بغلم بود بلندش کرده بودم تابه بادکنکی که به لوستر وصل کرده بودیم ضربه بزنه . با یه ژست بانمک تمام زورشو جمع می کرد با مشت به

بادکنک می زد بعد خودش دست می زدو تو بغلم از ذوق بالا پایین می رفت . به حاج عمو تبریک می گفتم که دختری سفید رو و چشم عسلی تقریباً شبیه خاله به همراه فرزام وارد شد ، حدس

زدم باید طلایه باشه ولی بعید بود یعنی از این زنو شوهر همچین دختری بعید بود! چنان به بچه ها و ما نگاه کرد انگار زیر دستاشیم .

عمو ماهانو از بغلم گرفت به کف دستش بوسه ای زد ، یادم افتاد روز قبل هم که ایلیا برای خداحافظی اومده بود همین کارو کرد به یاد آوردن این کارش دل سر به هوامو که منتظر یه تلنگر بود دوباره هوایی کرد . شب قبلش تلفنی کلی با هم صحبت کرده بودیم ولی لحظه ی آخر فقط از دور و با زبون نگاهمون حرف زدیم و راز دل گفتیم . با این که دلنگ بودم به روی خودم نمیآوردم هنوز باید صبر می کردم .

خاله مشغول صحبت کردن با بچه ها بود پس دختر تازه واردو مخاطب قرار دادم دست پیش بردم : سلام من پریشانم بچه ها بهم می گن پری مهربون .

خیلی سرسری دستمو فشرد : سلام منم طلایه م دختر حاج آقا مدبر .

چنان خودشو معرفی کرد که انگار دختر اربابه و من کنیزک خونه شون . برای من کنیز خونه ی عمو بدن افتخار بود ولی از طرز برخورد طلایه اصلاً خوشم نیومد . به روی خودم نیآوردمو با فرزام سلامو علیک کردم . جالب بود در آینده چی باید صدانش می زدم . پسرم ! نه ، اختلاف سن دو سالو پسرم ! همون آقا فرزام بهتره . برعکس عمه ش خیلی مؤدبانه و خوش برخورد جوابمو داد . نفس آسوده ای کشیدم مطمئن شدم که با تصمیم پدرش کنار اومده .

خاله به سمتم اومد منو به آغوش کشید سجواب سلاممو با مهربونی داد : علیک سلام گلم ( گونه مو بوسید ) خوبی دخترم ؟

با شرم سر پایین انداختم : خوبم

نمی دونستم جمله ای رو که سر زبونم بودو برای گفتنش این چند روزه تو ذهنم هزار بار مقدمه چینی کرده بود چه طور بگم که خودش کمکم کرد : اول جای عزیزت خالیه خالی نباشه بعدم بگو اون چیزیه که تا نوک زبونت اومد ولی بیرون نیاد .

با چشمایی خیس نگاهش کردم آرام گفتم :میشه مامان صداتون کنم ؟

منو به خودش فشرد : اگه قابل بدونی چرا که نه !

بعضم ترکید و عقده ی این هفت هشت سال باهش خالی شد . تو آغوشش اشک می ریختم و تو گوشش زمزمه می کردم : مامان . مامان جونم .

و اون با مهربونیو صبوری به هر بار مامان گفتنم جانم ، جان مامان پاسخ می داد .

چند باری که کلمه ی شیرین مامانو تکرار کردم دست گرمو مردونی بازومو نوازش کرد : بسه دیگه ، مثلاً عیده .

بعد خیلی آروم گفت : حواستون به بچه ها هست ؟

سرمو از روی شونه ی مامان طوبی برداشتم و با یه بیخشید زیر لبی ازش دور شدم .

همه تو پذیرایی جمع شدیم مامان طوبی منو کنار خودش نشوند و دستمو با محبت تو دستش گرفت . یه لحظه سر بلند کردم چشمم به طلایه افتاد نگاهش به دستهای منو مادرش دوستانه نبود شاید از سنگینی نگاهم بود که سر بلند کرد لبخندی بالاجبارو ظاهری رو لباش نشست ولی جواب من لبخندی مهربونو دوستانه بود . طرز برخوردشو یه حسادت معمولی، زود گذر و بی اهمیت فرض کردم . خاله دستمو فشرد : حواست کجاس دختر چند بار صدات کردم ؟

ادامه داد : چرا چیزی نمی خوری ؟ ( به ظرف میوه اشاره کرد ) چی می خوری برات بذارم .

با حرکت چشمم چشم آرومی گفتیم . که عاطی خرابکاری در دسر سازی به بار آورد : خاله تعارفش نکنین روزه س قصد کرده تا رسیدن ماه رمضان تو این دو ماه روزه های قضاشو بگیره .

طلایه با نیشخند گفت : هه امروز ! باید همین امروز که عیده و دور هم جمعیم روزه می گرفتن . فکر کنم باید عبادتمون از چشم دیگران دور باشه .

نمی دونم مرضی متوجه نیش کلامش شد یا نه ولی یه جواب جانانه بهش داد : اولاً خودش که نگفت روزه س در ثانی امروز سعیدو شاهینم روزه ن دور هم بودن که دلیل نمیشه .

عمو با لحنی آروم ولی محکم گفت : منم روزه م . اون وقت این فتوی رو کی داده که باید عبادتامون از چشم بقیه دور بمونه . یعنی چون بقیه می بینن ما نماز نخونیم . دهرتم نباید عبادتمونهمراه با ریا باشه وگرنه نمی شه که من از ثواب روزه ی امروز بگذرم چون دور هم جمعیم مگه فقط برای خوردن دور هم جمع می شیم .

مامان طوبی برای خاتمه به بحث پیش اومده گفت: صلوات بفرستین دیگه. (رو کرد به فرزام) مادر بلند شید و سایلتنونو بیارید دیگه بین امسال ایلیا بچه م نیست که شماها رو راه بندازه ها. مجاله شدن طلایه و برافروختگی صورتشو به وضوح می شد دید. فهمیدم زیر چشمی نگام می کنه برق خشمو کینه تو چشماش بی داد می کرد. ای الهی خوش بخت باشیو سلامت عاطفی که این آتیشو تو به پا کردی.

با رسیدن بچه از فکر بیرون اومدم هرکدومشون یه ساز داشتن. سعید دف می زد، شاهین سنتور و فرزام گیتار. خیلی برام جالب بود تو این مدت اصلاً نمی دونستم اهل موسیقیو نواختنم هستن. همیشه فکر می کردم عمو مثل بابام تو این خطا نیست. تو دلم بهش احسنت گفتم که جونا رو آزاد می داشت و با حصار دین یک بعدی بارشون نمیآورد.

وقتی سعید دفشو به دست گرفت و شروع به نواختن کرد ماهان که کنار پام نشسته بودو با اسباب بازیاش بازی میکرد از جا پرید عروسکشو پرت کردو به پای من چسبید فهمیدم از صدای کوبش دف ترسیده سریع تو بغلم گرفتمشو از جا بلند شم خودشو بهم چسبونده بودو سرشو تو سینه مو زیر چادرم قایم می کرد احساس کردم هر لحظه ممکنه حالش بد بشه برای همین بردمش تو آشپزخونه اول صورتشو که از اشکو آب بینیش کثیف شده بود شستمو خشک کردم بعد یه ماچ گنده از لپش گرفتم مدام قربون صدقه ش می رفتمو با حرفای خوب حواسشو پرت می کردم. توی یه کاسه براش پفکو چیپس ریختم نشوندمش رو میز کاسه رو گذاختم جلوش خودمم رو صندلی نشستم. با خنده پفکاشو می خورد به منم می داد با دستای کوچولوش پفکا رو جلو دهنم می گرفت منم از دستش می گرفتمو با خنده به دهن خودش می داشتم. مشغول بازی بودیم که حاج عمو وارد شد.

عمو خنده ای مهربون رو لباش بودو مته همیشه با وقارو با سلابت. چه قدر دوسش دارم خدا می دونه و بس. آرومو با احتیاط جلو اومد و بوسه ای رو پیشونیم نشوند کنارم به فاصله ی یه صندلی نشست، محتاط بودنشو کاملاً درک می کردمو گله ای نداشتم.

عمو: چرا اومدی اینجا؟ از طلایه که ناراحت نشدی بابا!

سری تکون دادم: نه، ماهان از صدای دف ترسید آوردمش این جا یه وقت اذیت نشه.

لبخندش پر رنگ تر شد، چشماشو ریز کردو پرسید: بالاخره پیدات کرد؟ نه!



با تکون سر تأیید کردم ادامه داد: پدر صلواتی از بچگیش همین طور بود درسته رو حرفم حرف نمی زد ولی آروم آروم کار خودشو پیش می برد فقط تو یه مورد اشتباه کردو کوتاه اومد اونم ازدواج اولش بود.

بعد ابروهاشو تو هم کرد: خیلی این درو اون در زد پیدات کنه بیشتر نگرانش این بود که از لج اونم شده تصمیم عجولانه و اشتباهی گرفته باشی. ولی باید بدونه یا آدم کاری رو شروع نمی کنه به کسی دست علی وار نمیده یا اگه شروع کرد باید تا آخرش وایسه و علی علی ..

منظورشو کاملاً فهمیدم تو لفافه بهم گفت ایلیا ترسیده به اون لجن زار برگشته باشم. با افاقی که اون روز افتادو حرفایی که با هم زدیم دیگه مطمئن بودم تا همیشه همراهمه و دیگه بهم شک نمی کنه.

با لحنی پر از عشق پدرانه گفت: امشب جاش خیلی خالیه، همیشه با سعیدو شاهین همراه بود.

به نگاه متعجبم خندید: فکر می کردم ندونی، ایلیا تار می زنه سعیدو شاهینم با دفو سنتور همراهیش می کنن. وقتاییم که فرزام گیتار می زنه یه زمزمه هاییم برامون می کنه.

دهنم باز مونده بود: حیف که روزه ای وگرنه یه پفک می کردم تو حلقه.

دهنمو جمع کردم: آخه، ایلیا! موسیقی! خوندن! نواختن!! یعنی باید باور کنم!؟

یه اخم با مزه به لبخندش اضافه کرد: اولاً دروغ باباته پدر صلواتی.

سریع گفتم: خوب اون که درست بعدش؟

از جوابم گذشتو اهمیتی بهش ندادو نشنیده گرفتش: می دونی خلقو خوی مخصوص به خودشو داره. هیچ وقت فرزامو محدود نکرده و نمی کنه. البته شش دونگه حواسش بهش هستا ولی می گه دوست دارم از موسیقیو فیلم دل خواهش تو خونه ی خودمون لذت ببره. چون می دونم تو خونه ی خودم فقط همون فیلمو موسیقیه ولی اگه بخواد یواشکی جای دیگه بره نمی دونم کنار اونا چه چیزای دیگه ایم هست. برا همین همیشه با هم فوتبال می بینن، فیلمای جدیدو با انتخاب فرزام تماشا می کنن و از دنیای موسیقیم بی خبر نیستن.

هرچی جلوتر می رفتم با ایلیاو تفکراتش بیشتر آشنا می شدم. ایلیای به ظاهر خشک مقدس یه پدر کاملاً امروز بود که فرزندشو آزاد گذاشته بود تا خودش ببینه و تجربه کنه ولی هیچ وقت

تنهانش نداشتته بودو ازش غافل نبود . تو دلم بهش احسنت گفتم و برای سلامتیش دعا کردم .  
خدایا شکر که همچین مردی رو سر راهم قرار دادی .

با تقه ای که فرزام به در زد هردو به سمتش برگشتیم : حاج بابا نمایین؟!

عمو با مهربونی خاص خودش که یه سنگینی و متانت چاشنیش بود ، گفت : چرا نیام ! مگه میشه  
برای شنیدن هنرنمایی پسر م نیام !

لحظه ی اخر رو کرد به من : راستی یه سؤال تو دلم مونده دوست نداشتی جواب نده .

چشمای منتظرمو به صورتش دوختم ، پرسید : کدوم دل تنگیتو تو آغوش طوبی تسکین دادی ؟

چشم ازش گرفتم سر به زیر انداختم : دل تنگی هشت سال دوری از یه آغوش مادرانه !

جدی شد : پیداش کردی ؟

محکمو بی تعلل گفتم: بله !

از جا بلند شد دستشو رو شونه م گذاشت: خدا رو شکر .

به سمت در آشپزخونه رفت ، نیمه راه ایستاد نگام کرد : اگه یه روز حس ردی دلت یه آغوش امن  
پدرانه می خواد ، بدون همیشه آغوشم بروت بازه .

دوباره به سمت در برگشت که صدام سکوتو شکست : امیدوارم لیاقتشو داشته باشم حاج بابا  
جونم .

برنگشت تا اثر حرفمو تو صورتش ببینم فقط گفت : پاشو بیا بیرون ، ماهانم دیگه آروم شده ..

چادرمو رو سرم مرتب کردم ماهانو بغل گرفتمو بیرون رفتم . فرزام دو سه قطعه برامون نواخت که  
بگی نگی یه جاهایی از ریتم خارج می شد ، البته قابل تشخیص برای همه نبود .

چشمامو بستمو دوباره به گذشته م سفر کردم یاد تورج افتادم . تورج استاد زبردست موسیقی  
یکی از مشتریای پرو پا قرص سوری جون بود . مردی افتاده و محبوب که از بد روزگار به دام  
عشق دختر بولهبوسی افتاده بود که به طمع مال قلب پاک اونو پس زده بود و با یکی از تهیه کننده  
های خر پول جفت شده بود . تورج به الکل پناه آورده و مشتری سوری جون شده بود . یه روز  
سوری جون صدام کردو ازم خواست تا زیر نظر تورج موسیقی یادگیرم تا بتونه به این وسیله

مشتریای بیشتری جذب کنه . نمی دونم از ترس بود یا خجالت ولی واگو کردن این حقیقت برام سخت بود . ولی نمی دونم چرا تو اون شب منم خواستم شیطنت کنمو خودی نشون بدم .

عاطفه سرشو جلو آوردو زیر گوشم گفت : چی شده امشب همه ش تو فکری ؟

با مرضی ریزو شیطون خندیدن ، یه کوفت نثارشون کردمواروم پرسیدم : چه قدر طلایه رو می شناسین ؟

عاطی صورتشو جمع کرد ولی مرضی گفت : می دونی دختر بدی نیست ولی معلوم نیست چرا هی می خواد خودشو از ما بالاتر نشون بده .

عاطی حرفشو قطع کرد : واضح بگم ، نه اون از ما خوشش میاد نه ما از اون . فکر می کنم از سر اجبار اینجا میاد و همیشه م از بالا به ما نگاه می کنه . کلاً تافته ی جدا بافته ایه از این خانواده .

مرضی لب به دندون گرفت : خاک بر سرم عاطی یه وقت می شنون زشته .

عاطی شونه بالا انداخت : بشنون مگه دروغ می گم .

مرضی که عاقل تر از اون بود با اخم گفت : به اون کار ندارم ولی باید حرمت خانواده حاج عمو و خاله رو نگه داریم ، پس زبون به دهن بگیرو ساکت باش .

با هوم کشیده و فکری بدجنس گفتم : به نظرتون اگه یه کم حالشو بکنیم تو قیف چی پیش میاد .

عاطی با سرخوشی گفت : ایول ، برو دارمت !!

مرضی به گونه ش زد : خاک بر سرم امشب شما دوتا چه تون شده . اون از حرفای عاطی اینم از اصطلاحات بکرو ناب تو !

خدا آخرو عاقبتمونو به خیر کنه تو این شب عزیز !

عاطی که خوشش میومد یه حالی به طلایه بده اساسی پرسید : حالا می خوای چه کار کنی ؟!

شونه بالا انداختم : هیچی فقط یه قطعه با گیتار مهمونتون می کنم .

مرضی که نمی دونم چی تو ذهنش تصور کرده بود نفس راحتی کشید بعد انگار هردو تازه حرفمو فهمیده باشن دو تایی با یه صدا تقریباً بلند گفتن : مگه بلدی ؟!

سرها به سمت ما برگشته بود ، سعید با حرکت سر از مرضی جواب خواست که عاوی قبل از اون بلند اعلام کرد : امشب یه نوازنده ی دیگه م داریم .

بعد به من اشاره کرد : استاد پری مهربون عزیز .

و بلافاصله برام کف زد و باعث شد بقیه م برام دست بزنین .

عمو با همون لبخند همیشگی گفت : خب خب ، چی از این بهتر ، پاشو بیا ببینم چی تو چنته داری !

ماهانو به مرضی سپردم از جام بلند شدم به گیتار اشاره کردم فرزامو مخاطب قرار دادم : می شه ، سازتونو چند لحظه قرض بگیرم ؟

فرزام دو دستی طرف من گرفتش : خواهش می کنم قابلتونو نداره .

رو زمین نشستم دستمو رو سیمای ساز کشیدم حدود یه سالی بود دستم به هیچ سازی نخورده بود برای همین مطمئناً دستم اون سرعت همیشگیو نداشت با این وجود چند قطعه ای رو که کاملاً رو شون تسلط داشتم تو فکرم ورق زدم . صدای بچه ها افکارمو بهم ریخت : پری مهربون یه آهنگ شاد بزنینم .

سرمو با آرامش تکون دادم قطعه ی اسپانیلیه شادی رو که خیلی دوسش داشتم براشون نواختم . وقتی که تموم شد با دستو صوت تشویقم کردن . یکی از ساخته های کوروش یغمایی رو هم به یاد سوری جون زدم .

وقتی کارم تموم شد سر بلند کردم نگاه مامان طوبی با لبخندی مهربون و نگاه حاج بابا با وقارو با افتخار همراه بود .

البته یه نفر دیگه منو با حرص که یه کم حسادت چاشنییش بود ، زیر نظر داشت .

بلند شدم سازو به فرزام سپردم که با لبخند و خیلی محترمانه گفت : عالی بود پری مهربون ، اصلاً فکر نمی کردم این قدر مسلط باشین .

با افتخار سر تکون دادم و طوری که همه به خصوص طلایه بشنون گفتیم : استاد خوبی داشتم .

پرسید : میشه آدرس استادتونو بدید منم برم کلاسشون .

سری به تأسف تکون دادم : متأسفانه خبری از ایشون ندارم چون از اون موقع که شاگردشون بودم خیلی سال گذشته . ولی اگه خبری شنیدم حتماً بهتون می گم .

تشکر کرد .

دوباره پیش عايطو مرضی برگشتم . چشمای عايطی از شیطنت برق می زد : . شیرت بگم کم گفتم ، ذوق مرگمون کردی حقیقه به خاطر این کارت یه هفته دست به سیاهو سفید نزن ، خودم جور تو می کشم ..

مرضی با سر اشاره کرد : جدی نگیر الان جوگیره یه نطقی کرد فردا یادش می ره .

عاطفه خندید : زشته آدم اخلاقای خوبو بد رفیقشو زودی بریزه رو داریه . ( رو کر به من ) داشتی فک طرف رو زمینا ولو بود ! می خواستم زنگ بزنم آتش نشانی هم بیان با بلدزر فکشو جمع کنن هم آتیششو خاموش کنن .

یه اخم ظاهری نشوندم رو پیشونیم : کم اراجیف بباف پاشو وسایل افطارو آماده کنیم داریم به اذان نزدیک می شیم البته من که با گوش کردن به غبتای تو روزه م تو هواس ولی به فکر بقیه ی روزه دار باش!

اون شبو دو شب بعدش با دل تنگی گذشت . بالاخره روز موعود رسیدو یارم به دیدار آمد . با دیدنش روح خسته و پریشونم جونی تازه گرفتمو به آرامش رسید . قیافه ش کلی تغییر کرده بود . لاغتر به نظر می رسید یه هاله ی سیاه دور چشمش نشستته بود که با اون ریشای بلند شده ش حالتی روحانی و پر جذبه به صورتش داده بود . خستگی رو می شد به وضوح تو چهره ش خوندم ولی قبل از این که به خونه بره اومد تا منو ببینه . کاش می تونستم با یه ماساژو یه عالمه بوسه خستگی رو از تنش بیرون کنم ولی متأسفانه با تصمیمی که خودم گرفته بودم باید تا روز پیوند رسمیمون صبر می کردم .

بعد از سه روز به خونه ای پا گذاشتم که وجود اونو کم داشت . ساک کوچیمو با بی حالی رو زمین انداختمو سوئیچو رو میز آرایش پرت کردم . چه قدر بده کسیو داشته باشی ولی کنارت نداشته باشیش . به اسمت باشه ، حلالیت باشه ، عاشقت باشه ، عاشقش باشی ، ولی فقط بتونی از دور بینیش !

آروم آروم لباسامو از تن در میاوردمو زیر لب زمزمه می کردم :

خونه خالی خونه غمگین  
خونه سوت و کور بی تو  
رنگ خوشبختی عزیزم  
دیگه از من دوره بی تو  
مه گرفته کوچه ها رو  
اما سایه ی تو پیدااست  
می شنوم صدای شب رو  
میگه اونکه رفته اینجاست  
تو با شب رفتی و با شب  
می یای از دیار غربت  
توی قلب من میمونی  
پر غرور و پر نجابت  
تو با شب رفتی و با شب  
می یای از دیار غربت  
توی قلب میمونه  
پر غرور و پر نجابت  
حالا دست منه تنها  
شعر دستاتو میخونه  
حس خوبه با تو بودن  
تو رگای من میمونه

رفتم حموم خودمو به دست آب گرم سپردم . سه روز با خدا خلوت کردم . تشکرو قدردانی از دریای لطفشو بی صدا فریاد کردم . ازش خواستم تا مثل همیشه پشتم باشه و یه لحظه م منو به حال خودم رها نکنه . سه روز خوبو خوش بود . فقط من فقط او !

چه قدر لذت بردم از این همه نزدیکی . اما حالا مجبور بودم به دنیا برگردم این دستور خودش بود ! منی که قبلاً راضی بودم ه رضای او حالا تسلیم شده بودم به فرمان او . انگار تو وجودم خیلی چیزا تغییر کرده بود .

می خواستم زندگی جدیدی برای خودم بسازم . زندگی به دور از تجملاتو رنگو لعابها ، و با همراه عزیزم حتماً موفق می شدم .

به پاکبو صفاش ایمان داشتم و می دونستم اونم مثل من دنبال تظاهر و ریاکاری نیست . بازم از خدا به خاطر داشتنش ، به خاطر پاک موندن روحو قلبش تشکر کردم . دوباره دلنگش شدم دلنگ در آغوش کشیدنش دلنگ صداس ، عط وجودش ...

همون طور که آب خستگیهای تنمو می شستو با خودش می برد دردو ول با خدام روح خسته مو تسکین می داد : خدایا بهم صبر بده ، دیگه نمی تونم لحظه ای دوریشو تحمل کنم خودت کمک کن تا مشکلات سد راهمونو از میون برداریم

حوله پوشیده از حموم بیرون اومدم شیشه ی عطرشو برداشتم به بینیم نزدیک کردم یه نفس عمیق کشیدم و ریه هامو ازش پر کردم . چند بار تو فضای خونه اسپریش کردم ، با هر بار تنفس خنکی عطرشو مثل نسیم بهار با تمام وجود می بلعیدم ، خلسه ی شیرینی به تارو پودم تزریق شد . فقط یه شلوار خونه تنم کردم خودمو رو تخت انداختم ، دیگه حتی خوابیدن رو این تخت بدون اون خستگیهامو از تنم در نمی کرد . سه روز بود درستو حسابی نخواایده بودم برا همین تقریباً بی هوش شدم .

نکسی محکم به در می کوبیدو اسممو صدا می کرد ، پشت سرش صدای ناله ی کسی از درد تو گوشم پیچید . از خواب پریدم هوا تاریک بود . یه کم صبر کردم چشمم به تاریکی عادت کنه ، دستمو دراز کردم کلید برقو زدم دیوار کوب روشن شد . به ساعت رو پاتختی نگاه می انداختم هنوز ده نشده بود . اون قدر خوابی که دیدم واضح بود که خودمو به در ورودی رسوندم بازش کردم ولی کسی نبود . دستی به صورت عرق کردم کشیدم : چه خوابی بود دیدم ، خدا خودش ب خیر کنه .

از توی جیبم یه اسکناس دو تومنی درآوردمو زودی صدقه گذاشتم . برگشتم رو صندلی میز تلفن نشستم گوشی رو برداشتمو شماره گرفتم با دومین بوق گوشی رو برداشت اجازه نداد دهن باز کنم حرف بزنم صداس شارژم کردو بهم انرژی داد طوری که اصلاً موضوع کابوسمو فراموش کردم : به ، علیک سلام آقا ایلیا ، طاعاتو عبادات قبل حق ! مام خوبیم شکر خدا چه خوب که این قدر زود متوجه شدی پدرو مادر چشم به راهی هم داری که باید باهاشون تماس بگیری .

با لبخند جواب دادم : سلام بابا ، ببخشید اون قدر کسر خواب داشتم اصلاً نفهمیدم چه طوری خوابم برد .

با همون لحن آرومو محکم همیشگیس گفتم : ساعت خواب کی این طرفا میای کارت دارم .

فکری کردم : اگه نخوابید نیم ساعت چهل دقیقه ی دیگه اونجام .

بابا : پس بلند شو بیا منتظریم . شامم مادرت خورش بادمجون درست کرده برات البته تو که نیومدی گفتم حتماً خوابیدی ما خوردیم ولی سهم تو رو کنار گذاشت .

حدود یه ساعت بعد سر سفره ی پرو پیمونی که مامان برام چیده بود نشسته بودمو محو صورت مهربون بابا به شوخیاش می خندیدم .

بابا یه نگاه به من می کرد یه نگاه به سفره آخر طاقت نیاوردو گفتم : راستشو بگو حالا واقعاً برا دیدن ما اومدی یا برا خورش بادمجون مامان پز

مامان دست از حرکت دادن میلای بافتنیس برداشت نمی دونم چله تابستون برا کی چی می بافه ! معترض به بابا نگاه کرد : حاج آقا سربه سر بچه م نذار معذبش نکن بذار غذاشو بخوره .

بابا یه اشاره به من کرد یه اشاره به فرزام که چفت من نشسته بودو انگار بعد از قرنی منو دیده از پهلو تکیون نمی خورد ، گفتم : ما بالاخره نفهمیدیم این پدرو پسر کدومشون بچه ن ؟

مامان : قربون جفتشون برم ، برای مادر اگه بچه ش صد ساله هم که بشه بازم بچه س .

بابا دوباره یادش افتاد که چی می گفته که حرف مامانو قطع کرد : خانم اون قدر منو از موضوع اصلی پرت کردی یادم رفت چی به چی شد . خب آقا ایلیا داشتی می گفتی علت اومدنتو !

دستی رو ریشای مرتب شدم کشیدم : خب اول به خاطر شما اومد بعدش به خاطر خورش بادمجون .



دستاشو به سمت آسمون بردو گفت : خدایا شکرت از وجود این ورزند خلف و راستگو  
طلایه کتاب به دست از پله ها پایین اومد : !! سلام داداش کی اومدین من متوجه نشدم .

از جام بلند نشدم فقط نگام همراهش بود : سلام بر آبجی خانم خودم . گفتم خوابیدی و گرنه میومد  
بهت سر می زدم .

جلو اومد گونه مو بوسید منم بوسیدمش .: میدونی که چرا جلو پات بلند نشدم ؟

فرزام با شیطنت گفت : من نمی دونم میشه بگین منم بدونم .

طلایه به شوخی به سمتش خیز برداشت فرزام از جا بلند شد پشت مبلا سنگر گرفت : آهان با این  
حرکت یادم افتاد ، قضیه ی دختر دم بختو بسته شدن بختو از این چیزا بود دیگه نه !!

طلایه جیغ خفیفی کشیدو پاشو زمین کوبید : !! داداش هیچی بهش نمی گین ؟

فرزام باز از همونجا منو مخاطب قرار داد : بلند شید جلو پاش عیب نداره ، کلاً کسی نمیاد عمه ی  
منو بگیره . آخه چی بگیم به مردم بگیم دخترمون از هر انگشت چه هنری می ریزه . این خانم  
صبح تا شب نشسته تو اتاقش یه کتاب رمانم دستش . بار اول میخونتش ، بعد دوره ش می کنه  
که یه وقت خدای نکرده یه جمله از چشمش افتاده باشه ، دوباره دوره می کنه یادش نره ، یه بار  
دوره می کنه اون موضوعی که دفعه ی قبل یادش نبوده تو ذهنش بمونه ، دفعه ی بعد دوره می  
کنه ...

طلایه داد زد : بس کن دیوونه فرزام لبشو گاز گرفت دستشو رو دهنش گذاشت : چیه ! نه باید می  
گفتم ، این یه راز سر به مهر بود که نباید فاش می شد .

طلایه با جیغو داد افتاد دنبالش : دهنتمو می بندی یا خودم ببندمش ؟

با خنده شیطنت هاشونو دنبال می کردیم که صدای بابا مجبورشون کرد اروم بشن : بسه دختره ی  
گیس گلابتون ، جای این که اون بچه رو دنبال کنی چند تا چایی بردار بیار نشون بده حرفاش  
الکی بوده دختر بابا یه هنری داره .

طلایه که از طرز صحبت کردن بابا از خنده ضعف کرده بود چشمی گفتو به سمت آشپزخونه رفت .  
با رفتنش فرزام دوباره پیش ما اومد : حاج بابا جونم قربونتون برم منو از دست این دختر ترشیده  
تون نجات دادین .

اخما تو هم رفت : هی آقا پسر حواستو جمع کن داری راجع به خواهر کوچیک تر من و عمه ای که  
هفت هشت سال از خودت بزرگتره حرف می زنی ! بار آخرت باشه .

چشمی گفت ولی واضح بود که بار آخرش نخواهد بود برق چشمای شیطونش اینو داد می زد .

همیشه جمع دوستانه ی خونواده مو دوست داشتیم . لذت می بردم از این که با هم دوستیم ولی  
حرمتا تو خونه مون حفظ می شه . کاش زودتر پریسام به این جمع اضافه می شد . با فکر کردن  
بهش دوباره دلنگش شدم . ظرفا رو رو هم دسته کردم حاضر و آماده گذاشتم تا ببرمشون تو  
آشپزخونه سرمو بلند کردم رو به مامان پرسیدم : مامان ، نمی خوای برای پسرت آستین بالا بزنی  
؟

مامان میل بافتنیاشو گذاشت رو میز طلبکار نگام کرد : برا کی باید آستین بالا بزنی برا یه پسر  
عجول که با این سنش هنوز نمی دونه نباید زود از کوره در بره و نباید تنها به قاضی بره تا راضی  
برگرده ؟ یا برای دومی که نبود ؟ هان !؟

با خنده گفتم : حالا که تا سر حد مرگ مجازاتم کردیدو ( به خودم اشاره کردم ) الانم که حیو  
حاضر اینجا در خدمتتونم .

فرزام با شیطنت دستاشو به هم کوبید دیگه هیچ بهانه ای قبول نمی کنیم باید برید برای پدرم  
خواستگاری .

با این حرفش بابا زد زیر خنده ! مامان با اخم نگاش کرد : حاج آقا !

بابا جواب دا : جان حاج آقا ! خب یاد اون شعر معروف افتادم .

مامان لب به دندون گرفتو به فرزام اشاره کرد . با این کارش فرزام از جا بلند شد یعنی الان من  
زیادیم باید برم !؟

مامان باز به بابا چشم غره رفت بعد به فرزام رو کرد : نه مادر بشین ، تو هم باید باشی مادر هرچی  
نباشه ایلیا پدرته و یه سر زندگیش تویی .

بابا دستشو باز کرد و روی پشتی مبل گذاشت به فرزام اشاره کرد ، فرزامم بلند شد و کنارش نشست : خب آقا فرزام ، بابات که قبلاً باهات راجع به این موضوع حرف زده بود درسته ؟

فرزام بله ی مؤدبانه و آرومی گفت بابا ادامه داد : همسری رو هم که انتخاب کرده دیدی ؟ درسته بابا ! حالا نظرت چیه ؟

فرزام سر بلند کرد تو چشمام نگاهی انداخت بعد رو به بابا گفت : به نظرم پری مهربون بهترین گزینه برای بابامه ، چون هم واقعاً مهربونه و هم مثل بابا صبورو متشخصه .

از این تعریفش قند تو دلم آب شد ، پریسای من اون قدر با وقار بود که یه جوون به سن فرزام یه همچین نظری نسبت بهش داشت .

این بار بابا با لحنی جدی گفت : فردا با حاج صالح تماس می گیرم برا همین پنجشنبه قرار می ذارم ، خوبه خانم ؟!

مامان با خنده سر تکون داد : بله ، چرا بد باشه !

بابا ادامه داد : یه عقد محضری می کنیم باقیه مراسمو برنامه ها به موقعش جور می شه .

مامان در تأیید حرف بابا گفت آره مادر یه عقد محضری ساده ..

همون موقع طلایه رسید : به به ، حرفای خوب خوب می شنوم !

فرزام با ذوقو شوق گفت : خوب نگو بگو عالی ! بالاخره آقای پدر تصمیم گرفتن مزدوج بشن .

طلایه سینی چایو رو میز گذاشت ، شروع کرد به بشکن زدنو قر دادن : ای یار مبارک بادا ایشالله مبارک بادا ..

با سرخوشی سرجاش ایستاد : وای داداش نمی دونی چه قدر خوشحالم از این که بالاخره قبول کردی زن داداش برگرده . اون قدر دلم برای سمانه جون تنگ شده که نگو ! درسته این مدت همه ش تلفنی با هم در تماس بودیم ولی این که دوباره عضوی از این خونه باشه و راحت بتونه بیادو بره خیلی بهتره .

بالا پایین می پرید و با ذوق دست میزد : ووی چه قدر خوش حالم ! آخ جون ! ولی ازش گله دارم امروز عصریه کلی باهام حرف زد ولی هیچی از تصمیم جدیدتون نگفت .

رو کرد به من : شایدم شما ازش خواستین چیزی نگه تا خودتون بگین ، ها ! در هر صورت خیلی خوشالم . برم یه زنگ بزنم بهش تبریک بگم .

به سمت پله ها دوید که با فریاد خشمناک من سر جاش میخ کوب شد : صبر کن ، فعلاً جایی نمی ری !

تو چشمات خیره شدم و با همون لحن خشن پرسیدم: تو الان چی گفتی ؟ تو به چه مناسبت با اون خانم هر روز تلفنی صحبت می کنی !؟

کمی جلو رفتو به نرده ی راه پله تکیه زد : خب زن داداشمه !

داد زدم : کدوم داداش ؟ اون داداشت که خدا بیامرزتش رفت . از پیش همه مون برای همیشه رفت . منم که برای اون خانم مردم .دیگه م خوش ندارم اسمی ازش بشنوم .

صداو بالاتر بردم : شیر فهم شد ؟

طلایه با تعجب پرسید : پس کسی که قراره باهانش ازدواج کنین کیه ؟

صدامو پایین آوردم ولی همن طور محکم گفتم : اسمش پریساس .

حالا اون صداشو یه کم بالا برد : پریسا دیگه کدوم خ...

این بار مامان پیش دستی کرد با چشمو ابرو متوجه ش کرد حرفش زشت بوده : دیدیش مادر ، روز تولد حضرت امیر رفتیم خونه ی مهربونی . بچه ها پری مهربون صداش می کردن .

پاشو کوبید زمین : آه باز اون بچه یتیم ! اصلاً شما همه ی زندگیتون شده اونا . حالام یکی شون که معلوم نیست ننه باباش کی نو چی کارن می خوانین به عنوان عروس وردارین بیارین تو این خونه .

قبل از این که دادم بره هوا بابا بهش پرخاش کرد : خودت می فهمی چی داری می گی ؟

با بابا چشم تو چشم شدو با لحنی که برام باور کردنی نبود ، جواب داد : معلومه که می فهمم ، یه مشت بچه که معلوم نیست حلالن، حرومن، دزدن، سالمن، معتادن چین دور خودتون جمع کردین . کاش یه کم از توجهی رو که به اونا دارین به من داشتین .

بعدم پاهاشو محکم رو پله ها کوبیدو رفت بالا .

دنبالش رفتم در اتاقشو که محکم بهم کوبیده بود به شدت باز کزدم طوری که در ا صدای وحشتناکی به دیوار خورد و برگشت که با دست گرفتمشو دوباره بازش کردم: دهنتم باز می کنی هر اراجیفی دلت خواست می گی بعد سرتو مته چی می ندازی پایینو میای بالا؟ حرف می زنی صبر کن جوابتو بشنو بعد برو. اولاً اون خانمی که بهش می گی بچه یتیم پدر داره، یه پدر خیلی پولدار ترو کله گنده تر از پدر منو تو! یه بازاره و یه حاج صالح سالاری. اون دختر خانم به دلایلی مجبور شده چند وقتی تو خونه ی بچه بمونه و مهمون خاله ملی باشه و البته از اون جایی که واقعاً مهربونه و حق شناس تو نگه داری بچه ها به خاله کمک می کنه ..

پرید تو حرفم: چه دلیلی می تونه داشته باشه که یه دختر مجبور بشه از خونه ی خودش بیرون بره!؟

زهر خندی زد: مگه این که یه دختر فراری باشه!

ضربان قلبم صد برابر شد، هجوم خون به سرو صورتمو حس کردم حرفی که زد خشمگین ترم کرد: به قول سمانه جون یه مشت بچه بی ننه بابای ولگردو پاپتیو دور خودتون جمع کردین دلتون خوشه دارین به هم نوعاتون کمک می کنین. شما داداش، اگه راست می گفتمی اون زن مریضو تنها تو این شهر بی درو پیکر ول نمی کردی بری دنبال اون دختره که مطمئنم یه دختر فراریه. دستمو که بی اختیار بالا آورده بودم تا روی صورتش بشونم مشت کردم به دیوار کوبیم خواستم جوابشو بدمو بگم هرچی نباید بگم که صدای مضطرب فرزام دهنمو بست: بابا، بابا بیا. تو رو خدا زودتر بیا حاج بابا حالش بد شده!

با شنیدن این خبر عصبانیتم به اوج رسیدم به سمت طلایه رفتم نگاه خشمگینو تهدید گرمو به چشمش دوختم: طلایه برو دعا کن فقط بابا طوریش نشه وگرنه بد بلایی سر تو و اون دوست ... ( دستام از حرص مشت شدن ) لاله الا الله ..

فرزام با هول و حراس دوباره صدام کرد: بابا تو رو خدا ..

انگشت تهدیدمو تو هوا برای طلایه چند بار تکون دادم و از اتاق زدم بیرون پله ها رو با چه سرعتی پایین رفتم خدا می دونه. خودمو بهش رسوندم: بابا، بابا، چشماتو باز کن.

رو کردم به مامان که گریه می کرد و زیر لب دعا می خوند: قرصشو زیر زبونش گذاشتین؟ فقط با حرکت سرو چشم جواب دادو مطمئنم کرد.

این بار رو کردم به فرزام : اون تلفنو بردار زنگ بزنی دکتر کمالی .

چشمای بابا تکونی خوردنو یه کم از هم باز شدن . با صدایی آروم حرف می زد نمیفهمیدم چی می گه فقط از لابه لابه لای حرفاش لقمه ی حرومو اشتباهو تربیت قابل فهم بود . حدس زدن اونچه می خواست بگه با سر هم کردن کلمات سخت نبود . با دکتر کمالی صحبت کردم سوالاتشو جواب دادم با توجه به این که بابا هوشیار بود دکتر تشخیص داد که فعلاً بیمارستان بردنش ضروری نیست و خودش برای معاینه بابا میاد . اون قدر سریع خودشو رسوند که به نظر می رسید پشت در بوده ! با دیدن بابا رو کرد به من : آقای مدبر من که گفته بودم استرس برای پدرتون از سم هم بدتره ، چرا یه کم مراعاتشونو نمی کنین .

جوابی ندادم یعنی جوابی نداشتم بدم . کمک کرد تا بابا رو به اتاقش ببریم بعد از معاینه کردنش سرم برارش وصل کرد یکی دو تا آمپلم با سرنگ توش خالی کرد کارش که تموم شد منو از اتاق بیرون آورد : آقای مهندس ، من بارها بهتون گفتم تنش خیلی براشون بده . این بار به خیر گذشت ولی همیشه این قدر خوش شانسی نیستیم . شما می دونید که حاج آقا تنها پدر شما نیستن ایشون به گردن خلیا یکیش خود من حق پدری دارن پس باید بیشتر حواستون بهشون باشه .

سری تکون دادم ازش تشکر کردم تا دم در ساختمون مشایعتش کردم از فرزام هم خاستم تا در کوچه همراهیش کنه .

خودم برگشتم پیش بابا ، اروم خوابیده بود بوسه ای به پیشونیش زدم باید می رفتم سراغ مامان الان اونم حال خوشی نداشت مامان روی مبل نشسته بودو آروم آروم گریه می کردو زیر لب ذکر ((یا من اسمه دوا و ذکره شفا)) رو تکرار می کرد کنارش نشستم در آغوش کشیدمش همون طور که گریه می کرد گفت : می دونی امشب به چی فکر می کردم .

پیشونیمو به سرش تکیه دادم : به چی حاج خانم !

بینیشو با دستمال پاک کرد : به این که کاش پدرتون این قدر مهربون نبود ، کاش فق یه بار ( با انگشت اشاره ش برای تأکید عدد یکو نشون داد ) فقط یه بار سرم داد زده بود ، فحشی کتکی چه می دونم یه حرفی که دلمو بشکنه !

سرشو نرم بوسیدم : حرفا می زنی حاج خانما اگه این کارا رو کرده بود که دیگه حاج رضا مدبر نمی شد . مردی که همه به سرش قسم می خرنو حرفش براشون سنده .

سری تکون داد : می دونم می دونم ، پدرتون یه جواهره یه جواهر که نمی دونم در جواب کدوم کار ثوابم خدا به من دادش . سرشو به سینه م تکیه داد ، گریه ش شدید تر شد : نمی دونی .. امشب از هول اینکه ... از دست بدمش .. چه به روزم اومد.

گریه مجال حرف زدن بهش نمی داد منم نوازش می کردم اجازه دادم گریه کنه با من درود دل کن تا یه کم غصه هاشو بریزه بیرون : ایلیا ، من .. من بدون رضا هیچم .. هیچ .

مکثی کرد : درسته شماها بچه هامین زندگیمین ولی رضا جونمه نفسمه . زندگی بدون رضامو نمی خوام .

بیشتر به خودم فشردمش ممکن بود قبلاً خیلی منظورشو نفهمم ولی الان با وجود پریسا می تونستم با تک تک سلولام حقیقته اونچه می گفتو درک کنم .

آروم صداش زدم تا به خودش بیاد : مامان ، مامان جان ، خانمم ! مطمئنم که پدرم دقیقاً همین نظرو داره ، می دونم که عاشقانه همسرشو دوست داره . الان تنها شمایی که می تونی تسکینش بدی . بلند شین باهم بریم شما باید استراحت کنین تا بتونین فردا از عشقتون پرستاری و مراقبت کنین . بهتون قول می دم اگه بابا یه چند روز حجره نیادو در جوار همسر بانوش استراحت کنه حالش خوبه خوب می شه .

زیر بازوشو گرفتم بلندش کردم ، کمکش کردم تا به اتاقشون بره . بابا همچنان خواب بود با دیدنش لرزش بدن ظریف مامانو تو بغلم به خوبی حس کردم . کنار پدر دراز کشید سرشو روی بالشش گذاشت به پلو رو به بابا دراز کشید خیلی آرومو با احتیاط صورتشو نوازش کرد بوسه ای آروم روی بازوش گذاشت بعد سرشو به بازو بابا تکیه دادو چشماشو بست . پتو روش کشیدم و از ته دل گفتم : خدایا شکرت به خاطر داشتن همچین پدرو مادری .

تنهاشون گذاشتم روی یکی از مبلای هال ولو شدم عجب روزی بود چشمامو بستمو به فکر فرو رفتم . سمانه پاشو بیشتر از گلمش دراز کرده بود یکی باید دمشو می چیدو از خونواده دورش می کرد و اون یکی کسی به غیر از من نبود . فردا حتماً یه سر می رم در خونه شون و بهش جایگاهشو نسبت به خونواده ی خودم یادآوری می کنم . غرق تفکرات خودم بودم که حضور کسی رو کنارم حس کردم . چشمامو باز کردم اول خیال کردم طلایه س که برای عذر خواهی اومده ولی فرزام بود که روی زمین نشسته بودو سرشو به مبل تکیه داده بود دستی روی شونه ش گذاشتم : فرزام ، چی شده بابا جان چرا نرفتی بخوابی !؟

سرشو که بلند کرد با دیدن چشمای سرخو متورمش فهمیدم اونم هم پایه من عذاب کشیده : هی چی شده مرد! پاشو خودتو جمع کن مردای خاندان مدبر قوی تر از این حرفان گفته باشم .

با صدایی که ارتعاشی از خستگیو غم توش موج می زد جواب داد : بابا ، چرا دنیا این جوریه ؟چرا من باید مادری مئه سمانه داشته باشم که عامل فتنه باشه .

تو جام نیم خیز شدم اخمی بهش کردم : هیش ، تو اجازه نداری راجع به مادرت این طوری صحبت کنیا بهت گفته باشم . هرچی باشه اون مادرته ...

سریع از جا بلند شد با عصبانیت حرفمو برید : و مسبب مرگ پدرم .

نایستاد تا چیزی بگم دويدو از پله ها بالا رفت . نفس خسته مو پر صدا بیرون دادم : طاها خدا رحمت کنه که پای این زنو به خونه ی ما باز کردی خودت رفتیو اونو برامون به جا گذاشتی .

به خودم نهیب زدم ، استغفراللهی گفتم فاتحه ایم برای برادر جوونم خوندمو باز چشمامو بستم . باید هوشیار می خوابیدم نکنه نیمه شب بابا حالش بدتر بشه !!

از صدای جیغ خودم از خواب پریدم . خاله از پارچ آبی که هرشب روی پتختی بالاسرم میذاشتم برام آب ریخت ، کنارم نشستو با دستال کاغذی عرق رو پیشونیو گرفت : پریسا ، دخترم! چی شده ؟!

بغض تو گلوم اجازه ی حرف زدن بهم نمی داد فقط با اشاره سر بهش هیچی گفتم . با عطوفت دستی به سرم کشید کمکم کرد بشینم ، لیوان آبو جلوی دهنم گرفت: بخور عزیز دلم ، خواب دیدی ایشالله خیره .

دوباره یاد کابوسی که دیده بودم، افتادم . نتونستم بغضمو فرو ببرم به شونه ی خاله تکیه دادمو اجازه دادم اشکام رو گونه هام بریزن . با هق هق گفتم : خاله خوابم خیلی بد بود .. خیلی ترسناک بود .



خاله با دست آزادش سرمو از رو شونه ش بلند کرد : یه کم آب بخور ، یه صدقه م کنار بذار از خدا بخواه که تعبیر خوابت به خیر و خوبی باشه .صبحم خوابتو برام بگو .جرعه ای آب نوشیدمو حرف گوش کن سر جام دراز کشیدم ، چشمامو رو هم گذاشتم ولی با صحنه ی اون خواب عجیب جلوی چشمم میومد . هنوز صدای اون گربه های وحشی تو گوشم بود . گربه های ترسناکی که به دنبال منو اون جوجه ی عجیب غریبو اون کلاغ زشت بودن .

نمی تونستم بخوابم از تخرم بیرون اومدم پشت پنجه ایستادمو نگاه خیره مو به حیاط دوختم . دستای گرمو مهربون خاله دور شونه م پیچیده شدن : خوابت نمی بره عزیز دل ؟ لبخندی زدم : نه خوابم نمی بره ، شما برید بخوابید .

نگاهشو از م گرفتمو به روشنایی های توی حیاط چشم دوخت : می دونی روزی که اومدی اینجا از معصومیت چشماتو شرم نگاهت خوشم اومد . گفتم طوبی تو انتخابش اشتباه نکرده و آدم مناسبی رو برای کمک به من معرفی کرده ولی اون روز اصلاً فکر نمی کردم با مهربونیتو اخلاقت تا این حد تو دلم جا باز کنیو برام مثل بچه اهام عزیز بشی .

بوسه ای نرم روی گونه ش زدم : باور کنید به روح مادرم قسم منم خیلی دوستتون دارم . اون قدر که با وجود علاقه ای که به ایلیا دارم ولی وقتی فکر می کنم باید از شماو بچه ها جدا بشم دلم میگیره . تو همون نور کم که از روشناییای حیاط به اتاق میرسید متوجه برق چشمات شدم فهمیدم جدا شدن از منم برای اون سخته .دستی به بازوم کشیدو نوازشم کرد : دیگه بیا بگیر بخواب فردا کلی کار داری .

حرفشو تأیید کردم : بله می دونم . اول از همه باید بریم آزمایشگاه

با خنده شونه بالا انداختم : ولی هنوز دلیل این همه عجله ی ایلیا رو برای عقد دائم نمی تونم درک کنم .

خاله برگشت سر جاش رو تخت نشست : پریسا ! یعنی تو هنوز ایلیا رو نشناختی . ایلیا یه مرد متدینو خودساخته س . اون همیشه تو نگاه کردنای معمولیشم به نامحرما حواسش هست حالا چه برسه به اینکه نگاهش به تو یه نوع دیگه س .

می دونستم خیلی خوب می دونستم ، بهتر از هرکسی با اخلاقش آشنا بودم . کسی که برای حرف زدنو گرفتن دستم و نگاه کردن تو چشمام اول باهام محرم شد معلومه که اعتقاد محکمی داره .

دلیل کار ایلیا کاملاً برام واضح بود ولی خاله که از گذشته م خبر نداشت برا همین مجبور بودم خودمو از این عقد عجولانه بی خبر نشون بدم در این صورت بود که همه فکرشون به سمت اعقاد محکم مردی منحرف می شد که نمی خواد وارد گناه بشه .

کنار خاله نشستم بی مقدمه گفتم : همیشه از این که گربه تو خواب بینم بدم میاد. شبی که فرداش مادرمو از دست دادم خواب گربه دیدم . یه چند بار دیگه م که گربه تو خوابم بود اتفاقی بدی برام افتاد . امشبم تو خوابم گربه های ترسناکی بودن که بهم حمله کردن .

دستشو رو پام گذاشت : صدقه رفع بلاس . در راه خدا از مالت بگذر تا تو مشکلاتت کمکت کنه .

اخمام رفت تو هم : یعنی خدام کمکاش پولیه؟! یعنی باید پول بدم محبتشو بخرم !

خندید : پناه بر خدا! من کی همچین حرفی زدم دختر !

اخمهام بیشتر تو هم رفت : اما معنی حرفتون همین بود .

برای خودش آب ریخت کمی نوشید به عادت همیشه دور لبشو پاک کردو سلام بر حسین گفت ، به سمتم برگشت : شاید من درست منظورمو نرسوندم .

بعد از مکث کوتاهی گفت : پریسا جان خدا رحمانه یعنی به همه چه کافر چه مؤمن اجازه ی استفاده از این دنیا و هر آنچه توشه رو داده همه نفس می کشیم ، غذا می خوریم . چشمو گوش داریم . اگه کسی به هر دلیل از یکی از نعمتا محروم نعمت دیگه ای رو بیشتر داره . مثلاً اگه نابیناس حس لامسه و شنواییه قوی تری داره که می تونه به وسیله ی اونا کمبود یه حسشو جبران کنه . یا بالعکس آدم ناشنوا قدرت بیناییش قوی تره تا با نگا کردن به لبها بتونه با دیگران ارتباط برقرار کنه . بین اینا همه از مهربونیه خداس . البته بعدش رحیمه که دیگه شامل حال بقیه نمیشه که نمی خوام وارد اون مسأله بشم فعلاً ، اونم به موقعش .

نفسی تازه کرد : پس بین اگه عبادت کنی یا نه برای خدا فرق نداره چون از همه چیز بی نیازه . بدون هیچ چشم داشت سایه ی الطافش رو سر همه مون هست . فقط یه جا می خواد تو هم یه خودی از خودت نشون بدی . باید نشون بدی چه قدر برای این مهربونی ارزش قائلو قدر می دونی آیا اون قدر شاکر هستی که به خاطر او و در راه رضایتش از چیزی که داری بگذری . برای اون که خیلی عذاب نکشی نمی گه از فرزندت بگذر از عزیزت بگذر می گه از مالت بگذر که البته در

یه مراحل خاص آدمای وارسته از عزیزاشونم می گذرن مثل جوونای ما که برای خدا و دفاع از ما جون عزیزشونو دادن . ولی الان در شرایطی مثل اینکه برای تو پیش اومده میگه از مالت بگذر .

زهر خندی زدم : می دونین که خیلی آدما هستن که پولشون از نزدیک ترین کسشون براشون عزیز تره . خاله شونه بالا انداخت : اون وقت خدا کلی بهشون مال می ده و در عوض عزیز ترین کسشونو ازشون می گیره . بغض کردم چشمام به اشک نشست : منظور تون اینه که خدا مامانمو به خاطر اخلاق بابام ازم گرفت . یعنی به قلب من نگاه نکرد .

سرمو تو آغوشش گرفت : نه عزیزم ، عمر مادرت همون اندازه بود ، نه کمتر و نه بیشتر . خدا تو رو از بابات گرفت . تو این دنیا دختری با قلب مهربون تو نایابه ، بابات امروز نمی فهمه که چیو از دست داده صبر کن چند صباح بگذره خودش می فهمه برای به دست آوردن یه مشت اسکناس بی ارزش چه گوهر گران بهایی رو از دست داده .

بوسه ای به پیشونیم زد : حالا پاشو می گن اگه در راه خدا یه قدم برداری خدا نودو نه قدم رو خودش با لطف پر می کنه تا صد قدم کامل بشه و تو بهش برسی .

دست کردم تو کیفم یه مقدار پول برداشتمو توی صندوق صدقات انداختم و از خدا خواستم شر دشمنان رو به خودشون برگردونه یا اگرم قراره اتفاق بدی بیوفته خودش ازمون مراقبت کنه .

صدای خنده ی ایلیا تو گوشم پیچید ولی معلوم بود خنده ش از ته دل نیست به راحتی می شد غم کلامشو حس کرد چه اتفاقی باعث شده خاطر عزیزش آشفته بشه خدا عالمه ! چی بود که خواست قرار محضرو عقب بندازیمو برای آزمایشگاه رفتن چند روزی دست نگه داریم .

صدام کرد : پریسا ! هستی !؟

به خودم اومدم : بله گوشی دستمه فقط یه لحظه حس کردم اتفاقی افتاده که به من نمی گی ، به عادت همیشه نفسشو پر صدا بیرون داد : می گم برات اول خوابتو برام بگو ، مشتاق شدم بدونم چی بوده که این همه نگرانت کرده .

چشمامو بستم: اون کابوس اون قدر واضح بود که تا آخر عمرمم فراموشش نمی کنم لحظه به لحظه ش تو خاطر من حک شده . خیلی وحشتناک بود خیلی ! تو حیاط خونه ی خودمون قدم می زدم که تو اومدی با اشتیاق به طرف میومدی که یه جوجه ی عجیب غریب خودشو انداخت جلو بعدم یه کلاغ زشت اومد رو شونه ت نشست با دست پشش زدی با این کارت جوجه هم ترسیدو

رفت ولی کلاغه ول کن نبود تا خواستی بیای سمتم خودشو انداخت بینمون . تو همین گیرو گرفتاری بودی که صدای جیغ جوجهه ما رو متوجه خودش کرد . چند تا گربه ی ترسناکو وحشی بهش حمله کرده بودن من رفتم جلو نجاتش بدم که دیدم با کلاغه م درگیر شدن . انگار برای کلاغه زیاد مهم نبود پس منم بهش توجه نکردم، ولی برای نجات جوجه رفتم جلو که یکی از گربه ها بهم حمله کردو زخمی شدم اون وقت جیغ زدم تو رو صدا کردم از خواب پریدم .  
با صدایی پر اضطراب گفت : کاش صدقه می داشتی .

\_: همون شب خاله گفتن منم کنار گذاشتم . حالا تو بگو چی پیش اومده که انقدر نگران کرده .  
غم صدایش پر رنگ تر شد : سمانه فهمیده . یعنی طلایه بهش گفته .. بهش گفته که من می خوام ازدواج کنم اونم احساس خطر کرده علنی خودشو انداخته جلو .

مضطرب پرسیدم : خب !

ایلیا : خب این که امروز زنگ زده گفته باید به عنوان زن طاهها و مادر فرزام تو خواستگاری باشه تازه طلایه رو شیر کرده که چه معنی داره خواهر دوماد تو مراسم خواستگاری نباشه .

چشمام گرد شد : ولی بابام ! بابام که قبول نمی کنه . مگه ندیدی ازش خواستی یه جلسه بریم خونه ش چه قشقرقی به پا کرد آخرم گفت فقط یه لحظه میاد محضر امضا می ده و میره . حالا باید چه کار کنیم .

مکتی کرد : نمی دونم ولی یه راهی پیدا می کنم این چیزا برام مهم نیست ، اصلاً بهش فکر نمی کنم . چون می دونم پدرت به خاطر حفظ آبروشم شده کوتاه میاد .

\_: پس چی باعث شده غم تو صدات موج بزنه ؟!

ایلیا : تو !

\_: من ؟! چرا من ؟!

معلوم بود فکرش درگیره که درست نمی تونه کلماتو کنار هم بچینه ، ایلیای همیشگی نبود: می دونی مسأله اینه که اگه سمانه و طلایه همراهمون باشن اون وقت تو باید یه کم زودتر بری اونجا یه کم بیشتر بمونیو بعد از رفتن ما از اون خونه بیرون بری منم دلم نمی خواد تو حتی یه لحظه م تو اون خونه تنها بمون .

غم عالمو آدم افتاد تو جونم، من! من تو اون خونه تنها بمونم! باید چه کار می کردیم: خب نمی تونی یه کار کنی سمانه نیاد؟!

ایلیا: چرا، دک کردن اون برام مته دک کردن یه مگس سمجه! ولی با طلایه چه کنم اونو که دیگه نمی تونم سربدوونم می گه می خوام تو خواستگاری یه دونه برادرم باشم. البته این حرف خودش نیست همه ش نقشه های سمانه س.

صدای ایلیا منو به خودم آورد: باید بینمت.

قبول کردم قرار شد با هم بریم بیرون یه دوری بزنیم، باید فکرامونو رو هم میذاشتیم تا یه راه حل پیدا کنیم.

ایلیا

تا ساعت شیش که با پرپرسا قرار داشتیم هنوز یه ساعتی مونده بود ولی دیگه نمی تونستم صبر کنم از خونه زدم بیرون: فوقش یه کم زود می رسم دیگه اگه حاضر باشه که بیشتر می تونیم کنار هم باشیم، اگر آماده نبود یه کم برا بچه ها وقت می داشتیمو گپییم اونا می زدم.

فکرم درگیر مشکلات این چند روز بود که گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم سمانه که رو صفحه نمایش آلارم می داد یه خدایا خودت خیر کن گفتمو ماشینو کنار خیابون پارک کردم می دونستم با حرف زدن باهاش اعصابم بهم می ریزه. با حرص جواب دادم: بله!

صداش تو گوشم پیچید: سلام عرض شد جناب مهندس.

محکم جواب دادم: علیک سلام، زودتر حرفتو بزن می خوام برم کار دارم.

خنده ی پر عشوه ای کرد: وای چه قدر آتیشتم تنده. نکنه می خوای بری دیدن یار مزاحم شدم. (قهقه ش عصبانیتمو به اوج رسوند تقریباً داد زدم: کارای من به شما مربوط نیست، سرکار خانم).

صداش مظلوم شد: زیاد وقتتو نی گیرم خواستم بدونم به عنوان عروس خانواده ی مدبر چه طور لباس بپوشم بهتره.

بدون اینکه به لحن صحبتیم تغییری بدمو گول مظلوم نمایشو بخورم جواب دادم : خانم این ادا اطوارا چیه ؟ وقتی بعد از حدود بیست سال نمی دونی عروس حاج مدبر باید با چه لباسی تو انتظار حاضر بشه من تو دقیقه نمی تونم براتون توضیح بدم .

مکثی کردم دستمو دور فرمون محکم کردم : از قدیم گفتن نرود میخ آهنین در سنگ .

مثلاً بغض کردو اشک تمساح ریخت : ایلیا عزیزم تو هیچ وقت بی رحم نبودی ، این چه طرز صحبت کردنه ؟

دادم هوا رفت : من عزیز شما نیستم سرکار خانم . عزیز شما کسی بود که به خاطرش فرزندتو رها کردیو رفتی ، پشت پا به زندگیو خونه و هونواده ت زدی همراهش شدی اونم بعد از این که خوب سرکیسه ت کرد تو غربت ولت کردو رفت دنبال یه عزیز تازه از راه رسیده ی دیگه . ( صدام محکم تر شد : توضیحاتم کافی بود ! )

سکوت و سکوت حتی صدای تنفسش نمی شنیدم یه کم صدامو پایین آوردم : هیچ از تهدید کردن آدما خوشم نمیاد ولی اگه زیادی موی دماغم بشی اون وقته که می بینی خیلی کارا ازم برمیداد .

صدای خنده ی زشتو هستریکش بلند شد : تهدید نکن پسر حاجی تهدید نکن ، چه بخوای چه نخوای خودم تو این خواستگاری می ندازم بالا بری پایین بیای باید حضورمو تو اون جلسه تحمل کنی .

بدون کلمه ی دیگه ای تماسو قطع کرد . گوشه ی رو روی صندلی بغلم پرت کردم فریاد زدم لعنتی . مشتامو رو فرمون کوبیدم : لعنتی ، ملعون دو عالم . آدمی به مزخرفی تو ندیدم .

سرمو به فرمون تکیه دادم . دوباره صدای آهنگ گوشیم بلند شد فکر کردم خودشه که دوباره می خواد چیزایی رو که فراموش کرده بگه خودمو آماده کردم هر چی لیاقتش بارش کنم که با دیدن اسم پریسا آتیش دلم خاموش شد . نفس راحتی کشیدم تماسو برقرار کردم : جانم عزیزم .

صداش نگران بود : سلام ایلیا خودتی ؟

همون طور که سرم رو فرمون بود جواب دادم : سلام خانمم چیزی شده ؟

انگار خیالش راحت شد آروم جواب داد : نه فقط دیر کردی دلم شور زد .

با تعجب سرمو بلند کردم : مگه ساعت چنده

به ساعت ماشین نگا کردم همزمان صدای پریسا رو هم شنیدم : شیشو بیست .

یعنی چی ؟ یعنی این همه مدت من گوشه ی خیابون بودم !: بیخوش ، اون قدر فکرم مشغول بود که حساب ساعتو زمان از دستم در رفت . الان میام همین نزدیکیام .

خندید : زیاد عجله نکن ، بیرونم نمی خواد بریم همین جا پیش بچه ها بمونیم بهتره شامم یه چیزی درست می کنم بابا اینام می گیم بیان دور هم باشیم .

اخمی رو پیشونیم نشست لحنم متعجب شد : چه طور ؟

پریسا : هیچی دیگه مشکل حل شد شکر خدا . به حاج بابا نگفته بودی نه !؟

\_ : نه !

پریسا : هیچی زنگ زدم با حاج بابا و مامان طوبی صحبت کردم به این نتیجه رسیدیم خاله ملیم همراهم بیاد . یعنی اول منوو خاله می ریم بعد شما میاین ، وقتیم شما رفتین منو خاله برمی گردیم .

چه فکر بکری ، خدایا شکرت : چه قدر من به خودم سخت گرفتم ! مسأله ای که این همه فکرمو درگیر کرده بود چه راه حل ساده ای داشت !

بعد از این که تماسمون قطع شد ماشینو روشن کردم الهی به امید تو گفتمو با سرخوشی راه افتادم ..

تا اون روز سمانه رو ندیده بودم . چه طور این زن به این خانواده راه پیدا کرده بود و این که طلایه چرا وابسته ش شده بود جای تعجب داشت ! هیچ سنخیتی با هم نداشتن . دو تیپ کاملاً متفاوت ، طلایه محجبه و با حیا و بالعکس سمانه زنی به معنای واقعی زیبا ولی تقریباً بی حجابو لابلالی ! این که می گم لابلالی دلیل دارم که بعداً براتون می گم !

طلایه زبونش برای من و آنچه که به من مربوط می شد تلخو گزنده بود ولی رفتارش با دیگران نشون می داد هم خوش برخورد و هم مهربون . در عوض سمانه ! اون زنی بود سفید رو با چشمای سبز تیره خوش استیلو خوش تیپ از اون موردایی که کمتر مردی می تونه ازش بگذره . موهای دکولوره شده ش از زیر شال کوتاهو نازکش کاملاً خود نمایی می کردن مانتوی تنگ کوتاه

نارنجی جیغش با ساپورت قهوه ایش واقعاً وسوسه گرش کرده بود حتی چادری هم که مثلاً سرش بود و بیشتر نقش شنلو داشت باعث نمی شد از فریبندگیش کم بشه یعنی وقتی عروس این خانواده هم بوده همین طوری لباس می پوشیده!

بگذریم .. قرار خواستگاری ساعت هفت بود منو خاله یک ساعت قبلش اون جا بودیم . با دیدن زیبا و برادرش مو به تن سیخ شد ، بی اختیار دست خاله رو سفت چسبیدم . خاله که متوجه تغییر چهره م شده بود اجازه داد تا با فشردن دستش یه کم از اضطرابم کم کنم .

زیبا که چادر مجلسی شیک سورمه ای با گل‌های براق سفید به سر داشت و از ما تو حال کوچیکه پذیرایی می کرد با دیدن من به همراه خاله لبخندی زد : سلام دخترم ، کم پیدایی نگفتی می ری دل ما برات تنگ می شه . یعنی خونه ی غریبه ها ( به خاله نگاه انداخت ) برات قابل تحمل تر از خونه ی پدرته !؟

تو این مدت خاله یک ریز از سلامو جواب سلامو واجب بودنش برای بچه ها می گفت و تمام نصیحتاش به گوشم بود برا همین با سلام نیمه جونی جوابشو دادم بعد دیگه لال شدم . فشار دستم توسط خاله باعث شد یه مقدار اعتماد به نفس بگیرم .

صدای زیبا دوباره سکوتو شکست ، این بار خاله رو مخاطب قرار دا : خوش به حالتون که دخترمون خونه ی شما رو به اینجا ( به اطرافش اشاره کرد ) و در کنار ما بودن ترجیح داده . خاله نه گذاشت نه برداشت با لبخندی که کمی تمسخر قاطیش بود جواب داد : منو بچه هام خدا رو شاکریم که همچین پری مهربونی رو کنارمون داریم . خودم به شخصه حضور دختر گلمو تو خونه نشونه ی برکت الهی می دونم و برام سخته حتی برای لحظه ای از خودم دورش کنم . زیبا پوزخندی به من زد : از حضورتون این جا و با این شرایط ( به دستهای گره شده ی ما نگاه کرد ) کاملاً مشخصه فقط چه طور می خواین شوهرش بدینو از خودتون دورش کنین نکنه دنبالش راه میوفتین!؟

خاله گرمتر دستمو فشرد با لبخند مهربونی نگام کرد : واقعاً جدا شدن از دخترم برام سخته ولی چه کنم که حریم قدره ! همین حالاشم که قراره چند وقتی با ما و تو خونه ی ما باشه ، آقا ایلیا بی دلیل با دلیل اون جاس حالا فکر کنید بیاد بگه نامزدمو بدید برم من بگم نمیدمش .



زیبا کلافه بود کارد می زدی خونش در نمیومد خاله بد زده بود به برجکش این از چشمای خشمگینش که من به خوبی می شناختمشون مشخص بود ، خاله ادامه داد : اگه چند دقیقه بیشتر بخوایم نگهش داریم به حسابمون می رسه حالا فکر کنین بخوام بگیرم نمی دیمش اون وقته که حسابمون با کرام الکتیبینه .

زیبا با حرص از جاش بلند شد : خدا برا هم نگهتون داره ، برم ببینم حاج آقا چیزی لازم نداشته باشن .

چند پله بالا رفت برگشت با خشم نگام کرد : پدرت گفته تا اومدن مهمونات تو آشپزخونه باشی ، سعی کن زیاد جلو چشمش نیای

عصبانیش کنی بزنه زیر همه چی همین الانم که این جایی از اصرار منو داداشم بوده .

رفت بالا منو خاله م رفتیم تو آشپزخونه، الهه با یه یه لبخند مسخره نگام کرد شکمش زیاد جلو نیومده بود اگه بهم نگفته بودن بارداره اصلاً نمی فهمیدم یعنی الان یه برادر یا یه خواهر دارم که تو شکم این دخترک سبک مغز جا خوش کرده !

نگامو از شکمش بالا بردم اون خنده ی مسخره شو با یه پوزخند مسخره تر پاسخ دادم .

خاله که معلوم بود از طرز برخورد الهه خوشش نیومده گفت : چیه آدم با ایمانو معتقد دورو برت ندیدی تا حالا !؟

الهه خنده شو جمع کرد : قصد جسارت به شما رو نداشتم حاج خانم ولی برام جالبه یه دختر با شرایط عالی که داشته چه قدر بی لیاقت بوده که به همه چی پشت پا زده و شده یه دختر فراری .

جوابی ندادم ترسیدم دهن بی چفتو بندشو باز کنه و چرتو پرت بگه برا همین آروم گفتم : الان جواب سوآلتو نمی دم باشه برای یه موقع دیگه !

رأس ساعت هفت زنگ خونه به صدا دراومد قلب ملتبهیم ملتبهیم تر شد . صدای سلامو علیکو تعارفاتشونو می شنیدم با خودم فکر کردم : کاش این جلسه ی خواستگاری فیلم نبود کاش پدر با آغوش باز پذیرای منو مهمونام می شد نه به جبرو زور نه برای ترس از بی آبرویی . از این فکر چشمام به اشک نشست باز دست حمایتگر خاله دستمو فشرد وقتی سر بلند کردم نگاهی کردم با اشاره ی سرو چشم ازم خواست تا آرامشمو حفظ کنم . با لبخندی جوابشو دادم ولی به خودم نمی شد دروغ بگم اصلاً نمی تونستم آروم باشم .

مهمونا وارد پذیرای شد حدود یه ربع که گذشت صدای نا آشنای خانمی به گوشم رسید : پس کجان عروس خانم نمیان ببینمشون !؟

زیبا با لحن فریبکارانه ش گفت : چرا الان میاد

\_ : آقا اجازه می فرمایین صداش کنم ؟ ( معلوم بود بابا رو مخاطب قرار داده

گوشامو تیز کردم ولی چیزی نشنیدم دوباره صدای انکراالصواتش بلند شد : پریسا ، پریسا جان ! عزیز دلم یه سینی چای بیار لطفاً .

از جام بلند شدم چادرمو رو صندلی گذاشتم ، الهه با تمسخر گفت : بلدی چای بریزی ؟

به یه بله گفتن با صدایی خیلی آروم بسنده کردم نباید همون یه نیمچه آرامشی رو هم که به ضریب زور بدست آورده بودم با کل کل کردن بی خود با این زن بابای فنچم از دست می دادم . فنجونایی رو که آماده کرده بودو پر از چای خوش رنگ کردم چادرمو برداشتم رو سرم مرتبش کردم با بسم الله به سمت پذیرایی قدم برداشتم از در ناهار خوری وارد شدم با اضطراب از پله های پذیرایی پایین رفتم بدون این که سر بلند کنم سلام کردم کیا جوابمو دادن یا چه طور نفهمیدم . سینی چایو اول جلوی مامان طوبی گرفتم زیر چشمی نگاش کردم نگاه مهربونش بهم جرأت داد : قربون عروس گلم برم ، ایشالله خوش بخت بشین مادر .

نفر بعد حاج بابا بود که مثل همیشه با سلابتو محکم نشستته بود اصلاً این مرد به دنیا اومده بود تا مردیو مردونگشو به رخ نامردای عالم بکشه . نامردایی شبیه پدر منو اون برادر زن بی غیرتش ! آروم پرسید : خوبی ؟

همون طور جواب گرفت : بله .

صداشو بلند کرد : عاقبت به خیر شی دخترم .

نفر بعد سمانه بود که با دیدن تیپو قیافه ش یکه خوردم موهای بلوند سشوار کشیده ، صورت گریم شده با همون تفاسیر که قبلاً گفتم ! فکر کنم یکه خوردنم تو صورتتم نقش بست که با لبخند مکش مرگمایی آروم گفت : صیاد حرفه ایه تویی ؟

یه کم جلوتر اومد آروم تر گفت : همچین مالیم نیستی !

طلایه با بی تفاوتی فقط گفت میل ندارم ، حتی یه شکر خشکو خالیم نکرد .

فرزام ولی با احترام گفت : دستتون درد نکنه .

بازم معرفت این پسر !

به بابا که رسیدم بند بند بدنم می لرزید نمی تونستم حدس بزنم چه عکس العملی نشون می ده جلو تر که رفتم بدون این که نگام کنه فقط با تکون دستش اعلام کرد که نمی خوره . به زیبا و مازیارم تعارف کردم ، وقتی چایشونو برداشتند از شون دور شدم مثل این بود که کوهی از رو دوشم برداشته شد . این مازیار رذلو کی دعوت کرده بود حتماً کار خواهرش بود دیگه برای خورد کردن من

نفر آخر تمام اعتماد به نفس از دست رفتمو با یه لبخندو یه چشم ریز بهم برگردوند دیدن چشمای شادو لبای خندونش کمک کرد تا راحت تر بتونم تو اون جمع بشینم . سعی کردم خونسر دیمو حفظ کنم و دشمنانمو ندیده بگیرم .

بعد از نشستن من حاج بابا حرفاشو با نام خدا شروع کرد : خب حاج سالاری عزیز ، دیگه بریم سر اصل مطلب . می دونم می دونی که بچه ها به هم علاقه دارن با هم کنار اومدن سنگاشونم واکندن ، دیگه از این به بعد پریسا جان فقط دختر شما نیست دیگه عروس گل ماس ..

خاله حرفشو قطع کرد : ببخشید شکر تو کلامتون ، که البته برامون مثل طلایه عزیزه .

حاج بابا سر تکون داد : صد البته ! بهت قول می دم بیشتر از دخترم ( به طلایه اشاره کرد ) دوسش نداشته باشم ، علاقه م بهش کم از علاقه م به طلایه جان نباشه .

چهره ی طلایه تو هم رفت و سمانه م نگاه معنی داری بهم انداخت انگار که من جای اونو اشغال کردم

تین بار مامان طوبی پدرمو مخاطب قرار داد : باور کنین دخترتون اون قدر برام عزیزه که هرچی گید نه نمی گیم . هر شرطی بذارید بی چونو چرا قبول می کنیم . پدر سینه صاف کرد رو به حاج بابا گفت : حاجی جان ، اگه می گی دختر خودته پس ریشو قیچی دست خودت هر کار صلاح می دونی انجام بده .

صدای موزی سمانه آرامشمو ازم گرفت : حاج آقا شما مستحضر هستین که آقا ایلیا یک بار ازدواج کردند یه پسر خونده م دارن که به هیچ وجه ازش دست نمی کشن ؟

از چهره ی فرزام مشخص بود که اگه اجازه داشت همین جا و در همین لحظه مادرشو خفه می کرد. حیفو صد حیف که این از آرزوهای محال بود.

بابا با تکون سر و یه بله ی گذرا پاسخشو داد

زیبا با لبخند معنا داری که شاید فقط من می فهمیدمش به سمانه نگاه کرد: همیشه پیرسم نسبت شما با آقای داماد چیه؟

سمانه با غرور گفت: همسر طاها پسر ارشد حاج آقا مادر فرزام و البته همسر سابق ایلیا.

چشمهای زیبا از هم باز شدن و با ابروهایی بالا رفته گفت: آهان!

دوباره لبخند رو لباش نشستو سمانه رو زیر نظر گرفت نگاهش طوری بود که پشتم لرزید: نکته براش نقشه چیده باشه.

پدر گفت: ما در جریان بودیم، دیگه دختر خودش باید بیسنده که پسندیده و قبول کرده دیگه حرفی باقی نمی مونه.

اخمی رو پیشونی سمانه نشست: چه جالب!

بعد انگار مطلب جدیدی به ذهنش رسیده باشه با چشمایی ریز شده ادامه داد: شنیدم دخترتون با شما زندگی نمی کنه! می تونم علتشو پیرسم. البته کنجکاویمو بذارید به پای دلواپسی یه مادر برای پسرش هرچی نباشه آقا ایلیا پدر خونده ی پسرم هستن و من باید بدونم قرار سایه ی چه کسی رو سر پسرم باشه.

زیبا با همون لبخند فریبکارانه ش گفت: پریسا جون چند سالی رو خارج از کشور زندگی کرده و ازه به ایران برگشته. هنوز حالو هوای اون جا رو داره و می خواد که مستقل زندگی کنه. بعدم دیدن جای خالی مادر براش سخته برا همین ترجیح داد تا یه مدتی در کنار بچه هایی زندگی کنه که بهش بیشتر احتیاج دارن.

با اون که از زیبا دل خوشی نداشتم ولی خوب با جوابش خوب حال سمانه رو گرفت خوشم اومد.

چهره ی ایلیا، حاج بابا و مامان طوبی دیدنی بود. خون خونشونو می خورد. چهره ی ایلیا پر از خشمی فروخورده بود. سکوتش باعث تعجبم بود! اون کسی نبود که به راحتی کوتاه بیاد وقتی

من جریان ازدواجمونو به مادرش گفتم با اون برخوردش باعث اون همه مسائل شد ولی این جا در مقابل سمانه فقط سکوت کرد .

دستی روی شونه م قرار گرفت به سمتش برگشتم زیبا بود : سمانه خانم با شما صحبت می کنن .  
سر بلند کردم : ببخشید متوجه نشدم با من بودی .

با موزی گری خنده ای کردو گفت : خواهش می کنم ، پرسیدم کجا زندگی می کردین ؟

سه نگاه مستأصلو نگران به من دوخته شده بود . لبخندی رو لبم نشست : انگلیس بودم ، شهر لیورپول ! شهر شعرو موسیقیو ادبیات و صد البته فوتبال .

این بار سمانه چیزی گفت که رنگ هر سه پرید ایلیا که لب به دندون گرفتو سر به زیر انداخت .  
حاج بابا شاید دنبال حرفی بود تا حواس بقیه رو پرت کنه و مامان طوبی طفلک کم مونده بود سخته کنه . اون این طور سؤالشو مطرح کرد :

How did you make him fall in love with you?

چهره ی ایلیا و پدرو مادرش دیدنی بود .

شاید اگه اون چه رو که بابا و زیبا می دونستن ایلیاو خانواده ش می دونستن پرسیده شدن این سؤال برا اونام پیش پا افتاده می شد .

تمام توجه م به قیافه ی درهم ایلیا بود برا همین سکوتم طولانی شد اون موقع بود که طلایه طلبکارانه پرسید : چرا جوابشو نمی دی ؟

سرمو به سمتش برگردوندم تو چشماش نگا کردم : آخه جوابی برا سؤالشون ندارم

هردو بهم پوزخند زدن . البته چشمای سمانه برق خاصی زد ادامه دادم : یعنی باید جوابشو از برادر شما پرسید این که چه طور برادرتون به دام عشق من افتادن اطلاع ندارم باید از خودشون پرسید ، چون من ایشونو از قبل نمی شناختم تا براشون دامی پهن کنم معمولاً آدمای برای کسی که می شناسنو بهشون کم محلی می کنه دام پهن می کنن ( نگاهی به سمانه کردم ) این طور نیست ؟

با این حرفم لبخندی گوشه ی لب ایلیا جا خوش کرد حاج بابا هم با اخمی غلیظ به سمانه و طلایه نگاه کرد . بعد رو به بابا گفت : خب از این حرفا بگذریم در مورد مراسمو برنامه های مهمونیا چه نظری دارین ، از نظرتون ه طور برگزار بشن بهتره ؟

پدر بی حوصله جواب داد: نه ما نظر خاصی نداریم هر جور شما راحتین. فقط زودتر انجام بشه بهتره چون من عازم دبی هستم و ممکنه چند ماهی ایران نباشم.

حاج بابا سری تکون داد: باشه پس با اجازه تون برای شب عید مبعث جشن نامزدیشونو برگزار می کنیم مراسم عقدو عروسییم نیمه ی شعبان. خوبه؟!

پدر تنها به تکون دادن سر اکتفا کرد. در بین این حرفو سخنا یه چیزی نظرمو جلب کردو منو به فکر فرو برد اونم اونم نگاهای معنی دارو نخو طناب دادنو گرفتنای سمانه و مازیار بود. ولی خدایی سمانه وارد بودا! طوری ماهرانه از راه دورو با حرکت چشمو ابرو با مازیار در ارتباط بود که فکر کنم فقط من متوجه شدم! با این که دل خوشی ازش نداشتمو تو همین اولین جلسه ی دیدارمون با نیشو کنایه هاش حسابی آزارم داده بود اما بازم دلم برارش سوخت داشت خودشو دستی دستی تو بد هچلی می نداخت. بالاخره حاج بابا بلند شد و عزم رفتن کرد بقیه ی اعضای خونواده رو هم با خودش همراه کرد ایلیا از اول تا آخر مجلس یه کلمه هم حرف نزد، سکوتش در مقابل سمانه برام جای تعجب داشت، به وضوح می خواست منو تحقیر کنه ولی ایلیا حتی کلمه ای برای دفاع از من نگفت. یعنی هیچ کدومشون نگفتن. واقعاً بهم برخورد.

بعد از رفتنشون من به همراه خاله که از آشپخونه بیرون نیومده بود، می خواستم خونه ی پدریو ترک کنم که باز زیبا خودشو انداخت جلو این بار باباو مازیارم شنونده بودن: می دونی خیلی بده که آدم خونه زندگی داشته باشه بره خونه ی غریبه ها.

دیگه نتونستم طاقت بیارم من که از دست ایلیا حسابی عصبانی بودم اینم رو اعصابم رژه می رفت از کوره در رفتم غوغای خفته در وجودم بیدار شد جلو رفتم نزدیک نزدیک تو صورتش داد زدم: اولاً من دیگه تو این خونه جایی ندارم، یعنی غریبه ها جامو آرامشمو امنیتمو تو این خونه ازم سلب کردن. اما بعد، من الان تو خونه ای زندگی می کنم که توش همه چی دارم احترام، محبت و از همه مهمتر امنیت. با کسای زندگی می کنم که همه شون برام از نزدیکام نزدیک ترن اصلاً فکر می کنم که سالهاس می شناسمشون.

صدای داد بابا بلند شد: خوش ندارم هر صدایی تو خونه م بییچه الهه راه خروجو نشونشون بده.

منم داد زدم: داشتیم می رفتم حاج آقا همسر گرامی تون لغز خوندن نمی شد بی جواب بمونن.

بعد رو کردم به الهه: گفتیم بعداً جوابتو می دم یادت هست؟ الان موقعشه جوابتو بگیری. تو خونه ای که درش باز شده به رو هر کسو ناکسی دیگه جایی واسه من نیست. من دختر زن مؤمنه ای

بودم که بدون اذن شوهرش آب نمی خورد ، من دختر زنی نبودم که شوهرش بی اذن اون آب نمی خوره .

بابا فریاد کشید : بیرون .. بیرون .

خاله دستمو کشیدو منو با خودش بیرون بردو درو محکم به هم کوبید . نفسم بالا نمیومد . ولی خالی شدم یه حس خوبی بهم دست داد انگار عقده ی این چند سال از دلم پاک شد . بالاخره گفتم اون چه رو که باید می گفتم . شاهین بنده خدا که تمام مدت جلوی در خونه تو ماشین منتظرمون بود با دیدن وضعو اوضاع من از ماشین پیاده شد : چی شده مامان ؟

خاله همون طور که زیر بازومو گرفته بودو کمکم می کرد خودمو به ماشین برسونم گفت : چیزی نیست فقط زودتر بریم خونه .

هنوز از اون جا زیاد دور نشده بودیم که ایلیا زنگ زد آدرسی به شاهین داد و ازش خواست منو به اون آدرس ببره . اخمامو توهم کشیدم : بهش بگین نمیرم ، می خوام برم خونه خسته م .

خاله برگشت عقب آروم گفت : برو ببین چه کارت داره حتماً کارش مهمه که این طوری زنگ زده . با من که حرف می زد معلوم بود کلی اعصابش خورده

اشک تو چشمامو مهار کردم ولی بغضمو نمی تونستم پنهان کنم : بعد از اون همه شرو وراپی که از سمانه و آبجیش شنیدمو اون فقط سکوت کرد حالا می خواد منو ببینه که چی بگه ؟

خاله با لحن مهربونی گفت : برو دختر ، از من می شنوی برو سنگاتو باهاتش وا بکن . ازش توضیح بخواه با ندیدنشو قایم شدن هیچ مشکلی حل نمی شه .

چیزی نگفتمو به درختای خیابون چشم دوختم که از بی آبیو گرما له له می زدن اونام مته من تنشه ی یه جرعه آب بودن ، جرعه ی آبی زلالو بی منت

از خونه حاج سالاری بیرون اومدیم سمانه رو صدا زدم در ماشینو باز کردم با چشمو ابرو بهش اشاره کردم تا سوار بشه . بابا جلو اومد : ایلیا بابا ، کوتاه نمیا یا ! دیگه زیادی پاش تو زندگی توئه .

با اخم به سمانه نگاه کردم : دیگه باید دمشو بچینم هی به خاطر فرزام کوتا اومدم فکر کرده چه خبره .

بابا یه نگا به ماشین خودش انداخت منم برم به این دختره ی چشم سفید بفهمونم دنیا دست کیه

سریع جلوش ایستادم : بابا طلایه تقصیر نداره این سمانه س زیر پاش نشسته .

بابا با اخم غلیظ پسم زد : بی خود مگه بچه پنج ساله س ، مفت خورده مفت گشته لی لی به لالاش گذاشتیم تخس شده .

حرف حق جواب نداشت برا همین یه یا علی گفتمو به سمت ماشین خودم رفتم .

تو ماشین نشستم وقتی که کمر بندمو می بستم یه لحظه نگام به سمانه افتاد که با لبخندی رو لب نگام می کرد ، بدون این که اخمام از هم باز بشن گفتم : امروز شیرین زبون شده بودی . خوب واسه خودت مجلسو دست گرفته بودیو به قول خودت می تازوندی .

با عشوه ای که حالمو بهم می زد گفت : اوخی چی شد ناراحت شدی ؟ خواستم یه کم با عروسکت بازی کنم . ولی نترس نمی دونم چه ریگی به کفششونه که بهت جواب رد نمی دن .

محکم زد رو شونه م : داشتی هرچی به دختره گفتم باباهه هیچی نگفت ، ولی جای تو بودم یه تحقیق می کردم نافرمانی خلاف می زنی .

با یه خنده ی زشت دهنشو باز کرد یه چیزه دیگه بگه که داد زدم : ببند اون فکتو تا من نیستمش !

دستو پاشو جمع کرد بدون این که نگاش کنم راه افتادمو به سمت خونه ی پدرش روندم . تن صدامو پایین آوردم ولی اخمم همچنان رو پیشونیم جا خوش کرده بود : حرفای شما برای من پیشیزی ارزش نداره سرکار خانم ، نه برای من ، نه برای پدرو مادرم . تازه اگه به چهره ی پسرت نگاه می کردی می فهمیدی داره حرص می خوره . ( این حرفو که زدم زیر چشمی نگاش کردم تا عکس العملشو ببینم . همون طور که فکر می کردم اصلاً براش مهم نبود : خواستم بدونی تمام حرفاتو می دارم به حساب حسادتی که تو ذاتته ...

پرید تو حرفم داد زد : من ( به خودش اشاره کرد ) من حسادت کنم .. هه هه به کی ؟ به چی ؟ به اون دختره که معلوم نیست چه گذشته ی عجیب غریبی داشته که با این اختلاف سنو شرایط به تو بله گفته . دختری که با وضع عالی پدرش اومده تو خونه ی یه مشمت بچه ی بی ننه بابا جا خوش کرده ..





جواب دادم : خاله یه آدرس می دم به شاهین بگین پریسا رو بیاره اون جا .

خاله گوشی رو به شاهین داد آدرس کافی شاپو بهش دادم قرار شد من برم اونام بیان همون جا . من یه کم زودتر رسیدم صبر کردم اونام برسن . حدود ده دقیقه ای گذشت که ماشین شاهینو از دور دیدم تو جهت مخالف من بود مجبور شدم از خیابون رد شم ولی اون قدر حواسم پرت بود که نزدیک بود زیر چرخای یه ماشین شاسی بلند که تو اون لحظه نفهمیدم چی بود له شم ، ولی از اون جا که خدا باهام بود راننده حواس جمع بودو ردم کرد فقط یه بوق برام زد که کلی فحشو ناسزا می شد ازش حس کرد . خاله که فکر کنم یه سگته رد کرد، شاهین بنده خدام دسپاچه از ماشین پرید بیرون . پریسا که نمی دونم کی از ماشین پیاده شده بود ، رنگ به رو نداشت دستشو رو سرش گذاشت بود منو نگاه می کرد وقتی دید خطر از بیخ گوشم رد شد کنار جدول خیابون پهن زمین شد . نیمه ی دیگه ی خیابونو رد کردم جلو رفتم با شاهین دست دادمو ازش تشکر کردم : مراقب خودتون باشین آقا ایلیا ، خدا خیلی بهتون رحم کرد .

برای این که از اون حالت درشون بیارم گفتم : نترسین بابا نشنیدین بادمجون بم آفت نداره !؟

خاله بی رمق جواب داد : دور از جونت مادر حتماً یه صدقه بذار امروز تو چشم بودین هر دوتون ! کلی همونجا براتون و این یکاد خوندم که اتفاقی نیوفته .

خندیدم دستامو بالا بردم : که خدا رو شکر نیوفتاد .

دوباره از هردوشون تشکر کردم و ایسادم که برن ، بعد خودم رفتم پریسا رو از کنار خیابون بلندش کنم دستشو کشید : خودم می تونم پیام .

دستشو محکم گرفتم : فکر کن من نمی تونم خودم پیام !

از خیابون رد شدیم . خواستم ببرمش سمت کافی شاپ که با صدایی آرومو دلخور گفت : کافی شاپ نیام .

نگاهمو به صورتش که هنوز رنگ پریده بود دوختم : باشه هر جور راحتی .چی می خوری بگیرم تو ماشین بخوریم .

سر تکون داد یعنی هیچی .

دستشو گرفتم بردمش سمت ماشین آخر نتونستم اینعادت سر تکون دادنو از سرت بندازم .

لبخند کم رنگی رو صورتش نشست . در ماشینو برا باز کردم همون طور که دستش تو دستم بود کمکش کردم رو صندلی بشینه . تمام عشقو احساسمو تو صدام جمع کردم : می دونی چند وقت دو تایی با هم تنها نبودیم . حسرت یه ناهار یا شام دو نفره به دلم مونده .

به خیابون اشاره کردم : داشتیم آرزو به دل می مردم .

خیلی آروم گفت : دور از جون .

دستش که تو دستم بود به لبام نزدیک کردم یه بوسه ی نرم روش گذاشتم : خیلی خانومی .

نگاه خیس پریسا تو نگام نشستو دلم لرزوند : بیخش خانومی امروز خیلی اذیت شدی . می دونم به جون خودت که از دنیا برام عزیزتری می دونم .

دستشو فشردم چشمامو تا رو دستامو پایین آوردم از نگاه بارونیو معصومش خجالت می کشیدم . تو همون حالت گفتم : اجازه بده اول یه چیزی بخوریم بعد صحبت کنیم .

جوابی نداد سرمو بالا آوردم : باشه !

با صدایی آهسته گفت : اگه بگم روزه م چی می گی ؟

خندیدم : می گم قبول باشه خانومم خوش به سعادتت ، ماه رجب پر از برکنه و روزه تو این ماه خیلی ثواب داره .

با همون لحن جواب داد : می دونم ، اما امروز هم برای این که اتفاقی نیوفته و همه چی به خیر و خوشی تموم بشه ، هم برای این که تو اون خونه چیزی نخورم روزه گرفتم .

\_ : الاناس که اذان بگن . ( به آسمون اشاره کردم ) بانو ، برای افطار چی میل دارن ؟

خندید از اون خنده ها که تو دلم غوغا به پا می کرد : یه چای با یه کیک لطفاً .

چشمکی زدم : شیر داغو کیک چه طوره ؟

صورتشو جمع کرد : نه ! من اصلاً شیر دوس ندارم حالا سردشو یه جور تحمل می کنم ولی داغش ! وای نه فکرشم حالمو بد می کنه . همون چای با یه تی تاپی ، بیسکوئیتی چیزی .

بعد از نوازش دستشو رها کردم ، در ماشینو بستم خواستم برم سفارش بدم که دوباره برگشتم : چرا نمیای بریم تو؟! اون جا هم صحبت می کنیم هم هرچی دوست داشتی سفارش بده .

سرشو به معنی نه تکون دادن .

دستمو به کمرم زدمو زیر لب غریدم : لاله الاالله ، امان از دست این بچه ! نمی دونم چه حکمتیه  
زبون به اون کوچیکو تو دهننت حبس می کنی به جاش کله تکون می دی آخه اون گردن بدبخت  
چه گناهی کرده !

خندید . منم به خنده واداشت : جون ! عزیزم همیشه بخند . اجازه نده هیچ کس باعث بشه به  
جای خنده رو لب، اشک بشینه تو چشمت .

با ناله گفت : ایلیا !

از ته دل جواب دادم : جان ایلیا .

سرشو از شرم پایین انداخت : میشه زودتر خوراکیا رو بهم برسونی آخه خیلی گرسنمه . دیگه  
طاقت ندارم .

راست می گفت طفلک تو روزای بلند تابستون خ روزه گرفتن سخته دیگه . سریع خودمو به کافی  
شاپ رسوندم از مسجد صدای اذانو شنیدم . چیزایی رو که می خواستم سفارش دادم تا حاضر  
باشن یه کم آب جوش براش بردم : خانومی فعلاً یه کم از این آب بخور تا چایو کیکت آماده بشه .  
باشه ی نرمی گفت . مظلومیتش دلمو کباب کرد .

چند دقیقه بعد با یه سینی که توش دوتا فنجون چایو دو تا بشقاب کیک بود کنارش تو ماشین  
نشستم : می شه پرسم چرا نیومدی بریم همون جا !

فنجونشو برداشت جرعه ای نوشید : چون نمی خوام تو جاهای عمومی باهات دیده بشم .

پس بگو برا همین بود که هیچ وقت قبول نمی کرد با هم بریم رستورانی جایی : چرا اون وقت !  
دستش لرزید یه کم از چای ریخت رو انگشتش آخش بلند شد : سوختم .

فوری فنجونو ازش گرفتمو یه دستمال کاغذی بهش دادم : ببخش نباید الان این بحثو پیش می  
کشیدم ، چیزی لازم نداری ؟ می خوای یه کم آب برات بیارم .

دوباره با حرکت سر جواب داد . اخمو خندهی منو که دید اونم بلند خندید : نه مرسی چیزی نشد .

فنجونو دادم دستش : افطار کن تا بعد مفصل صحبت کنیم .

برق خاص چشماش دیوونه م می کرد ، دلم برای داشتنش به به درو دیوار حصارش می کوید :  
کی تموم می شه این دوری ؟ کی می شه برای همیشه داشته باشمت ؟  
با شیطنت جواب داد : یه ماه دیگه که تو محضر عقدم کردیو به همدیگه قول دادیم تا آخرش با هم  
بمونیم .

با انگشت سبابه م زدم به بینیش : خیر بانو اشتباه به عرضت رسوندن ، شما هفته ی دیگه می  
شی خانوم خونه ی خودم . میشی ( به قلبم اشاره کردم ) ملکه ی این کلبه ی درویشی .

با چشمایی گرد شده و دهنی باز نگام می کرد : هان !

تیکه ای کیک گذاشتم دهنش : اولاً هان نه بله ، دوماً حاج صالح به بابا گفته چون نمی خواد  
عروسی بیادو حوصله ی دیدن مارو نداره همون هفته ی دیگه بریم محضر یواشکی عقد کنیم به  
همه م می گیم فعلاً صیغه خوندم تا بعد . نیمه ی شعبانم یه عقد فرمالیته می گیریم . البته میشد  
همون نیمه ی شعبان مراسم عقد رسمیمون باشه ولی من ترسیدم یه دفعه بابات دبه کنه یا یه  
وقت یکی زیر پاش بشینه تمام رشته هامون پنبه بشه . این جووری دیگه خیالاتمون راحت تره .  
البته واسه اون روز بابا ازش یه وکالت تام می گیره که اگه احياناً نخواست تو عروسیو سر عقد  
باشه یه وکیل داشته باشه تا بتونیم دهن مردمو ببندیم .

تیکه کیکو با چایی فرو داد : خب چرا همین الان اون وکالتو نمیده ؟

دستشو که دور فنجون حلقه شده بود نرم با پشت انگشتم لمس کردم : اون از خدایه همچین  
کاری بکنه ولی من اجازه نمی دم .

پریسا : چرا ؟!

عاشقانه نگاش کردم : چون خانوم من باید طبق تمام رسوم معمول وارد زندگی من بشه .

برق اشک تو چشماش نشست : همیشه با خودم فکر می کردم تو پاداش کدوم کار خیرمی ، هچی  
گشتم هیچی پیدا نکردم .

به این نتیجه رسیدم بودن تو کنارم تنها یه دلیل می تونه داشته باشه اونم دعای خیر مادرمه .

دلم واسه به آغوش کشیدنش پرپر می زد ولی نه خیابون جای این کار بودو نه می تونستم رو قولو  
قرارمون پا بذارم . باید تا روزی که برای همیشه مال هم بشیم، صبر می کردم .

دیگه نمی تونستم طاقت بیارم چشمامو روهم گذاشتم لحظه ای مکث کردم از ماشین پیاده شدم . چند تا نفس عمیق کشیدم دستو پامو جمع کردم . رفتم سمت پریسا زدم به شیشه به سینی اشاره کردم . فنجوناو بشقابا رو مرتب تو سینی گذاشت داد دستم : دستت درد نکنه خیلی مزه داد . داشتیم از گرسنگی تلف می شدم . نمی دونم چه سریه وقتی عصیمو حرص می خورم گرسنه م می شه .

سینیو گرفتم : نوش جان ، اگه می خوری بازم برات بگیرم .

لب به دندون گرفت : اگه بگم یه چایی دیگه می خوام ..حرفشو قطع کردم : می گم رو چشمم خانومم .

وقتی منو با یه سینی چایو یه تیکه کیک بزرگ توی بشقاب دید ، دستشو رو دهنش گذاشت : وای نه ، همون چایی کافی بود . من که نمی تونم این همه کیکو بخورم .

به خودم اشاره کردم : شریک زندگی این جور موقع ها به درد می خوره ، نه؟! با هم می خوریمش نگران نباش .

این بار نرفتم تو بیرون ماشین ایستادمو به در ماشین تکیه زدم : خانومی می شه ماشینو خاموش کنی ، هوا یه کم خنکتر شده

بدون کولرم می شه سر کرد .ماشینو خاموش کرد یه تیکه کیک به چنگال زد تا خواست بیره سمت دهنش دستشو گرفتمو تیکه کیکو خودم خوردم . همون جور با دهن نیمه باز نگام کرد شونه بالا انداختم ، فنجون چایو داد دستم جرعه ای روی کیکم نوشیدم :

هم چنان محوم بود : می دونی به چی فکر می کردم ؟

با پشت انگشتم لبمو پاک کردم : به چی ؟

یه برگ دستمال کاغذی بهم داد : به این که من با توپ پراومدم دادو بی داد راه بندازم ازت توضیح بخوام . ولی الان ..

مکث کرد دیگه ادامه نداد خودشو با خوردن مشغول کرد .

خندون سرمو نزدیک بردم : ولی الان داری عاشقونه نگام می کنیو از این که کنارمی لذت می بری .

بدون این ه سرشو بلند کنه : اوهوم !

یه تیکه دیگه کیک از دستش قاپیدم : خدایا من چه کنم با این دخترک یطون . به نظرم باید یه کانون اصلاحو تربیت راه بندازم .

اوهوم یعنی چی؟! مگه زخم به شوهرش این جووری جواب می ده ؟

از خنده به سمت جلو خم شد ، با همون خنده که تا چشماش امتداد داشت گفت : پس چی بگم ؟  
بله سرورم خوبه ؟!

بینیشو با دو انگشت نرم کشیدم : دیوونه !یه لحظه محو هم شدیم نگامون تو هم قفل شد ، نالید :  
یعنی می شه این خوشبختیمون ادامه داشته باشه ؟

چشمامو بازو بسته کردم مطمئن جواب دادم : صد در صد ، شک نکن .

اون خوشی چند لحظه قبل جاشو با یه غم سنگین عوض کرد : ولی سمانه ! طلایه !

چاییمو تا ته سرکشیدمو فنجون خالیو دادم دستش : سمانه که مهره ی سوخته س اصلاً فکر تو درگیرش نکن . قبل از این که پیام پیشتم حسابی از خجالتش در اومدم . فکر کنم دیگه فهمیده دنیا دست کیه و ماستاشو کیسه کرده . طلایه م که قرار بود توسط بابا به فیض برسه .

سینیو از دستش گرفتم : اگه دیدی اون جا ما سه نفر سکوت کردیم به خاطر این بود که با اخلاق سمانه آشنایی کامل داریم

سمانه مثل خانوم گل من نیست که حرمت بزرگ تر کوچیک تری براش مهم باشه اون اصلاً اومده بود قشقرق به پا کنه و مجلسو بهم بریزه . کافی بود یکی از ما سه نفر به طرفداری از تو کلمه ای بگیریم اون وقت با شامورتی باز یو غشو ضعف کاری می کرد که بابات می نداختمون بیرون اون وقت دیگه هیچ کاری نمی تونستیم بکنیم . اگر نمیموردیمش همه جا پر می کرد که ریگی به کفششون بود منو نبردن . ولی حالا دیگه حساب کار دستش اومده مطمئن باش دیگه دست از پا خطا نمی کنه . به سینی اشاره کردم : چیزی می خوری ؟

یه دستشو رو شکمش گذاشت اون یکیو بالا آورد : وای نه ، دیگه در حد انفجارم .

رسوندمش خونه ، تو راه سکوت کردیم فقط نگامون با هم بودو با فشار دستامون حرف دلمونو منتقل می کردیم

به خونه که رسیدیم ، قبل از این که از ماشین پیاده شه گفت : ایلیا به اندازه ی دنیا دوست دارم ، عشق من ! خم شد تا به خودم پیام دستمو بوسیدو پیاده شد . یه کم ازم دور شد برگشت : نیمای پایین ؟

سر تکون دادم : نه خانوم ، برم خونه ی بابا اینا بینم چه خبره . دلم شور می زنه . البته تلفن نداشتم پس حال بابا خوبه و معلومه حسابی به خدمت طلایه رسیده .

دستشو به لبه ی شیشه ی ماشین تکیه داد : اذیتش نکنین . خب از من خوشش نیماذ زور که نیست . اگه خیلیم به خاطر من بهش سخت بگیرین اون وقت بدتر می شه ها .

خدای شکر که به خاطر دل صافی که با من همراهش کردی : می دونم تو خودت بهتر بلدی با محبت به دلش راه پیدا کنی ولی دیگه خیلی افسار گسیخته شده . چند وقته با پررویی تمام وایمیسته جواب هممونو پس می ده . قبلاً این طوری نبود تو این مدت که با سمانه هم کلام شده اخلاقی خیلی عوض شده .

دستشو رو بازوم گذاشت : در هر صورت این طور برانش جا نیوفته که به خاطر حضور منه که داره آزار می بینه . بینمو رو دستش کشیدم : فردا صبح میام دنبالت بریم آزمایشگاه . دستشو آروم برداشت : به این زودی !؟

آماده ی حرکت شدم : بله بانو ، من که گفته بودم همه چیو بسپر به خودم دستمو بالا آوردم : خداحافظ .

پریسا : خدا به همراة عزیزم ، مراقب خودت باش .

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد . انگار تمام کارامون از قبل رله شده بود آزمایش ، خرید چیزایی که لازم داشتیم از لباس گرفته تا کفشو گلو باقی چیزا . همه به آنی انجام شد البته تو تمام مراحل مامان طوبی همراهمون بود یعنی من ازش خواستم همراهمون کنه . شاید نبود مادرم توی این شرایطی که هر دختری دلش می خواد مادرش کنارش باشه باعث شد که بیش از اندازه به مامان طوبی وابسته بشم . صبح روز نامزدیمون با حضور بابام ، حاج بابا ، مامان طوبی ، اردلانو لیلا رفتیم محضر . وقتی که شهود باید دفتر و امضا می کردن چون تعدادشون کم بود بابا خودش مجبور شد یکی از شهود باشه ! من که استاد خوندن نگاهها بودم نمی تونستم معنی اون چیزی که تو برق



چشمای پدرم بودو بفهمم . یعنی می تونستما ولی برا باورش سخت بود ! نگاهش یه برق خاص داشت ، شادیو غم توام !

عاقده شروع به خوندن کرد و مهریه ای رو که منو بابا باور نداشتیم اعلام کرد صدای نه ی بلند من تو اتاق پیچید همه به غیر از ایلیا شوکه شدن .

عاقده پرسید : عروس خانم چیزی شده ؟!

جواب دادم : بله ، من این مهریه رو نمی خوام یعنی ارزش من همون یه خونه ویلاییه ؟!

چند جفت چشم متعجب بهم دوخته شده بود حاج بابا خواست چیزی بگه که زودتر از اون عاقده به صدا دراومد : شما عاقلو بالغی باید بدونی مال دنیا هیچ ارزشی نداره . می تونم بیشتر از هزارتا زوجو بهت معرفی کنم که مهریه های سنگین تر از این داشتن ولی بازم کارشون به جدایی کشیده .

\_ : منم دقیقاً منظورم همینه .

به چشمای متعجبو خندون ایلیا لبخند زدم : مهریه ی من مهر و علاقه ی شوهرمه که می خوام یه عمر باهاش زیر یه سقف زندگی کنم .

مهریه ی من نگاه تب دارو عاشق شوهرمه که دلم می خواد تا وقتی نفس می کشم ازم دریغش نکنه .

مهریه ی من آرامشو امنیتییه که دلم می خواد کنار شوهرم داشته باشم .

همه از شوک بیرون اومدن و عاقده بلند اعلام کرد که برای سلامتی عروسی با فهمو کمالات بالا صلوات بفرستن .

عاقده دوباره شروع به خوندن کرد این بار با شرایط ضمن عقد جدید :

دوشیزه ی محترمه ی مکرمه ( با این لقبی که بهم داد اشک تو چشمام نشست ولی چشمای مهربون با اخمی مردونه و جذاب که از توی آینه بهم دوخته شده بودن منو از فکر کردن به گذشته

باز داشتن ) خانم پریسا سالاری فرزند صالح به بنده وکالت می دهید شما را با مهریه به صدق یک جلد کلام الله ، شاخه نبات و ک جام آینه و شمعدان به عقد دائم آقای ایلیا مدبر فرزند رضا درآورم .

وکیلیم !

با عجز گفت : عروس خانم بیا یه لطف کن نه خودتو خسته کن که بری تو دشتو دمن دنبال گلو گلاب گیری نه ما رو تو دردسر بنداز همین الان جواب بده ، وکیلیم !

در میان شادیو خنده ی همون جمع کوچیک از ته دل گفتم : با اجازه ی پدرم بله .

همه می خندیدیم ولی نوع خنده ی من فرق داشت ، خوشحالی من از تشخیص درستم بود تو نگاه بابام دیگه اثری از غم نبود شادی توش موج میزدو نم اشکی که نشون می داد هنوز تو دلش جا دارم . ولی اینا همه تو یه لحظه بود چون خمانه پسشون زدو دوباره نقاب خشمو به جاش نشوند رو به حاج بابا گفت : دیگه خود دانیدو عروستون .

حاج بابا دستشو محکم فشرد : لطف کردی ، قدم سر چشممون بذار شبم در خدمت باشیم .

بابا : اگه شد میام ، ولی قول نمی دم .

همینم برام یه دنیا ارزش داشت . پدری که حاضر نبود منو تو خونه ش راه بده و به زور قبول کرد بیاد محضر حالا یه قول نصفه نیمه برای شب داد . پس تمام اون هارتو پورتا ظاهری بود ، هنوز قلبش پدرانه برای دخترش می تپید .

با احساس دست گرمو مهربون شوهرم از پدر چشم گرفتمو متوجه محرم ترین محارم شدم . درسته ما قبلاً هم محرم بودیم ولی یه حس خوبو جدید تو وجودم پیچید که هیچ جور نمی تونم توصیفش کنم .

صدای گرمش تو گوشم پیچید : مبارک باشه خانومم .

سرمو زیر گوشش بردم ، نفسمو به گردنش پاشیدم : برای شمام مبارک باشه آقامون .

خوش بختانه مامان طوبی صدامون کردو ما رو از اون حسو حال عاشقونه بیرون کشید : مبارکتون باشه عزیزای دلم ، خوشبخت باشین ایشالله . بیاین دهنتونو شیرین کنین .

طعم انگشت عسلی ایلیا ته مونده ی تلخی روزگار گذشته رو هم از بین بردو به شیرینی تبدیل کرد.

هدیه ی حاج بابا و مامان طوبی یه آپارتمان تو زعفرانیه نزدیک خونه ی خودشون بود .

مامان طوبی جواب نگاه پر تعجب ما رو این جور داد : چیه خب ، می خوام دخترم نزدیک خودم باشه تا هر وقت خواستم برم پیشش یا خواست بیاد پیشم مجبور نباشم منت شماها رو بکشیم .

بابا ادامه داد : اون آپارتمان کوچیکتونه . پریسام که فعلاً از خونه ی ویلایی دل خوشی نداره . یه مدت بیاین تو این آپارتمان زندگی کنین تا وقتی که عروس گلم از خر شیطان پیاده بشه اون وقت برید خونه ی خودتون .

ایلیام یه ماشین بهم داد : دیگه وقتش بری دنبال گواهی نامه تو بگیری .

بابا و مامانو بوسیدم بعد دستمو دور گردن ایلیا حلقه کردم بوسه ی محکمو پر صدایی به گونه ش زدم مامانو بابا به قهقهه افتادن . شونه ای بالا انداختیم : آخه هیچی جز این نداشتیم که بهتون بدم .

سرمو تو سینه ش گرفت ولی هیچی نگفت یعنی لازم نبود بگه صدای قلبش گویا ترین گوینده ها بود.

مراسم نامزدی به این باشکوهی نوبر والله ، من به جشن عروسی با این عظمت تو رؤیاهام فکر نمی کردم چه برسه به نامزدی! مهمونی توی یکی از تالارای شیک برگزار شد من با لباسی ساده ولی بسیار زیبا به رنگ آبی آسمون با قلبی پر از عشق همراه عزیز ترین مرد خدا وارد تالار شدم . لباسم با این که آستینی بلند داشت که تا روی بازو تنگ بودو بعدش یه کم گشاد میشد ولی یقه ی خیلی بازی داشت طوری که نصف شونه م تا روی سینه م لخت بود این لباسو با مامان طوبی انتخاب کردیم ولی نداشتیم ایلیا ببینه فقط به درخواستشو در مورد رنگ لباس قبول کردیم .

دلیم می خواست تو اون لحظه که من شادم اونم شاد باشه ولی نبود یعنی تقصیر من بود چون اجازه ندادم تو آرایشگاه منو ببینه تو ماشینم هرچی التماس کرد یه کم شنلمو باز کنم شونه بالا انداختمو خندیدم . تا جایی که لجش درومد : ناخون خشکی نکن دیگه بزن کنار اون شنلو می خوام شکل ماهتو ببینم پری خوشگلم .

ولی هیچی به هیچی ، دریغ از یه گوشه ی چشم از طرف من !

موقع پیاده شدن زیر گوشم گفت : عیب نداره خسیس ، رسیدیم تو شنلتو برداشتی دیگه یه نیم نام بهت نمی ندازم .

دلم لرزید ، تو این مدت بهم ثابت شده بود که امکان نداره چیزی بگه و بهش عمل نکنه . وقتی شبلمو برداشتم بدون این که نگام کنه دستمو محکم گرفتو همراهم به مهمونا خوش آمد گفتو رفت . انگار اصلاً وجود ندارم بغض سنگینی تو گلوم جا خوش کرده بود

چند بار پشت هم به زور آب دهنمو قورت دادم شاید این بغض لعنتی رو ردش کنم ولی نشد سرمو که بالا آوردم نگام تو دو جفت چشم که با تمسخر و پوزخند روم زوم شده بودن افتاد . طلایه و سمانه با لبخندی معنا دار نگام می کردن دلم می خواست می مردم ولی هرگز دشمن شاد نمی شد . طلایه خودشو بهم رسوند : ا زن داداش جونم ، چی شده داداشم تحویل نگرفته دمگی ! کم مونده بود اشکام سرازیر بشن که فرشته ی نجاتم ، مامان طوبی به دادم رسید : پریسا جان مادر یه لحظه بیا کارت دارم .

به سختی از روی صندلی مخصوص بلند شدم دنباله ی لباسم که رو زمین کشیده می شد به دست گرفتمو دنبالش راه افتادم ، تو راه روی بیرون در یه اتاقو باز کرد گفت : بیا این جا بینم .

دلم مثل سیرو سرکه می جوشید یعنی چی کارم داشت؟! شاید ایلیا جریانو برایش گفته بود حالا خاله می خواست ازم گله کنه .

با فکری درگیر وارد اتاقی که معلوم بود اتاق عقده شدم ، خاله با خنده گفت : شنیدم خوب پسرمو چزوندی ...

هنوز کامل وارد نشده بودم که دستی روی کمرم نشستو تقریباً هلم داد تو ، حرف خاله رو قطع کردو بوسه ای رو گونه ش نشوند : خودم غلامتم مامان خوشگلم . دستت درد نکنه .

خاله با خنده ای از ته دلش جوابشو با مهربونی داد : لوس نشو ، مرد گنده . فقط زود بیاین بیرون جلو مردم زشته .

ایلیا دستشو رو چشمش گذاشت : رو جفت چشم .

خاله با همون خنده ی مهربون رفتو درم بست تا بخوام بفهمم چه خبره تو آغوشش بودم . بوسه هاش بود که روی گردنو سینه ی لختم می نشستو منو خلسه ای خوش آیند کشوند. فقط تونستم بگم : باید همون موقع تنبیه م می کردی ؟ حتی یه نگا ننداختی ببینی چه شکلی شدم .

لبمو به دندونم گرفتم چشمامو به اطراف چرخوندم تا اشکمو مهار کنم . بینی شو زیر گوش چپم گذاشت تا روی سینه م پایین آورد بعد با گردش کوچیک تا پشت گوش راستم بالا آورد نفسشو از عطر م پر کرد : با خودت چی فکر کردی ؟ من با کلی سختی به دستت آوردم یعنی دیگه انقدر بی منطقم که سر همچین شیطنتی که ممکنه هر عروسی واسه دلبری انجامش بده تنبیهت کنم .

نه عزیز دلم نگات نکردم چون به خودم اطمینان نداشتم . فکر جلوی اون همه چشم با دیدنت از خود بی خود می شدمو این علیاتو جلو اونا انجام می دادم.

از ته دل خندیدم ، چی فکر می کردم چی شد .

با بوسه ی مست کننده و طولانی زیر گلومو نوازش کرد : بانوی زیبای من می دونی چرا ازت خواستم لباس آبی انتخاب کنی ؟

\_: اوم ، فکر کردم که این رنگو دوست داری .

سرشو بلند کرد دستمو گرفت مجبورم کرد یه چرخ بزمنو از زیر دستش رد بشم . یاد رقص آخر کارتون سیندرلا افتادم ، اون موقع که با امیرزاده می رقصید . دوباره تو آغوشش جا خوش کردم نگاهش تو نگام نشست : دوست که دارم ولی دلیل اصلیش برمی گرده به خیلی سال پیش اون موقع که یه پسر بچه ی کوچیک بودمو روی پای مادر بزرگم می نشستم تا برام قصه بگه .

چشاشو بست انگار اون زمانو می دید : اون موقع مادر بزرگ می گفت

دوباره نگاهش با من بود : خدا یه عالمه فرشته ی سفید پوش داره که مواظب همه ی آدمان کارای خوبو بدنشونو می بینن تو دفتر بزرگ الهی می نویسن ولی یه تعداد کمی پری آبی پوش داره که هر کدومشون مواظب یکی از آدم خوبان باشن . حالا امشب خدا یکی از اون پریای مهربونش داد به من دلم می خواست پریمو تو لباس آبی ببینم همون طور که مادر بزرگم می گفت .

صورتشو با دستام قاب گرفتم : اگه تا آخر دنیام کنیزی تو بکنم بازم نمی تونم یه قطره از اقیانوس محبتتو جبران کنم . بوسه کوتاه به لبش زدم : نکن سرتق می خوای همه بفهمن شیطونی کردیم . با خنده شونه بالا انداختم: بفهمن .

ابروشو بالا برد : نه !

چشمامو بازو بسته کردم : آره !

اومد لبامو ببوسه که کسی به در زدو بازش کردمامان طوبی سرشو آورد تو: د بیاین بیرون لیلو  
مجنون، زشت جلو مردم!

بعد با خنده ای سرخوش گفت: آبرو داری کنین.

ایلیا یه کم ازم دور شد: چشم حاج خانوم اومدیم

بعد آروم زیر گوشم گفت: خدا رسوندش وگرنه معلوم نبود کار به کجا می کشید.

بازوشو جلو آورد با ناز دستمو دور بازوش حلقه کردم. دیگه تا آخر شب یه لحظه م خنده از رو  
لبای من و اخم از صورت سمانه و طلایه دور نشد.

مرضیو عاطی خیلی کمک کردن در اصل جور طلایه رو اونا کشیدن. دخترام که بعد از رفتن ایلیا به  
قسمت مردونه تا تونستن قراشونو خالی کردن.

وقتی خواننده ی ارکست که تو قسمت مردونه بود اعلام کرد آقای دوماد می خواد به دیدن  
همسرش بره و در اون لحظه آهنگ درخواستیشو اجرا می کنن.

سمانه با نگاهی که اصلاً دوستانه نبود دستمو کشیدو منو برد وسط: بیا برو برای همسرت برقص،  
آهنگ درخواست کرده واسه ت.

با این که حرفش بد نبود ولی با اتفاقی که افتاده بودو می دونستم نظرش خیر نیست همون وسط  
بی حرکت ایستادم مامان طوبی می خواست خودشو برسونه و چیزی بگه ولی نتونست چون همون  
لحظه ایلیا وارد شدو خواننده م شروع به خوندن کرد:

ای جونم، قدمات رو چشم بیا و مهمونم شو، گرمی خونه م شو ببین پریشون دلم بیا آروم کن  
... ای جونم ..

حرکتی نمی کردم فقط نگام به مرد محبوبم بود ..

یه قدم اون جلو میومد یه قدم من تا به هم رسیدیم. با یه دستش دستمو گرفتمو دست دیگه ش  
حلقه شد دور کمرم، دست منم نشست رو سینه ش. با این که آهنگ تم شادی داشت ولی ما تو  
آغوش هم فرو رفته بودیمو رقصمون یه رقص آرومو رمانتیک بود. سر ایلیا پایین اومد زیر گوشمو  
صدای گرمش برای اولین بار روحمو نوازش کرد:

ای جونم، خزونم بی تو ابر پر بارونم .. بیا جونم بیا که قدر بودنتو می دونم

می دونی اگه بگی که می مونی .. منوبه هر چی می خوام می رسونی ..

تو که جونمی .. بیا بگو که می مونی ..

رقصمون با بوسه ی نرمو کوتاه ایلیا روی گونه م به پایان رسید .

با تموم شدن رقصمون صدای دستو سوت مهمونا بلند شدو خنده رو لبای متعجب مامان طوبی نشست . تنها دوجفت چشم نگاشون دوستانه نبود . یکی فقط دستانه نبود ولی یکی دیگه چنان خصمانه و با حرص بهم دوخته شده بود که دلمو لرزوند .

اما فقط یه لحظه بود چون سایه ی مردم چنان آرام بخشو حمایتگر رو سرم بود که دلم قرص شدو فراموش کرد نگاه دشمنی رو که پیش روش وایساده بود.

آخر شب ایلیا منو رسوند خونه ، با این که من قبلا هم به ایلیا محرم بودمو طعم آغوششو چشیده بودم نمی دونم چه سحری تو اون چند کلمه بود که دیگه نمی تونستم ارزش دل بکنم، می دونستم اونم همین احساسو داره . ولی توافق کردیم برای زیباتر شدن شب عروسیمون اون یه ماهو هم دندون رو جگر بذاریمو جدایی رو تحمل کنیم .

توی اون یه ماه باید آپارتمانمونو آماده می کردیم ، وسایل لازمو می خریدیمو همه چیو برای یه زندگی خوب فراهم می کردیم . از صبح تا شب با هم بودیم ، آخر شب منو می رسوند خونه و خودش می رفت طفلک حسابی از کارو کاسبی افتاده بودو حاج بابا با خوشیو مهربونی جورشو می کشید . به خاطر همین ازم خواست تا ماه عسلمونو یه چند وقتی عقب بندازیم تا بتونه یه سرو سامونی به کاراش بده . منم که فقط خودشو می خواستم و همراه او تمام ماهام عسل بود ، قبول کردم .

\_ : ماهان ، ماهان

ماهان: بله ، مامان .

\_ : کجایی پسر مادر ؟

ماهان : ماهان اینداس .

\_ : اینجا کجاس وروجک !

سرشو از یزر میز غذاخوری بیرون آورد : اینداس.

تازگی یاد گرفته بره جاهایی که مثلاً سقف داره و خونه شو از ما جدا کنه . دستامو از هم باز کردم :  
بیا قوربونت برم بیا مامان بهت غذا بدم .

همون زیر میز بلند شد وایسه که سرش محکم خورد به لبه ی پایین میز دلم ضعف رفت براش ، از گریه به حالت غش افتاد حتی صدانش درنمیومد . هول شدم سرشو مالیدم : مامان فدات شه .  
دردت به جونم . درد داشت آره ؟

تا این حرفو زدم انگار حس هم دردیم کار خودشو کرد نفسشو رها کردو صدای گریه ش بلند شد .  
نفس آسوده ای کشیدمو خیالم راحت شد . همون طور که سرشو می مالیدم بردمش طرف آشپزخونه بشقاب ماکارونی رو نشونش دادم: بین این مال ماهانه . نگا کن از اون شکلاسه که خوشگله پسر مامان دوس داره .

اون قدر دوست داره که با دیدنش یه کم آرومتر شد ولی هنوز هق هق می کرد . صورتشو شستمو خشک کردم یه ماچ گنده از لپش گرفتم دستشو برد طرف سرش : دد پیام ده .

محکم به خودم فشارش دادم بوسه ای دیگه به سرش زدم : الان خوب می شه بین مامان برات ماکارونی پختم ، بخوری زودی درده می ره ( با دستم مثلاً دردو بردمو دورش کردم ) می ره میوفته اون دور دورا .

با دندونای خوشگلو تیزش که قبلاً مهمون بغضو حرصش شده بودم خندید . روی صندلی مخصوصش که ایلیا براش خریده بود نشوندمش ، یه کم آب بهش دادم ، پیش بندشو بستم ، ظرف غذا رو با قاشقش گذاشتم جلوش : بخور عزیز مار ، الان باباییشم میاد .

برگشتم از آشپزخونه برم بیرون که چشمم به عکس روی کنسول افتاد . عکس که دو ماه پیش تو آتلیه اناختیم چه قدر شیطنت کرد. منو دختری که عکاسمون بود خندیدیم آخرم تو عکس چنان خندیده بودم که تا حاج بابا عکسو دید بوسیدمو گت چه خنده ی قشنگی منم یکی از این عکستون می خوام . الان یه دونه لنگه ش روی دراور حاج باباس .

با خیره شدن به عکس خاطراتم برام زنده شد . چه شبی بود ! سرمو رو گردنم کج کردم داشتم اتفاقی اون شبو مرور می کردم که دستی روی کمرم نشست و متعاقبش بوسه ای رو پیشونیم :  
کجایی خانومی که حتی متوجه نشدی من اومدم .



سرمو به سینه ش تکیه دادم : تو سیر گذشته ها .

منو به طرف خودش برگردوندو کامل بغلم کرد : تو این سیرو سفر منم بودم ؟

\_: همیشه و همه جا باهامی . خاطره ی شب عروسیمون تازه شد برام .

با انگشتش زد رو بینیم : احياناً به قولی که بهم دادیو هنوز بعد از دو ماه عملیش نکردیم ، فکر کردی؟

چشمامو بستم یاد حرفایی که لحظه ی ورودمون به باغ ردو بدل کردیم، افتادم : وای ایلیا پذیرایی به سبک سنتیو قهوه خونه ای ! از اینا سمت خانومام هست ؟

ایلیا : نمی دونم، شاید نباشه .

\_: بی خود باید باشه . اگه نباشه من دانمو تو .

ایلیا : حالا اومدیمو نبود مثلاً چه کار می کنی ؟

\_: چی کار می کنم ؟ غوغا به پا می کنم . اول این پارتیشنا رو برمی دارم بعدم به ارکست می گم  
یه آهنگ ملس عربی برام بنوازه ، خودمم مهمونا رو به یه رقص عربی دبش مهمون می کنم .

با چشمایی متعجب نگام کرد : نه ! مگه بلدی ؟

دستامو به هم کوبیدم : اوف ، چه جورم از نوع باحالش !

دستی رو گونه ش کشید چشمایی که غرق شیطنت بودو به هم دوخت طوری که دست پاچه شدم  
زیر گوشم گفت : قول می دی اگه سمت خانومام از این پذیرایی به سبک قهوه خونه ای بود ،  
شوهرتو به تماشای همچین رقصی مهمون کنی ؟  
با خنده سر تکون دادم .

ایلیا : نه خیر تو درست بشو نیستی . فکر کنم بعضی وقتا اون زبونت می چسبه به سفت جدا نمی  
شه که گردنتو به دردسر می ندازی .

وقتی رفتیم قسمت خانوما دیدم یه قسمتمو به صورت قهوه خونه درست کردن و دو تا خانوم با  
لباسای محلی از مهمونا پذیرایی می کنن . نگاش کردم برام ابرو بالا پایین کرد : اینه !

لبخندی رو لبم نشست : پس یادت اومد !

چشمامو باز کردم : یادم بود .

ایلیا : ! پس چرا تا حالا کوتاهی کردی ؟

\_ : خب آخه ماه رمضان بود نمی شد .

سر تکون داد : قبول ولی امشب شب عید فطره ، عیدی بدی ثواب داره ها .

به ماهان که غرق چربی ماکارونی بود ، اشاره کردم : جلو بچه بد آموزی داره آقا !

منو ول کرد رفت پیش ماهان : این پسر بابا که بعد از افطار کردن ما میره لالا تا بابابیش به یه فیض اساسی برسه .

ماهان که معنی حرفشو نمی فهمید فقط به خاطر خنده های ما و محبتای پدران ی ایلیا خنده ی از ته دلی برامون کرد که باعث شد کلی قربون صدقه ش بریم . بعدم چند ماچ آبدارو محکم ایلیا نشست رو لپای چربش .

\_ : ! ایلیا ول کن تو رو خدا الان لباسات چرب می شه . بدو دستو صورتو بشور الان اذان می گن .

ماهانو گذاشت رو صندلیش : چشم خانوم ! ( نگاهی به میز چیده شده انداخت ) ببین چه کرده کدبانوی خودم . با دیدن این خوان گسترده آدم سیرم گرسنه ش می شه چه برسه به ایلیای ضعف کرده .

از موقعی که رسیده فقط دورو بر ما پلکیده برا همین هنوز کتشو نگرفتم . پشتش وایسادم به عادت هرشبمون کتشو گرفتم . دستاش چرب چرب شده بودن برا همین دگمه های پیرهنشو باز کردم تو تمام این مدت چش ازم بر نمی داشت وقتی پیرهنشو درآوردم تشکر کردو رفت تا دستو صورتشو بشوره .

صدای اذان تلویزیون بلند شد که با لباس خونه ترو تمیز نشست سر سفره . افطار کردیم ماهانم که دیگه از حالت چربو چیلی درش آورده بودم یه کم نونو پنیر باهامون خورد . پرسیدم : ایلیا الان شام می خوری ؟

سر تکون داد: نه! همون مئه هر شب نیم ساعت دیگه، الان میل ندارم. نمازمو بخونیم تا سنگین نشدیم بعد.

\_: باشه، پس تا من میزو جمع می کنم نماز تو بخون ماهانو نگه دار منم نمازمو بخونم.

بعد از خوندن نمازم رفتم تا ماهانو بخوابونم. مثل شبای قبل اومد پیشمون کنارمون دراز کشید و هر دو مونو بغل کرد. ماهان سرشو رو بازوی ایلیا گذاشتو چشماشو بست. منم پشت سرش همین کارو کردم. دو ماهه که دارم باهاش زندگی می کنم نمی دونم این افسونگر چی تو آغوشش داره که هر بار بغلم می کنه از خود بی خود می شم، تازه می شم، حس خوش عشق وجودمو پر می کنه. ماهان خوابش برد، به این جور خوابیدن عادت کرده بود از زمانی که ازدواج کردیم خیلی شبا پیش ماس. ایلیا با کمک خاله موی پدرش شده تا حضانتشو بگیره. البته به گفته ی خودش کار سختی نیست یه کم سر کیسه رو شل کنه همه ی درای بسته به سرعت برقو باد باز می شن.

دست نواز شگرش رو صورتم می لغزه چشمامو باز می کنمو: بلند نمیشی خانومی گرسنمه.

پسرک ملوسمونو که غرق یه خواب شیرینه توی تختش می دارم.

منتظر جلوی در وایساده تا با هم بریم شام بخوریم.

زندگیمون مئه خیلی از زندگیا دیگه آرومو معمولی می گذره. با هم شام می خوریم بعدش بساط چایو میوه مون به راهه کنار هم می شینیم فیلم، سریال یا مسابقات ورزشی می بینیم، آخر شبم منو از وجود خودش سیراب می کنه. شاید تمام این کارا تو سکوت باشه ولی نور یه عشق حقیقی توش موج می زنه. ایلیامو دوس دارم و بعد از خدا می پرستمش.

اما ایلیای امشب با ایلیای هرشب فرق داشت، یه شیطنت تو چشاش بود. بعد از شام ظرف میوه رو، روی میز گذاشتم خواستم برم چایی بریزم که دستمو گرفتمو منو رو پای خودش نشوند. کلاً تو این مدت که ازدواج کردیم شرطیم کرده موقع هایی که خونه س به جز روی پاش جای دیگه نمی تونم بشینم!

کنار گوشم گفت: دیگه بهانه نداری باید به قولت عمل کنی.

با سرخوشی خندیدم: چشم سرورم، اجازه بدید چای بیارم براتون بعد لباس مخصوصمو بپوشم بعد.

حرف از لباس مخصوص برق خواستنی تو چشماش درخشان تر کرد : امشب چایی نمی خوام تو برو آماده شو که برای دیدن رقص همسرم بی تابم .

با ناز از رو پاش بلند شدم ، سی دی مورد نظرمو تو سیستم گذاشتم کنترلو دادم دستش : هروقت گفتم روشنش کن .

محو چشام آب دهنشو جمع کردو به سختی قورتش داد : باشه .

چند روز قبل با مامان طوبی رفته بودم خرید ، مزون دوستش ، یه ست فیروزه ای رقص عربی بد جور چشممو گرفت . مامان طوبی از ذوق این که قراره این لباسو برا پسرش بپوشم سریع برام خریدشو انداخت تو کیسه ی خریدام و من غرق خجالت با سری تا آخرین حد ممکن فرو افتاده با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد تشکر کردم .

لباسمو که فقط بعضی از قسمتای بدنمو می پوشوند و پارچه ی زیادی براش مصرف نشده بود ، تنم کردم . آرایشم غلیظ تر شد . دستی توی موهام کشیدم تا پریشون تر بشن . آخر سر حریر بلندشو دور بدنم گرفتمو تا روی سرم بالا آوردم .

از توی اتاق صداش زدم : من آماده م .

سیستمو روشن کرد منم با نازو کرشمه از اتاق اومدم بیرون . با حرکتی که به بدنمو دستام دادم هام دادم حریرو انداختم بعد رقصو شروع کردم . رقصی که از آنا یاد گرفتم ولی هیچ وقت هیچ کس جز ایلیا ندید . کشو قوس اندامم و حرکت مار ماندی که به کمرو سینه م می دادم برق نیازو تو چشماش دیدنی تر می کرد ، یه لحظه م ازش چشم برنمی داشتم . چنان محوم بود انگار هیپنوتیزم شده . جلوش رفتم موهامو تو صورتش ریختم صدای نفس عمیقش که عطرمو به ریه هاش می کشید شنیدم ولی تا خواستم ازش دورشم دستمو گرفت منو سمت خودش کشید : بسه دیگه تا همین جاشم دیوونه م کردی .

اون شب تا خود صبح بیدار بودیمو نداشت بخوابم . فقط یه بار تو نجوهای عاشقونه ش پرسید : بگو که فقطو فقط من این افسونگریتو دیدم .

خودمو تو آغوشش رها کردم : به عشقمون ، به روح مادرم قسم تو اولینو آخرینی .

با نفس آسوده ای که کشید آرامشو تو وجودم ریخت .

ایلیا

تمام شب مست وجود همسرم بودم . همسری که می دونستم زندگی گذشته شو به کل کنار گذاشته و دیگه یه مرد تو زندگیشه اونم منم . با رقصش ولوله ای به جونم انداخت که تو این ۳۶ سالی که از خدا عمر گرفتم تجربه ش نکرده بودم . من قبل از پریسا زن داشتم و طعم آغوش دیگه ای رو چشیده بودم ولی پری من یه چیز دیگه س ، با قلبی مهربونو عشقی خالصو خدایی کنارمه بهش ایمان دارم می دونم اهل خیانت کردن نیست و این به من آرامش می ده .

نتونستم بخوابم به موجود دوست داشتنیو معصومی که کنارم خوابیده بود نگاه می کردم خدا رو برای داشتنش شکر می کردم . اون قدر خسته ش کرده بودم که دیگه حس نداشت از جاش بلند شه .

ساعت موبایلم که همیشه برای نماز صبح کواش می کردم مجبورم کرد بلندشم . دوش گرفتمو به شکرانه ی داشتن یه زندگی عالی علاوه بر نماز صبحم ، نماز شکرم خوندم . پتوشو که کنار زده بود دوباره روش کشیدم آروم صداس زدم : خانومی پاشو یه بلوز تنت کنم بعد بخواب .

زیر لب غر زد نمی دونم چی گفت . ولی من با سماجت بلندش کردم یکی از تی شرتاشو تنش کردم بدون این که چشماشو باز کنه پوشیدش دوباره خوابید . بوسه ای به موهایش زدم آروم زیر گوشش زمزمه کردم : بلند نمی شی . الانه که آفتاب بزنه ها .

اوم کش داری جوابم بود فهمیدم باید قضاشو بخونه . دیگه بهش اصرار نکردم . یه سر به ماهان زدم اونم خواب بود پتوی اونم مرتب کردم بوسه ایم از لپ اون گرفتم . تو خواب یه لبخندی برام زد که خنده به لبم آورد .

از یخچال یه خرما برداشتم با یه لیوان شیر روی صندلی آشپزخونه نشستم بعد از خوردن شیرو خرامم رفتم مسجد برای نماز عید فطر .

روزی که دانشگاه قبول شدم یکی از بهترین روزای عمرم بود . ایلیا همه مونو شام برد رستوران ، طلایه نیومد ، با اینکه ایلیا شاکی شدو بابا تا لحظه ی آخر اخم از پیشونیش دور نشدو همون جوریم باهانش خداحافظی کرد ولی هیچ جور زیر بار نرفت . در عوض فرزام کلی سربه سرم

گذاشتو جای خالی عمه شو پر کرد . طفلک رشته ای که دوست داشت قبول نشد به خاطر رسیدگی به مادر مریضش خب نتونسته بود درست درس بخونه .

شب خوبی بود ، مامانو بابا برام یه انگشتر برلیان خیلی شیک خریده بودن ، فرزامم یه ادکلن عالی . ولی هدیه ی ایلیا ، وقتی کاغذ کادومو باز کردم با دیدن لب تاب دلم می خواست بپریم بغلشو غرق بوسه ش کنم ولی حیف نمی شد فقط زیر میز دستشو محکم فشار دادم زیر گوشم گفت : عزیزم دندون رو جیگر بذار یکی دو ساعت دیگه خونه مزدشو می دی .

زیر لب یه لوس بی مزه نثارش کردم . آخر شب وقتی رسیدیم خونه ماهانو که کلی شیطونی کرده بودو هی بغل به بغل چرخیده بود تو ماشین رو پام تقریباً بیهوش شد ، تو تختش گذاشتم . ایلیا کتری گذاشته بودو تو اتاق داشت لباس عوض می کرد وقتی منو تو چهارچوب در دید گفت : خب خانوم وکیل چه خبر؟

\_: خبر سلامتی ، ولی مثل این که شوما خبرای دارین آق مهنس ؟

همون طور که دگمه های مانتومو باز می کرد گفت : اول لباس بیرونوتونو با لباس مخصوص همسرتون عوض کنین خانوم وکیل به عرضتون می رسونم .

اخم کجو کوله ای رو پیشونیم نشوندم دستمو به کمرم زدم : اون وقت لباس مخصوص چی باشه ؟

یکی از لباس خوابامو که خیلی جینگول بود از تو کشو درآورد : امشب میلیم به این کشیده .

با خنده لباسو از دستش کشیدم : ا ، این طور یاس ؟

ضربه ای به پشتم زد : معلومه ، بدو تا چایی دم می کنم بپوشش بیا تو هال دیر می شه ها .

خندیدم : دیوونه !چی دیر میشه ؟

از اتاق بیرون رفت طوری که بشنوم گفت : خودت بهتر می دونی .

لباسی رو که انتخاب کرده بود پوشیدم آرایشم کردم و رفتم پیشش تو آشپزخونه بود : آهان ، حالا شدی پری ایلیا پسند .

همون جا روی صندلی آشپزخونه نشست منم کشید رو پاش : خانومی می خوام امشب یه خواهش ازت بکنم .

سرمو روی شونه ش گذاشتم :خیره

همون طور که نوازشم می کرد گفت : خیریش که خیره ولی اگه شما اجازه بدی . بیست روز دیگه تولد امام رضاس می گم ما که ماه عسلمون تعویق افتاده شمام خانومی کردی به رومون نیووردی اگه موافق باش یه بلیط بگیرم مامانو بابا رو بفرستم پا بوس آقا . می دونی خیلی زحمت کشیدن این مدت می خوام یه جوری جبران کنم .

دلش دریا که نه اقیانوس محبته حواسش به همه مون هست : عالییه چی از این بیتر آقامون . در ضمن بنده قبلاً هم عرض کردم خدمتتون با وجود شوما همه ماهمون عسله به مولا .  
تا به خودم پیام باز بین زمینو آسمون تو بغلش معلق بودم : زیر کتریو خاموش کن . بی خیال چایی .  
اعتراض کردم : ا ، نه من چایی ایلیا دم می خوام .

قرار بود بابا اینا سه روز مشهد بمونن برگردن . با فرزامو مامان طوبی نقشه کشیدیم سه چهار روز بعدش که تولد ایلیاس برایش تولد بگیریمو سوپرایزش کنیم . این یه راز بود بین ما سه نفر تا مامان بره و برگرده بعد خیلی سکرت مهمونا رو دعوت کنیم .  
کارای ثبت نامم تموم شد. گواهی نامه مم که بعد از سه بار امتحان دادن گرفتن . بماند که چه قدر پدرو پسر مسخره م کردن .

سه چهار روزی بود که تلفنای مشکوک داشتم اولش به روی خودم نمیوردم ولی وقتی ادامه پیدا کرد مصر شدم که حتماً با ایلیا درمییون بذارم نمی دونستم دست دست کردندم برای نگفتن بعضی خبرا و سکوت دربرار این تماسای مشکوک آتیش هولناکی به زندگی نو پام می زنه . بهتر از بعضی حقایق به عنوان سوپرایز کردن همسر استفاده نکنیم . اشتباهی که من کردم تو توان سنگینس برایش پرداختم .

بالاخره رسید روزی که شاید تو ضمیر ناخود آگاهم ازش می ترسیدم ولی با تکیه بر اعتماد شوهرم جدی نگرفته بودمش . روزی که دست شیطان از آستین زن کینه جو و دیو صفتی به اسم سمانه بیرون اومد و زندگی نو پای منو دست خوش اتفاقای ناخوشایند قرار داد. اون روز مثل همه

ی روزای دیگه ی خدا شروع شد ولی آبستن وقایعی بود که باعث شد دفتر قضا و قدرم طوری دیگه ورق بخوره و البته باعث بشه اطرافیانم با پریسا سالاری بیشتر آشنا بشن و قلب مهر بونشو بهتر بشناسن!

صدای زنگ تلفن تو این چند روز بدجور سوهان روحم شده بود. کسی تلفن می کرد با صدایی نامفهوم چیزایی می گفت و بعد از اون صدای جیغ زنی که التماس می کردو کمک می خواست. تا گوشامو تیز می کردم تا بهتر بشنوم شاید صدا رو تشخیص بدم، بوقای ممتد بهم اعلام می کردن که تماس قطع شده.

اون روز شوم، ایلیا پدرو مادرشو برده بود فرودگاه منم داشتم ساکمو می بستم برم خونه شون پیش طلایه! هرچی ایلیاو من اصرار کردیم نیومد خونه ی ماو می خواست تنها بمونه ولی مورد قبول واقع نشدو قرار بر این شد که ما بریم پیشش. به مامان طوبی قول دادم که از امانتیش خوب پذیرایی کنم تا برگرده ازش خواستم خیالش از خونه راحت باشه و فقط نائبو زیاره باشه و برام دعا کنه.

دیگه آخرای کارم بود که تلفن دوباره زنگ خورد. ولی این تلفن با اونای دیگه فرق داشت چون مخاطب مشخص بود.

\_: الو

از اون طرف کسی پاسخ داد: سلام عروس حاج مدبر! خوبین شما.

با اضطراب جواب دادم: سلام از منه، شما؟

صدای قهقهه ی زشتی تو گوشم پیچید نبایدم هووتو بشناسی عزیزم. سمانه م.

بی اختیار اخم روی پیشونیم نشست: منو ببخشید ولی معمولاً به دو نفر می گن هوو که در یک زمان همسر یه نفر باشن اما تا جایی که می دونم شما چند سالیه که از همسر من جدا شدین.

لوند گفت: حالا، زنگ زدم بگم خودتو برای اتفاقای بد آماده کن. همین روزاس که خبر رسوایی خواهر شوهرتو، تو بوقو کرنا کنم تا به گوش همه برسه.

قلبم فرو ریخت زبونم به سقم چسبیده بودو لبام از هم باز نمی شدن: ببین خانوم خانوما، خواستم بگم منم بلام آبرو بریزم. وقتی باخبر شدی به شوهرت بگو سمانه گفت وقتی بهم می گی اگه به جرم ناشزه بودن طلاق داده بودم حالا این قدر اولدرم بلدورم نداشتی. حالا بشینه



ببینه که وایمیستم تو روش می گم " هوی مرتیکه اگه راست می گی چرا جلوی خواهر کتافتو نگرفتی .

صدای خنده ش منو یاد جادوگر شهر اوز انداخت ، به خودم اومدم با تغیر گفتم : چی می گی شما ؟ این حرفایی که می زنی یعنی چی ؟!

داد زد : یعنی این که حالا که منو مته یه علف هرز از باغچه ی خونه ش انداخت بیرونو به سینه م دست زد کاری می کنم که بوی گند هرزگی خواهرش همه جا پیچچه و انگشت نمای خاصو عام بشه .

قبل از این که حرفی بزnm تلفنو قطع کرد . به نمایشگر تلفن نگاه انداختم هیچ شماره ای ثبت نشده بود مطمئن شدم تلفنای این چند روزم کار خودش بوده .

کلافه دور اتاق می چرخیدم دلم بد جور شور می زد . دست مشت شدمو کف دست دیگه م می کوبیدم ، باید کاری می کردم حاج بابا و ایلیا خیلی برام زحمت کشیده بودن باید یه جور جبران می کردم . ساکمو برداشتمو پریدم تو ماشینم باید زودتر طلایه رو از این نقشه ی شوم با خبر می کردم .

ایلیا بهم کلید داده بود چون ریموت نداشتم ماشینو تو کوچه گذاشتمو درو با کلید خودم باز کردم رفتم تو . طلایه داشت با تلفن حرف می زد متوجه ورود من نشد . با شنیدن چیزایی که می گفتم توی راهرو موندمو گوش کردم : به اون چه غلط کرده .... نه ، زیبا جون به اون خوبیو ماهی ..... : باشه میام ..... چی از این بهتر ..... مهمونی کجاس ؟ خونه ی خودشون ... باشه ..... باشه ... نه بابا ( مکث کرد معلوم بود ادای منو درمیاره ) شما برین خیالتون تخت مراقب امانتیتون هستیم ! یه کاره انگار من بچه م که این زنیکیه ی معلوم الحال بیادو مراقب من باشه . اصلاً ولش کن من که اونو قبول ندارم . فقطو فقط یه زن داداش دارم اونم خودتی عزیزم ..... حالا از مهمونی بگو ، چند نفریم ... چی بیوشم ... همون دکلت قرمزه ؟ باشه ... نه قربونت دیگه کاری ندارم ، می بینمت مواظب خودت باش عزیز.

وقتی مکالمه ش تموم شد از پشت دیوار بیرون اومدم . معلوم هست می خوای چی کار کنی ، طلایه ؟

می خوای با طناب پوسیده ی سمانه بری ته چاه ؟

دستشو به معنی برو بابا برام تکون داد : برو کشکتو بساب خیال کردی ننه بابای ساده و داداش هالوی منو گول زدی می تونم منو گول بزنی ؟

داد زدم : نفهم ، بفهم ! زیبا مار خوش خطو خالیه که عقده ی نیش زدن به دخترا رو داره تا حالا یه همکار به اسم کامبیز داشت اما می بینم سمانه م به جمعشون اضافه شده ...

با داد حرفمو قطع کرد : خفه شو اسم گل زن داداشمو به زبون نیار . فکر کردی از کثافت کاریات خبر ندارم ، برای پشوندن کارای خودت دیگرانو بد نام نکن.

مثل خودش داد زدم : بیچاره می خوان رسوات کنن . می خوان به پاکبو نجابتت چوب حراج بزنی بعد کنار وایسن وقتی یه زن خیابونی شدی از بی آبرویی خونواده ت لذت ببرن . همینو می خوای ؟

پوزخند زد : خوب می شناسمت ، دستت برام رو شده حرفات برام پیشیزی ارزش نداره . امشبم می رم مهمونی ببینم می خوای چه غلطی بکنی .

از کوره در رفتم اگه کم میاوردم باخته بودم جلوش وایسام: خود سر شدی ؟ افسار پاره کردی ؟ فکر کردی کی هستی ، هان ؟ تو برای من هیچی نیستی ، هیچی ! می فهمی چیدن دمت برام کاری نداره ، از هیچ کسم ترسو واهمه ندارم از تو گنده ترا رو آدم کردم تو که عددی نیستی برام .

دستم بلند کردم یه سیلی بهش زدم : حق توئه آشغاله که تو لجن غرق بشی ، بشی یه زن آشغالو کثیف که بوی گنده ت همه جا پیچه . به قول ...

صدای کف زدن یه نفر مجبورم کرد به پشتم برگردم با اخمهای ایلیاو پدو مادرش مواجه بشم .

طلایه ی موز مار خودشو به موش مردگی زد ، گریه رو سر داد : داداش دیدی ؟ دیدی چه جوری باهام برخورد کرد .

از روی میز یه پاکت برداشتو داد دستش : وقتی به خاطر این عکسا ازش توضیح خواستم این طوری باهام رفتار کرد .

دهنم از تعجب باز موند عکس کدوم عکس چی می گفت !

ایلیا بدون اینکه از من چشم برداره عکسا رو از پاکت در آورد با دیدنشون چشماش خشمگینو خشمگین تر می شد و اخماش غلیظ تر .

حاج بابا و مامان طویی هم کنجکاو شدن عکسا رو از دستش کشیدن چهره ی اونام تو هم رفت  
طلایه با همون اشکای تمساحش گفت : دیدین برای رد گم کنی از ماهان استفاده کرده . اون طفل  
معصومو دنبال خودش راه می نداخته تا کسی بهش شک نکنه .

تا خواستم دهن باز کنم مامان طویی دلخور گفت : این طوری می خواستی از امانتیم مراقبت کنی ؟  
خوب شد که تو ترافیک گیر کردیم از پرواز جاموندیم وگرنه معلوم نبود با بچه م چی کار که نمی  
کردی !

با ناراحتی به اتاق خودش رفت .

حاج بابا سر تکون داد : بد کردی بابا . بد کردی . ما رو بگو که روت حساب دیگه ای باز کرده  
بودیم .

و برای دلجویی از همسرش ما رو ترک کردو رفت دنبالش .

با گریه به ایلیا که همچنان با اخم نگام می کرد رو کردم تا خواستم دهن باز کنم داد زد : اینا چیه  
چه توضیحی داری ؟

وقتی نگام به عکسا افتاد آه از نهادم بلند شد . این عکسا رو کی گرفته بودن !؟

ایلیا با درموندگی گفت : بگو دروغه ، تو رو خدا بگو با فتو شاپ درستشون کردن !

سر به نفی تکون دادم نداشت توضیح بدم ، نداشت حقیقتو برایش بگم . دستشو بلند کرد زد تو  
صورتتم تا خواستم دهن باز کنم سیلی بعدیو محکم تر زد طوری که دردش تا عمق وجودم نفوذ  
کرد : خیلی آشغالی خیلی . این بود جواب خوبیای منو خونواده م . این به جای دست درد نکنه ت  
بود برای برگردوندن آبروت . هیچی نگفتم یعنی چیزی نداشتیم بگم به کسی که نمی خواست  
بشنوه .

داد زد : بیا بریم ، این خونه حرمت داره جای افرادی مثل تو نیست .

موقع بیرون رفتن چشمم به طلایه افتاد که با خنده ی معنا داری نگام می کرد .

رفتم به این امید که بتونم تو ماشین باهاس حرف بزنم : ایلیا ، من ...

اخماش بیشتر تو هم رفت : هیچی نگو .. هیچی نگو ... اگه خودم نمی دیدم اگه خودم نمی شنیدم که برای اینکه دستتو رو کرده چه اراجیفی بارش کردی یه کم آتیش دلم سرد تر بود ، ولی رفتار تو تأیید اون مدرکای خیانتت ....

سکوت کرد . خشمی که تو چشماش بی داد می کرد منم مجبور به سکوت کرد .

رسیدیم خونه رفتیم تو اتاق لباس عوض کنم که صداشو شنیدم : خانوم معلوم الحال تشریفتونو از این اتاق ببرین بیرون من اینجا نماز می خونم . تا وقتییم که طلاقتون ندادم تو اتاق کناری می مومنین زنگ می زنی عاطی بچه رو نیاره .

زیر لب انگار که با خودش حرف می زد گفت : چه خوب که امروز برده بودنش سرزمین عجایب نبود بچه م وگرنه تو این بازار آشفته چه به سرش میومد خدا عالمه .

وسایلمو جمع کردم رفتیم تو اتاق ماهان داشتیم تو کمد برایشون جا باز می کردم که مته عجل معلق هوار شد سرم : بابا زنگ زده می گه مامان اون قدر گریه کرده که حالش بد شده بردتش بیمارستان . همه ی اینا تقصیر توئه . تو که از خیابونا جمعیت کردم پناهت دادم .

سیلی محکمی زد که درد نداشت ، شایدم داشت ولی دردی که با حرفاش تو دلم نشست بود اون قدر سنگین بود که به سیلیش اجازه ی خود نمایی نمی داد . به سختی سرمو بالا گرفتم : خیابونی بودن شرف داره به حقو ناحق کردن . زن آشغالو معلوم الحال بودن شرف داره بهسیلی مفت خوردن از یه نامرد که نمی فهمه که خواهرش داره گند می زنه به ..

نداشت حرفمو تموم کنم چنان کوبید تو دهنم که مزه ی شور خونو حس کردم . دیگه نباید می موندم ، جای من اون جا نبود چادرمو برداشتم تا از خونه ش بزنم بیرون که جلومو گرفت : کجا ، کور خوندی خانوم خانوما ! تا وقتی که زیر عقد منی اجازه نداری از این خونه بری بیرونو به کارای گذشته ت ادامه بدیو آبروی خونواده ی منو ببری . صبر کن بعد از طلاق هر قبرستونی که خواستی بری برو هری .

پوزخند زد : هه ، منه خرو بگو که نفهمیدم چرا اون پدر بدبخت نمی خواد بگیرمت . بیچاره چه قدر گفت نکن این کارو دختر من لیاقت تو و خونواده تو نداره ، من نفهمیدم . یه عشق مسخره چشمامو رو حقیقت بسته بود .

باز با خودش نجوا کرد: اایلیا خاک برسرت با این همه ادعات یه زن آنچنانی تونست گولت بزنه .

خونی رو که تو دهنم جمع شده بود تو صورتش تف کردم : روزی می شه که من این حرفا رو راجع به خواهرت می زنم اون وقت می خوام ببینم چه جوابی داری .

باز خواست بزنه که پریدم تو اتاقو درو قفل کردم . با مشتو لگد به جون در افتاد هی فحش دادو گذشته ی گندمو به رخم کشید . به حال خودم زار زار گریه کردم همه ی اینا تقصیر پدر گردن کلفتم بود اگه حالا که سایه ی خودشو از سرم برداشته بود لاقلا اجازه داده بود سایه ی اون رو سرم باشه دیگه هرکسو ناکسی نمی تونست از گرد راه نرسیده با تهمتو افترا تحقیرم کنه . گریه م شدت گرفت باز با مشتو لگد به جون در افتاد : خفه می شی یا درو بشکنم خودم پیام خفه ت کنم . زیر لب غرید : آدم شده واسه من به خواهر نجیب من می گه هرزه ی خیابونی .

داد زد: حالت می کنم ، بهت می فهمونم یه من ماست چه قدر کره می ده . دستمو رو دهنم گذاشتمو بی صدا ضجه زدم .

یه دفعه به خودم اومدم که غوغای خفته تو وجودم برخاسته بودو پریسای دستو پا چلفتی به درد نخورو گردن زده بود .

نشستم با دندونایی که با حرص رو هم فشرده می شدن اشکامو پس زدم با صدایی خفه نالیم : ازت بدم میاد ، از تون بدم میاد از همه ی شما مؤمن مسلکای دروغ گو بدم میاد . از همه ی خشک مقدسایی که خودشونو پاک می دوننو بقیه رو کثیف بدم میاد .

به سختیو با جمع کردن تمام نیروم از جام بلند شدمرفتم سمت پنجره و بازش کردم دسامو به دو طرفش تکیه دادم ، داد زدم : هستی ؟ سکوت . خودم جواب دادم : نه نیستی ! که اگه بودی جواب می دادی . آره ، سیلیای ناحقو که بهم زدنی بی جواب نمی داشتی . از تهمتو افتراهایی که بهم بستن ساده نمی گذشتی .

د ا جواب بده ! بگو نیستی خلاص . بگو غوغا دوباره رو دست خوردی ، گولت زدم ، گولت زدن . تا بگم غلط کردم دیگه از این گ. ها نمی خورم ، دیگه چشمامو باز می کنم تو دام مردای خدایی نمیوفتم . بگم بی جا کرد جلوی ضررو هروقت بگیری منفعته .

باز صدای مشتاش هکه به در کوبیده می شدن اعصابمو بهم ریخت : بهت می گم خفه شو ! ما  
آبرو داریم تو این ساختمون مثل تو به بی آبرویی عادت نداریم .

داد زدم : باشه خفه می شم آقای حاجی . ولی فقط تا وقتی که زیر عقدتم بعد از اون دهنمو باز می  
کنمو فریاد مظلومیت پریسا و و پریساها رو فریاد می زنمو ظلم شما مردای خداتونو به گوش همه  
می رسونم . اون قدر داد می زنم تا گوش فلک کر بشه از داد خواهی آدمای مظلومی مئه پریسای  
دستو پا چلفتی . ساک شدم از اون ور درم صدایی نمیومد .

روی زمین بدون زیر انداز، بالشتو پتو دراز کشیدم . خوابم برد یا از حال رفتم نمی دونم ولی زمانی  
از اون حال خارج شدم که باز کسی به در می کوبید صدای مضطرب ایلیا باعث شد چشمامو باز  
کنم: پریسا ، پریسا ! تو رو خدا جواب بده . تو رو به هرکی دوسش داری قسم بگو که تو می دونی  
طلایه کجاس .

خندیدم بلند خیلی بلند : می دونم ولی کور خوندی . یه درصدم امید نداشته باش بهت بگم آقای  
حاجی .

این بار صداش غم داشت تو رو خدا مامانم داره دق می کنه .

دوباره خندیدم ، خنده ای هیسستریکو عصبی : ا ، اوخی چی شون شده حاج خانم . چه پیشامد  
کرده که اومدین دست به دامن یه زن این چنینی آن چنانی شدین آقای حاجی !

این بار کسی اروم تر به در زد : پریسا جان بابا .

غریدم : من دختر شما نیستم .

مستأصل گفت : تو می دونستی اون می خواد کجا بره و چی کار کنه که اون جووری باهش حرف  
زدی ، درست می گم دخترم .

با حرص درو باز کردم طوری که محکم به دیوار خوردو صدای بدی داد : گفتم دختر شما نیستم .  
یه زنی مئه منو چه به دختر شما بودن . معاذالله .. به قول پسر حاجی یه زن بی آبرو کجا خونواده  
ی باآبروی شما کجا . ایلیا جلو اومد خواست دستمو بگسره که دستمو پس کشیدم : پریسا !

با حرص گفتم : به من دست نزن آقای حاجی ، یه وقت خدا نکرده دستت نجس می شه .

دوباره نالید : پریسا !

سرش داد زدم : پریسا مرد ، تو اون بی دستو پای بلهو له کردی منم کشتمش .

به سینه م کوبیدم : من غوغام آقا . نمی دونی بدون .

خاله نالید : ای مادر دس دس نکنین ، بچه م از دست رفت .

با پوزخند نگاهش کردم : ا ، وا ، چرا حاج خانوم؟! شما که امانتیتونو از دست لجنی مته من نجات دادین پس چرا داره از دستتون میره .

نالید : کاش مادر بودی تا درد دلمو می فهمیدی .

این حرفش دلمو به درد آورد عمو کم مونده بود اشکش دریاد : چند دقیقه پیش سمانه زنگ زد گفت " طلایه پیش منه . منتظر یه بی آبرویی پر سرو صدا باشین " آخرشم گفت " شاید فقط پریسا بتونه کمکش کنه " . بعد از اون هرچی زنگ زدیم موبایل هردوشون خاموش بود .

قهقهه زدم : حاج آقا ، سمانه جون شماو زیبا جون بابای من می خوان گند بزنین به آبروی شما ، عادت ندارم تو کاری که به من مربوط نمی شه دخالت کنم .

بعد فریاد زدم : پریسا داشت جلوشو می گرفت خودتون نداشتین .

خاله محکم زد به صورتش : بدبخت شدم .

بازم یه پوزخند جوابش بود .

عمو کم مونده بود به پام بیوفته : تو رو به نونو نمکی که با هم خوردیم . تو رو به عزیزت بگو کجاس نمی خواد کاری کنی فقط بگو کجان .

رفتم تو اتاق ایلیا دست انداختم ته کمدی که قبلاً مال من بود ، یه ساک کوچیک داشتم . لباسامو از توش کشیدم بیرون همون مانتو شلواری رو که روز اول ورودم به خونه ی ایلیا پوشیده بودم . بعد اون چیزی رو که می خواستم از جیب کوچیک کناریش کشیدم بیرون . مانتو شلوارمو پوشیدم ، شال باریکمم نصفه نیمه انداختم سرمو یه رژ قرمزم مالیدم . از اتاق بیرون اومدم : بریم .

ایلیا با دیدنم ، نالید : پریسا .

جوابش یه لبخند مسخره بود: ا، آقای حاجی چند بار بگم پریسا جون مردن شکر خدا. بنده غوغا هستم.

این بار خاله دستشو جلو آورد انگار می خواست تشکر کنه یا یه چیزایی تو همین مایه ها، خودمو کشیدم عقب: هُی وای من! نمی ترسین عقوبت الهی دامتونو بگیره حاج خانوم؟! بعد رو کردم به عمو: ا، حاج آقا چرا دس دس می کنین؟ شاید هنوز وقت باشه برای نجات عفت دخترتون.

با نگاهی به من لاله الالهی گفتو راه افتاد.

تو ماشین ایلیا عصبی نگام کرد: کجا برم!؟

بی تفاوت گفتم: خونه ی حاج سالاری.

هر سه متعجب نگام کردن، عمو پرسید: اون جا چرا؟

\_: دختر نجیبتون با سمانه جون در حال گپو گفت بودن که من مکالماتشونو شنیدم. گویا حاج سالاری تشریف بردن خارج از کشور زیبا جون مهمونی دادن از دخترتونم توسط عروستون دعوت به عمل آوردن.

عمو کوبید رو پیشونیش: بعد تو حالا به ما می گی؟!؟

باز خندیدم: آقای حاجی به پدرتون بگید که تو دهنی کوبیدید که می خواست حقایقی رو براتون فاش کنه.

از آینه ی ماشین با چشمایی غمگین نگام کرد ولی چیزی نگفت.

چیزی رو که تو مشتتم بود مئه یه شیء گران بها فشردم مبادا که گم بشه. روزی که پدر بیرونم کرد سمیه با چادرم تو مشتتم گذاشته شو گفت " بگیر مادر شاید یه روزی به درد بخوره. حالا اون روز بود. روزی که باید می رفتم تا انتقام بگیرم. انتقام بگیرم از نامردایی که پاکی پریسا رو به تاراج بردن و حالا می خواستن همون بلا رو سر طلایه بیارن.

آدامسمو هی باد می کردم، می ترکوندم. بعد تیکه ای ازش می کشیدم بیرون بعد تو دهنم جمعش می کردم. این کارم از نگاه تیز بین ایلیا دور نمود. ولی بی حرف از آینه زیر نظرم داشت



.جلوی در خونه مون که رسیدیم بدون این که شخص بخصوصی رو مخاطب قرار بدم گفتم : تا نیم ساعت صبر کنین نیومدم بدونین کشتنم زنگ بزنین ۱۱۰ .

رو کردم به ایلیا : بلدین که آقای حاجی ؟

بدون حرف سر تکون داد .

\_: ای وای کار زشت یه زن معلوم الحال روتون تأثیر بد داشته ، متوجهین که !

لبخند شیرینی رو لباش نشست ولی من اهمیت ندادمو پیاده شدم .

پشت سرم از ماشین بیرون اومد : حلال کن .

پوزخند زدم : من کی باشم که حلال کنم . پریسا باید حلال کنه تازه چیزی نبوده یه دو سه تا سیلیو یه تو دهنی ناحق یه مشت حرف جگر سوز . قابل شوما رو نداشت پریسای ننه مرده م اون قدر با گذشته که به روتون نمیاره و حالتون می کنه .

سرشو پایین انداخت : بعداً برام می گی اون مردی که تو عکسا بغلت کرده بود کیه ؟

شونه بالا انداختم : عکسا مال پریسا بود نه من . اون اتفاقام بین شما افتادو اون ، به من ربط نداره . کاش به خودش اجازه می دادین براتون بگه .

کمی جلو اومد : تنها بری برات خطر نداره ؟ می خوای باهات بیام ؟

داد زدم : تو کاری که بهتون مربوط نمی شه دخالت نکنین لطفاً .

نفس عمیق کشید : باشه ، پس همین جا منتظرت می مونم تا برگردی .

با یه لبخند کجو مسخره نگاش کردم، دسته کلیدی که تا این جا تو مشتم محکم گرفته بودم، باعث شده بود تو دستم عرق بشینه . مشتمو باز کردم و کلیدو تو در انداختم در قفل بود ولی باز شد خدا رو شکر کردم که قفلو عوض نکردن . خونه غرق سکوت بود خوشبختانه دری که به سمت حیاط باز می شد هم قفل نبود . رفتم تو حیاطو بعد زیر زمین .

چه خبر بود ! جمعشون جمع بود !

طلایه رو با دستو پا و دهنی بسته رو صندلی نشونده بودن . حقیقه دختره ی زبون نفهم ...

با دیدن من زیبا با قهقهه ی زشتی کامبیزو صدا کردو رو به کسی که نمی تونستم ببینمش گفت :  
دست مریزاد سمی ، بالاخره کشوندیش این جا .

ایلیا

وقتی لبخند کج برام زدو رفت قلبم تیر کشید ، یعنی اون مرد کی بود ؟ پریسا کسی رو نداشت که  
مرمش باشه و مجاز باشه اون جووری بغلش کنه .

سرجام نشستم سرمو رو فرمون گذاشتم . بابا گفت : بد بهم ریخته ! ازش راجع به عکسا  
پرسیدی ؟

سرمو بلند کردم : بله ، تأییدشون کرد .

بابا : ازش نپرسیدی کی بوده !

نفسمو با صدا بیرون دادم : نه !

مامان از پشت دستشو رو شونه م گذاشت : مادر تو دست روش بلند کردی ؟

جواب ندادم . سرمو به پشتی صندلیم تکیه دادمو چشمامو بستم . بابا با تعجب پرسید : تو زدیش  
؟

نونستم تو ماشین بمونم پیاده شدم . شروع کردم به قدم زدن . اتفاقای چند ساعت پیشو مرور  
کردم . بازم تند رفته بودم ، زیر قولم زده بودم ، بهش اجازه حرف زدن نداده بودم . تمام حرصمو  
با ضربه زدن به سر سنگ ریزه هایی که از تخریب یکی از خونه ها به جا مونده بود خالی می کردم  
. سرمو که بلند کردم بابا رو دیدم که از ماشین بیرون اومده و به من اشاره می کنه . جلو رفتم

مامان باز داشت گریه می کرد سرمو از در سمت خودم بردم تو : چرا گریه می کنی ؟

با هق هق گفت : بچه م خیلی اذیت شده حتماً .

اخم کردم : تقصیر خودشه مادر من وقتی بی خبر پا شده راشو کشیده اومده این جا ...

حرفمو برید : طلایه رو نمی گم مادر ، منظورم پریساس . معلومه خیلی زیر فشار عصبی بوده که به

این روز افتاده . این بار فقط تو مقصر نبودی . مام زود قضاوت کردیمو به آتیش تو دامن ..

بابا عصبی سر تکون داد : ول کنین این حرفا رو .  
رو کرد به من : اون بچه دست تنها رفته تو خونه ی افعی شماها نشستین مقصر تعیین می کنین !  
سر جام نشستیم : آخه گفت نیم ساعت صبر کنیم .  
بابا با تمسخر گفت : تو این قدر به حرف زنت بودیو ما خبر نداشتیم !  
داد زد : بهت می گم اون بچه تو خطر زنگ بزن پلیس .  
گوشیمو برداشتمو زنگ زدم . حدود ده دقیقه بعد یه گروه گشتی رسیدن .  
افسره پیاده شد سریع خودمو بهش رسوندمو جریانو براش تعریف کردم .  
گفت : همین جوری که نمی تونیم وارد بشیم باید حکم داشته باشیم . باید زنگ بزنم مرکز .  
مرکزو مرکز بازیشون نیم ساعتی طول کشید . یه گروه ده نفره برای این مأموریت فرستاده شدن  
که ۴ تاشون خانوم بودن . دو تا از سربازا از حیاط همسایه وارد خونه شدنو درو برامون باز کردن .  
وقتی می خواستم باهاشون وارد شم جلومو گرفتن .  
التماس کردم : جناب سروان بذار پیام تو اینجا خونه ی پدر زنده . زنده خواهرم دست اون  
نامردان .  
نگاهی به من که مستأصل نگاهش می کردم انداخت نمی دونم چرا قبول کرد فقط به همراهش  
گفت: بذارین بیاد .  
کل خونه رو گشتن تا آخر اون اکیپ کثافتو با یه وضع مستهجن تو زیرزمین کنار استخر  
سرپوشیده پیدا کردن .  
با دیدن طلایه تو اون وضعیت با دستو پا و دهن بسته شده دلم ریش شد . تا خواستم برم طرفش  
که : \_\_\_\_\_ نه ! \_\_\_\_\_ نه !  
خدا ! \_\_\_\_\_

این صدای نعره ی من بود که تو اون جهنم پیچیدو همه ی توجه ها رو به من جلب کرد .  
خدای من پریشای من بدون لباس غرق خون یه گوشه افتاده بود خودمو بهش رسوندم . دنبال  
چیزی می گشتم که بیوشونمش ولی تو اون اوضاعو احوال با آدمای نیمه برهنه که با دیدن مأمورا

جیغ می زدنی می خواستن یه جور فرار کنن ، هیچی پیدا نکردم . یه دفعه دستی چادری رو جلوی صورتتم گرفت ، سریع کشیدمشو عزیزمو باهاش پوشوندم بعد برگشتم با یه نگاه گذرا فهمیدم یکی از مأمورای خانوم بود . ناله زدم : تو رو خدا یه آمبولانس خبر کنین .

نمی دونم کی دهن طلایه رو باز کردن ، صای جیغش تو گوشم پیچید : کشت خودشو کشت .  
هوار کشید : من قاتل زن برادرمو بچه شم .

یه لحظه معنی حرفشو درک نکردم دوباره ضجه زد : داداش پری مهربونمون به خاطر من احمق خودشو بچه شو به کشتن داد .

دیگه هیچی نمیشنیدم نه که صدانش اروم بود نه ! دلیلش این بود که فقط یه صدا تو گوشم می پیچید : خودشو بچه شو .. خودشو بچه شو ...

سرمو به سرش چسبوندمو از درد دلم ضجه زدم : امکان نداره . امکان نداره پری من بمیره . مگه پریام می میرن .

همون مأموره که بهم چادر داد دستشو رو گردن پریسا گذاشت : خدا رو شکر هنوز نبض داره ولی خیلی ضعیفه . خدا کنه نیروهای امداد زودتر برسن .

وقتی نیروهای امداد بدن نیمه جونشو با برانکار تو آمبولانس گذاشتنو رفتن ، تن خسته مو به کمک دیوار سر پا نگه داشتم . صدای محزون طلایه م نمیتونست آتیش دلمو سرد کنه : داداش به جون خودم ، به روح طاها نمی دونستم وضع سمانه این قدر خرابه . من گول ظاهر سازیای زیباو حرفای سمانه رو خوردم .

سکوم باعث شد حرفشو ادامه بده : به جون بابا نمی دونستم پریسا حامله س .

دوباره به بودن یه بچه اشاره کرد . داد زدم : بچه ! کدوم بچه ؟ تو از کدوم بچه حرف می زنی ؟

اشک می ریخت : بچه ی شماو پریسا ، شما خبر نداشتین !؟

صدای گریه ش بلند تر شد : وقتی اون کامییز بی شرف با کمر بند می زدش فقط داد می زد "بچه م" .

دستشو جلوی صورتش گرفت : دستشو هائل شکمش می کردو ناله می زد " خدایا بچه م "

نتونستم طاقت بیارم ، زانو هام تحمل وزنمو نداشتن . چهار دستو پا پرت شدم رو زمین :

\_\_\_\_\_ه !

بلندتر : \_\_\_\_\_ه !

بازم بلندتر : \_\_\_\_\_ه !

فریاد زدم : \_\_\_\_\_دا ! این انصاف نیست .

سرمو به طرفش چرخوندم : طلایه تو چه کردی ؟

روی پا نشستم : پریرسا ، ( به خودم اشاره کردم ) پریرسای من حامله .. بچه ی من ! جگر گوشه ی من !

صدای نعه هام تو اون کوچه ی شوم که پر شده بود از مردم کنجکاو خواب زده ، پیچید . بابا کنارم نشست دستاشو دورم پیچید منو تو بغلش گرفت : خودتو کنترل کن بابا .

سرشو بالا گرفت : چه شبیه امشب ، خدا کنه زودتر صبح بشه .

وقتی هیچی جز سکوت از من نسپیش نشد رو کرد به طلایه : زندگیمونو بهم ریختی . آتیش به زندگی بچه م زدی . خدا به مظلومیت پریرسا نگاه کنه خاکستر شدی دختره ی بی مغز .

طلایه سرش رو شونه ی مامان بودو زار می زد : به خدا نمی دونستم . خدا منو بکشه که این قدر بدم .

دستامو رو زمینو زانوم گذاشتمو بلند شدم . ولی چه بلند شدنی با کمری تا شده و قلبی فرو ریخته مگه می شه سرپا شد .

بدون این که نگاش کنم گفتم : اگه یه مو ( برگشتم طرفش ) شنیدی فقط یه مو از سر زخم کم شه ، اگه اتفاقی برای بچه م بیوفته به جون جفتشون که می خوام دنیا نباشه دیگه اسمتو نمیارم . فکر می کنم خواهری نداشتمو ندارم .

گریه ش اوج گرفت ، ملتمس داد می زد : نه داداش ، نه . ت. رو خدا . تو رو روح طا...

دستمو بلند کردم : قسم نده ... قسم نده ...

دوباره گفت : جون پریرسا .

فریاد کشیدم : گفتم قسم نده ساکت شو .

تا خواست چیز دیگه ای بگه مامان بهش اشاره کرد ساکت بشه . جسم تا شده مو تا ماشین کشیدم . نممی دونم اون سه تا در چه حالاین نمی خوامم بدونم . سرمو چند بار محکم کوبیدم رو فرمون : پریرسا . پریرسا . عزیزم . تو عزیزمی . گلمی . عشقمی زندگیو بدون تو نمی خوام .

کسی در ماشینو باز کرد برگشتم بابا بود مته پسر بچه ای که اسباب بازیشو طلب کنه گفتم : پریرسامو می خوام بابا .

دستشو رو شونه م حس کردم ، برگشتم طرفش سرمو بهش تکیه دادم : بد کردم . خیلی بد کردم .

بابا : باید بگی بد کردیم . خدا به دادمون برسه ایلیا اگه نتونیم ازش حالیت بگیریم .

حالیت ! من در پی این حرفا نبودم حاضر بودم بدترین عذابا رو خدا بهم بده ولی پریرسام سالم باشه . سرمو بلند کردم : افسره نگفت باید چی کار کنیم . من باید خودمو برسونم بیمارستان .

بابا : باید بریم کلانتری ولی من گفتم تو باید بری گفتن همون جا بمونی تا بیان برای سؤالی که باید جواب بدی . حالام مارو برسون کلانتری خودت برو .

طلایه

برای اولین بار بود که پام به کلانتری می رسید . دستای لرزونو یخزده مو تو هم پیچیده بودمو بهم فشارشون می دادم . یه چشمم به بابا بودو یکی به مامان ! چه قدر دردناکه آدم به خاطر خبط بچه ش این جور جاها بیاد اونم کی پدرو مادر من که یه عمر با آبرو زندگی کردنو به قول خودشون آسه رفتنو آسه اومدن . بابا اضطراب داشت نمی تونسست یه جا بشینه . تو جاش تکون می خورد ، از رو صندلی بلند می شد یه دور دو سه قدمه می زدو دوباره می نشست . مامان طفلک طوری صورتشو پوشونده بود که دور از جونش فکر می کردی دزدی قاچاقچی چیزیه می خواد کسی صورتشو نبینه . ترسو دلهره تو وجودم موج می زد ، اگه ازم می خواستن که اتفاقی که افتاده بودو واسه شون

تعریف کنم! وای خدا من از خجالت می میرم. نمی تونم بگم اون چیزایی رو که دیده بودم. پریسا طفلک چه قدر حرص خورد چه قدر بهم تذکر داد اما من احمق قبل نکردم. کسی اسمو صدا کرد کرد: خانوم طلایه مدبر.... مدبر ..

بابا تندی از جاش بلند شد: بله!

سربازی که جلوی در اتاق افسر نگهبان ایستاده بود یه نگاه به بابا انداخت: شما طلایه مدبری؟! بابا به من اشاره کرد: نه دخترمه.

سرباز: خودش باید جناب سرگرد با خودش کار دارن.

بابا اشاره کرد منو مامانم بلند شدیم، سرباز راهنماییمون کرد. تو اتاق خودش احترام گذاشت: قربان خانوم مدبر به همراه پدر و مادرشون.

مرد جوونی که پشت میز نشسته بود با دست اشاره کرد: برو مهدوی فعلاً کار ندارم. با دیدن بابا دوباره سربازو صدا کرد: بگو ملکان چایی بیاره.

سرباز دوباره احترام گذاشتو رفت.

سرگرد به احترام بابا بلند شدو باهاش دست داد به صندلیا اشاره کردو خواست تابشیمیم: خب خانوم طلایه مدبر فرزند رضا.

با شرمساریو سری فرو افتاده خیلی آروم گفتم: بله.

سر تکون داد: برامون تعریف می کنین چه اتفاقی افتاد. اصلاً شما چه طوری سر از اون جا درآوردین.

تا خواستم چیزی بگم کسی به در زدو با عجله بازش کرد: سلام، دیر نرسیدم که؟!!

افسر جوون خندید: علیک سلام اخوی، مثل همیشه دقیقه ی نود بفرما تو.

مرد از تازه وارد بعد سلامو علیکو کنار افسر نشست: سرگرد احمدی هستم افسر آگاهی رسیدگی به این پرونده به من ارجا شده، باید صبح میومدم ولی خب از اون جا که عجول تشریف دارم نتونستم تا صبح صبر کنم. حالا بفرمایین منتظریم.

آه سردی کشیدم خدا رو صدا کردم: چند روز پیش سمانه همسر سابق برادرم به من اطلاع داد که فهمیده پریسا همسر فعلی برادرم با مرد جوونی مراده داره ازم خواست تا باهاش همراه بشو مچشونو بگیریم. نمی دونم از کجا خبر داشت که اونا اون موقع قرار دارن. پریسا با اون مرد جوون روی یکی از نیمکتای پارک نشسته بودن صحبت می کردن تا این جا زیاد برام مهم نبود ولی بعدش وقتی که می خواستن خداحافظی کنن اون مرد پریسا رو بغل کردو چند بار پیشونیشو بوسید. پریسام سرشو به شونه ی اون تکیه داده بودو اشک می ریخت. سمانه از تمام این صحنه ها عکس گرفت. وقتی عکسا آماده شدن اونا رو به من داد تا تو یه زمان مناسب بدمشون به برادرم. من اونا رو قایم کردم تا امروز صبح.

افسر حرفمو قطع کرد: منظورتون دیروز دیگه. با توجه به ساعت فکر کنم دیروز بوده. سر تکون دادم: بله، ببخشید منظورم همون دیروز بود. قرار بود پدرو مادرم برن مشهد زیارت، برادرمو زنشیم بیان خونه ی ما. قرارمون این بود که با اومدن اونا من بین زنو شوهر یه دعوا راه بندازمو خوشو خرم برم مهمونی. پریسا سعی داشت منصرفم کنه ولی من نه تنها به حرفش گوش ندادم که با نشون دادن عکسا به برادرمو پدرو مادرم که از پرواز جا مونده بودن یه دعوی حسابی راه انداختم. بعد به دروغ گفتم می خوام برم خونه ی عموم پیش دختر عموم. هیچ کس شک نکرد چون ما دو تا بعضی موقعها بهم سر می زدیم. این طوری شد که تونستم خودمو به اون جهنم برسونم.

بعد از یه مکث کوتاه: اولش خوب بود یه مهمونی متعادل زنونه که مهموناش همون خانومایی بودن که دستگیرشون کردین. بعد از یه ساعتی که دور هم بودیم. زیبا نامادری پریسا دعوتمون کرد تا مهمونیو کنار استخر زیرزمین ادامه بدیم. برام جلب بود از این که اون مهمونی رو از دست نداده بودم خیلی خوشحال بودم. ولی وقتی رفتیم پایین همه چی عوض شد. اون خانوما لباساشونو عوض کردن. با مایو های ..

دنبال کلمه می گشتم که سرگرد به کمکم امد: ناجور.

عرق شرم نشست رو پیشونیم: بله، از همونا پوشیدن رفتن تو آب. کم کم بساط مشروبو عیشو نوش به پا شد. همه شون خوردنو از خود بی خود شدن و کارای ...

باز درموندم. سرگرد: ناشایست.

باز خجالت کشیدم: بله کارای ناشایست می کردن.



مکت کردم نمی تونستم شرایط اون جا رو پیش پدرمو اون مردای جوون بگم .

افسر نگهبان با طولانی شدن سکوتم گفت : ادمه بدید .

سرمو پایین انداختم . آخه .. چه جوری بگم .. آخه اونا زناى سالمی نبودن ... یعنی ...

صدای لاله الا الله ، استغفرالله بابا بلند شد . از خجالت آب شدم . سرگرد که انگار متوجه شده بود نمی تونم عمق فاجعه رو بازگو کنم : بگذریم بقیه ش .

\_: من از دیدن اون صحنه ها و رفتار ناراحت شدم خواستم پیام بیرون که نداشتن . زیبا گفت : کجا تازه اصل ترین قسمت مهمونیمون مونده .

یکی از اون زنا رو فرستاد بیرون ، بعد از مدتی با یه مرد اومد که بعداً فهمیدم برادرش مازیاره . جا خوردم چون اونم فقط یه مایوی .. ناشایست پوشیده بود.جا خوردم . من که هیچ وقت پیش هیچ نامحرمی بدون حجاب نبودم حالا .. سر سمانه داد زدم : "قرار ما این نبود" .

قهقهه ی مستانه ای زد ، مازیار بغلش کردو همدیگه رو ... بوسیدن .

سخت ترین اتفاق زندگیم بود ، تعریف کردن خبطای یه آدم لجن : داد زدم ، هوار کشیدم فحش دادم . سمانه با کمک مازیار دهنمو دستو پامو بستن . سمانه چند دقیقه ای رفتو برگشت . به اشاره ی زیبا .. اونا با هم ... جلوی چشم همه ..

چشمامو بستم با بغض گفتم : نمی تونم . نمی تونم بگم .

سرگرد که حالمو درک کرده بود گفت : باقیه قضایا ، پریسا یا همون همسر برادرتون کی اومد .

با شنیدن اسم پریسا گریه م شدت گرفت : الهی بمیرم براش . وقتی با اون سرو شکل وارد شد اول فکر کردم که اونم با زیبا همدسته ولی بعد دیدم نه . اون اومده بود تا ..

گریه م شدت گرفت دستمالو جلوی صورتم گرفتم : طفلک کلی خواهش کرد ، التماس کرد که منو ول کنن . زیبا ازش خواست به پاش بیوفته پاشو ببوسه دستشو ببوسه . و اون تمام این کارا رو کرد . بعدم به مازیار اشاره کرد اون نامرد ...

دندونامو رو هم فشار دادم دستامو مشت کردم : اون نامرد با کمر بندی که زیبا بهش داد شروع کرد به زدن پریسا . دخترا ریختن سرشو لباساشو تو تنش تیکه تیکه کردن . اون نامرد همچنان می زد . پریسا فقط ناله می زد بچه م . خدایا بچه م . من تازه اون جا فهمیدم که زن برادرم

بارداره . سمانه م با فهمیدن این موضوع بیشتر مازیارو تحریک می کرد تا بزنتش . وقتی که کلی کتکش زدن با اشاره ی زیبا ، مازیار با خنده ی مضمئر کننده ی ...

از حالت عادی خارج شدم . مشتامو روی پام کوبیدم با حرص ادامه دادم : اون نامرد می خواست واردحریم برادرم بشه .

ضجه زدم : پریسا که دیگه جونی نداشت وقتی فهمید چه نقشه ای برارش دارن خودشو به سختی رو زمین می کشید . مازیار برای این که بیشتر آزارش بده و بیشتر لذت ببرن اجازه داد ازش دور بشه و خودش آروم آروم جلو میومد . پریسا .. پریسا خودشو رسوند به میز کنار زیبا دست انداخت رومیزیو کشید قبل از این که کسی بتونه جلوشو بگیره تکه ای از شیشه های شکسته شده رو برداشتو روی دستش کشیدو با بی حالی گفت " اجازه نمی دم کسی واد حریم شوهرم بشه و غرورشو خدشه دار کنه "

رو کرد به من " طلایه شاهد باش که برای حفظ آبروی خودمو ایلیا این کارو کردم .

---

صدای گریه ی حاج بابا که از اتاقشون به گوش می رسید ناخوشایند ترین صدایی بود که به عمرم شنیدم . چشم به در اتاقشون روی پله ها نشسته بودم . صدای بابا میومد : طوبی به ایلیا چی بگم ؟ جواب بچه مو چی بدم ؟

گریه ش شدت گرفت : جواب خدا رو چی بدم ؟ امانت دار خوبی نبودیم طوبی ! بد کردیم ، خیلی بد کردیم .

چی شده طلا ؟

به صدای فرزام به پشت برگشتم سرمو بلند کردم اون قدر گریه کرده بودم که چشمام باز نمی شدن یه لبخند زورکی رو لبها نشوندم : هیچی . یعنی چیزی نیست که تو بخوای خودتو به خاطرش ناراحت کنی .

کنارم نشست با اشاره به اتاق مامان اینا گفت : حاج بابا در مقابل سختیا و مشکلات مقاومه ، وقتی این جووری دگرگون شده معلومه اتفاق خیلی بدی افتاده .



فهمید حالم خرابه ، جلوتر اومد : بدجور دستشو بریده . نمی تونم دقیق بگم ، ولی احتمال خوب شدن دست چپش با ارفاق سی درصده ! اعصاب دستش خیلی آسیب دیده . ما هر کار می تونستیم کردیم .

دستم مشت شد دهنمو باز کردم سرش داد بزنم اگه راست می گویو همه تلاشتو کردی پس چرا دستش صد در صد خوب نشده

ولی دوباره بستم دهنی رو که با خدای خودم عهد کرده بودم دیگه به خشم بی مورد باز نشه . یه لحظه چشمم سیاهی رفت سر خودم داد زدم : بس نیست ، بس نیست این همه ضربه که خوردی از قضاوتای عجولانه و عصبانیتای بی موقع !!

صدای دکتر تو گوشم می پیچید : دستشو بریده .. پریسا .. بچه م .. دستش .. دستش .. دستش ..

حتی مزه ی شیرین آب قند هم نمی تونست طعم تلخ مصیبتا رو عوض کنه . حالم جا اومد فقط تونستم پپرسم : کی به هوش میاد ؟

آروم گفت : شوک عصبی که بهش وارد شده شدید بوده اگه خوش شانس باشیم فردا اگه نه تا دو سه روز آینده .

مضطرب پرسیدم : تو کام که نرفته ، رفته ؟!

سر تکون داد : نه ، کمایی در کار نیست . یه شوکه ولی روش تأثیر زیادی داشته .

به سختی بدن کرختو سنگینمو از صندلی کندم دستمو جلو بردم : ممنون از زحماتون .

دستم بین دو دستش گرفت : تا اینجای کار به ما مربوط می شد باقیش دیگه خواست خداس ، همت خودشو همکاری شما .

\_ : من ؟!

دکتر : بله ، شما . باید بهش امید بدینو وادارش کنین جلسات فیزیترابی رو منظم دنبال کنه و تمریناتشو انجام بده اون وقت می شه یه درصدی به ترمیم اعصاب دستش امیدوار شیم .

دستم از بین دستاش آزاد کردم به سمت در رفتم دستم رو دستگیره موند آه سردی کشیدم با بغض پرسیدم : بچه مون !

پوفی کشیدو مغموم جواب داد: هر کدوم ما زمان خاصی عمر می کنیم، عمر اون جنینم هم همین قدر بود.

از در بیرون زدم. یه بغض سمج افتاده بود تو گلومو ول کنم نبود هر چی آب دهنمو قورت می دادمو با نگاه به اطرافو چشم بازو بسته کردن پشش می زدم باز پرو پرو تو گلوم جا خوش کرده بودو هیچ جویری تو اعماق وجودم فرو نمی رفتو گم نمی شد.

روی صندلی اتاقش نشستمو چشم دوختم بهش که مثل یه بچه ی مظلومو معصوم به خواب رفته بود: خدایا خدایا چه طور می شه که تو کمتر از بیستو چهار ساعت زندگی آدم زیرو رو بشه! یاد مثال مادر بزرگ افتادم: به حسنت نناز به تبی بنده / به مالت نناز به شبی بنده. من صحت این کلامو با تک تک سلولام درک می کردم. چون منم به آنی زندگیم بهم ریختو خوشبختیم دود شدو رفت هوا.

بهم اجازه ندادن بیشتر بمونم فرستادنم تو سالن انتظار. تا صبح رو صندلیای سفت اون جا که اصلاً روشون راحت نبود، نشستم.

هیچی برام مهم نبود تنها چیزی که برام اهمیت داشت خوب شدن پریسام بود حتی اگه منو نمی خواستو طردم می کرد قبول می کردم حقم بود پس اعتراضی نداشتم. تنها یک چیز از خدا میخواستم اونم سلامتی کاملش بود. سلامتی به معنای واقعی بی کمو کاست.

تا ساعت ۱۰ اجازه نداشتم برم تو بخش چون زمان سرکشی دکترا و رسیدگی به بیمارا بود.

تا ساعت نه صبر کردم یه زنگ به اردلان زدم ازش خواستم با لیلای برن خونه مون باید یه برای رسیدگی به کارای طلایه حتماً یه وکیل کمکمون می کرد. بعدم با بابا تماس گرفتم صدای مغمومش حتی از پشت تلفن دل آدمو به درد میآورد. بعد از کلی سفارشو تأکید رضایت داد تا تماسو قطع کنیم. رده ساعت ۱۰ خودمو به اتاقش رسوندم. هنوز خواب بود، روی تخت کنارش نشستم پیشونی شو که چند جاش زخمو کبود بود، بوسیدم: بیدار شو دیگه خانومی چه قدر می خوابی! تو که سحرخیز بودی عزیزم. باز کن چشمای خوشگلتو بذار خوب تماشااشون کنم.

همون طور کنارش نشستم نوازشش کردم آرومو آروم باهانش حرف زدم. اصلاً نفهمیدم کی ظهر شد. وضو گرفتمو منتظر شدم تا اذان تموم شه نمازمو بخونم که تقه ای به در خوردو یه نفر با عجله وارد شد. با دیدنش سر جام خشک شدم. بین صد هزار نفرم بود می شناختمش چه برسه

به اینجا!! بی توجه به من خودشو به تخت رسوند دستشو روی سر پریسا گذاشت . گریه می کرد . به زخمای پیشونیش بوسه میزد و نوازشش می کرد : پریسای گلم چی شدی عزیزم ؟ قربونت برم ، عزیز دلم کی تو رو به این روز انداخته . همه کسم کاش می مردم تو رو تو این وضع نمی دیدم .

با پاهایی به زمین چسبیده و لبایی قفل شده بودن به این صحنه چشم دوخته بودمو حرکاتشو دنبال می کردم . بعد از اینکه کلی قربون صدقه ش رفتو نازو نوازشش کرد به سمت من برگشت ، از روی تخت بلند شدو به طرفم اومد : سلام ، شما باید آقا ایلیا باشین ! فقط سر تکون دادم . دستشو جلو آورد : منم پارسام . پارسا متین .

به خودم اومدم تلخ جواب دادم : علیک سلام ، باید بشناسمتون؟! آقای متین!

لبخندی زد : نه ، ولی قرار بود روز تلدتون بهم معرفی بشیم .

به پریسا نگاه کرد : منتظر تلفنش بودم که ابوی تون تماس گرفتن گفتن که اینجاس .

با تعجب پرسیدم : کی تماس گرفت؟!

خیلی ریلکس گفت : حاج آقا مدبر، پدرتون

یعنی چی پدر من با این مرد! چه ربطی به هم می تونن داشته باشن : شما پدر منو از کجا می شناسین!؟

جواب داد : من ایشونو زیارت نکردم ( ندیدمشون ) ول پریسا عزیزم همه تونو به من معرفی کرده و اون قدر از تون تعریف کرده که دیگه به خوبی می شناسمتون . مثلاً می دونم شما مردی مهربون و در عین حال غیرتی هستین . و تنها اخلاقی که خوب نیست داشته باشین ولی دارین ، اینه که زود عصبانی می شینو از کوره در میرین .

خندید : البته اینا چیزایه که پریسا جان به من گفته و ممن اصلاً قصد جسارت ندارم ( قصد بی احترامی ندارم ) ، خدای نکرده .

اخماتو تو هم رفت : بالاخره نگفتین کی هستین!

\_ : گفتم که پارسا متین هستم .

شونه بالا انداختم : ولی من کسی رو به این اسم نمی شناسم !

ابرو بالا داد : نگید نمی دونید متین ، فامیلی مادرزنتونه !

دستو پام شل شد ، حتی قدرت نداشتم نگامو حرکت بدم .

پارسا : من دایی پریرسام

دوباره کنار تختش رفت دستش رو روی دست پانسما شده ی او گذاشت .

به صدای پایه های صندلی به سمتم برگشت . منو در حالتی دید که بهت زده روی صندلی پرت

شدم . تنها تونستم برای اطمینان پرسم : همین پریرسا ؟!

جلوتر اومد : نگید که شما می خواید مته اون پدر بی وجدانش از من دورشش کنین .

سری تکون دادم : نه .. نه .. فقط ...

نمی تونستم حرف بزنم . اصلاً نمی تونستم کلماتو کنار هم بچینم . معنای تمام حرفاو کلمات از ذهنم پاک شده بود تنها یک چیز برام مفهوم بودو تو مغزم دور می زد : پارسا متین .. دایی پریرسا ... دایی ... دایی ..

نمی دونم چی تو صورتم دید ه زنگ بالای سر پریرسا رو فشرد ولی صبر نکردو به سمت در دوید فقط صداشو میشنیدم : پریرستار .. پریرستار ..

صداش دورو دور تر می شد .

وقتی به خودم اومدم که سرم به دست روی یه تخت دراز کش افتاده بودمو پارسا به دیوار پنجره تکیه داده بودو به آسمون نگاه می کرد . از سنگینی نگاهم بود یا هر چی ، چشم از بیرون گرفتمو به من نگاه کرد وقتی چشمامو باز دید خنده ای مهربون روی صورتش نشست .: خدا رو شکر به هوش اومدی . می خواستم به خونواده ت خبر بدم ولی گفتم یه م دیگه صبر کنم اگه بهوش نیومدی بعد خبرشون کنم که خوشبختانه دیگه لازم نیست .

پریرسیدم : شما ! اینجا ؟ پریرسا به من گفت که همه ی اقوام مادریش تو زلزله ی بم شهید شدن !

سر تکون داد : همه بجز منو داییم که سال گذشته عمرشونو دادن به شما .

\_: پس این سالو کجا بودین . چرا خبر زنده بودنتونو به پریرسا ندادین .

دست مشت شدشو روی زانوش گذاشت : همه ش تقصیر اون پدر بی وجدانشه !!

حاج سالاری نداشت بفهمه ، هرچی رفتمو اومدم ، موی دماغش شدم نداشت که نداشت بعدم که ازدواج کردو دیواری به اسم مازیارو جلوم سد کرد .

با شنیدن اسم اون نامرد با حرص دندونامو رو هم فشردم : چرا خودتون سراغش نرفتین ؟ چرا با خوش تماس نگرفتین ؟

صندلی جلو کشیدو کنارم نشست : برای این که جواب این سؤالو رو بگم باید زندگیمو براتون بگم . قبل از اون یه مسأله ی مهمترو باید حل کنیم .

با تو هم کشیدن ابرو هام پرسیدم : کدوم مسأله ؟

خندید : این شما ، شما گفتنو افعال جمع به کار بردن !

با خنده براش سر تکون دادم ، پسر خوبو مهربونی به نظر میومد درست مثل خواهرزاده ش . خواهرزاده ش .. : از پریسا چه خبر ؟

پارسا : هنوز همون طوره . یه بار به هوش اومد ولی دوباره خوابید . دکترش میگه اثر داروهاشه ، هرچی بیشتر بخوابه براش بهتره .

مکثی کرد : تو می دونی چرا رگشو زده ؟ اصلاً چی به روزش اومده ؟

سر تکون دادم نفس خسته ای کشیدم : منم نمی دونم از دیشب که این طوری پیداش کردیم تا حالا این جام کسی رو ندیدم تا بیرسم .

پارسا مشکوک نگام کرد : کار تو که نبوده ؟!

سؤالش منو به فکر فرو برد ، گفتم : تا جایی که می دونم از من ناراحت بود ولی نه در اون حد که دست به خود کشی بزنه !

رو صندلیش نیم خیز شد : برا چی ازت ناراحت بودم ؟

اخم غلیظ نشست رو پیشونیم : عکسای تو و پریسا رو بهم نشون دادن ...

حرفمو برید : رگ غیرتت زد بالا و باهم کتناکت پیدا کردین ..

سر جاش برگشتو به پشتی صندلی تکیه داد : تا یه حدی بهت حق می دم .



انگشتشو سمتم گرفت : فقط تا یه حدی !

این تهدید نشونه ی این بود که اگه بفهمه من چه کردم بابای بابامو جلو چشمم میاره . بهتر دیدم تا بیدار شدن پریسا سکوت کنم اگه الان بهش می گفتم دیدش بهم منفی منفی می شد کلاً !

با چشمای ریز شده نگام کرد : خب جوابم .

باید طفره می رفتم . جدی جواب دادم : من فقط در حضور وکیلیم جواب می دم .

متعجب پرسید : وکیلت ؟!

خندیدم : پریسا .

نفس راحتی کشید : آهان !

\_ : آهان نه بله ، بعدم تعریف کن ببینم چرا خانوم منو از زنده بودن مطلع نکردی تا این همه سختی نکشه !

با تأسف سرتکون داد : شاید قسمت بود ، شایدم کوتاهی من ! نمی دونم ولی هرچی که بود یه سر این طناب سر در گم دست حاج سالاری بود که به هیچ وجه نمی خواست پریسا از بی خبری بیرون بیاد .

این طور برام گفت :

پدرم دوره ی سربازیش تو کاشان با دایی م دوست می شه ، دوستیی که بعد از برگشت پدر به کرمان هم همچنان ادامه داشته . اونا تلفنی در ارتباط بودن حتی یکی دو بار پدر به کاشان می ره یا دایی به کرمان میاد ، تا این که وقتی پدرم برای عروسی دایی به کاشان می ره مامانمو می بینه از حجبو حیاش خوشش میاد و خواهانش می شه . با پدرو مادرش در میون می ذاره و اونام برای دیدن دختر مورد علاقه ی پسرشون راهی می شن . دختری که زیر دست پدری استاد فرش بافی بزرگ شده بود و علاوه بر هنر خانه داری از هنر فرش بافی هم برخوردار بود ؛ خیلی زود تو دل پدرو مادر داماد جا گرفت . این طوری شد که دختر کاشی ( کاشانی ) به عقد پسری کرمانی درومدو ترک دیار کردو راهی شهری غریب شد . خدا چهارتا بچه بهشون داد ، متینه خواهرم بچه ی اولو تک دختر، منم ته تغاری . منو متینه یه اختلاف سن مادرو فرزندی هجده ساله داشتیم . برا همین علاقه ی بین ما دو تا یه کم عمیق ترو عاطفی تر بود .

کسی به در زد و پارسا رو مجبور کرد تا حرفشو قطع کنه. در باز شد بابا بود با دلواپسی خودشو بهم رسوند : چی شده بابا ؟

سرمو بوسید ، خندیدم : اول سلام ، بعدشم که می بینین سرورمرو گنده اینجام .

نفس آسوده ای کشید : اومدم دیدن پریسا که بهم گفتن تو حالت بد شده .

پارسا که به احترام بابا بلند شده بود جلو اومد : سلام حاج آقا . همه ش تقصیر من بود .

بابا : شما ؟

\_ : پارسا جان دایی پریسا .

بابا دستشو جلو برد با هم دست دادن که من گفتم : من وقتی با پارسا رو به رو شدم .

به سر تا پام اشاره کردم : این طوری شدم .

بابا با خنده گفت : یعنی از فامیل زن این قدر می ترسی ! من پسرمو ترسو بار نیاورده بودما !

بابام بهمون اضافه شد تا پارسا ادامه ی ماجرا رو برامون بگه .

پارسا ادامه داد :

حاج سالاری با خواهرم تو یکی از نمایشگاههای فرش آشنا شد . خواهرم خیلی زیبا نبود برعکس پریسا ، پریسا زیباییشو از خانواده ی پدری به ارث برده . متین قیافه ای کاملاً معمولی داشت ولی دلش مثل دریا بود .

بابا حرفشو برید : با این حساب پریسا چهره رو از پدر ارث برده و دل دریایی شو از مادر .

پارسا پوفی کشید : از هرکدوم بهترینشونو گرفته .

ادامه داد : با شنیدن خبر برگزاری نمایشگاه فرش تو کاشان مامان از بابا می خواد که به کاشان برن هم با خانواده ش دیدار تازه کنن هم به نمایشگاه سر بززن . حاج سالاری اونجا با متین آشنا می شه . دختری که اطلاعات زیادی از فرشو فرش بافی داشته نظرش جلب می کنه و دلش می خواد تا با این دختر بیشتر آشنا بشه ، ولی خواهر من اصلاً اهل آشنایی قبل از ازدواج به اون صورت که حاجی فکر می کرده ، نبود . چه درد سرتون بدم تک پسر خاندان سالاری خواهان خواهر من

می شه ، دختری از یک خانواده ی کاملاً معمولی . اول پدر و مادرش مخالفت می کنن ولی هیچ جور کوتاه نمیاد . الحقم که دوسش داشت درسته از ما جداش کرد و اجازه نداد ما به خونه ش رفتو آمد داشته باشیم ولی از هیچی برای متین دریغ نکرد . بالاخره پدر و مادرش کوتاه اومدن اون دو تا ازدواج کردن . اون موقع من هنوز یه سالمم نبوده ؛ اینا رو بعدها وقتی از دیدارهای دیر به دیر متینو پریسا سؤال کردم جواب شنیدم .

اونایه سال بعد از ازدواجشون بچه دار می شن البته بچه موقع به دنیا اومدن از بین می ره و خواهرم چند سال بچه دار نمی شه . حاجی خیلی برای معالجه ش تلاش می کنه حتی می خواسته اونو خارج از کشورم ببره ولی دیگه لطف الهی شامل حالشون می شه و خدا پریسا رو بهشون می ده . موقعی که دنیا اومدو یادم نمی ره . من دوازده سالم بود وقتی مامان خبر تولد نوزادو به بابا می داد خودش اشک می ریخت ، منم همراهیش می کردم چون دلم می خواست برم پیششون هم خواهرمو هم بچه شو ببینم ولی مامان گفت که نمی شه بریم راه دوره بعداً خودشون میان پیش ما . البته بعدها فهمیدم باز حاجی نداشته مامانم بره . با این که خواهرمو عاشقونه دوست داشتم ولی تا یک سالگی پریسا اونو رو ندیدیم ، این برای مادرم از همه سخت تر بود .

حاجی اجازه نمی داد پریسا زیاد بیاد پیش ما شاید فقط سالی یه بار همو می دیدیم ولی همین دیدارهای کم ما رو به هم وابسته کرده بود بالاخره هم خون بودیم . درسته وضع مالی خوبی نداشتیم ولی تو خونه مون عشقو محبت موج می زد برا همین پریسا دوسمون داشت .

بیستو پنج سالم بودو دانشجوی ترمای آخر پزشکی ، قرار نامزدیم بود با دختر همسایه ...

چشماشو بست انگار یادآوری خاطراتش اذیتش می کرد بابا بلند شد با لیوانی آب رفت کنارش ایستادو دست روی شونه هاش گذاشت . پارسا چشماشو باز کرد با تشکر آبو گرفت جرعه ای نوشیدو ادمه داد : مامان از متین خواسته بود به همراه پریسا بیاد ولی اون که می دونست حاجی اجازه نمی ده پریسا رو بیاره چیزی بهش نگفته بود چون نمی خواست خاطر دخترکش آزرده بشه برای همین تنها اومد . اون روز پر دردو آه فرا رسید بابا زودتر از خواب بیدار شده بودو وضو گرفته بالا سر منو دایی وایساده بود : پاشید بینم ، قوم درک اسفل السافلینم از شما زودتر پا می شن .

داییو بابا شوخی داشتن ، دایی جواب داد : ما حسابمون پاکه هر وقت وایسیم نماز خدا قبول می کنه بین تو چه کردی که واسه استغفارش مجبوری به این زودی پاشی ! امیدواری بتونی با دعاو نیایش یه کم اعمالتو گندزدایی کنی !

بابا با خنده بهش گفت: بازم خوش به حال من که این توفیقو دارم تو رو بگو که اون قدر اوضات خرابه که حتی بهت اجازه نمی دن پاشی. شنیدی میگن خدا گفته به بدکارا هرچی می خوان بدین تا صداشون عرشو نلرزونه. منظورش تو بودی.

دایی از رختخواب بیرون اومد: برو بابا قزیمیت، برو خدا رو شکر کن با ما وصلت کردی خدا به واسطه ی اعمال نیک خواهرم عذابت نمی کنه وگرنه تا حالا باید به خاطر گناها هفت کفن پوسونده باشی.

لیوانو تو دسش می چرخوندو به حرکت آب توش نگاه می کرد: اینا همه به شوخی گفته شد ولی وقتی منو دایی رفتیم تو حیاط اون اتفاق افتاد. دایی عادت نداشت از دستشویی تو ساختمون استفاده کنه میومد تو حیاط منم برای این که تنها نباشه همراهیش کردم.. تو حیاط دایی گفت: پارسا بابا، متین هنوز با شوهرش مشکل داره؟

خندیدم: نه، شوهرش با ما مشکل داره! اونا با هم خوبن یه وقتا که ما به بابا اعتراض می کنیم که چرا طلاقشو نگرفتی برگرده پیش خودمون. با اخم سرمون داد می زنه "زنو شوهریو که همو دوست دارن از هم جدا کنم یه بچه رو آواره کنم که چی! که شماها دلتون واسه خواهرتون تنگ می شه خب لوله بندازین گشادش کنین، فکر کنین خواهرتون فرنگستونه و نمی تونه زود به زود پیاد."

دایی به شونه م زد: راست می گه بابا، حق با اونه.

یه لحظه حس کردم چه قدر ضربه ی دایی قدرت داشت چون بدجور لرزیدم! ولی نه این لرزش فرق داشت چنان شدید بود که دیوارا رو هم تکون داد، از جا کندشون، پاهای لرزوم نتونستن منو نگه دارنو پرت شدم زمین؛ اون قدر وضع بد بود که حتی نمیتونستم ببینم دایی چه می کنه و چی شده! از هوش رفتم.. چند ساعت بی هوش بودمو چه طور به هوش اومدم اصلاً یادم نیست. ولی وقتی به خودم اومدم که وسط حیاط با فاصله ی کمی از دایی افتاده بودمو خونه... خونه...

به اشکاش که بی صبرانه منتظر بودن تا از تو چشاش بریزن بیرون اجازه داد تا راهی گونه ش بشن: از خونه مون جز مخروبه ای باقی نمونده بود. منو دایی هر دو مجروح بودیم. البته جراحتهای اون بیشتر و عمیق تر بودن..

به هر جون کندنمی بود از جام بلند شدم به سختی روی دو زانوم نشستم شوکی که بهم وارد شده بود اون قدر عمیق بود که نمی تونستم هیچ عکس العملی از خودم نشون بدم فقط به ساختمون

فرو ریخته نگاه می کردم . چه مدت تو اون حالت بودم خدا می دونه . یه آدم گیج و منگ که نمی دونه خوابه یا بیداره ! هوشیاره یا تو کمای مطلق فرو رفته ! مرده و این روحش که نظاره گره یا زنده سو همه ی اینا حقیقت داره . صدای شیون و اویلایی که از کوچه به گوشم رسید یه تلنگر بود تا منو از اون حالت دربیاره . و اون موقع بود که نعره زدم از ته ته قلبم از اعماق وجودم نعره می کشیدمو تو سرم می کوبیدم . موهامو چنگ میزدم خودمو با بدبختی به دایی رسوندم اول فکر کردم مرده حتی به فکرم نرسید چک کنم نبض داره یا نه . بعد خودمو به آوارای خونه رسوندم همون جور که نعره می زدمو تک تک شونو صدا می کردم خا کا رو با دستم کنار می زدم . سنگو خاک دستامو آزار می دادن ولی من اهمیت نمی دادم به سختی خودمو رو بقایای به جا مونده ی خونه این ور اون ور می کشیدمو خا کو سنگا رو بی هدف به این ور اون ور پرت می کردم . تا جایی به این کارم ادامه دادم که جراحی دستم به حدی رسید که دیگه نمی تونستم کاری انجام بدم ، حتی نمی شد تکونشون بدم . اون جا بود که با صورت خودمو رو خا کا پرت کردمو ضجه زدم . .. ضجه زدم .. ضجه زدمو باز بی هوش شدم .

حالش بد شد . باز بابا دست روی شونه ش گذاشت . ته مونده ی آب از لیوان یه بار مصرف له شده تو دستش شلوارشو خیس کرده بود ، اما هیچ توجهی بهش نداشت انگار از این زمان کنده شده بودو برگشته بود به همون زمان !

باز بابا شونه هاشو تکون داد سرشو بلند کرد با غم به بابا نگاه کرد : همه شون مردن همه شون حتی خونواده ی دایمو خاله هام که برای مراسم نامزدی من اومده بودن ..

سرشو به بابا تکیه داد ، بابا محکم تو بغل گرفته بودش از تکون شونه هاش می شد فهمید چه غم سنگینی رو دوشش جا خوش کرده بوده . شاید نیاز به شونه ای داشت که کمی این غمو تسکین بده و حالا که کسی رو پیدا کرده بود اجازه داد تا این عقده ی چندیدینو چند ساله سر باز کنه و بیرون بریزه .

بابا آروم به شونه ش ضربه زد : می دونم ، می دونم درد از دست دادن عزیز سخته . منم مزه ی تلخشو چشیدم .

سرشو بلند کرد دستی روی گونه ش کشید : بله می دونم پریسا برام گفته

سرجاش برگشت : ببخشید که شما رو هم ناراحت کردم . ولی این بغض چند ساله که با منه آخه من حتی نتونستم واسه عزیزانم عذاداری کنم . بعد از اون زمانم دیگه هر وقت رفتیم سر مزارشون فقط ازشون خواستم تا دعا کنن پریسا رو پیدا کنم .

\_: چرا با تهران تماس نگرفتی ؟ چرا پریسا رو از سلامتیت با خبر نکردی ؟

با همون چشمای سرخ نگام کرد : فکر می کنی از روی بی فکری این کارو کردم ، نه ! به هیچ وجه . ولی تو اون قیامتی که یه قطره آبم نعمت بود تو حتی خودتو فراموش می کردی چه برسه به اطرافیان .. اون بچه هایی که همه کسشونو از دست داده بودن برام مثل پریسا بودن . با این تفاوت که پریسا تنها مادرشو از دست داده بود ولی این بچه ها نه تنها پدر و مادر که همه کسو همه چیزشونو از دست داده بودن . البته من فکر می کردم اونا با مراجعه به هلال احمر از سلامتی منو دایی با خبر شدن . اصلاً فکر نمی کردم حاجی ... اینقدر بی وجدان باشه و خبر به این مهمی رو از پریسا پنهان کنه ..

بابا پرسید : این مدت کجا بودی چه کارا کردی ؟

نفسشو پر صدا بیرون داد : وقتی به هوش اومدم . اصلاً یادم نبود کجامو چی پیش اومده . جایی که بودم یه سایه بون بود که سقفش با گره زدن چند تا پارچه درست شده بودو پایه هایی از چوبای شکسته و کجوع معوج داشت . تو جام نیم خیز شدم کنارم چند نفر دیگه رم خوابونده بودن که یکی شون دایی بود . به سختی از جام بلند شدم با یه نگاه به اطرافم تازه یادم اومد چه خاکی بر سرم شده . خودمو کشون کشون رسوندم نزدیکای خونه مون یکی از هم محلیامونو دیدم غرق خاک بودو مستأصل این ور اون ور می دوید تا چشمش به من افتاد گفت : ای دکتر جون به هوش اومدین ..

با بغض به خونه مون اشاره کردم : چه خبر؟!

اومد جلو خودشو ستونم کرد : خبر ندارم ، بیلو کلنگمون کمه . اولین گروه امداد تازه رسیدن من هنوز ندیدمشون .

به چند نفری که اون جا بودن اشاره کرد : بیاین اینجا خونه ی آقای دکتره . بکنین شاید کسی ...

باقی حرفش تو سرو صداشون گم شد زمینو کندن . خونه مون یه طبقه بود برا همین لازم نبود زیاد بکنن . جنازه ها یکی بعد از دیگری بیرون میومدو چشمای امیدوار من نا امید تر می شدن ..

چشمی به اطرافش گردوند تا اشکی سمج رو مهار کنه ، ولی سعیش بیهوده بود : جنازه ی چهارتا از عزیزام هیچ وقت پیدا نشد . مادرم ، پدرم ، داداش علیو متین . اونا تو اتاق پشتی بودن که کاملاً تخریب شده بودو چیزی ازش باقی نمونده بود . یه وقتا با خودم می گم من نحس بودم اگه همه به خاطر من نیومدن الان لاقل یه عده شون زنده بودنو به زندگیشون می رسیدن .

به یه جای مبهم اشاره کرد : همین پریسا ، این همه عذاب نمی کشیدو آلاخون و الاخون نمی شد .

بابا صداس کرد : پارسا جان بابا ، این حرفا از یه پزشک متدین بعیده . تو شکر خدا هم تحصیل کرده ای هم اون جور که معلومه ایمانتم قویه . تو دیگه چرا کفر می گی ؟

گونه شو با سر شستش پا کرد : آخه حاج آقا یه وقتا کم میارم . الانم که با دیدن حالو روز پریسا واقعاً اعصابم بهم ریخته .

دیگه نمی تونستم تحمل کنم : خب بقیه ش .

مکثی کرد : بقیه ش همه ش اشکو آه بودو ناله و شیون . از درد پام تشخیص دادم نشکسته فقط جراحت شدیدی که داشت اذیتم می کرد . به کمک گروه امدادی که رسیده بودن پامو بخیه و

پانسمان کردم . همون طور لنگون لنگون به مجروحا می رسیدم . دارو و وسایل پزشکی کم بود ولی باید با همونا سر می کردیم . وضع راهها خراب بودو امدادگرا نمی تونستن به راحتی خودشونو به ما برسونن . یکی دو روز که گذشت اوضاع بهتر شد دایی رو به همراه باقی مجروحا به شهرای اطراف فرستادن ولی من همون جا موندم . نمی تونستم هم شهریامو تو اون محشر کبری رها کنم . نفهمیدم چه طور شیش ماه گذشت . البته تو این مدت چند باری رفتم کرمان تا هم از دایی

عیادت کنم هم با شماره تلفنی که از خواهرم داشتم تماس گرفتم ولی کسی جوابمو نداد . شماره ی دیگه ای نداشتم . گوشی متین که با خودش دفن شد . تو اون مخروبه هام چیزی به اسم دفتر تلفن پیدا نمی کردی . حاجی غیرتی سخت گیرم که اجازه ی گوشی خریدن به پریسا نداده بود .

یک ماه دیگه م گذشت من دیگه نتونستم تحمل کنم به تهران اومدم . چند وقتی گشتم تا پرسون پرسون تو بازار تهران حجره ی حاج سالاری رو پیدا کردم تازه سرشناس بود اگه غیر از این بود که شاید اصلاً پیداش نمی کردم .

وقتی رفتم حجره و خودمو معرفی کردم از دیدنم جا خورد انتظار نداشت اون قدر سمج باشم که برم پیداش کنم .

با توپ پر سرم داد زد: برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کرده. فکر کن خواهر زاده تم با مادرش مونده زیر آوار. آره، فکر کن پریسا نامی دیگه وجود نداره.

ولی من دست بردار نبودم. شدم موی دماغش. چند بار با زبون خوش رفتم باهاش صحبت کردم خواهش کردم تا اجازه بده پریسا رو ببینم. ولی نداشت که نداشت. فهمیده بود آدرسی از خونه ش ندارم وگرنه راه نمیوفتادم برم سراغ اون برا همین بیشتر اذیت می کرد. دنبالش رفتم خونه شو یاد گرفتم

با تعجب پرسیدم: یعنی شما حتی خونه ی خواهرتونو بلد نبودین؟

دستشو به صورتش کشید: می دونی بابام یه اعتقادی خاصی داشت می گفت وقتی کسی دوست نداره برید خونه ش نباید برید. بعدم می گفت "اکه برید ممکنه زندگی خواهرتون به مشکل بربخوره" مام که مهم دیدنش بودو هر چند وقتی خودش میومد دیگه پافشاری نمی کردیمو نمی رفتیم که مزاحم زندگیش نباشیم.

باز نتونستم تحمل کنم: یعنی هیچ آدرسی نداشتی؟!

سر تکون داد: آدرس داشتیم، ولی خوب وقتی تهران نیومده بودم خونه شو همین طوری بلد نبودم. یعنی آدرسشو حفظ نبودم. فقط می دونستم طرفای شمرونو بالای شهره.

با اخمو صدای بلند: همین؟!

مغموم گفت: همین!

عصبی شدم: یعنی چی؟ یعنی خواهرتونو همین طوری راه رضای خدا دادین به حاج سالاری رفت پی کارش نباید میومدین ببینین کیه کارش چیه بارش چیه؟ شاید دروغ گفته بود؟

پارسا: خب اونو رو بابا اینا می دونستن. اصلاً باباو داداش علی خونه شم بلد بودن ولی من خبر نداشتم اون موقع که ازدواج کردن من یه بچه ی یه ساله از چی باید خبر می داشتیم؟

حق با اون بود. حرفی نزدیم. چه زندگیای عجیب غریبی! اصلاً فکر نمی کردم برادری تو دنیا پیدا بشه که خونه ی خواهرشو بلد نباشه.

وقتی منو با چهره ای تو همو اخمی غلیظ دید گفت: اینم یه جورشه.



بابا پی حرفشو گرفت : اگه قرار بود همه زندگیا مون مثل هم باشه که نمی شد . دنیا رو همین تضادا و تفاوتها زیبا کرده .

بعد چه کردی پسرم ؟!

پارسا در جواب گفت : دقیقاً همینه حاج آقا ! منم تازه به این ..

داشتن از موضوع اصلی دور می شدن و این منو آزار می داد : پارسا می شه حاشیه نری ! تو که خونه رو پیدا کردی چرا خودتو به پریسا نشون ندادی ؟!

نفسشو با عصبانیت بیرون داد : اون مردک فهمید آدرسو پیدا کردم ازم شکایت کرد . فکر کنم از قبل نقشه کشیده بود برام ، ازم شکایت کرد که ازشون سلب آسایش کردم . تو کلانتری مدارکی رو کرد که پزشک پریسا قدغن کرده من اونو ببینم چون معتقدده حال روحیش بدتر می شه هرچی عزوجز کردم بابا من خودم پزشکم اینا دروریه کسی حرفمو قبول نکرد چون مدارکش کافیو محکمه پسند بود تازه پزشکشم حاضر بود به عنوان یه فرد آگاه بیادو شهادت بده !

یکی دو بار دیگه م رفتیم در خونه شون ولی موفق به دیدنش نشدم . هیچ وقت تنها نبود یا پدرش همراهش بود یا راننده ش که اجازه ی نزدیک شدن بهم نمی دادو سریع می بردش . بعدشم که ازدواج کرد و با حضور مازیارو زیبا اوضاع بدتر شد ! مازیار خیلی سنگ دل بود یه بار داد چنان کتکی بهم زدن که تا چند وقت نمی تونستم درست راه برم . آخر وقتی دیدم هیچ جور حریفشون نیستیم شماره مو به حاجی دادم ازش خواستم هر وقت پریسا بهم نیاز داشت خبرم کنه . ولی اون نامرد چه کرد !!

دستاشو تو هم گره کرد ، آرنجاشو به زانواش تکیه داد، به جلو خم شد و نگاشو دوخت به سر پنجه ی پاهاش که نامنظمو محکم به زمین کوبیده می شدن . معلوم بود فشار زیادی رو تحمل می کنه . تا خواستم دهن باز کنم بابا با حرکت چشم ازم خواست صبر کنم . حق با بابا بود باید بهش فرصت داده می شد تا برای گفتن اون چه که این قدر به خاطرش تحت فشار بود آمادگی لازمو پیدا کنه .

قبل از این که دهن باز کنه در باز شدو پرستار وارد شد . با نگاهی به قیافه ی ما سه نفر که حالو روز درستو حسابی نداشتیم گفت : می شه بیروسم اینجا چه خبره ؟!

به سرم اشاره کرد: معلوم نیست درگیر حل چه اختلافی بودین که حتی متوجه نشدین سرم این بنده خدا تموم شده، یکبو خبر نکردین بیاد بهش برسه.

آنژیو رو از دستم کشیدو پنبه رو جاش گذاشت، سری تکون داد: یه کدومتونم نرفتن سراغ اون یکی مریضتون! از خواب بیدار شده طفلی، ...

از جا پریدم: بیدار شده!؟

اخماشو تو هم کشید: چه خبره آقا! بیدار بیدارم که نه، هنوز نیمه هوشیاره ولی ..

بازم نذاشتم حرفش کامل شه: زودتر نمی تونن به آدم بگن.

دستشو به کمرش زد: ببخشیدا، ولی شما این جا کنفرانس تشکیل داده بودین، شانس آوردین امروز بخش خلوته و بیمار نداریم وگرنه با این آرامش باهاتون رفتار نمی شد.

برگشتم چیزی بگم ولی لب به دندون گرفتم صلوات فرستادم آروم گفتم: ببخشید، حق با شماست این یکی دو روز خیلی تو تنش بودم برا همین یه لحظه موقعیتمو فراموش کردم.

باید یاد بگیرم به خشمم غلبه کنم زود از کوره در نرم. درو باز کزدم دوباره به سمتش برگشتم: بازم معذرت می خوام.

خندید: اشکال نداره مام یه جورایی عادت کردیم چون کسایی که این جا میان همه فشار عصبی زیادی رو تحمل می کنن.

انگشت اشاره شو بالا آورد: البته فقط یه مقدارشو تحمل می کنیم وگرنه دیگه این جا سنگ رو سنگ بند نمی شدو هرکی می رسید می خواست یه دادی بزنه و یه دستوری بده.

قدر شناسانه سر تکون دادم: خدا خیرتون بده.

از در زدم بیرون سریع خودمو به اتاق پریسا رسوندم. بالای سرش ایستادم تو خوابو بیداری ناله می کرد بوسه ای به پیشونیش زدم چشماشو به سختی باز کرد البته بیشتر از نیمیش باز نشد.

خمارو بی حال نگاهی بهم کرد نالید: ایلیا!

با تمام عشقی که تو وجودم بود جواب دادم: جون دلم، نفسم، همه ی عشقم، زندگیم.

سرمو کنار سرش روی بالش گذاشتم ، یه دستمو کنار گونه ش و اون یکیم رو دست سالمش گذاشتم . با نفسای عمیق عطر وجودشو به ریه هام می فرستادم . نجوا گونه گفت : ایلیا ، نداشتیم دستش بهمم برسه ، از پاکی خودمو بچه مو غرور تو دفاع کردم .

بوسه ای به گونه ش زدم : هیس ، ولش کن اصلاً بهش فکر نکن مهمم اینه که این جایی پیش من ، تو بغل من . دیگه نمی ذارم یه لحظه م ازم جدا شیو تنها جایی بری .

لبخند نرمو بی جونوی زد : قول می دی ؟

سرمو بلند کردم نگاهمی به صورت رنگو رو رفته و زخمیش انداختم دلم ریش شد : قول قول خانومم ، قول قول .

با همون لبخند پرسید : خیالم راحت ؟

بوسه ای به پیشونیش زدم دوباره سرمو کنار سرش رو بالش گذاشتم : راحتِ راحت .

دوباره خواهید ولی این بار همون لبخند رو لبش بودو تو صورتش آرامش موج می زد .

به صدای بابا از جا پردم : خوب خدا رو شکر بهتره .

اون قدر از خود بی خود شده بودم که نفهمیدم اینا کی اومدن تو . جلو بابا خجالت کشیدم سرمو از رو بالش بلند کردم ولی نتونستم به بابا نگاه کنم . پارسا جلو اومد بوسه به پیشونی پریسا زد : همون که زود تو رو شناختو یه کم از گذشته شم یادش بود جای شکر داره . گاهی وقتا بیمار از فشار شوک عصبی یه مدت حافظه شو از دست می ده .

موهای پریسا رو که از زیر کلاه مخصوص بیمارا بیرون اومده بودو کرد تو دستی به صورتش کشید : خیلی نگران بودم . خدا رو شکر به خیر گذشت .

رو کرد به من : بیا برو به سرو وضعت برس ، یه دوشی بگیر مرتبو ترو تمیز با یه دسته گل بیا خانومتو بردار ببر . البته فکر کنم برای احتیاط امشبم نگه ش دارن ولی تو رو این ریختی ببینه باید ببریمش سی سی یو !

تو آینه ی رو شویی یه نگاه به خودم انداختم راست می گفت بیداری شبو نگرانیا رو چهره م بد جور اثر گذاشته بود : می ترسم برم بیدار شه من نباشم دلگیر شه .

بابا دنباله ی حرفمو گرفت : نه بابا ما هستیم ، خب بهش می گیم تا صبح بیدار بودی وقتی خیالت راحت شده رفتی یه استراحتی بکنی تا بتونی بهتر ازش مراقبت کنی .

سوئیچمو از جیبم کشیدم بیرون رو دست مجروحش بوسه زدم : زود بر می گردم .

به قول پارسا ترو تمیز با یه کت شلوار اسپرت سرمه ای که پریسا دوستشون داشتو یه پیرهن یاسی روشن لبخند به لب از خونه زدم بیرون ، دسته گلیو که سفارش داده بودم از اکبر آقا گل فروش تحویل گرفتم . خوش حالیم تنها از به هوش اومدنش نبود ، این که صدام کردو کنارم به آرامش رسید هم دنیایی ارزش داشت . اون قدر سرخوش بودم که نفهمیدم کی رسیدم جلوی اتاقش تفه ای به در زدم آرام درو باز کردم صداش وجودمو نوازش کرد : پارسا جان بین کیه ؟ دسته گلو جلوی صورتم گرفتم رفتم تو : تقدیم با عشق به عزیزترین خانوم دنیا .

جوابی که شنیدم مثل پتک خورد تو سرم : به ، آقای حاجی ! راضی به زحمت نبودم . زنای این جووری اون جووری معلوم الحالو چه به این تحویل گیریا .

گلو از جلو صورتم کنار کشیدم . اولین چیزی که توجه مو جلب کرد سگرمه های تو هم پارسا بود دلم به اون خوش بود ولی اونم با توپ پر نگام می کرد . دوباره صدای سردو یخیش تنمو لرزوند سرمو به طرفش برگردوندم . از نگاه سردش تمام وجودم یخ زد : همین الان حاج آقاو خانوم والده به همراه همشیره این جا بودن قدم رنجه فرموده بودن جمعیت با آبروها اومده بودن عیادت این بی آبروی کمترین ...

بغض سنگینی صداشو لرزوند : گفتم تشریف مبارکشونو بیرن دیگه م دورو بر من پیداشون نشه نکنه یه ذره از بی آبرویی دامن لکه دار من بچسبه به پاکی خونواده ی طیبو طاهرتون . خواستم دهن باز کنم ، دستشو بالا آورد چشماش برق اشک داشت ، دلم پر زد براش : دیگه نمی خوام تا موقعی که برای طلاق می ریم بینمتون .

نالیدم : پریسا !

لباشو تا آخرین حد کشید تو دهنشو بهم فشردشون ، دستشو روی شکمش گذاشت : خوش بختانه از دس این مزاحمم که راحت شدین .

اشکش سرید رو گونه ش : برید خیالتون راحت دیگه حتی سایه ی این زن گناهکارم تو زندگیتون نخواهید دید.

بی توجه به حرفاو رفتارش جلو رفتم روی دست مجروحش بوسه زدم سرمو زیر گردنش بردم . می دونستم عاشق این کارمه و اراده ش سلب می شه : می دونی به چی بوسه زدم ، به نشونه ی پاکدامنی همسرم . اما بعد ، به راحتی به دستت نیاوردم که به راحتی از دستت بدم دفعه ی چندمه دارم بهت می گم ، دیگه آویزه ی گوشه ت کن .

بوسه ای به زیر گلوش زدم ، صدای نفسش تو گوشم پیچید مست مست بود : اون قدر بوست می کنم ، بوست می کنم ، ناز تو می کشم که نتونی یه لحظه م ازم دور بمونی .

حس کردم داره با خودش می جنگه و نیروشو جمع می کنه . چونه ی منقبض شده شو رها کرد : برید بیرون آقا ، برید بیرون .

پارسا بلندم کرد : ولش کن

بازومو محکم گرفتمو کشیدم سمت در : نمی شنوی چی می گه ! می گه برو رد کارت آقای به ظاهر محترم . خودم می رم دنبال کاراش برای روز دادگاه خبرت می کنم .

دستمو محکم از دستش کشیدم بیرون . پوزخندی زدم : تونستی یه لحظه ازم دورش کن . ما عاشق همیم ، ممکنه الان ازم دلگیر باشه ولی بدون همین الانم همون طور که من دلم ضعف می ره بغلش کنم اونم برای این که بیاد تو بغلم بال بال می زنه .

پارسا زهر خندی زد : خیلی به خودت اطمینان داری .

به بازوش زدم : نه به عشق بین خودمو زخم اطمینان دارم .

آروم به سمت در رفتم ، در آخرین لحظه به سمتش برگشتم : دو سه ساعت قبل قول دادم یه لحظه م تنهات نذارم . پس منتظرم باش خانومم . منتظرم باش چون حتی آنی ازم جدا نخواهی بود . الانم که می بینی دارم می رم واسه اینکه کلی کار دارم ، برای بردن بانوی قلبم به خونه ی خودش .

چشمکی بهش زدمو همراه لبخندی عاشقانه گفتم : اون آپارتمان دیگه به درد منو تو نمی خوره دوست ندارم خاطرات تلخ گذشته دل هر دومونو به درد بیاره ، خونه ی خودمو رو به راه می کنم دیگه باید برای تحملش آماده شی .

از اتاق بیرون اوادمم زیر لب نجوا کردم : بچرخ تا بچرخیم پریسا خانوم ، هنوز زوده ایلیا مدبرو بشناسی .

لبخند به لب از بیمارستان بیرون رفتهم به سمت خونه روندم . این اولین قدم برای ساختن زندگی جدیدمون بود .

پریسا ----

صداش تو گوشم می پیچید : یه لحظه م تنهات نمی دارم .. قول دادم ... تنهات میذارم ...

دسه گلی پر از گلهای رز که عاشقشون بودم روی میز بهم چشمک می زدن ، انگار چشم داشتنو بهم التماس می کردن تا ببخشم .. ببخشم !!! هرگز .. هرگز..

پارسا تو بغلش گرفتم انگار هرگرامو بلند گفته بودم که اون سراسیمه خودشو بهم رسوندو بغلم کرد پسش زدم : نمی خوام .. نمی خوام .

نالیدم : پارسا دوستش دارم ولی این دوست داشتنو نمی خوام .

به گلا اشاره کردم : بندازشون دور . گلاشو بنداز دور نمی خوام بینمشون .

از جا بلند شد گلای به اون قشنگی رو تو سطل زباله انداخت دوباره کنارم نشست : فکرشم نکن گلم ، دیگه غصه نخور من این جام ..

حرفشو قطع کردم : توئم نمی خوام . تو بودی که با اومدنت گند زدی به زندگیم . تو بودی که زندگمو عشقمو ازم گرفتی . اگه تو نیومده بودی الان به جای این که تو بغل بو گندوی تو باشم تو آغوش امنو گرم ایلیای خودم بودم .

گریه کردم ، ضجه زدم : من ایلیامو ی خوام . ایلیای خودم ! نه اون مرد مغروری که چشماشو بستو دهندشو باز کرد .

سرمو به سینه ی پارسا می کوبیدم . فحش می دادم . ناله می کردم . ضجه می زدم . اونم هیچی نمی گفت . فقط با آرامش رفتار مالیحولیایی منو تحمل می کرد . وقتی خوب خودمو خالی کردم رو تختم دراز کشیدم ، ملحفه مو تا سرم بالا کشیدم چشمامو بستم .. آنی ازم جدا نخواهی بود .. آنی ازم جدا نخواهی بود...

لبخند نشسته رو لبمو پس زدم از همون زیر گفتم : برو دنبال کارای طلاقم .

صدای آروم شو شنیدم : باشه !

تو گوشم صدای زنگ می زد : بانوی قلبم .. بانوی قلبم ..

تمام حرفایی که زده بود تو خاطر م مرور کردم . بین دو حس گیر افتاده بودم . اون قدر به حرفا و کاراش فکر کردم تا خوابم برد .

صدای پارسا از دور خیلی دور برام واضح و واضح تر شد تا نزدیکم حسش کردم : دکتر می گه به خاطر داروهاشه . خب هرچی بیشتر استراحت کنه براش بهتره .

صدای دیگه ای رو هم تشخیص دادم ! نمی تونست حقیقت داشته باشه ! یعنی درست می شنیدم این صدا صدای بابا بود!

بابا: پارسا ، بچه م خیلی اذیت شده . من از کجا می دونستم اون مار هفت خط ، اون افریطه ی هم دست شیطان تیشه به ریشه م می زنه !

صدای یه زن بود : طفلک ، حتماً خیلی عذاب کشیده .

پارسا : بله ، خیلی . اون عذابا یه طرف دوری از ایلیا یه طرف . شاید اگه الان کنارش بود حالش زودتر خوب می شد .

مکثی کرد : ایلیا باهام صحبت کردو همه چیو برام گفت . نمی دونم چی بگم شاید یه جورای حق داشت

بعد هرچی بین منو ایلیا اتفاق افتاده بودو برای اونام گفت . ایلیا راستو حسینی همه چیو گفته بود اگه غیر این بود سریع بلند می شدمو صدامو می نداختم سرمو از خودم دفاع می کردم .

صدای بابا توجه مو جلب کرد : هوم .. یه جورایی بهش حق می دم . خب می دونی ما مردیم اونم از نوع ایرانیش .

مردای ایرونییم که ...

مکث کرد . زن : مردای ایرونییم که می دونیم یه مشت آدم بی منطق . ببخشید انقدر رک می گم آقا پارسا ولی خب همینه دیگه !

یه کم تن صدایش بالا رفت : بگو مرد شک کردی درست ، شاید هرکی جای توئم بود شک به دلش میوفتاد ولی باید اجازه بدی حرفشو بزنه از خودش دفاع کنه یا نه !

تنفس پر صدای پارسا : چی بگم !

بابا : حالا خودش چی می گه ؟

پارسا خیلی آروم : گفته برو دنبالکارای طلاقم .البته فعلاً نمی شه زیاد به حرفاش توجه کرد این دو روز همه ش تنش داشته بعدم که بچه شو از دست داده .

بی اختیار دستم رو شکمم نشست .

زن : دکتر ، ممکنه دچار افسردگی بشه ؟

جوابی نشنیدم .هرچی گوشمو تیز کردم هیچی هیچی ..

صدای بابا ولی واضح بود : در هر صورت هر کاری لازمه انجام بده منم پشتتونم . اگه بخواد طلاق بگیره تا آخرش هستم ، اگرم بخواد به زندگیش برگرده سایه به سایه دنبالشونم . اینبار اگه ایلیا دست از پا خطا کنه بلایی به سرش میارم که تو بازار دهن به دهن بچرخه .

پارسا : بعید می دونم اون پارسایی که من دیدم محاله دیگه از این اشتباه بکنه مته چی پشیمونه .

صدای زن : الهی ، نازی ، تو رو خدا نذارین از هم جدا شن پس ! گناه دارن به خدا .انسان جایز الخطاس پیامبرای خدام به جز معصومین خیلی وقتا اشتباه کردن .

پارسا : درسته ولی اگه بدون تنبیه باشه ...

تقه ای که به در خورد مجبورش کرد ساکت بشه و متعاقب اون صدایی که با تمام وجود مشتاق شنیدنش بودم : سلام ، طلوعی هستم سرپرست بچه های خونه ی مهربونی .

سرمو از زیر ملحفه بیرون آوردم : سلام خاله قربونت برم .

خودشو بهم رسوند کیسه ای که دستش بودو رو میز کنارم گذاشت پهلوم نشست آغوششو باز کرد : خاله بلا گردونت علیک سلام ، چی شدی عزیزم ! از طوبی جون یه چیزایی شنیدم بچه ها رو سپردم به مرضی اینا خودمو رسوندم پیشت .



تو بغلش جا خوش کردم : دیدی چه زود همه چیمو از دست دادم . دیدی دوباره نتونست ببینه شادو خوشبختیم .

غرق بوسه م کرد : نگو این حرفو ، نگو !

از بغلش بیرون اومدم داد زدم : چرا نگم ! مگه چه کرده بودم هم مادرمو گرفت هم داغ بچه مو به دلم گذاشت . صدامو پایین آوردم با بغض نالیم : اینا به کنار چرا شوهرمو ازم گرفت .

خندید : شوهرت که سرمورو گنده س همه رو هم بسیج کرده برن برای ورود خانومش خونه رو مهیا کنن .

بین ابرو هامو بوسه زد : از بعد از ظهر سعیدو شاهینو پسرا رو برده به قول مهران بیگاری .

با به یاد آوردن قیافه ی بانمک مهران خنده م گرفت : بچه ها چه طورن دلم براشون تنگ شده . بدجور بهشون عادت کردم تا یه روز نمی بینمشون دلم تنگ می شه .

لبخندم عمیق تر شد : ماهانم چه طوره ؟

سرتکون داد : خوبه ، بهانه تو می گیره ولی خب یه اتفاقی داره میوفته .

منتظر نگاش کردم : خیره !

سرتکون داد : آره خیره ولی شاید تو ناراحت بشی .

به بازوش آویزون شدم ، ادامه داد : مادرش اومده دنبالش . تا حالا موقعیتشو نداشته ببرتش ولی حالا می تونه نگهش داره . بهزیستیم تحقیق کرده هم زن عقیفه ایه هم موقعیت مالیو اجتماعی همسر دومش خوبه . می دونی که بچه با والدینش باشه براش بهتره .

لبمو دندون گرفتم : دیدی خاله ، دیدی ! دیدی این یکیم ازم گرفت . دیگه هیچ کسو دوست ندارم هرکیو دوست داشتیم ازم جدا کرد .

لبام میلرزیدن اشکام روون بودن : اول مادرم ، بعد عمو رضاو خاله طوبی ، بعد ماهانو بچه م ، ایلیام ... ایلیام ...

دوباره تو آغوش گرمش فرو رفتم سرمو نوازش می کرد : عزیز دلکم ، دخترکم ، عمو رضاو خاله دارن دق می کنن از دوریت . کافیه اجازه بدی تا جونشونم برات بدن .

مکت کرد: ایلیام که برات پر میزنه . اگه بدونی حرف نمی زنه بچه م ولی معلومه تو دلش چه غم بزرگی نشسته . امروز اومده بود دنبال بچه ها تو چهره ش پر غم بود .

سر بلند کردم : خاله می تونی یه مدت دیگه تحمل کنی ! فقط تا موقعی که بتونم برای خودم یه جا دستو پا کنم .

بابا محکمو با سلاطت گفت : شما خونه داری خانوم ، لازم نیست جایی بری

بدون این که نگاش کنم پوزخند زدم . پارسا جلو اومد : یه مدت صبر کن خودم کارامو رو به راه می کنم میام همین جا با هم زندگی کنیم .

به اونم محل ندادم : خاله قبول می کنی ؟

خاله دستمو که سالم بود گرفت : تا حالا دیدی در خونه ی خود آدم به روش بسته بشه .

نالیدم : آره دیدم .

دوباره آغوش گرمش : در خونه ی مهربونی هیچ وقت به روی پری مهربونش بسته نمی شه .

با شیطنت در گوشم گفت : البته اگه اون شوهر مجنونت اجازه بده و نیاد با ضربه زور نبردت .

ته دلم غنچ رفت ولی پا روش گذاشتم : دیگه اجازه م دست خودمه .

ایلیا

خونه ی به اون بزرگی رو نمی شد نصفه روزه تمیز کرد . برای همین فقط اتاق منو پرپریسا ، آشپزخونه و یه قسمتی از نشیمن آماده شد .

سه تا کارگر، بچه ها و خودم یه نفس کار کردیم . بابا هم مدیریت می کردو رو کارای بچه نظارت داشت . مامانو طلایه م رفتن اون خونه وسیله هایی که لازم داشتیم جمع کردنو با فرزام آوردن .

وقتی مامانو طلایه منو دستمال به دست غرق خاک دیدن اولش خندیدن ولی بعد اشکشون روون شد . مامان بغلم کرد : مادر به فدات یعنی می شه پرپریسا هر چه زودتر ما رو ببخشه و بشه همون

دختر شادو خندون !

طلایه م یه چشمش اشک بودو یه چشمش خون : داداش حلالم کنین من باعث بهم خوردن آرامش زندگیتون شدم .

اخم نه چندان غلیظی رو پیشونیم نشست : اون که باید ببخشه من نیستم ! پریساس .

مامانو کنار زدم : کاش تو قلب مهربونشو زودتر شناخته بودی . کاش من قدر دل عاشقشو بیشتر می دونستم .

برای این که بغض گلومو همون جا تو نطفه خفه کنم بی هدف با دستمال وسایلیو که تمیز بود گردگیری می کردم .

مامانو طلایه که متوجه حال خرابم شدن تنهام گذاشتنو برای آماده کردن وسایل شام به آشپزخونه رفتن .

مامان اینا شب همون جا موندن چون قرار بود منو طلایه بریم دنبال پریسا ، بابا اینام خونه باشن که قصاب گوسفند میاره پشت در معطل نشه .

صبح با دلی پر امیدو لبی خندون دوش گرفتم همون کتو شلوار روز قبلو با یه پیرهن سفید پوشیدم ، طلایه با دیدنم لبخندی زد : چی کردی داداش ! هیچ وقت تا حالا ندیده بودم این جوری لباس بپوشی !

بدون حتی یه لبخند جواب دادم : دارم می رم دنبال همسرم .

تلخ بهش نگاه کردم : تو یکی باید بهتر از هرکسی بشناسیش .

سرشو بالاو پایین کرد : حتی بهتر از شما .

اشک تو چشمات جمع شد : حرفایی دارم که فقط باید به خودتون بگم .

سرشو پایین انداخت : اگه روم بشه .

بازوشو کشیدم : بیا تو راه برام بگو .

با لحن تندو تیز ادامه دادم : باید روت بشه .

تو ماشین نشستیم خواستم راه بیوفتم گفت : چند لحظه صبر می کنین داداش !

دستم از رو سوئیچ برداشتمو نگاش کردم . دستاشو دو طرف صورتش گذاشت : حتی تو خوابم نمی دیدم زنی این قدر عاشق همسرش باشه .

با چشمای قرمزو ملتهبش نگام کرد : عشق پریسا از حد گذشته اون تقریباً شما رو می پرسته داداش .

بی طاقت شدم : دِ بگو چی دیدی چی شده ؟

گریه ش شدت گرفت : چیزایی که تو کلانتری گفتم همه ی حقایق نبود . اون نامرد از اول می خواست به پریسا تعرض کنه ولی اون نمی داشت می گفت نمی دارم وارد حریم شوهرم بشی . نمی دارم غرورش زیر دستو پاتون له بشه . زیبا بهش گفت " می دونی از چیت خوشم میومد از اون اول! از ترست از این که تا مازیار بهت نزدیک می شد می ترسیدی این بهم لذت می داد از دیدن چشمای ترسیدت خوشم میومد . ولی مثل این که نترس شدی ."

پریسا گفت : " آره شجاع شدم ، می دونی چرا چون الان موقعشه که از حریم شوهرم از بچه ای که تو شکمم و ثمره ی عشق پاکمه دفاع کنم " . زیبا خندید یه خنده ی زشتو کریه " پس حالا که نترس شدی به دردم نمی خوری ولی می تونی همراهم بشیو ترس خواهر شوهرتو ببینی . " سمانه م کنارش نشست " مازی شروع کن دیگه " مازیار اومد سمت من می خواست به من ...

اون نامرد می خواست پاکی منو ..

نتونست حرف بزنه دستشو جلو صورتش گرفت . میچ دستاشو گرفتم با قدرت از صورتش کشیدم عقب : خب بعدش چی شد ؟

زل زد تو چشمام : اون خودشو سپر بالای من کرد . من دستاو دهنم بسته بود ولی خودمو تکون می دادمو با این که می دونستم صدام در نیامد ولی جیغ می زدم . نخواستم بگم .. نخواستم بگم که بابا و مامان بیشتر از این خورد نشن ولی اول سمانه شروع کرد به زدنش بعد شلاقو به مازیار داد . پریسا داد می زد : " نمی دارم شوهرمو سرافکنده کنین . نمی دارم ایلیامو انگشت نمای مردم کنین . " کتک می خورد داد می زد به پاشون میوفتاد نمی دونی چه محشری به پا کرد اون دخترا می کشیدنش که نذارن جلوی مازیارو بگیره ولی بازم حریفش نمی شدن . نمی دونم اون لحظه چه نیرویی گرفته بود که جلو دارش نبودن . صدای فریاد سمانه همه رو ساکت کرد : " ولش کن مازی حالا که این جوری خودشو انداخته جلو بذار جورشو خودش بکشه " . زیبام با اشاره ی سر تأییدش کرد اون جا بود که دوباره مازیار رفت سراغشو اونم اون بلا رو سر خودش آورد .

مچ دستشو ول کردم : برو بیرون ...

داد زدم : از جلو چشمم دور شو .

نالید : داداش !

فریاد کشیدم : نشیدی برو گم شو کثافت . برو بوی گندت آزارم می ده . زنو بچه ی من فدای چی شدن ؟

دسمو بالا بردم تا رو صورتش پایین بیارم ولی یادم افتاد با خدا عهد بستم که دیگه دستم رو هیچ زنی بلند نشه ، دستمو مشت کردم روی فرمون ماشین کوییدم : زندگی آرومو بی دقدقه م فدای خودخواهیو خودسری تو شد . زندگی من دو بار فنا شد یه بار به خاطر مرگ طاها یه بارم به خاطر سر به هوایی تو !

دستش رو دستگیره ی در بود برگشت : می دونستم اینا رو بگم طردم می کنی ولی گفتم بدونی خدا اجر صبر تو فنا شدن زندگیت به خاطر طاها رو بهت داده . الان یه جواهر داری که نباید اجازه بدی از دستت درش بیارن . من گذشته ی پرپسا رو می دونم یعنی همون روز تو فریاداش یه چیزایی گفت ولی بدون عشقت چنان عمیق تو دلشه که دیگه هیچ وقت هیچ وقت حتی یه سانت پاشو کج نمی ذاره . قدرشو بدون .

از ماشین بیرون رفت .

سرمو به پشتی تکیه دادم : نمی ذارم از دستم بری . نمی ذارم .

با صدای زنگ گوشیم سرمو بلند کردم .

با دیدن اسم شاهین برای این که صدامو صاف کنم چند تا سرفه کردم آب دهنمو قورت دادم . برای مخفی کردن لرزش صدام تون شوخی به صدام دادم : به ، سلام اخوی . گفتم با زحمتای دیروزم دیگه حالا حالا ها این ورا پیدات نمیشه .

شاهین : سلام ، خوبین شما رحمتین آقا ایلیا تا باشه تو کارای خیر کمک کنیم .

\_ : منون ایشالله منم تو کارای خیر برات جبران کنم .

مکت کردم تا اون صحبت کنه : آقا ایلیا شما الان کجایی ؟

دارم می رم بیمارستان دنبال پریسا ، طوری شده ؟

شاهین دست پاچه جواب داد : نه ، نه ، چیزی نیست فقط ..

نگران شدم : شاهین چی شده ؟

شاهین : چی بگم والله .

صداشو پایین آورد : منو ماما الان بیمارستانیم اومدیم دنبال پریسا خانوم ، گویا می خواد بیاد خونه ی ما !

جا خوردم ، به همه چی فکر کرده بودم الا این یکی . بعد از چند لحظه مکث برای جمعو جور کردن فکرم جواب دادم : باشه ، شما کاراشو انجام بدین بیارینش .

باشه ای گفتو سریع قطع کرد معلوم بود تو موقعیتی که نمی تونه راحت صحبت کنه .

از ماشین پیاده شدم درو با کلیدم باز کردم بابا داشت گلا رو آب می داد تا منو دید جلو اومد : چی شد این دخترکو فرستادی خونه ؟ باز حرفتون شد ؟

خنده ی گول زنی رو لبام نشوندم : نه بابا آخه اصلاً برنامه عوض شد . می خوام گوسفندو ببرم در خونه ی بچه ها .

تو دلم خدا رو شکر کردم که راهی پیش پام گذاشت که بتونم حقیقتو پنهان کنم .

بابا شیر آبو بست : خیر باشه ! چی شد یه دفعه نظرت عوض شد .

برای اطمینانش گفتم : خیره پدر من ، نگران نباشین ایشالله که خیره . من نظرم عوض نشد پریسا گفته می خواد بره خونه ی بچه ها ، منم به شاهین گفتم یه کم معطل کنه تا ما با گوسفندو قصاب بریم بعد اونا بیان .

بابا : چه کاریه ، ما می ریم آدرس می دیم گوسفندو بیارن اون جا .

حرفشو تأیید کردم : بله ، بهتره . هر کار می دونین درسته انجام بدین من الان مغزم درست کار نمی کنه .

لحظه ای هر تو سکوت به همدیگه نگاه کردیم . بابا پیش دستی کردی : حالا می خوای چه کار کنی ؟

شونه بالا انداختم : هیچی گوسفندو همون جا می کشیم با بچه ها ناهار می خوریم بعدم من دست ز نمو می گیرم با هم می ریم سر خونه زندگیمون .

بابا : اگه نیومد ؟

خندیدم : مگه با خودشه ! بهش قول دادم یه لحظه م ارزش جدا نشم پس مطمئن باشین منو پریسا امشب با هم تو خونه ی خودمونیم .

خندید زد رو شونه م : حقا که خون من تو رگهات جریان داره .

چیزی یادم افتاد ، زنگ زدم به شاهین .

بعد از چند بوق که می خواستم قطع کنم جواب داد : بله !

\_ : شاهین ، کارت داری برات پول بریزم برای تسفیه حساب ؟

شاهین با صدایی آروم : نه ، لازم نیست آقا پارسا و حاج آقا اینجان .

عصبانی شدم : بی خود ، گوشوو بده پارسا ببینم .

بابا چشم دوخت به دهنم و با اشاره خواست بدونه چه خبره تا اومدم جواب بدم پارسا اومد پشت خط : سلام .

\_ : سلام ، خوبی ؟ پارسا پول بیمارستانو خودم حساب می کنما .

پارسا : حاج آقا خودشون هستن .

کلافه دست به پیشونیم گذاشتم : یعنی چی ؟ این حرفت چه معنی داره ، هزینه ی بیمارستان زنم پای خودمه . هنوز اون قدر بدبخت نشدم که نتونم از پس خرجو مخارج زندگیم بریام .

پارسا : فرقی نداره بالاخره پریسا دختر حاج آقاس ...

پریم تو حرفش : بفهمم پارسا دختر حاج آقا الان زن منه .

بابا با حرکت سر تأییدم می کردو تشویقم می کرد تا رو حرفم وایسم : پس همه ی مسؤلیتتش ..

حرفمو نیمه تموم گذاشتم : اصلاً چرا دارم با تو بحث می کنم ! الان خودم میام .

تماسو که قطع کردم بابا با افتخار نگام کرد : الحق که بلبل خونه می .

ازش خداحافظی کردم و بیرون اومدم .

وقتی رسیدم حاجیو پارسا رفته بودن حسابداری . وقتی حاجی داشت هزینه رو پرداخت می کرد دستمو رو دستش گذاشتم : سلام حاج آقا ، ببخشید اجازه بدید خودم حساب می کنم .

در تمام مراحل کارای اداری سنگینی نگاهش باهام بود ولی من بدون اون که سربلند کنم نگاهشو جواب بدم کارا رو راستو ریست کردم . بعد از تموم شدن کارا پارسا رو مخاطب قرار دادم : من می رم خونه ی بچه ها همون جا منتظر می مونم تا بیان . اگه نمی مونم با شما پیام برا اینه که الان خواهرزاده ت رو دنده ی سر تقیسه اینجام بیمارستانه درست نیست صدامون بلند شه . گوسفند گرفتم براش در خونه بچه ها قربونی می کنیم نهارم اونجاییم بعدم می برمش خونه ی خودم .

پارسا که بعد از شنیدن حرفام اومده تو جبهه ی من لبخند زد : باشه میایم . دستت درد نکنه که حواست بود من که اصلاً به فکرم نرسید باید براش قربونی کنیم .

رو کردم به حاجی : شمام قابل بدونین تشریف بیارین .

سر تکون داد : نه ، ممنون . خانومم یه کم حال نداره باید برم پیشش . این ماهای آخر باید یه کم بیشتر حواسم بهش باشه .

آه سردی کشیدم . دست پارسا رو شونه م نشست : چی شد ؟

بغضمو پس زدم : یه دفعه دلم رفت برا بچه م .

شونه مو فشرد : عمر اونم هین قدر بود . دنیا که آخر نشده ایشالله دفعه ی بعد بیشتر حواستونو جمع کنین .

صداش تو گوشم زنگ زد : دفعه ی بعد ... دفعه ی بعد ..

به خودم گفتم : یعنی دفعه ی بعدیم هست ؟ یعنی می شه پریسا منو ببخشه و بتونیم دوباره کنار هم باشیمو بچه ای که ثمره ی عشقمون باشه رو تو بغلم بگیرم . بچه ای از وجود ما دو تا !

با دلی پر از غم ازشون جدا شدم پیام بیرون که حاجی صدام کرد : ایلیا !

برگشتم طرفش : من براش پدر خوبی نبودم . ولی ازت خواهش می کنم تو مردونگی کنو براش شوهر خوبی باش .



دستشو جلو آورد دستشو محکم فشردم : قول می دم .

دست دیگه شم رو دستم گذاشت : رو قولت حساب می کنم .

سر تکون دادم این بار با گامهایی مطمئنو محکم راهی خونه ی بچه ها شدم .

دلیم می خواست به جای پارسا ایلیا کمکم می کرد تا سوار ماشین شم و الانم به جای این سه نفر خودش تا خونه مون همراهم بود . ولی اون قدر از حرفاش دلیم سوخته و غرورم له شده که نمی خوام از خر شیطون پیاده شمو بینمش .

خودمم نمی دونم چی می خوام نه طاقت دوریشو دارم نه میتونم غرور جریحه دارم رو ندیده بگیرمو بهش اجازه بدم دورو برم آفتابی شه . ازش دلگیرم به پارسا گفتم بره دنبال کارای طلاقم، ولی فکر جدایی از تنها امید زندگیم پشتمو می لرزونه چه برسه به این که به خواد حقیقت پیدا کنه .

نگام روی دست مجروحم نشست با دست سالم نگهش داشتم . جای بوسه شو نوازش کردم با یادآوریش لبخند رو لبمو اشک تو چشمم نشست . این دست مهم ترین عضو بدنم بود چون نشونه ی پاکدامنیم می دونستش .

بغض سنگین تو گلوم نشست از سمانه و طلایه بیشتر از زیباو برادرش بدم میاد ضربه ای که اونا بهم زده خیلی سنگین تر بود .

نفهمیدم چرا شاهین گوشه ی خیابون پارک کردو پیاده شدن سرمو که بلند کردم چشمم افتاد بهش ، مثل همیشه شیکو موقر تو پیاده روی جلوی در خونه ی بچه ها وایساده بودو با لبخند نگام می کرد تا به خودم پیام در ماشینو باز کرد : سلام ، خوبی خانوم .

دستشو جلو آورد تا دستمو بگیره و کمکم کنه پیاده شم دستمو با حرص عقب کشیدمو با صدای نسبتاً بلندی سرش داد زد : دست به من نزنید آقا ! آخه من ناپا...

سرشو آورد تو حرفمو قطع کرد : به ولای علی جلوی این غریبه ها دهنتم باز شه به زن من توهین کنی نکردی .

اینا رو طوری محکمو با حرص تو گوشم گفتم که از ترس به خودم لرزیدم ولی کوتاه نیومدمو دستمو قایم کردم . لحنشو کمی آروم تر کرد : فعلاً جلوی اینا آبرو داری کن بعداً حرف می زنیم . دلیم نمی خواد کسی از زندگی خصوصیمون سر در بیاره . فهمیدی ؟

جواب ندادم محکم تر تو گوشم گفت: فهمیدی؟

از جا پریدم فقط سر تکون دادم. لحنش مهربون شد: خوبه، حالا دستتو بده منو پیاده شو. همه سر پا ایستادن منتظر توئن، زشته.

دستم تو دست گرمو مردونه ش گذاشتم دلم می خواست داد بزمو بهش بگم: من محتاج گرما و محبت این دستام ولی نمی تونستم غرور له شدم جلوی دل بی تابم سد محکمی بسته بودو بهش اجازه ی هیچ عرض اندامی نمی داد.

کمکم کرد پیاده شدم از پل روی جوب رد شدیم نزدیک در خونه رسیدیم ایستادم: نه!

یه قدم عقب رفتم. با تعجب پرسید: چی شد؟!

مستأصل به رو به روم نگاه کردم: می خواین چه کار کنین؟!

رد نگامو دنبال کرد تازه منظورمو فهمید. به گوسفندو قصابواشاره کرد: می خوام برای سلامتی خانومم قریونی کنم.

دوباره ترس نشست تو صدام: نه! من دلشو ندارم. گناه داره.

با خنده آغوششو باز کرد: تو بیا اینجا چشمتو ببند نگاه نکن خودم می برمت تو.

اول سر تکون دادم، از رفتن تو بغلش امتناع کردم ولی بعد دیدم چاره ندارم همه ی چشمها به ما بود راست می گفت زندگی خصوصیمون فقط به خودمون مربوط بود نه دیگران. برا همین جلو رفتم، وقتی سرمو به سینه ش تکیه دادم انگار از دنیا کنده شدم نه چیزی می دیم نه چیزی می شنیدم تو آغوشش گم شدم. عطر وجودشو با ولع بلعیدمو بوسه ای آرومو نامحسوس به سینه ش زدم. درسته به زبون می گفتم نمی خوامش ولی به خودم نمی تونستم دروغ بگم، با تمام وجود مردمو می خواستم.

با صدای صلواتش حواسم یه کم جمع اطرافم شد. حلقه ی دستش تنگ تر شدو منو دنبال خودش کشید. بی هیچ مقاومتی همراهش شدم تا جایی که ایستادو زیر گوشم زمزمه کرد: خانومم، رسیدیم به پله ها به پشت سرت نگاه نکن برو بالا پیش دخترا.

حس بچه ی لج بازیو داشتم که بی دلیل مؤاخذه شده ولی بازم دلش می خواد ازش منت کشی کننو برگرده به همون آغوش گرم . درست مثل بچه ای که از مادرش کتک خورده ولی بازم بهش پناه می بره . تو همون لحظه فهمیدم من مردش نیستم بدون ایلیا دووم بیارم .

دخترا خودشونو بهم رسوندن یکی یکی بغلشون کردم ، بوسیدمو بوئیدمشون . تنها کنار این بچه ها بود که غمهامو فراموش می کردم .

چشمم به عاطفه افتاد نالیدم : ماهانم .. ماهانم !

لبشو به دندون گرفت : مامانش دیشب بردش یواش یواش باید به هم عادت کنن .

با دلی پر غم سر تکون دادم : می فهمم .

دور بودن از ماهان برام سخت بود ولی دل مادر چیز دیگه ایه . اینو حالا می فهمم که بچه مو از دست دادم . بی اختیار دستمو روی شکمم گذاشتم . جدایی از جنینی که تازه داشت تو وجودم شکل می گرفت برام سخت بود چه برسه به دل مادر ماهان که فرزندش دوران شیرین کودکی رو می گذروند .

تا عصر کنار بچه ها موندیم . ناهار خوردیم گفتیمو خندیدیم خیلی خوش گذشت . البته دور از جمع بزرگترا نشستم تا با خانواده ی عمو هم کلام نشم . طلایه این بار سر به زیر شده بود دیگه از اون دختر پر نخوت همیشگی خبری نبود اون تغییرش تو چشم بود که حتی عاطفه و مرضیه م در مووردش ازم سؤال کردن . ولی من شونه بالا انداختمو اظهار بی اطلاعی کردم . نه چشم دیدنشو داشتم نه دلم می خواست راجع بهش حرف بزنم برای همین دنبال حرف اونا رو نگرفتمو موضوع جدیدی برای بحث پیش کشیدم : راستی خاله بهتون نگفت چند روز می خوام پیام بیستون بمونم ؟

متعجب به هم نگاه کردن بعد به طرفم برگشتن ، یه صدا گفتن : \_\_\_\_\_ه !

سرتکون دادم خندیدم : آر\_\_\_\_\_ه !

همون موقع کسی از پشت سرم گفت : نه !

برگشتم خاله رو نگا کردم : \_\_\_\_\_ه ! چرا؟!

خاله زیر دستیایی رو که از اتاق جمع کرده بودو رو میز گذاشت : عاطفه جان مامان ، قربون دستت  
یه سینی چای بریز ببر تو حاج آقا اینا چای خورن . مرضیه جان تو هم برو پیش بچه ها بزرگتر بالا  
سرشون نیست .

این یعنی می خواد با من تنها باشه . مرضی چشمی گفت اول به عاطفه تو چای ریختن کمک کرد .  
عاطفه سینی چایو برداشت و هردو با هم از آشپزخونه رفتن بیرون .

بعد از این که تنها شدیم رو کرد به من : واسه این که شوهرت اجازه نمی ده . خودتم می دونی زن  
بدون اجازه ی شوهرش نمی تونه جایی بره .

دوباره تخس شدم اخمام تو هم رفت : ولی شما خودتون گفتین در این خونه به روم بازه . یعنی  
نعوذ بالله دروغ گفتین .

جمله ی آخرو با تمسخر گفتم .

خاله رو به روم نشست : نه دروغ نگفتم در این خونه هیچ وقت به روت بسته نیست همین الان تو  
این خونه ای . از به بعدم با شوهرت میای با شوهرت می ری . با اجازه ش میای با اجازه ش می  
ری .

با حرص از جا بلند شدم : که این طور باشه شمام بیرونم کنین مهم نیست .

صندلی رو عقب زدم پامو به زمین کوبیدم از آشپزخونه رفتم بیرون چادرمو عوض کردم از در زدم  
بیرون تو راهرو ایلیا بهم رسید : کجا !؟

با چشمایی پر از خشم داد زدم : نا کجا آباد ! به شما ربطی نداره آقای حاجی .

رامو کشیدم رفتم . دنبالم اومد تو حیاط جلومو گرفت : صبر کن ببینم .

پوزخند زدم : چیه هنوز اسمم تو شناسنامه تونه می ترسین خبطو خطایی ازم سر بزنه پای آبروی  
شما نوشته شه ؟

با لحنی که انگار می خواست منو آروم کنه گفت : مگه قرار نشد فعلاً جلوی اینا کوتاه بیای تا بعد  
تو فرصت مناسب با هم حرف بزنیم .

داد زدم : ولیم کن . چی از جونم می خوای . من یه زن بی آب..

دستشو یه کم بالا آورد باز محکم ولی آروم گفت : می بندی دهن تو یا خودم ببندمش . عهدمو می شکنم کفاره شم می دم ولی کاری می کنم یادت بمونه دیگه در مورد زن چرت نگی .

دستشو مشت شده پایین آورد : همین جا صبر کن برم تو هم تشکر کنم هم خداحافظی ، بعد بریم خونه ی خودمون صحبت کنیم .

با اخم رومو ازش برگردوندم : من با شما صحبتی ندارم حضرت والا . خونه تونم نیام .

صداش یه کم بالا رفت ولی نه اون قدر که جلب توجه کنه : بی خود کردی .

بعد انگشتشو بالا آورد : ببین پریسا ..

داد زدم : من غوغام چند بار باید بگم .

دو تا دستشو طوری حرکت داد که یعنی صداتو بیار پایین : هیس باشه داد نزن زشته . باشه هر چی تو می گی . پریسا نه غوغا ، اصلاً خانوم عزیز . شما همین جا صبر می کنی تا برم برگردم با هم می ریم . هر جا خواستی می برمت .

با تکون دست یه برو بابا حال نداری نثارش کردم اومدم ازش رد شم دست انداخت از رو چادر دستمو گرفت . اون قدر عصبیش کردم که نفهمید دست مجروحمو گرفته دلم ضعف رفت . ایلیا منو به سمت در خونه می کشید نگاهش به جلو بودو صورت منو نمی دید از درد لال شدم فقط به دورو برم نگا می کردم شاید یکی متوجهم بشه مثل ماهی از آب بیرون مونده فقط لبام بازو بسته می شدن . طلایه رو ایوون وایساده بودو نگامون می کرد فکر کنم با شنیدن صدای بیرون اومده بود تا دیدمش بی جون لبامو تکون دادم : دستم .

نفهمیدم چه طور از پله ها پرید پایین یه دفعه جیغ کشید : خاک بر سرم . داداش دستش . ولش کن .

ایلیا دستمو ول کرد طلایه خودشو جلو انداخت منو کشید تو بغلش اگه نگرفته بودم با مغز می خوردم زمین . روی زمین نشستیم با این که ازش متنفر بودم ولی تو اون لحظه دلم یه پناهگاه می خواست . سرمو به شونه ش تکیه دادم . تقریباً از حال رفتم .

ایلیا کنارمون زانو زد سرمو بلند کرد : پریسا ببخش خانومم به خدا نفهمیدم . به جون خودت نفهمیدم کدوم دستتو گرفتیم .

دستشو دورم حلقه کرد : فقط خواستم از این جا بریم . ببین پشت پنجره رو نگاه کن . این بچه ها به اندازه ی کافی خودشون غم دارن . به قدر کافی جیغو دادو فریاد شنیدنو غصه خوردن . نذار غم اختلاف مام بیوفته رو دوششون . بیا بریم خونه هر چه قدر دلت خواست سرم داد بزن گردن من از مو باریک تر اگه دهن باز کردم تو بزن تو دهنم . به جون خودت هیچ کاری باهات ندارم اصلاً صبح می رم شب میام . تو بیا ببین یه اتاق سوا برات درست کردم . یه مدت همون جا بمون اگه راحت نبودى بگو . اصلاً هر تصمیمی که تو بگیری خودم نوکرتم .

خم شد روی دست مجروحمو بوسید : بشکنه دستم .

باید عقده ی دلمو خالی می کردم برا همین سر بلند کردم تو چشمای طلایه زل زدم : تو دیگه چی می گی ؟ دیگه چی از جونم می خوای ؟

گونه هاش خیس خیس بود اونم همراه من زار می زد سرشو به دو طرف تکون داد : هیچی عزیزم . هیچی .

داد زدم : پس گورتو گم کن .

آروم دستشو از دورم باز کرد همون طور که از جا بلند میشد لباشم می لرزید : باشه . چشم هرچی تو بخوای .

اداشو در آوردم : هرچی تو بگی هرچی تو بخوای .

تلخ شدم : حالا دیگه . حالا که پدرمو درآوردی !

دستمو نشونش دادم : خودش به اندازه کافی تیکه پاره بود به خاطر دفعه های قبل این بارم بهش اضافه شد دیگه معلوم نیست برام دست بشه یا نه ! بچه مم که ازم گرفتی دیگه چیزی برام مونده که دلم بخواد یا نخواد !

اشکاشو تند تند با چادرش پاک می کرد ولی دوباره صورتش خیس می شد : هرچی بگی حق داری . هرچی بشنومم حقمه .

داد زدم : معلومه که حفته .

ایلیا تکونم داد : بسه .. آروم باشه زشته ! بچه ها پشت پنجره ن بلند شو بریم بسه . خوشی چند ساعت قبل از دماغشون درومد .

داد زدم : به درک .

این بار صداشو برد بالا : دور برن دار هرچی هیچی نمی گم . گفتم بیا بریم خونه بگو چشم .

صدای پارسا پیچید تو گوشم : راست می گه دیگه پریسا ! پاشو شورشو در آوردی . پاشید برید خونه تون هر چه قدر دوست دارین سر هم داد بکشین . اصلاً بزنین همدیگه رو ناقص کنین . دیگران چه گناهی کردن که به خاطر شما باید اعصابشون بهم بریزه .

بی حال رو زمین نشستم چند جرعه از آب قندی رو که پارسا برام آورده بود ، نوشیدم . حالم یه کم جا اومد . ایلیا برگشت کتکش یه ور رو دستش بود ، دست دیگه شو دراز کرد : دستتو بده من بلند شو .

دستم از زیر چادر درآوردم دستشو گرفتم بهش تکیه دادم بلند شدم

تا برسیم خونه هیچ صدایی از هیچ کدوممون درنیومد . من سرمو رو پشتی صندلی گذاشتم از شیشه خیابونو تماشا می کردم اشک می ریختم . ایلیام با یه اخم غلیظ رو پیشونی به رو به روش چشم دوخته بودو با حرص رانندگی می کرد .

با دیدن خونه ی ویلایی دلم لرزید . آخه چرا این جا ! می دونه که من از این جور خونه ها ؛ متنفرم پس چرا منو آورده این جا !؟

درو با ریموت باز کرد یاد اولین روزی افتادم که وارد این خونه شدم . زیر بارون خیس شدم ... کولی سنگین رو دوشم .. دیدن یه حاجی خوش تیپ تو یه ماشین آخرین مدل .. ضجه هام .. ناله هام .. منجیم ... رهایی از لجنزار .. رهایی از لجن زار ...

با باز شدن در ماشین از حالو هوای اون روز بیرون اومدم . دستش به سمتم دراز بود باز بهش تکیه کردم پیاده شدم . هیچ کدوممون قصد شکستن سکوتو نداشتیم . وسط حیاط ایستادم یه نگا به خودم کردم یه نگا به درخت کاجی که بار اول پشتش ایستاده بودم .. من دیروز کجاو من امروز کجا ! و همه ی اینا رو مدیون مردی بودم که الان ازش دلگیرم ولی قلبم فقط به عشقش می تپه .

با فشار نامحسوس دست به سمت ساختمون راهیم کرد . صبر کردم تا اول خودش وارد بشه ولی پشتم ایستاد منو فرستاد تو این جا سکوتو شکست : برو تو بدون تا لحظه ای که زنده م همیشه پشتتم .

دل‌م گرم شد و تپشش ریتم گرفت . انگار صد تا آمپول آرام بخش بهم تزریق کرد . وارد نشیمن شدم باز تکرار خاطرات . تمام حرفامون ، قرار بود بابام بشه ولی شد شوهرم .. از گوشه ی چشم نگاهش کردم زیر لب گفتم : جرویس دوست داشتنی من ! بابالنگ دراز پرستیدنی .

باز صدای اون تو خونه پیچید : همون اتاق قبلی رو برات آماده کردم . برو یه کم استراحت کن تا موقع شام .

تلخ شدم : ارتعاش صداتون منو یاد صدای کسی می ندازه که با حرفاش بد دلمو سوزوند پس لطف کنین کمتر باعث لرزش پرده ی گوش من بشین .

نگاهم کرد ، داشتم تو شب غمگین چشماش گم می شدم که دوباره به خودم نهیب زدم : نه ! نباید کم بیاری باید بفهمه ، باید با خودش کنار بیاد . من روزی غوغا بودم دختری با گذشته ای تاریک ! یا باید غوغا تو وجود پریسا حل بشه یا باید برای همیشه با پریسا خداحافظی کنه . که البته اون روز حتما آخرین روز عمر پریساس !

از پله ها بالا رفتم نگاهش همچنان با من بود . اتاقمو بلد بودم رفتم تو چادرمو در آوردم پشت سرم اومد تو . بدون هیچ حرفی جلو اومد لباسامو از تنم درآورد . حق به جانب بهش توپیدم : دارین چه کار می کنین !؟

تو سکوت به کارش ادامه داد . با حرص بدنمو تکون دادم ، سرش داد زدم : ولم کن !

بازم هیچی نگفت بعد از درآوردن لباسای من لباسای خودشم درآورد با تعجب نگاهش می کردم دستمو با احتیاط گرفتمو بردم تو حموم نشوندم روی صندلی مخصوص حمام خیلی آروم پانسمان دستمو باز کرد دوش گردونو برداشت اول موهامو شست بعد تنمو با دقتو حوصله لیف کشید . آخرم حوله مو تنم کرد منو از حموم بیرون فرستاد . بعد از چند دقیقه با حوله ی کوچیک سفری که به کمرش بسته بود از حموم بیرون اومد منو نشوند رو صندلی میز آرایش سشوارو رو بخیه های دستم گرفت تا کاملاً خشک شدن بعد خواست موهامو خشک کنه که دیگه نداشتم . یعنی اگه این کارو می کرد دیگه یه لحظه م نمی تونستم طاقت بیارم سرخورده بودم تو بغلش . سشوارو از دستش کشیدم : لطف کنید از اتاق من برید بیرون آقای حاجی و دیگه هیچ وقت وارد حریم خصوصی من نشید . لطف کنید پاتونو از اون چهار چوب این ور نذارید .

به در اشاره کردم . باز تو سکوت بدون این که نگام کنه سر تکون دادو رفت .



با همون حوله خودمو پرت کردم رو تخت سرمو تو بالشم فرو کردم . زار زدم : مفت باختمت . زندگیمو مفت باختم . کاش همون روز که پارسا تماس گرفت بهت گفته بودم . کاش با خودت می رفتم سر قرار کاش سوپرایزو این مسخره بازی با به ذهنم خطور نمی کرد . کاش با به بچه بازی مسخره زندگیمونو تلخ نکرده بودم . کاش مثل این روزا که داد می زنمو با قاطعیت هر چی می خوام می گم اون روزم داد می زدمو حقیقتو می گفتم ، برات می گفتم که مرد تو اون عکسا محرمه و من خطایی نکردم . کاش دهن وامونده مو نبسته بودم .

مشت می کوییدم به تخت : کاش ... کاش ... کاش .. کاشهایی که دیگه هیچ فایده ای ندارن . اون قدر مشت زدمو تو بالش داد کشیدمو ضجه زدم که خسته شدم . چه طور خوابم برد نفهمیدم فقط یه لحظه به خودم اومدم که کسی به در می زد. یخ کرده بودم دندونام از سرما بهم می خوردن . صدام در نمیومد به هر جون کندنمی بود خودمو به در رسوندم بازش کردم با نگاهی ملتمسو فکی که نمی تونستم کنترلش کنم نالیدم : سر... دم.....م.....ه..

بدون هیچ حرفی دوید سمت اتاقی که فکر کنم اتاق خودش بود . پتو به دست اومد . پتو رو پیچید دورم حتی سرمم پوشوند بعد منو محکم تو بغلش گرفت . دستاشو تند تند رو پشتم بالا پایین می کشید تا گرم شه . تمام این کارا رو بدون حتی یه کلمه انجام داد . دلم گرمای صداشو طلب می کرد ولی غرور سرسختم این موهبتو ازم گرفته بود . یه کم که گرم شدم خودمو از آغوشش کشیدم بیرون آخه دل چاک چاکم داشت از دست می رفت . مجبور شدم برای خاموش کردن آتیشش با تحکم بگم : بسه دیگه بهترم . می رم لباس بپوشم .

بازم هیچی نگفت منو تنها گذاشتو رفت پایین .

منم برگشتم تو اتاقم ، به سختی لباسامو پوشیدم . یه پیرهن رکابی گشاد سفید آبی انتخاب کردم که پوشیدنش از بقیه راحت تر بود.

دور خودم چرخیدم نگاهی به اتاقم انداختم . خیلی جالب بود دکورش عوض شده بود . یه تخت چوبی قهوه ای با میز آرایش، میز تحریر و کمد ستش . البته کمد سه در داشت که پایین دو تا از درها کشو بود ، پایین در تکیه یه در کوچیک بود که توش دوطبقه جا داشت برای کفش . حمامو دستشویییم که داشتیم . وای خدای من ! پنجره ی قدی که درش رو به تراس باز می شد ؛همون تراسی که من شب اول توش ایستادمو کلی نعره کشیدم .

صدای پیامک گوشیم منو از خاطرات اون شب جدا کرد صفحه رو باز کردم ایلیا برام پیام داده بود که شام حاضره . ای بمیری غوغای خفه خون گرفته که منو از صدایم محروم کردی .

تو آینه به خودم پوزخند زدم: ولی عمراً بذارم برای همیشه ازم بگیریش فعلاً باهات راه میام چون خودمم می خوام یه کم به تلافی سوزوندن دلم دلشو بسوزونم بعدش برا همیشه از خودم دورت می کنم می چسبم به زندگیمو شوهرم .

از لفظ شوهر به جای پوزخند لبخند دلنشینی نشست رو لبام .

موهامو نتونستم ببندم برا همین ریختمشون دورم . گرسنه بودم شیکمم به صدا دراومده بود دیگه نداشت تو اتاق بمونمو به چیزی غیر از غذا فکر کنم . پله ها رو به سبک قدیما به دو پایین رفتم معمولاً سرعتم اون قدر زیاد بود که نمی تونستم پایین پله ها خودمو مهار کنم برا همین یه مقدار جلوتر می رفتمو دوباره بر می گشتم .

خونه ساکت بود فقط از توی آشپزخونه صدا میومد . سر پنجه و پاورچین پاورچین خودمو رسوندم به آشپزخونه . آروم کنار وایسادمو نگاش کردم . میزو چیده بود . شکمه دیگه عنانو اختیارو از دست دادو به مغزم فرمان داد تا پاهامو بکشه بیره سر میز . سرش به کار بود متوجه من نشد سرفه ای کردم . زیر چشمی نگام کرد ولی دوباره مشغول کارش شد . وای خدای من خودش برام غذا پخته بود . جونمی زرشک پلو با مرغ .. خواستم یه چیز بگم ولی تو اون لحظه فقط یه کلمه تو ذهنم اومد : سلام .

خیلی آرومو مظلوم یه کلمه : سلام .

جلو اومد صندلی رو برام بیرون کشید . نشستم غذا رو روی میز گذاشت چه میزیم برام چیده آقامون ! سالاد ، ماست ، نوشابه .. او ووه ..

ای خفه شین اونایی که زندگی آرومونو بهم زدین . برخلاف همیشه که رو به روم می نشست این بار رو صندلی کناریمو جلو کشید . خودش برام غذا کشید ، مرغامو تیکه کرد . سالادو ماست گذاشت با یه لیوان نوشابه . زیر چشمی تمام کاراشو دنبال می کردم . بهم نگاه نمی کرد . هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد تو سکوت شام خوردیم . بعد از شام ازش تشکر کردم با حرکت سر جواب داد خواستم میزو جمع کنم دستشو رو دستم گذاشتو به سمت در آشپزخونه بردم . خودش میزو جمع کردو ظرفا رو شست تمام این مدت پشت میز نهار خوری نشسته بودمو نگاش می کردم .. داروهامو تو سینی گذاشتو با یه لیوان آب گذاشت رو میز جلوم ، چایی ریختو برام رو میز

نشیمن گذاشت خودش چاییشو برداشتو رفت بالا صدای بسته شدن در اتاقش نشون از این بود که دیگه پایین نیامد. من این ایلیا رو نمی شناختم، این مرد ساکتو نمی خواستم ایلیای خودمو می خواستم. کاش بیاد پایین داد بزنه هوار بکشه ولی بعدش بخنده، ببوسه و بغلم کنه.

خودمو رو مبل پرت کردم سرمو رو کوسن گذاشتم. کلامو قاضی کردم همه ی تقصیر به گردن دیگران نبود خودمم برای حفظ زندگیم تلاش نکرده بودم.

فردا شروع هفته ی دوم مهر .. پرده ی اتاقمو کنار زدم به آسمون شب چشم دوختم دل اونم تو این شب پاییزی مته دل من گرفته س ولی نمی دونم چرا یه کم از غمشو رو سر آدما که چشم انتظار بارششن، نمی باره. وسوسه شدم درو باز کردم رفتم تو تراس همون طور که چشمم به آسمون بود نالیدم: آخه کجایی؟! اگه راسته و کنار همه ی آفریده هات هستی چرا صدای منو نمی شنوی. اگه قادر متعالی پس چرا زندگیمو طوری جلو نبردی که من الان تو این اتاق تنها نباشم و به جاش تو دو اتاق اون ور تر تو یه بستر گرم ور دل همسرم باشم.

منم دلم می خواد بالش زیر سرم سینه ی امنو گرم شوهرم باشه نه یه بالش بی روحو سرد.

نتونستم مته آسمون خوددار باشم اشکام رو گونه م چکید. ایلیا هنوز مهر سکوت رو لباشه. صبحها از خونه می زنه بیرونو شبا با دو ظرف غذا میاد خونه من از همون غذا برای فردا نهارم نگه می دارم. شماره ی رستورانو سوپر رو برام به در یخچال چسبونده تا اگه چیزی لازم داشتم زنگ بزnm، بیارن. ولی من حوصله ی هیچ کسو هیچیو ندارم. تو سکوت می ره تو سکوت میاد. نمی شناسمش! شبا خیلی کوتاه به اندازه ی یه شام خوردن کنارشم بعد از شام آشپزخونه رو مرتب می کنه با لیوان چایش می ره بالا.

تو این یه هفته هم صحبتام فقط خاله، عاطفه و مرضیه بودن. جواب تلفنای پارسا رو هم نمی دم. چون یه بار تماس گرفت پرسید برم دنبال درخواست طلاق یا نه. منم سرش داد زدم، دیگه م جوابشو ندادم. یکی نیست بگه به تو چه ربطی داره کاسه ی از آش داغ تر شدی. حالا من اون موقع حالیم نبود یه شکری خوردم اما الان با تمام وجود ایلیامو می خوام.

دستامو دور نرده ی سیمانی تراس پیچیدم: می خوام نذر کنم. اگه منو قبول داری یه امشب دل به دلم بده و به خواهشم گوش کن. خدایا نذر می کنم که خودش مهر سوکوتشو بشکنه طوری که غرور هیچ کدوممون خدشه دار نشه. اگه این کارو بکنی قول می دم برم دنبال تحقیق برای آشنایی بیشتر با تو و دینم ..

حرفاو دردو دلالم که تموم شد برگشتم تو اتاق گوشیمو برا صبح کوک کردم و با کلی فکرو خیال برای فردا به خواب رفتیم .

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم : یعنی کی می تونه باشه این موقع صبح . آه چه سریشیم هست ول نمی کنه .

با چشمایی که به زور تونستم نیمه بازشون کنم دنبال گوشیم گشتم . وای چرا این قدر دور بود رو میز آرایشیم ! کورمال کورمال رفتم برش داشتم یه نگا بهش انداختم . کسی تماس نگرفته بود . یه دفعه جیغم رفت هوا : خاک بر سرم .. دیرم شد ..

پریدم تو دستشویی تند تند دستو صورتو شستم . چند دور تو اتاق دور خودم چرخیدم نمی تونستم حواسمو جمع کنم . وسط اتاق وایسادم چند تا نفس عمیق کشیدم : پریسا ، فکر تو جمع کن . چیزی نشده که . تو ارومی . تو ارومی .

پامو زمین کوبیدم داشت اشکم در میومد : نه خدا جون اصلا هم اروم نیستم دیرم شده نمی دونم چه خاکی تو سرم بریزم .

نگام به لباسایی که آماده گذاشتم ، افتاد : مرسی ! چه خوب که لباسمو دیشب آماده کردم والا الان با این ذهن آشفته می خواستم چی کار کنم .

تند تند لباسمو پوشیدم . از پله ها دویدم پایین روی پله ی چهارم یا سوم بودم که چادرم زیر پام گیر کرد داشتم با سر می خوردم زمین که ایلیا گرفتم . نگاش پر سؤال بود . با بغض گفتم : سلام

جوابمو اروم داد : سلام .

با بغض گفتم: دیرم شده به کلاسم نمی رسم .

معلوم بود داره خنده شو مهار می کنه . دستمو گرفت بردم آشپزخونه بعد از بیست روز دهن باز کرد : صبحانه تو بخور خودم می رسونمت . با این حالت درست نیست پشت ماشین بشینی .

من بهت زده رو تو آشپزخونه ول کردو رفت . به جای خالیش چشم دوختم . کلاس کیلو چنده ! دانشگاه می خوام چی کار ؟ مهم تویی . مهم اینه که بالاخره باهام حرف زدی .

از بهت بیرون اومدم بالا پایین پریدم دستامو تو هم چفت کردم زیر گلوم رو سینه م گذاشتم:  
جون . خدا خون مرسی . من دیگه غلط بکنم حرفی بزnm . خیلی ماهی . دوست دارم .  
تو ماشین هر دو ساکت بودیم ، همه ی حواسم بهش بود ولی اون فقط حواسش به رانندگی بود.  
وقتی پیچید تو خیابون دانشگاه یه گوشه پارک کرد تا پیاده شم دستم که به دستگیره رسید مکث  
کردم ، اولین قدمو اون برداشته بود پس منم باید یه کاری می کردم آروم با نگاه زیر چشمی گفتم  
: ممنون .

یه نگاه کوتاه بهم انداخت : خواهش می کنم . کی کلاسات تموم می شه پیام دنبالت ؟  
کوتاه گفتم : مزاحم نمیشم ..

با یه اخم ظریف نگام کرد . خاک تو سرت پریسا الان اگه دوباره بره تو لاک خودش می خواد چه  
غلطی کنی . سریع گفتم : زنگ می زنم .

باز سر تکون داد . درو باز کردم : خداحافظ .

از ماشین پیاده شدم . صدای گرمو مهربونش به دلم نشست : خدا به همراهات مواظب خودت باش .  
باز آروم گفتم : توئم همین طور .

در ماشینو بستم . دستشو برام بالا آوردو رفت .

اولین روز دانشگاه شد یکی از بهترین روزای زندگیم . روز خاطره انگیزی که تا آخر عمرم  
فراموش نمی کنم .

کلاسا تقریباً تقو لقی بودن بیشتر جنبه ی معارفه داشتن استادان کتابها رو معرفی کردن و از  
خصوصیات خودشون گفتن . دیر نیاین زود ترین . خب بگو اگه استاد خوبی باشی دانشجو مرض  
داره کلاستو دو در کنه . تو خودتو اخلاقتو درست کن بچه ها درست می شن . این همه صبح خودمو  
کشتم که دیرم شده ، فقط یه منفعت داشت اونم زبون باز کردن ایلیا بود وگرنه اگه نمیومدم  
نیومده بودم .

خدا رو شکر کردم که با ذهن درگیرو مشنگی که به خاطر اتفاقای صبح داشتم تو کلاسا خبر  
خاصی نبود . کلاس آخرم زبان عمومی بود که بعد از زمان نهارو نماز تشکیل می شد . بعد از  
نمازم که دوباره از صبح تصمیم گرفتم بخونم ، رفتم سلف یه چایی و بیسکویت خوردم . یه کم به

دورو برم با دقت تر نگاه کردم و بچه ها رو که کنار هم نشسته بودن از تعطیلاتو کارایی که انجام داده بودن برای هم می گفتن ، از نظر گذروندم .

یه ربع به شروع کلاس از جا بلند شدم برم شماره کلاسمو چک کنم . چشممو چرخ.ندم رو برگه ای که به برد چسبونده بودنو اسم استادو کلاس روش نوشته شده بود . کلاس زبان عمومی - استاد مهران ماجد . وقت داشتم پس لازم نبود زیاد عجله کنم سالانه سالانه تو راهرو قدم می زدم از جلوی هر کلاس که رد می شدم یه ننگه توش می نداختم . خیلی جالب بود تو اکثر کلاسها بچه ها صندلیا رو کشیده بودن وسطو یه میز گرد تشکیل داده بودن حرف می زدن می خندیدن تو سرو کله ی هم می زدن و بعضیا از موقعیت استفاده کرده بودنو سرو صورتشونو صفا می دادن . به کلاس مورد نظر رسیدم . صندلیای ردیفای عقب تقریباً پر بودن منماز صندلیای ردیف وسط انتخاب کردم کنار دیوار نشستم . من سمت در ورودی بودم صندلی استاد یا به قول بچه ها جا استادی کنار پنجره بود . اگه کسی روی صندلی می نشست دید خوبی به من نداشت چون حوصله نداشتم تو چشم باشم اون جا رو انتخاب کردم . چادرمو رو شونه م انداختم گوشیهو درآوردم به ایلیا بزنگم . به اسمش چشم دوختم : آخه ساحره تو چی داری تو وجودت که این جور منو سحر کردی؟! روی اسمش کلیک کردم بعد از دو سه بوق گوشیشو جواب داد : سلام .

مثل خودش آروم جواب دادم : سلام ، مزاحمتون شدم بگم کلاس دو ساعت دیگه تمومه .

محکم ولی موقر جواب داد : ایشالله . منتظر باش خودمو می رسونم .

بعد از خداحافظی مختصرو مفید تماسو قطع کردیم . نگاهی به دورو برم کردم وقتی دیدم کسی حواسش به من نیست بوسه ای سریعو کوتاه به گوشیم زدمو انداختمش تو کیفم .

صندلیا تقریباً پر بودن . کسی به در زدو واد شد با دیدنش یخ کردم ، چشمام داشت از حدقه می زد بیرون . وقتی روی صندلی مخصوص استاد نشست تو خودم فرو رفتم : خاک بر سرم بدبخت شدم !

این که مهران بود ! به قول بهروز مهران استاد ! آه سردی کشیدمو تا جایی که می شد خودمو به دیوار چسبوندم . مهران از اون هفت خطای روزگار بود ، میدونستم تو دانشگاه زبان تدریس می کنه و می دونستم سابقه ی خوبی نداره . چندیدن بار به خاطر کارای خبطو خطاش و روابط نادرستش با دانشجوها از طرف کمیته انضباطی توبیخ شده بود ولی چون شاکی خصوصی نداشت

دندونشون کند بود برا اخراج کردنش . تو ملاً عامم که مرد متشخصو جنتلمنی بود. بهروز چند بار منو پیشش فرستاده بودو چندتا مهمونی آنچنانیم با هم رفته بودیم .

حالا اون این جا رو به روم به عنوان استادم وایساده !

باز گنگ شدم . نه صدایی می شنیدم ، نه چیزی می دیدم و نه چیزی می فهمیدم.

دستی که جلوی چشمم بالاو پایین رفت منو از عالم فکرو خیال بیرون کشید . صورتمو به سمتش برگردوندم با چشمایی منگو ذهنی آشفته نگاش کردم . یه دختر سبزه ی بانمک بود : کجایی همکلاسی استاد اسمتو می پرسن .

گیج پرسیدم : چی ؟

گفت : چی نه اسمت ! هانی

can you speak English

گفتم: آهان !

کلاس دیگه رفته بود رو هوا!

زد به شونه م : کجایی بابا؟! اسمتو بگو دو ساعته مطل توئیم .

صدای بلندو شماتت گر مردونه ای منو متوجه خودش کرد : خانوم مثل این که کلاسو جدی نگرفتین .

اون قدر صداشمحکمو پر جذبه بود که همه ساکت شدن سرمو زیر انداختم وحشت زده گفتم : بیخشید .

سنگینی نگاشو حس می کردم عصبی مخاطب قرارم داد : می شه اسم شریفتونو بگید یادداشت کنم .

همون طور سر به زیر گفتم : پریسا سالاری .

ازم گذشت فقط گفت : اگه قراره حواستون به کلاس نباشه و نظمو این جا رو به هم بزیند می تونید برید بیرون .

جوابی ندادم . از رفتارش نمی شد فهمید منو شناخته یا نه . حواسمو جمع کردم تا دوباره نظرش به من جلب نشه . چند تا سؤال پرسید که بعضی از بچه ها جواب دادن بعدم چند نکته ی گرامری بهمون درس داد .

تا آخر کلاس چادرمو کشیدم تو صورتم چسبیدم به دیوار . نه سؤال پرسیدم نه به سؤالاش که برام پیش پا افتاده بود جواب دادم .

با گفتن جمله ی خسته نباشید انگار به من گفت : ای بنده ی خاطی خدا دوره ی عذابت تو جهنم تموم شد بیا برو بهشت !

نفس راحتی کشیدم دختر بغل دستی با خنده گفت : بابا تو چه قدر استاد ترسی ! سر همه ی کلاسا همین طوری یا از اونایی که زبان براشون لولونه و می گرخن !؟

خندیدم : نه ، معمولاً استاد ترسم .

دستشو به سمتم دراز کرد : نفس عزتی .

دستشو فشردم که زودتر از من گفت : پریسا خانوم سالاری .

\_: چه خوب اسمم یادت مونده .

قهقهه زد : فک کنم همه ی بچه ها اسمت یادشون بمونه تازه با سوتی که تو دادی حتماً می شی سوژه خنده می رن برا دووستاشونو ننه باباهاشونم تعریف می کنن .

دستشو تو هوا تکون داد : تازه ، همین استاده می ره واسه استادای دیگه می گه یعنی راحت بگم الان باید کل دانشگاه فهمیده باشن اسم شریف شما چیه ...

دستاشو به هم زد : رفت پی کارش .

با شونه ش به شونه م زد : کلک الکی الکی معروف شدیا .

محکم زدم به گونه م : وای نه ! خدا مرگم بده .

نفس : چرا ؟

نگران گفتم : بده همه آدمو بشناسن خوب .



گوشییم تو جیبم لرزید از جیبم درش آوردم با دیدن اسم ایلیا از جام پریدم : ای وای !

با خنده از جاش بلند شد : کلاً خود درگیریا ! دیگه چت شد ؟!

منم خندیدم : هیچی بابا شوهرمه اومده دنبالم تو خیابون منتظره .

با تعجب نگام کرد : شوهرت ؟! منظورت نامزدته ؟

با دست هلش دادم جلو تا بره و منم بتونم دنبالش برم بیرون : نامزد چیه بابا شوهرمه .

دنبالم راهی شد : مگه چند ساله ته ؟

بی توجه بهش از کلاس بیرون اومدم : بیست .

خوشو رسوند جلوم رو به من عقب عقبی می رفت در حالیکه یه چشمش به من بود یه چشمش به پشت سرش گفت : نه بابا خوشم اومد خوب فعالی تو این دره زمونه ی قحطی شوهر نداشتی سرت بی کلاه بمونه .

کلی از دستش خندیدم دختر بانمکو دلنشینی بود تا خیابون دنبالم اومد . وقتی ایلیا رو نشونش دادم سوتی کشید : نه بابا مایه دار ، مرفه بی درد ، بابا این کاره خوب بلد بودی شتر رو کجا بخوابونی . این جنتلمنو از کجا یافتیدی ؟

انگشت اشاره مو جلو صورتش گرفتم : آی خانوم حواستو جمع کن رو این جواهر یه مار هفت سر چنبره زده .

به خودم اشاره کرد .

زد به انگشتم : برو بابا مفت چنگ خودت . از قضا جواهری که این مار روش چنبره زده از راه رسید .

موقع گفتن این جمله به ماشین ۲۰۷ سفید بعدم به خودش اشاره کرد . پسر جوون حدود ۶-۲۵ ساله پشت فرمون بودو براش چراغ می زد . نفس برام دستی تکون دادو به سمتش دوید : تا بعد .

منم همون طور جوابشو دادم . ایلیا که از ماشین بیرون اومده بودو دست به سینه منتظرم ایستاده بود وقتی دید دارم از خیابون رد می شم ماشینو دور زدو در سمت منو باز کرد . بهش رسیدم : سلام .

آروم جواب داد : سلام ، خسته نباشی .

نشستم : ممنون .

بی حرف درو بست . وقتی کنارم نشست ، گفت : می تونم بپرسم اولین روز دانشگاه چه طور بود ؟

زیر چشمی نگاش کردم : خوب بود .

خوب بود ؟ نه واقعاً خوب نبود ، یعنی با وجود مهران افتضاح بود باید الان چه کار کنم؟! باید الان بهش بگم کیو دیدم؟!

ترم اول انتخاب واحدا اجباری بود یعنی از طرف مدیر گروهها انتخاب شده بود ما فقط باید بین چهار گروه یکیو انتخاب می کردیم . منم خیر سرم زرنگی کردم گروهیو انتخاب کردم که روزای شنبه پنجشنبه ش خالی بود ولی از شانس نداشته به پست مهران خورم . از اون جاییم که باز خیلی خر شانسم درسش چهار واحده س بنده باید دو روز در هفته ایشونو زیارت کنم . هه امروزم که چهارشنبه سو روز زیارت یکی از اهل قبور جا مونده از قبر !  
خودم کم بهم ریخته بودم که با حرفایی که ایلیا زد دیگه کلاً به باد فنا رفتم .

سر میز صبحونه چاییمو مزه مزه می کردم ، ایلیام رو به روم نشسته بود .هی زیر چشمی نگام می کرد کلافه بود انگار می خواست چیزی بگه ولی نمی دونست چه طوری شروع کنه . منم که داشتم از زور فضولی دق می کردم ولی خب دلم نمی خواست خودمو کوچیک کنم بپرسم . منم زیر چشمی اونو می پاییدم .

آخر نفسشو پر صدا بیرون داد نونو برداشت یه تیکه شو کند چاقو برداشت رو نونش کره بماله ، یه لحظه دستشو تو هوا نگه داشت : شنبه تو هم باید بیای دادگاه .

حس کردم نفس راحتی کشید . کره رو مالید رو نونش دست دراز کرد برای عسل که پرسیدم :  
آمادگیشو داشتم دیر یا زود باید می رفتم برای شهادت !

قاشق عسلو سر جاش گذاشت قبل از این لقمه شو بذاره دهنش گفت : ولی قراره به عنوان خواهان بیای . این یه مورد دیگه س .

بی خیال با همون لحن طلبکارانه که این چند وقته باهاش حرف می زدم گفتم : اون وقت چرا ؟  
برای رو دادن لقمه ش جرعه ای چای نوشید : بابات به خاطر تو از زیباو داداشش شکایت کرده .

چایی پرید تو گلوم به سرفه افتادم . از جا پرید دو تا محکم زد به پشتم طوری که حس کردم اون نصف لیوان چاییو که ذره ذره نوشیده بودم یه دفعه داره از تو حلقم میاد بیرون ! با بالا بردن دست ازش خواستم دیگه نزنه . یه دست سنگینیم داره ! قلدر ! اینو دفعه ی قبل به اثبات رسونده بود الان مهر تأیید زد پاش . به زور دهن باز کردم : برای چی شکایت کرده ؟

دست رو پشتم کشید : خوبی ؟

سر تکون دادم : بله !

تو دلم گفتم : " آره جون عمه ت ، فقط جای دستت مته نقشه ی جغرافیا الان رو پشتم حک شده . سر جاش نشست : به خاطر .. به خاطر کارای چند سال پیششون .

انگار آب سرد ریختن رو سرم یخ زدم . آرنجامو رو میز گذاشتمو سرمو بینشون قایم کردم : ای وای ! امان از دست این پدر نفهم بی فکر !

سنگینی نگاش باعث شد سرمو بلند کنم : کی بهش گفته همچین غلطی بکنه؟! هان ! به اون چه ربطی داره آخه .

سرشو به دو طرف تکون داد : وقتی چیزی بر وفق مرادت نباشه بد دهن میشیا .

دستمو کوبیدم رو میز : حوصله تونو ندارم ، حوصله ی هیچ کدومتونو . می فهمی ؟

زیر لب یه به درک گفت ، بد شاکی شدم از رو صندلیم بلند شدم کلافه یه دور تو آشپزخونه زدم : یکی نیست بگه تا حالا کدوم گوری بودی ! اون موقع که باید این کارو می کرد نکرد . اون وقت که من به حمایتش احتیاج داشتم پشتمو خالی کردو چسبید به اون پست فطرتا اون وقت حالا ! حالا که تازه به آرامش رسیدمو دارم مته آدم زندگی می کنم می خواد این گندو هم بزنه . حس کردم از شنیدن حرفام یه لبخند رو لبش نشست که سریع پشش زد : یعنی می خواد بگذری از این خواهر و برادر ؟

دست راستمو به کمر زدم ، چپو بالا آوردم ؛ حق به جانب نگاش کردم : نگاش کنین .

اخم ظریفی رو پیشونیش نشست ، ادامه دادم : درسته که حالا حالا باید مچ بند ببندمو با کلی جلسه ی فیزیتراپیو ورزش و با ماساژی که خودتون هر روز می دین هنوز برام دست نشده ولی

دیگه زخم نیست . اگه الان بتادینو گاز استریل بیارم بگم برام پانسمانش کنین ، نمی گین شیرین عقل دستی که زخم تازه نداره رو که پانسمان نمی کنن !

نگاهی به دستم انداختم آهی کشیدم صدامو پایین آوردم: کار بابای منم حکایت همینه . می خواد روی زخمی که مداوا شده مرهم بذاره . درسته جای اون زخم همیشه می مونه ولی دیگه نه درد داره نه نیاز به مرهم گذاشتن داره .

با چشمای ریز شده زوم کرد رو صورتتم : می شه پیرسم با چه مرهمی زخمت خوب شد ؟

دوزاریم افتاد منظورش از این سؤال چیه ، با بدجنسی تمام جواب دادم : همون مرهمی که سوری جون رو قلبم گذاشت .

مته سگ دروغ گفتم . آهی کشیدو نگاشو ازم گرفت . تو دلم پاچه خاریشو می کردم : " ای مرهم زخماو درددم . ای نوش داروی قلب پاره پاره م . ای عزیز .. ای با مرام .. "

یه بوسه تو هوا برایش فرستادم که یه دفعه سرشو بلند کرد . هول شدم بی حرکت سر جام وایسادمو زل زدم به چشماش . متعجب پرسید : چی شد ؟

پررو پرورو شونه بالا انداختم : هیچی ، مگه قراره چیزی شده باشه .

بی خیال شد بازوشو به میز تکیه داد : حالا می خوای چه کار کنی ؟

باز شونه بالا انداختم : هیچی ، من که شکایت ندارم حاج سالاریم باید بره شکایتشو پس بگیره . دلم نمی خواد حرفم سر زبونا بیوفته و بشم نقل مجلس حرف خاله خان باجیا .

کمی به سمتم خم شد : یعنی نمی خوای به خاطر اذیتو آزاراشون مجازات بشن ؟

دوباره رو صندلیم رو به روش نشستم : شاید یه روزی می خواستم ولی حالا نمی خوام . من سپردمشون به دادگاه عدل الهی . اگه پرونده شون سبک تر بود حتماً این کارو می کردم ولی طوری که لیلا گفت اون قدر جرماشون زیاده که اعدام رو شاخشه . تو محکمه ی این دنیا که دیگه بالاتر از اعدام نداریم ، داریم .

سرشو به چپو راست گردوند : نه نداریم .

-: پس منم می سپرمشون به بهترین قاضی القضاة . الان ابروی...

خواستم بگم ابروی همه مون مهمه ولی حرفمو قورت دادم هنوز نمی خوام بدونم بخشیدمش .  
سرمو تا آخرین حد پایین آوردم : می خوام یه زندگی بی دردسر داشته باشم . از این که انگشت  
نمای مردم بشم خوشم نمیاد .

آروم دستشو جلو آورد ، دست چپمو تو دستش گرفت مچ بندمو باز کرد شروع کرد به ماساژ دادن .  
محتاج نوازشش بودم دلم آغوششو طلب می کرد ولی باز پا روش می داشتم . با این که خودم می  
تونستم ماساژش بدم ولی دلم خوش بود به همین نوازشای مثلاً ماساژگونه ! و در آخر بوسه ای  
نرمو دلچسب !

هنوز به طور کامل از نوازشش سیراب نشده بودم که با اضطراب از جا پریدم : وای خاک تو سرم ،  
دیرم شد .

خندید . برای اولین بار تو این بیستو پنج شیش روز به صدای بلندو از ته دل خندید . دلم براش  
ضعف رفت . بوسه ای رو دستم نشوندو مچ بندمو بست با شیطنت گفت : بازم مدرسه ش دیر  
شده می گین چی کار کنه ؟

دویدم تو حال مقنعه و چادرمو سر کردم . ذهن آشفته م دوباره از کار افتاد دو سه دور ، دور خودم  
چرخیدم . ایلیا خندون از آشپزخونه بیرون اومد . کیفمو داد دستم سوئیچم برداشت . وقتی دید  
هنوز بلا تکلیف وسط نشیمن ایستادم دستمو گرفتو منو دنبال خودش کشید : بدو بریم خودم می  
رسونمت .

زیر لب طوری که نشنوم گفت : بیا خوشگل شیطون خودم .

ولی من شنیدم دلم غنچ رفت یه لبخند پتو پهنم نشست رو لبام .

ای کاش آدما از یه لحظه ی دیگه ی خودشون خبر داشتن ، کاش تو اون لحظه می دونستم که  
قراره به جای این لبخند رو لب اشک بشینه رو گونه هام .

مسیر خونه تا دانشگاه زیر نظر گرفتمش با یه صورت جدی حواسش به رانندگیش بود . تو این  
مدت اخلاقیش عوض شده دیگه مثل اون اوایل دورو برم نمی چرخه ، لی لی به لالام نمی ذاره .  
خشنو نامهربون نشده ها ولی دیگه مثل بچه هام باهام رفتار نمی کنه . انگار یه دفعه در نظرش  
بزرگ شدمو شخصیت گرفتم .

تو یکی از این زیر زیرکی نگاه کردنا مچمو گرفت : چیزی شده خانمی !؟

سرمو به دو طرفم حرکت دادم : نه ، فقط داشتم فکر می کردم .

لبخندی رو لبش نشست با شیطنت پرسید: اون وقت منم تو فکراتون جایی داشتم خانوم؟!

سرمو بالا پایین کردم : اوهوم !

چشم ازش گرفتمو مثلاً متوجه خیابونو آدامش شدم .

صداش از خنده ای فرو خورده ش لرزش داشت : جالب شد ! می شه پیرسم نقشم چی بود تو

افکارتون؟!

عمراً بهت بگم همه ی فکرو ذکرم تویی . این بار خودت باید دهنتمو باز کنیو جمله ای رو که منتظر

شنیدشم بهم بگی تا اون وقت بگم نقشت تو افکارم چیه . بدون اون که نگاش کنم دستمو به

پنجره تکیه دادمو انگشتمو به دندون گرفتم : نوچ ، نمی تونین پیرسین .

صدای یق خنده ش لبخند رو لبم نشوند : چرا؟

سرمو به طرفش چرخوندم با یه اخم ظریف نگاش کردم : چون حقیقتو نمی شنوین .

دوباره برگشتم به سمت خیابون .

دیگه قهقهه ش رفت آسمون : می دونی از چیت خوشم میاد ؟ از این که حقیقتو پنهان می کنی ولی

دروغ نمی گی !

زیر چشمی یه نگاه بی تفاوت بهش انداختم : ولی حدود یه ماه پیش یه آقای منو دروغ گوی شیاد

نامیدن !

خنده ش جمع شدو به جاش یه اخم نشست رو پیشونیش : اون آقا غلط کرد ، حرف مفت زد

گوشه ی خیابون وایساد برگشت طرفم : اهمیت نده به اراجیفش ، خانومی کن ببخش . فراموش

کن هرچی شنیدی .

سرمو با تأسف تکون دادم ولی حرف نزدم . راه افتاد ولی اونم سکوت کرد .

جلو دانشگاه از ماشین پیاده شدم شیشه رو پایین کشیدو صدام کرد : خانومی ، مطمئنی که نمی

خوای شکایت کنی !

سریع جواب دادم مطمئنم .

با لحنی پر از عشق گفت : خیلی خانومی !

پا رو گاز گذاشتو منه بهت زده رو تو پیاده رو ول کردو رفت . به جای خالیش چشم دوخته بودم که کسی از پشت سر زد رو شونه م : توئم دیرت شده همکلاسی ؟

نفس بود با لبخند جواب دادم : علیک سلام ، آره ! بدو بریم که الان استاد توییخمون می کنه .

اون روزم به خیر گذشتو من از شست مهران جستم !

روز یک شنبه و باز روز از نو روزی از نو ! می خواستم حذفو اضافه درسشو حذف کنم ولی مردک بی شعور گفته بود هر کی می خواد درسمو حذف کنه باید تا اون روز کلاسا رو بیاد . کمتر استادی این حرفو می زد که از شانس نداشته ی من مهرانم یکی از اونا بود .

تو سلف نشسته بودم چایو بیسکوئیتمو سق می زدم که نفس رسید یه نگاه به من یه نگاه به خوراکیام : آدم تو کار بنده های خدا می مونه ها !

به صندلیم تکیه زدم دست به سینه نشستم : نفس جان تو فرهنگ لغت واژه ای است به نام سلام که وقتی افراد بهم می رسن ازش استفاده می کنن . خوبه شمام یادش بگیری عزیزم . بعدم چرا چی شده ؟

گشت یه صندلی پیدا کرد آورد رو به روم نشستم : خب اولاً من دوست دارم بیشتر جواب سلام تو رو بدم .

شونه بالا انداخت : نمی دونم چرا ولی عشقم می کشه دیگه ! بعدشم اگه اون جنتلمنو اون کبکبه دبدبه رو نمی دیدم می گفتم خب طفلک وضع مالیش نمی کشه یه چیز درستو حسابی بخوره .

خندیدم اولش آروم بعد یواش یواش صدام بالا رفت : تو .. یه .. چیز درستو حسابی .. اینجا پیدا کن تا من بخورم .

نفس یه بیسکوئیت برداشت : اینجا که عمراً پیدا شه ولی بری بیرون هست . یه جایی هست به اسم فست فود ، نشنیدی تا حالا ! به جان خودم راست می گم پاشو بیا بریم نشونت بدم . و از اون جایی که دارم این مشقتو به جون می خرم که همراهیت کنم باید منم به یه پیتزایی چیزی مهمون کنی .

موقع گفتن این حرف صورتشو جمع کرده بودو دستشو تکون می داد یعنی منت سرم گذاشته و یه چیز خواسته که ارزونه .

با یه لبخند معنی دار نگاهش کردم یعنی ریز می بینمت : کی بهت گفته همچین جایی هست هولو ولا انداخته به جونت که بری ببینی چه جور جاییه ! بعدم دیواری کوتا تر از دیوار من پیدا نکردی تا هوار شی سرش !

خندید : نه بابا توئم خوب زبون داری تا حالا رو نکردیا !

یه بیسکوئیت دیگه برداشت گفتم : خب برو یه چایی بگیر لااقل خشک خشک نده پایین بیسکوئیتا رو !

تیکه بیسکوئیتو قورت داد : دارم میزان معرفتتو محک می زنم !

از جام بلند شدم : خیلی رو داری !

براش چایی گرفتم برگشتم : بریز تو شکمت بعد بگو پریسا بده .

چایی رو گرفت پررو پررو نگام کرد : معلومه بده وگرنه الان تو فست فوتی بودیم .

نشستم : بخور کم حرف بزن ، باید یواش یواش بریم سر کلاس وگرنه رامون نمی ده ها ! گفته باشم .

یه نگاه به ساعتش انداخت : ااا راست ی گیا !

چاییشو هول هول سر کشید : سوختم .. سوختم ..

رو کرد به من : تقصیر توه ها اگه زودتر چاییو گرفته بودی تا حالا خنک شده بود من نمی سوختم !

از خنده ضعف کردم دستشو کشیدم : بلند شو بینم بابا .. از اون موقع یه حرف درستو حسابی نزد دختره ی خرس گنده !

دنبالم راه افتاد لیوانامونو کاغذ بیسکوئیت رو تو سطل انداختیم راهی کلاس شدیم . باز شروع کرد به اراجیف بافتن عادت داشت عقب عقب راه بره و حرف بزنه : تو ترم اولی ؟

\_ : اوهوم . مگه تو ترم اولی نیستی ؟

یه نگاه به پشتش کرد دوباره راه افتاد : نه من سال دومم . منتها زبان عمومیمو تا حالا نگرفتم .



از کنار دفتر اساتید رد می شدیم . نفس همچنان عقب عقبی می رفت یه فعه در باز شدو کسی بیرون اومد قبل از این که بتونم متوجه ش کنم محکم خورد بهش !!! داشت می خورد زمین که مرد گرفتش ولی کیفو کتابش ریخت زمین .

با دیدن استاد فلج شدم ، هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم . فقط نگاه متعجب استادو میدیدم ولا غیر ..

یخ کردم . نگاهش را که روی صورتم خشک شده بود به سختی گرفت و جواب عذر خواهی نفسو داد . چی گفتو چی شنیدن نمی دونم هنگ کرده بودم . صدای نفس تو گوشم پیچید : پریسا جان ، خوبی !

خندید : استاد من به شما تنه زدم دوستم از خجالت دهنش قفل شده .

نگاه هیزشو بهم دوخت : شمام دانشجوی همین دانشگاهین !

به جای من نفس جواب داد : بله استاد ، ایشون پریسا سالاری هستن ما هر دو الان با شما کلاس داریم . داشتیم سریع می رفتیم تا از کلاس جا نمونیم .

به سمت کلاس اشاره کرد : پس فعلاً بفرمایین .

رو کرد به من با یه لبخند چندش ادامه داد : تا بعد .

این تا بعد معنی خوبی نداشت . نفس با اجازه ای گفتو منو دنبال خودش کشید . پاهای سست من قدرت کشیدن وزنمو نداشتن . لحظه ای که از کنارش رد شدم زیر گوشم گفت : بعد از کلاس !

تازه معنی تا بعدشو فهمیدم . می خواست بعد از کلاس با من صحبت کنه . قلب تیر کشیدو پشتم عرق سرد نشست . بلایی که ازش می ترسیدم چه زود بر سرم نازل شد !

تو کلاس حواسم به هیچ کسو هیچی نبود ذهنم کاملاً درگیر بود : یعنی چه اتفاقی میوفته ؟ باید چه کار کنم ؟ زندگیم تازه داره به یه آرامش نسبی می رسه . این جوری دوباره همه چی بهم می ریزه . باید چه کار کنم . چه طوری به ایلیا بگم ؟ وای خدا ، چه خاکی به سرم شد .

با اوج گرفتن صدای بچه ها و حرکتشون از فکرو خیال بیرون اومدم . نگاهی به دورو برم انداختم . کتابی محکم رو صندلیم خورد : معلوم هست کجایی !؟

سرمو برگردوندم که نگام به نگاه شاکی نفس گره خورد : چیزی شده ؟

ابروهانش رفت تو هم، زیر چشمی یه نگاه انداخت به مهران که هنوز تو کلاس بودو با چند تا از این دختر جلفا فک می زد: از اون موقع که خوردم به این یارو از این عالم جدا شدی. اونم هر چند وقت یه بار یه نگاه مینداخت اینجاو لبخند ژکوند می زد.

چشمام گرد شدو ابروم چسبید فرق سرم: خاک تو سرم کسیم فهمید!؟

خودشو کشید جلو: نه بابا این کلاً لبخند ژکوند داره پس برا همه عادی بود ولی از اون جا که رفتار تو برام مشکوکه لبخندای ژکوند اونم توجهمو جلب کرد.

بلند شد کتابشو از رو صندلی من برداشت: پا شو بیا بیرون بینم چته!

تمام نیرومو جمع کردم تا بتونم از جام بلند شم. با پاهایی لرزون دنبال نفس راهی شدم که صدایش که برای من بدترین صداهاى دنیا بود پرده ی گوشمو لرزوند: خانوم سالاری می شه چند لحظه صبر کنین.

دیگه مجبور شدم بمونم. نفس گفت: بیرون منتظرم.

با حرکت سر تأییدش کردم. دخترایی که دورش جمع شده بودن با یه نگاه معنی دار تنهامون گذاشتن. وقتی کلاس خالی شد گفت: کی فکرشو می کرد که غوغای نازو ملوسو بشه اینجا پیدا کرد.

به چادرم اشاره کرد: اونم با این سرو شکل!

بدنم به رعشه افتاد. پس منو شناخته! تا حالا به خودم امید می دادم شاید شک کرده منم می زنیم زیرش ولی امیدم نا امید شد. خدایا حالا چی کار کنم؟ اگه ایلیا بفهمه! اگه پیرسه این کیه چه جوابی باید بهش بدم؟

جلو اومد خواست دستمو بگیره که خودمو عقب کشیدم: ولی من دیگه غوغا نیستم! من پریسا سالاریم همسر حاج مدبر.

حاج مدبرو با یه افتخار خاصی گفتم. بلند خندید: اوه اوه، حاج مدبر! چه جالب.

نگاه چندش آوری به سر تا پام انداخت: اگه می دونستم با خوندن چهار تا کلمه مال خودم می شی زودتر اقدام می کردم. البته حالام دیر نشده اونو فسخ کن پیر بیا بغل خودم.

چشمکی زد: خودت که می دونی تو بغلم بد نمی گذره!

این حرفش برام سنگین بود . من ایلیامو با دنیا عوض نمی کردم حالا پیام به خاطر این مردک باری به هر جهت ...حالم بد شد خواستم داد بزمو حقشو کف دستش بذارم که کسی به در زد ، پسر جوونی وارد شد : سلام استاد ، خسته نباشین !

مهران سری تکون داد : سلام ، ممنون . کاری داشتی ؟

پسر : ببخشید ولی ما الان این جا کلاس داریم .

مهران به داخل کلاس اشاره کرد : بفرمایین . کلاس در اختیار شماست .

رو کرد به من : خانوم سالاری امیدوارم جواب سؤالتونو گرفته باشین . حالا تمرینا رو حل کنین اگه دیدین اشکالتون رفع نشده جلسه ی دیگه یه مرور می کنیم .

از کلاس بیرون رفت منم دنبالش راهی شدم از لای کتابش ورقی بیرون کشید چیزی یادداشت کرد داد دستم : این شماره مه . اینجا نمی شه حرف زد ، هروقت موقعیتشو داشتی زنگ بزنی تا سریع خودمو برسونم .

دوباره یه چشمک زد : منتظر تماستم عروسکم .

چندشم شد . انگار یه دست نامرئی به دلم چنگ زد . به شماره ی تو دستم نگاه کردم . صدای نفس از جا پروندم . برای این که کاغذو نبینه چوندمش تو جیب جلوی کیفم . متوجه حال خرابم شد این بار بدون شیطنت تا دم در خروجی همراهیم کرد . هر دو ساکت بودیم . بغض بدجور راه گلومو بسته بود . جلوی در دانشگاه وقتی خواستیم از هم جدا شیم گفت : هروقت حس کردی که یه جفت گوش شنوا لازم داری خبرم کن .

گونه مو بوسیدو رفت . دستی برای نامزدش که توی ماشین منتظرش بود تکون داد . از خیابون رد شد قبل از این که سوار شه سرشو بلند کرد برام دست تکون داد منم با حرکت سر جوابشو دادم .

امروزم شد یکی از بدترین روزای عمرم .

چشم چرخوندم ایلیا رو منتظر دیدم ، برام چراغ زد جلو رفتیم . از داخل درو برام باز کرد . سوار شدم سلام نکردم جواب سلامشو با حرکت سر دادم . یه چیزایی گفت که نشنیدم جوابم ندادم . همه ی فکرم یه جا بود : منتظر تماستم .. عروسکم .. عروسکم ..

با حس گرمای دستش روی دستم از اون حال بیرون اومدم شنیدم : خانومی نمی گی چی شده ؟

دستم از زیر دستش کشیدم با توپ پر جوابشو دادم : تو چرا نمی ذاری خودم برم پیام .

به در تکیه داد : چی شده ؟ امروز یه اتفاقی افتاده !

داد زدم : یعنی چی یه اتفاقی افتاده .. من میگم چرا نمی ذاری پشت ماشین بشینم هی میای اینجا دنبال عین این بچه ها !

دستهاشو تو هم گره کرد : می گم یه چیز شده بگو نه ! یادته خواستی بشینی دستت درد گرفت نتونستی !

راست می گفت . مثل بچه تخسا با اخم حق به جانب سرمو پایین انداختم . سرشو یه کم جلو آورد : خب ؟!

بدون این که سر بلند کنم : گرسنه !

سر جاش نشست ، کمر بندشو بست : کجا دوست داری بریم ؟!

بی حوصله و با بغض جواب دادم : خونه !

ماشینو روشن کردو راه افتاد : خب می ریم خونه ، ناهار چی می خوری ؟

پوفی کشیدم : از غذاهای بیرون خسته شدم دلم غذای خونگی می خواد .

سنگینی نگاهشو حس کردم : الان چه غذایی برات درست کنم ؟ ناهار یه چیزی می خوریم برای شام برات یه چیزی درست می کنم .

لبمو به دندون گرفتم : خودم املت درست می کنم .

ایلیا : می تونی به دستت فشار نمیای ؟

نوچی بلند جوابش بود .

نزدیک خونه ماشینو نگه داشت : یه دقه بشین تا پیام .

رفت یه کم بعد با نون بربری اومد : املت فقط با بربری داغو پیاز مزه می ده .

نون داغو با چادرم گرفتم : کشک بادمجونم با نون سنگکو سبزی .

ایلیا شیطون گفت : درست نکردی برام .

خنده م گرفت ، فرصت طلب ! جوابشو ندادم بذار تو خماری بمونه ! حوصله نداشتم یکی از لباس تو خونه هام بالاتنه ش فقط دو تا بند نازک بودو بلندیشم به زانوم نمی رسیدو پوشیدم ، پریدم تو آشپزخونه . دلم برای آشپزی تنگ شده بود . پیاز پوست می گرفتم که لباس خونه به تن وارد شد : کاری هست به منم بگو بانو !

یخچالو نشونش دادم : گوجه بشورین تا ریز خرد کنم .

ایلیا گوجه ها رو می شست ، منم مشغول خرد کردن پیاز شدم . صدای آب که قطع شد بوسه ای نرم روی شونه م نشست . تنم گر گرفت دستام شل شد . لبمو به دندون گرفتم دستش دورم حلقه شد نفس گرمش گردنمو قلقلک داد و بعد بوسه ی دلنشین !

تو این مدت بی جنبه شده بودم . یه بوسه ش از خود بی خودم کرد . شلو وارفته تو آغوشش رها شدم ، دست خودم نبود شوهرم بود عاشقش بودم .. سرش بالا اومد بوسه ی دیگه ای زیر چونه م زد . با صدای موبایلش از جا پریدم . از بغلش بیرون اومدم : قرار بود وارد حریم من نشید ، آقای حاجی !

انگشت اشاره ش بالا آوردو تو هوا تکون دادو گوشی به دست از آشپزخونه رفت بیرون .

پیازا ریختم تو ماهیتابه تا سرخ بشه . گوجه ها رو خرد می کردم که دستاش دوباره دورم حلقه شد . زیر گوشم گفت : سختته بده من !

تنه مو تکون دادم : باز که شما پاتونو از گلیمتون دراز تر کردین . مگه قرار نبود وارد حریم من نشین !

چاقو رو از دستم گرفت ، پیازو هم زد : اتفاقاً تازه فهمیدم که زیادی رو گلیمم پامو جمع کن حالا می خوام راحت تر بشینم پاهامم تا جایی که می شه دراز کنم ، خستگیشون در ره !

متعجب سرمو برگردوندم تا صورتشو ببینم با یه بوسه غافلگیرم کرد . : من الان در چهار چوب حریم خودم به سر می برم و وارد حریم شما نشدم ، قابل توجه حاج خانوم .

حاج خانومشو با لحنی کشدارو تأکیدی گفت . پوزخند زدم : الان شما وارد حریم بنده نشدین اون وقت !

وقتی این حرفو زدم به موقعیتمون اشاره کردم .

به سمت خودش برم گردوند باز پیازو هم زد : من تو حریم خودمم .

نگاش رو صورتم بود : الان دقیقاً تو حریم خودمم . اگه خدای نخواسته پام از چهار چوب در اتاقتون رد شد شما حق دارین قلمش کنین .

زیر پیازا رو خاموش کرد ، دست روی لبم کشید : هروقت چیزی اذیتت کرد بهم بگو نذار مثل دفعه ی قبل زندگی آرومومون به خطر بیوفته .

بوسه ای سریعو کوتاه رو لبام زد : راستی سعی کن وجودمو تحمل کنی چون از این به بعد از حقم نمی گذرم .

گونه مو با پشت سیبابه ش نوازش کرد : حالا زودتر ناهار بده بخوریم که کلی کار داریم .

با تعجب نگاش کردم ، دلم ریخت : چه کاری ؟!

با چشمای ریز شده جوابمو داد : فکر بد نکن ! می خوام اتاقمو تغییر دکوراسیون بدم ، گفتم فرزامم بیاد .

شونه بالا انداختم . نشست روی صندلی آشپزخونه و تمام مراحل درست شدن املتو از نظر گذروند . مثل دفعه ی قبل یه املت فرد اعلا برایش درست کردم . خواستم بشقاب قاشق بیارم که از دستم گرفت : ول کن این سوسول بازی رو .

یه زیر قابلمه ای گذاشت ماهیتابه رو گذاشت روش خودش نشست کنارم برای هردومون لقمه می گرفت : یکی تو ، یکی من !

لقمه شو با لذت فرو داد : آخیش دلم برای دست پختت تنگ شده بود . مردم از بس غذاهای مزخرف بیرونو خوردم .

یه لقمه ددیگه به من داد ، لقمه ی خودشو تو دست گرفت به ماهیتابه اشاره کرد : من توجه کرده م همه املتو همین طوری درست می کنن ولی مزه ی املت تو یه چیز دیگه س .

من که لقمه از دستش خوردن غرق لذتم کرده بود ، حالا با این حرفش تو آسمونا سیر می کردم . بعد از غذا نداشت ظرفا رو جمع کنم : یه چند وقت دیگه م من ظرفا رو می شورم تا دستت بهتر بشه .

مچ بندمو برداشت که گفتم: نه نمی بندم، می تونم این دو تا تیکه رو بشورم. دکترم گفته کارای ساده رو باید انجام بدم.

به دستم اشاره کرد: حالا یه امروز من می شورم تا بعد.

تا بعد.. تا بعد.. این واژه دوباره فکرم مشغول کرد. اخمام تو هم رفت. دستمو گرفت: چی شد؟! از من ناراحت شدی؟!!

سرمو به دو طرفم حرکت دادم. مچ بندمو که بست از آشپزخونه رفتم بیرون. فکرم درگیر مهران بود. صدای ایلیا تو گوشم پیچید: فکر کنم فرزام تا یه ساعت دیگه می رسه. این یعنی باید لباسمو عوض کنم.

بی جونو بی حال از پله ها رفتم بالا، من مهرانو خوب می شناختم بد پيله بودو تا به چیزی که می خواست نمی رسید کوتاه نمیومد. بدبختی نه یه دوست صمیمی داشتیم، نه کسی که اون قدر بهم نزدیک باشه که بتونم حرف دلمو بزنم. این جا بود که کمبود مادرو با تک تک سلولام حس کردم. کاش لااقل با پارسا مهربون تر برخورد کرده بودم تا الان می تونستم مشکلمو باهاش درمیون بذارم.

لباسمو عوض کردم. یه سارافون لیمویی با زیر سازافونیو شلوار سرمه ای پوشیدم یه شال سرمه ای با حاشیه ی زرد که گلای آبی، سفیدو قرمز داشت سرم کردم. تقه ای به در خورد: خانومی نمیای بیرون. دیگه الاناس فرزامم برسه بیا یه نظر بده، چه طوری بچینمشون بهتره. حوصله ی چادرو نداشتم همون جوری از در رفتم بیرون. نگاه خریدارنه ای بهم انداخت. به خودم اشاره کردم: حوصله ی چادر ندارم.

تو آغوش کشیدم: اگه برات سخته بیرونم سر نکن خوب.

با چشمایی تا آخرین حد گرد شده و دهنی به اندازه ی دروازه غار نگاش کردم.

خندید: چیه خب! اصل متانتو وقاره که تو تمامو کمال داری! اهل لباسای جلفو تنگم که نیستی. حجاب درونیو بیرونی رو با هم داری.

چشمامو ریز کردم نگاهی پر از غضب بهش انداختم: پس چرا روز اول گفتی سر کنم، اون موقع با وقارو سنگین نبودم.

با شیطنت گفت : بودی ؟!

تخس شدم پشش زدم : اولش نبودم بعدش چی ؟

زد به بینیم : اون موقع فرق داشت .

زدم به سینه ش هلش دادم : چه فرقی ، هان چه فرقی ؟

شونه بالا انداخت : فرق داشت دیگه ! اصلاً نمی دونم .

داد زدم : ولی من می دونم ، چون اون موقع بهم اعتماد نداشتی درسته ؟ چون اون موقع ...

با اخم بغلم کردو محکم چسبیدم : باز داد زدی . نه ، بهت شک نداشتیم ولی باید امتحانت می کردم . قبول کن که لازم بود .

چشمام خیس شد بهم برخورد دست چپمو بالا آوردم : حتماً باید این بلا سرم میومد ، حتماً باید بچه م از دست می رفت تا از امتحانتون سر بلند بیرون بیام ؟!

دوباره داد زدم : آره !

سرمو تو بغلش گرفت : نه به خدا ، نه به جون خودت زودتر از اینا می خواستم بهت بگم ولی حس می کردم خودت دوست داری . وگرنه برام فرقی نمی کرد . بهت اعتماد کامل داشتیم .

یه تکون محکم به خودم دادم تا از بغلش پرت شم بیرون ولی دریغ از یه جدایی نسبی : آره اعتماد کامل داشتی که با چهار تا دونه عکس نجابتو پاکیمو زیر سؤال بردی .

پوزخند زدم : هیچ شکی نبود که نباید تو اتاقت که نماز می خوندی وارد شم .

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند : چه کار کنم که سایه ی شوم اون روز از زندگیمون پاک شه ؟! خواهش می کنم التماس می کنم اشتباهمو به بزرگیو خانومیت ببخش .

صداش می لرزید : حلالم کن ، حلالم کن خانومم .

ولم کردو از پله ها دوید پایین .

اشکام گوله گوله ریخت رو گونه م : چرا نگفتی چرا به زبون نیاوردی کافی بود یه جمله فقط یه جمله رو لبات بشینه تا بگم همون موقع بخشیده بودمت . چه طور نمی فهمی که بخشیدمت ! من که از خودمو بچه م گذشتم به خاطر تو و ابروت .



چپیدم تو اتاقم . هندفریامو کردم تو گوشمو از دنیاو اتفاقاش جدا شدم .چند روز بود همین آهنگو  
گوش می کردم . انگار روحمو نوازش می داد .  
برو دست از سرم بردار برو میخوام که تنها شم  
منو راحت بذار میخوام که تو حال خودم باشم  
خودت بی حوصله م کردی برو دست از سرم بردار  
به جای بی خیالیها نشد درکم کنی یک بار  
تو خواستی یه پریشونم تو خواستی  
تو خواستی رو بگردونم تو خواستی  
تو حالم رو نمی فهمی تو حالم رو نمی دونی  
نه احساسو نه حرفامو تو از چشم نمی خونی  
اگه با سنگو با دیوار من احساسم رو می گفتم  
صدایی لااقل مثل ترک خوردن رو می شنفتم  
تو خواستی یه پریشونم تو خواستی رو بگردونم تو خواستی .

سه چهار بار ترانه رو زدم اول . خوب که عقده ی دلمو خالی کردم هندفریو از گوشم در آوردم از  
بیرون صدا میومد . رفتم پشت در گوشمو چسبوندم بهش . صدای جابه جایی وسایل میومد : چه  
کار می کنن مگه می خوان اسباب کشی کنن !

قبل از این که درو باز کنم صدای شاکی فرزام رو شنیدم : بابا حالا لازم بود نقل مکان کنین این جا  
!؟

صدای آرومو مهربونش گوشمو نوازش داد : باز اومدی یه کار کنیا هی غر بزن . پاییزه فصل بارونو  
رعدو برق . پریسا از رعدو برق می ترسه تو اتاقم حواسم بهش نیست ولی این جا باشم بهتره هم  
اون دل گرم می شه هم من خیالم راحتته .

دستم رو قلبم گذاشتم : چیه ؟ چه خبر ته ذوق مرگ نشی حالا . سرجات بمون یه وقت نیای بیرون ببینی چه خبره .

لبمو به دندون گرفتم هنوز چیزی رو که باید بگه نگفته . هر وقت گفت پپر بیرون بیوفت به دستو پاش .

یکشنبه بودو روز بدبختی من .. قرار بود ایلیا بیاد دنبالم با هم بریم هایپر برای خونه خرید کنیم .. تو این هفته همه ش کابوس دیدم .

روز چهارشنبه م از مزاحمتاش بی نصیب نمودم ، زیر نگاه دریده ش آب شدم . نفس بهمون مشکوک شده بود ولی من بازم سکوت می کردم . کاش حاج عمو رو داشتم . کاش مثل همیشه که چیزو ازش پنهان نمی کردم پارسا رو هم بهش معرفی می کردم تا کارم به اینجا نمی کشید .

مغزم بین ای کاشها ، بایدها و نبایدها گیر افتاده بودو هیچ امیدی به نجاتش نداشتم .

از خوابو خوراک افتاده بودم . زیر ذره بین نگاه ایلیا آب می شدم ولی نمی تونستم دهن باز کنم . فکر تحقیر و تنهایی مثل خوره به جونم افتاده بود . ذهنم آشفته و مغشوش بود . نمی تونستم کارامو درست انجام بدم . ورزشای دستمو پشت گوش مینداختم .

خوشبختانه دوشنبه روز حذفو اضافه اعلام شد و من خوشحال از رهایی با خیالی نیمه آسوده به دانشگاه رفتم . روز آخری بود که تو کلاسی حضور داشتم . آرومو سر به زیر روی یکی از صندلی ها جا گرفتم ولی باز این روز آخری هم دست بردار نبود . از نگاههای شرم آورو بوسه های راه دورش چندشم شد . این مرد اون قدر وقیح بود که اخمها و بی محلیام هیچ تأثیری روش نداشت . اون به دخترای معمولی رحم نمی کرد چه برسه به من که به نظرش دم دست تر بودمو راحت تو چنگش گیر میوفتادم .

به هر جون کندی بود کلاسو تحمل کردم ، وقتی جمله ی خوش آیند خسته نباشید از دهنش خارج شد نفس راحتی کشیدم . حس نوزادی رو داشتم که تازه متولد شده و از رحم تنگو تاریک نجات پیدا کرده . با خوشحالیو سرخوشی همراه نفس از کلاس زدم بیرون .

تو حیاط نفس با یه نگاه تندو تیز پرسید : معلوم هست تو چته؟! یه هفته اخلاقت گو مرغی بود بعد امروز یه دفعه با صدو هشتاد درجه تغییر شدی یه آدم دیگه ..

دستشو کشیدم : بیا بینیم با ! مجنون جیگرا میان مطل می شن . یه کی دیگه قرشون می زنها .  
سرمون بی کلاه می مونه .

با حرکت دستش یه خاک تو سرت تحویلیم داد : اوم ! بدبخت شوهر ندیده .

با خنده راه افتادم : من شوهر ندیده رفتم ، تو که زیر دستو بالت زیاده بمون . این نشد یکی دیگه .

زیر چشمی نگاش کردم که دیدم داره به دو میاد : غلط کرده کسی قرش بزنه ، رستمه همین یه  
دست اسلحه ! کو شوهر ؟

مجنون عاشق جلو در منتظرش بود گونه مو بوسید خداحافظی کردو رفت .

با چشم دنبال ایلیا می گشتم که گوشیم به صدا درومد . جواب دادم ایلیا بود که گفت جلو دانشگاه  
جا نبوده رفته کوچه پشتی . کوچه پشتی معمولاً خلوت بود زیاد آمدو شد نداشت سه چهار بار دیگه  
م ایلیا رفته بود اونجا . چادرمو رو سرم مرتب کردم کیفمم رو شونه م انداختمو راه افتادم . وارد  
کوچه شدم هنوز ایلیا رو ندیده بودم که کسی تو گوشه م گفت : وایسا کارت دارم !

قلبم لرزید . سرمو برگردوندم با یه جفت چشم پر از تحقیر و هوس مواجه شدم که با اخمی غلیظ  
بههم خیره شده بودن : حالا واسه من کلاس میداری . فکر کردی کی هستی ؟ ها ؟

با پاهایی لرزون به دیوار تکیه دادم زیر لب نالیدم : نه ، خدایا !

رو به روم ایستاد: دلیم برات سوخت گفتم به یه نونو نوایی بررسی . بد کردم خواستم هم بهت خوش  
بگذره هم به یه پولو پله ای بررسی . حالا برا من اخمو تخم می کنیو فیسو چست هواس ؟ زنیکه ی  
هر ..

لحن محکمو مردونه ی ایلیا خفه ش کرد : ببخشید !

حتی جون نداشتم سرمو بلند کنم . ادامه داد : مشکلی پیش اومده ؟

من این لحن صدا رو با تمام وجودم حس می کردم توش عصبانیت موج می زد . کنارم حسش  
کردم : سلام خانومم خسته نباشی ! چی شده ؟!

فکر کنم متوجه حال زارم شد و فهمید که جوابی از من نمی شنوه که مهرانو مخاطب قرار داد :  
مشکلی پیش اومده ؟

برای جلوگیری از گند زدن مهران باید کاری می کردم همه ی نیرومو جمع کردم : آقای ماجد یکی از استادامون هستن .

دستمو فشرد : خوشحالم که با یکی از استادای همسرم آشنا شدم ...

مهران با یه پوزخند مسخره پرید تو حرفش : هه ! پس حاج مدبر ، حاج مدبر که شنیدم شمایی ؟ حاج مدبرشو با یه حالت زشتو کش دار گفت .

ایلیا خیلی استوارو با سلابت جواب داد : بله ، خودم هستم .

دستشو جلو برد : خوشبختم .

مهران با اکراه دستشو فشرد . ایلیا رو کرد به من : بریم خانوم که خیلی کار داریم . حتماً استاد هم کارای مهم تری دارن که باید زودتر بهشون رسیدگی کنن .

با یه اخمی که حساب کار دست طرف مقابل میومد این حرفو زد . مهران یه نگاه به اون انداخت یه نگاه به من : تو دانشگاه می بینمتون . رو پیشنهادم بیشتر فکر کنین ، مطمئن باشین ضرر نمی کنین .

یا قمر بنی هاشم .. با این حرف تیر خلاصمو زد آخه بگو نمی شد اون دهن گالتو ببندی . خونه خراب شدم . مطمئنم برسوم خونه باید جلو پلاسمو جمع کنم برم خونه ی ... برم خونه ی کی خدا !!

تقریباً کشیده شدم سمت ماشین ، درو باز کرد : بشین !

اون قدر تو خودم بودم که از لحنش نفهمیدم چی در انتظارمه . نالیدم : خدا چه گناهی کردم که این جور باید تنو بدنم بلرزه !

کنارم نشست زیر چشمی نگاهش کردم . کاملاً معلوم بود مهران غیرتشو قلقلک داده ! بدون حرف فقط می روند .. اون قدر جو ماشین برام سنگین بودو حواسم پرت که نفهمیدم کی رسیدیم . فقط یه لحظه با دیدن کوچه مون فهمیدم که رسیدیم ! به خونه رسیدیم تا ماشینو زیر سایه بون نگه داشت پیاده شدم ، تقریباً دویدم سمت ساختمون . بلند طوری که بشنوم گفت : هروقت تونستی برام بگو اون مردک کی بودو جریان پیشنهادش چیه ؟

بدون اینکه برگردم گوش دادم چشمامو بستمو آه از نهادم درومد بعد رامو کشیدم رفتم . به اتاق پناه بردم یکی از قرصای آرام بخشمو بدون آب قورت دادم . روی تختم افتادمو بر بخت سیاهم اشک ریختم .

صداهای عجیب غریبی از بیرون میومد به زور چشمامو باز کردم . ایلیا بود خشمگینو عصبانی با رگ گردن بیرون زده وارد اتاق شد بالای سرم ایستاد : بلند شو .. بلند شو ببینم .

پشت سرش مهران به در تکیه داده بودو با خنده های چندشش نگامون می کرد . صدای خش دار ایلیا باعث شد نگاهمو از مهران بگیرمو به اون چشم بدوزم : توئه هر.. باز گولم زدی ! تو با این مرتیکه قرار می داری بعد خودتو به موش مردگی میزنی دستشو بلند کرد بزنه تو گوشم که صدای مهیبو ترسناکی بلند شد به اون صدا یه دفعه تو خلا رها شدم . به صدای جیغ خودم از جا پریدمو تو جام نشستم . هوا تاریک بود . صدای رعدوبرقی که ایلیا هفته ی پیش حدسشو زده بود باعث شده بود از کابوس نجات پیدا کنم . نفس نفس زنان از تختم بیرون اومدم، به هول درو باز کردم . ایلیا رو به روم تو تختش نشسته بود تا منو دید پرسید : چی شده ؟

با بغض نالیدم : ترسیدم !

بدون توجه به من دوباره تو جاش دراز کشید . اشکام سرازیر شدن به خودم گفتم : دیدی . دیدی . بهت توجه نکرد . اون قدر برات بی ارزش شدی که ....

خنده رو لبم نشست . دستاشو از هم باز کرده بود گوشه پتوشم با یکی از دستاش گرفته بود . خدایا منو به آغوشش دعوت می کرد . به طرفش پرواز کردم خودمو پرت کردم تو بغلش ..

محکم منو به خودش فشرد : ترس خانومی من اینجام خودم مراقبتم .

نمی تونستم اشکامو مهار کنم . بوسه ای گوشه ی لبم زد : آرام بخواب .

ولی من دیگه خوابم نمیومد .

با همه ی وجودم می خواستمش . ترس از کابوسو رعدو برق با شوق خواستنش باعث شد که تو آغوشش فرو برم لب باز کنم : ایلیا !

تو نور آباژور کنار تخت نگام تو صورتش چرخید تا عکس العملشو ببینم ، با چشم بسته نفس عمیقی کشید : جان ایلیا ، می دونی چه قدر حسرت کشیدم تا باز این جوری صدام کنی ؟

چه خبر داشت از دل داغون من که چه طور برایش به درو دیوار سینه م می کوبید . من فقط منتظر بودم اسممو صدا کنه و یه جمله بهم بگه و خلاصم کنه !

بوسه ای به گونه م زد : پریسا باور کن بیشتر از جونم دوستت دارم . باور کن زندگی بدون تو برام از جهنم بدتره .

بالاخره گفت . بالاخره به زبون آورد اون چه رو که من بی تاب شنیدنش بودم سرمو تو سینه ش فرو بردم : آخیش ، جونمو به لبم رسوندی تا این جمله رو بگیو منو خلاص کنی . مطل همین یه جمله بودم تا بهت بگم منم می میرم برات ، بگم پریسا بدون تو هیچه !

سرمو از سینه ش جدا کرد : پریسا !

اشکام به اختیارم نبودن لبامو با آب دهنم خیس کردم لبخندی زدم : جونم ، زندگیم ، همه ی عشقم ...

با لباس لبامو قفل کرد نداشت بازم بگم ، بگم اون چه رو که این چند وقت تو دلم مونده بود . دستمو پشت سرش بردمو همراهیش کردم به موهایش چنگ زدم.

هم می بوسیدم ، هم بوسیده می شدم ، هم از عشق سیراب می شدم هم سیراب می کردم .

بعد از بوسه ای گرمو طولانی منو رو بالش خوابوندو خودش روم خم شد : پریسا نمی خوام برام از ماجرای امروزو از اون مرد بگی !؟

لبمو تا جایی که می شد تو دهنم چلوندم دندونامو محکم روش فشار دادم : ایلیا به جون خودت من بی تقصیرم . اون کثافت ...

باز نتونستم بگم . یه نگاه پر از عشق بهش انداختم . چشمامو بوسید : می دونم عزیزم ، می دونم خانومی من تو پاکی و نجابت رو دست نداره . پس با خیال راحت بگو و بدون یه لحظه م بهت شک نکردم . اگه ازت می پرسم برای این که حس کردم یه مدته چیزی آزارت می ده و ترسوندت .

دستامو دور گردنش حلقه کردم ، با موهایش بازی کردم . گفتن حقیقت راحت نبود باید فکر می کردم کلماتو کنار هم می چیدم . بالاخره چشمامو رو هم فشار دادم نفس عمیقی کشیدم عزممو

جزم کردم تا بگم رازی رو که قلبمو به آتیش کشیده بود. برایش از اتفاقای قبلو خاطرات تلخم گفتم بعد برایش همه چیو تعریف کردم از اولین روز دانشگاه تا همون موقع که ما رو دید .

وقتی حرفام تموم شد نفس راحتی کشیدم . ایلیا با چشمایی که خشمو غیرت توشون خون به پا کرده بود زل زده بود تو چشمام ، رگ گردنش برآمده شده بودو نبض شقیقه ش طوری می زد که وحشت کردم . دستامو از دور گردنش باز کرد از کنارم بلند شد ، رفت .. به همین راحتی منو گذاشتو رفت !

از پله ها سرازیر شد پایین چند لحظه بعد یه دفعه صدای نعره هاش بلند شد . معلوم بود حرفام برایش سنگین تموم شده و داره با این فریادا خشمشو خالی می کنه . به پهلو خوابیدم پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم بالشو محکم روی گوشم فشار دادم صدای نعره هاش دلمو ریش می کرد کاش می تونستم برم پایینو دلداریش بدم ولی نه این جورى بهتر بود ، باید با خودشو با گذشته ی سیاه من کنار میومدم.

اشک می ریختم .. اشک می ریختم بر بخت سیاهی که تارش غم بودو پودش ماتم تو اون لحظه فقط از خدا کمک خواستم : خدایا کمک کن تا زندگیم دست خوش یه تند باد دیگه نشه . کمک کن تا ایلیا بتونه با این حقیقت کنار بیاد که یه روزی تو وجود من غوغا نامی بوده که وجهه ی خوبی نداشته و مجبور بوده کارای نادرستو ناشایست انجام بده.

با خدای خودم خلوت کرده بودم که پتو از رو سرم کنار رفت سرمو بلند کردم دیوار کوب روشن بودو ایلیام با سینی چای پهلوم نشستته بود : باز که داری گریه می کنی ، پاشو یه چیزی بخوریم که من مُردم از گرسنگی . ناهار نخوردم گفتم می ریم رستورانای هایپر یه چیزی می خوریم که نشد . شامم که نخوردم . دیگه داشتم تلف می شدم که از شانس نیکم بانو لطف کردن به موقع بیدار شدن وگرنه صبح این جا بلوایی بود برای مراسم کفنو دفن ...

از جا پریدم دستمو رو دهنش گذاشتم : نگو ! نگو !

نگوی آخرو با داد گفتم .

بوسه ای به دستم زد : باشه نمی گم .

یه کلوچه داد دستم : فعلاً اینو نوش جان کن تا ببینم برای شام چه فکری می شه کرد

کلوچه رو با ذوق گرفتم یه گاز ازش خوردم با لذت چشمامو بستم : اوم ! این بهترین شیرین ترین خوراکی دنیاس همین برام بسه !

فنجون چایی رو برداشتم جرعه ای نوشیدم: و اینم گواراترین نوشیدنی !

کلوچه مو تا ته خوردمو چاییمو مزه مزه کردم . ایلیام کلوچه و چایشو خورد .

سینی رو روی پاتختی گذاشت لبامو با ولع بوسید : و این چه طعمی داشت؟!

آروم گفتم : طعم خوش عشق !

بغلم کرد : بی تابم می کنی پریسا

دستش روی کمرم می لغزید : بی تابم می کنی

دوباره کنار هم خوابیدیم ، زیر گوشم نجوا کرد : اجازه می دی ، حاج خانوم؟!

براش ناز کردم با لوندی جواب دادم : می تونم ندم؟!

نوجی کرد، به دنبالش دست دراز کرد دیوار کوبو آباژور و خاموش کردو بعد لباس من ... دیگه تنم نبود!

با صداش موجی از گرما تو وجودم پیچید : پریسا ، پری کوجولوم ، بلندشو یه چیز بیوش سرما می خوریا !

بی حال نالیدم : اوم ! ولم کن ، خوابم میاد .

به زور بلندم کرد : خب بخواب کاریت ندارم ، فقط اینو بیوش بعد .

یه چیزی که نمیدونم چی بود تنم کرد : ایلیا ، صبح زود بیدارم کن فردا حذفو اضافه س باید برم درس این مردکو حذف کنم .

خندید : باشه قشنگم ، دیگه بهش فکر نکن ، آروم بخواب .

صدای خنده و آغوش گرمو نرمش منو از این دنیا کندو به دنیای شیرین خوابی آروم برد.

با حس بوسه ای نرمو کشیده شدن بینی روی بازوم چشمامو باز کردم : بیدار شدی ؟ پری مهربون !



یاد آوری اتفاقات شب قبل لبخندی رو لبام نشوند . با چشمایی خمار سر تکون دادم: اوهوم دستامو دور گردنش حلقه کردم : بلند نمی شی خانومم؟ خودت گفتی زود بیدارت کنم برای حذفو اضافه دیرت نشه .

ابروهامو تو هم کشیدم : آره ، باید از شرش خلاص شم .

دستاش دورم حلقه شدو از تخت جدام کرد تو همون حالت گفتم : درسش حذف کنی از دستش خلاص نمی شی .

منو کشید نشوند رو پاش تازه نگام به لباس تنم افتاد یکی از تی شرتای خودش بود که به تنم زار می زد : منظورت چیه؟!

با انگشتم بازی میکرد : منظورم واضحه! تو اون دانشگاه اون استاده تو دانشجو ، ممکنه باهاش کلاس نداشته باشی ولی بازم می بینیش

آه سردی کشیدم : خب می گی چی کار کنم من رشته مو دوست دارم برایش زحمت کشیدم نمی تونمو نمی خوام انصراف بدم .

زد به بینیم : دیوونه؟! معلومه که نباید انصراف بدی ؟ به نظرم یه قرار باهاش بذار .

ناباورانه نگاش کردم : جدی که نمی گی ؟

یقہ ی لباسمو که گشاد بودو بیشتر پایین کشید یه بوسه روی سینه مهمونم کرد : چرا که نه !

اخممامو تو هم کشیدم قبل از این که اعتراض کنم بلندم کرد : اول برو دوشو بگیر بیا موقع صبحانه صحبت می کنیم .

لباس پوشیده و آماده پشت میز رو به روی هم نشسته بودیمو صبحانه می خوردیم . : خانومی تا چه ساعتی کلاس داری که پیام دنبالت ؟

جرعه ای چای نوشیدم : فکر کنم تا ظهر حذفو اضافه م طول بکشه . با استادم صحبت کردم قرار شد ساعت آخر برم کلاسش برای همین ساعت ۵ یا ۵,۵ تمومه . ولی نمی خواد بیای دنبالم خودم میام .

یه لقمه دیگه نون کره عسل گرفت جلوم : امروز میام ، می خوام خودت بشینی پشت فرمون بینیم می تونی . که دیگه از فردا خودت با ماشین بریو بیای .

لقمه رو ازش گرفتم : باشه .

مکثی کردم : ایلیا راهکاری که در مورد مهران گفתי شوخی بود ، نه !

لقمه ی دیگه ای برام درست کرد : نه ، خیلیم جدی گفتم . باهاش یه جای خلوت مته پارک چیتگر یا شیان قرار بذار . بهش بگو ازدواج کردی یه شوهر غیرتی داری که از قضا خیلیم دوستت داره .

دستامو بهم زدم : خلاص ، اونم به همین راحتی قبول کرد .

شونه بالا انداخت : خب اگه قبول نکرد یه فکر دیگه می کنیم .

دستمو زیر چونه م زدم : خب آقای غیرتی اگه تو اون جای خلوت بلا مالایی سرم آورد چی ؟

از جاش بلند شو فنجونشو تو سینک گذاشت : نه فکر نکنم اون قدر جسارت داشته باشه . تازه برای بار اول این کارو نمی کنه چون می دونه با این کارش بیشتر ازش متنفر می شی .

فنجونشو آبکشیدو دستشو خشک کرد : شماره ازش نداری ؟

زیر لب تکرار کردم : شماره داد . ولی یادم نیست ...

یادم اومد : آها ، شماره داد منم از ترس اینکه نفس متوجه نشه چپوندمش تو جیب کیفم .

دست کردم تو کیفم کاغذ مچاله شده رو بیرون کشیدم : اینهاش .

شماره رو گرفت ، گوشیشو از روی اپن برداشتو شماره گرفت : بگیر باهاش صحبت کن . حرفی از حذف کردن درسشم نزن .

چند تا بوق زد ولی برداشت . خوشحال شدم : برنمی داره .

ایلیا دوباره رو شماره کلیک کرد : خب دوباره بگیر .

این بار بعد از دو سه بوق با صدایی خوابالو و شاکی جواب داد : الو بفرمائین .

گیج به ایلیا نگاه کردم سرتکون دادو به گوشی اشاره کرد آروم گفت : جواب بده .

از اون طرف صدای انکراالصواتش به گوشم رسید: بفرمائین .

ایلیا دستمو گرفت : الو استاد ماجد ؟

صدام می لرزید . لحن صدای اونم تغییر کرد : بله خودم هستم .  
ایلیا دکمه ی loud رو زد تا خودش بشنوه : من پریسا سالاری هستم .  
بی اختیار لبام لای دندونام جا گرفتمو چشمام بسته شدن .  
خندید : عزیزم می دونستم تماس می گیری .  
صدای زنی از اون طرف به گوش رسید معلوم بود بهش نزدیکه : مهران برو بیرون حرف بزن خوابم میاد .  
حس کردم با شنیدن واژه ی عزیزم احساس خطر کرده و می خواد اعلام وجود کنه .  
مهران محکم گفت : یه لحظه گوشه ی .  
صدای دادش بلند شد با اینکه گوشه ی رو دور گرفته بود ولی صدایش به وضوح شنیده می شد : خفه شو . پاشو گم شو بیرون . مگه اینجا هتله .  
زن هم در جوابش داد زد : هان چیه باز هار شدی ؟  
مهران داد زد : گم شو بیرون زنیکه ی پدر سگ دیگه م دورو برم آفتابی نشو که بد می بینی .  
صدایی اومد و متعاقب اون فریاد زن : چرا می زنی مرتیکه ی بیشراف ! دستت بشکنه . پس چی شد اون قربون صدقه های دیشبت .  
خنده ی چندش آوری تحویلش داد : دیشب مست بودم کارمم گیر بود . تو رو خوردم حالام بالا میارم .  
حرفای زشتو رکیکش باعث شد پیش ایلیا خجالت بکشم پاهام می لرزید سرمو به بازوش تکیه دادم بغلم کرد فکر کنم فهمید که حتی حس نگه داشتن گوشیه ندارم که ازم گرفتش .  
مهران با لحنی آرومو گول زن گفت : گوشه دستته عزیزم ؟  
لبام به هم دوخته شده بودن نمی تونستم حرف بزنم . ایلیا تکونم داد . سر بلند کردم . ای وای این چرا این شکلی شده . صورتش تا تو گوشاش قرمز شده بودو رگ گردنش دست کمی از طناب نداشت . دوباره مهران گفت : غوغا ، غوغا جان هستی عروسک .  
با صدایی که از ته چاه بیرون میومد : بله ، گوشه دستمه .

خنده ای کرد: به وقت به خاطر این نکبت ناراحت نشی. خودت می دونی چه سیریشایی بچسب  
دیگه می خوان برا همیشه بمونو کنده نشن. همه که مثل غوغا خوشگله ی من نیستن که.  
گوشی چنان تو دستای ایلیا فشرده شد که گفتم همین الانه که خرد بشه و دستشم ناقص کنه.  
ادامه داد: به خاطر تو هرکاری می کنم این اولین کارم همه ی اینا رو از زندگیم می ندازم بیرون  
با حرص جواب دادم: لازم نیست.

با همون لحن لوده ش جواب داد: نه اتفاقاً لازمه چون از این به بعد تو می شی تنها بانوی قلبم.  
فشار دست ایلیا روی کمرم نشون از غیرت قلقلک داده شده ش بود. معلوم بود خیلی به خودش  
فشار میاره تا ساکت بمونه. ولی چرا نمی دونم. برای این که زودتر این نمایش تلخو تموم کنم  
گفتم: می خوام بینمتون.

صداش رنگ دیگه گرفت: چه خوب! پس اون مرتیکه ی دیروزی چی می شه؟!  
دندونامو رو هم فشار دادم دستمو دور کمر ایلیا انداختم: به خاطر همونه که می خوام بینمتون.

خندید: می دونستم هیچکی غیر من قدر تو نمی دونه. ناکس تا منو دید ولت کرد آره؟!  
قهقهه سر داد: از اون رگ بالا زده و نگاش معلوم بود بهت شک می کنه و می ذاره می ره تو رو می  
ذاره واسه خودم. این جور مردا همشون لنگه همین تا یه مردو کنار زنشون ببینن نمی پرسن طرف  
کی بودو چی کار داشت زرت می زنن زن رو ناکار می کنن بعدم می گن تو رو به خیر ما رو به  
سلامت زن ناشزه به درد ما نمی خوره. خیلی راحت می شه از میدون به درشون کرد.  
بوسه ی آرومی روی پیشونیم نشستو تنگ تر به سینه ش فشرده شدم. م دونستم به چی فکر می  
کنه. صحت این حرفا رو به خوبی درک می کرد.

سکوت بینمون طولانی شد باز صدای زنه بلند شو: پاشو پولمو بده برم.  
معلوم بود دوباره کتکش می زنه: نمی بینی دارم حرف می زنم صدای نکره تو می ندازی سرت.  
پول می خوای. گ.. خوردی. اون همه دیروز خرجت کردم.  
صدای زن اوج گرفت: تو بی خود کردی. مگه من گفتم خرج کن. من پولمو می خوام.

یه چیزی پرت کرد : فکر کردی من عاشق چشمو ابروتم نخیر به این پول احتیاج دارم که الان اینجام .

مهران داد زد : حیف که الان یه کار مهم دارم وگرنه حالت می کردم .

زن : کار مهمت چه می خوای یکی دیگه رو گول بزنی بیوفته تو دامت . بعدم مته من به خاطر یکی دیگه بندازیش بیرون

صدای پرت شدنو شکستن چیزی بعدم قطع تماسو سکوت .

ایلیا گوشی رو پرت کرد رو این با دو دست بغلم کردو به خودش فشردم . روی سرمو می بوسید . منم دستامو دور کمرش پیچیده بودمو اشک می ریختم : ایلیا . عزیزم . تو پاداش کدوم کار خوبم بودی . این سرنوشت من بود اگه خدا تو رو برام نمی فرستاد .

دستاشو دو طرف صورتتم گذاشت پیشونیمو بوسید دوباره به خودش فشردم : هیش . اصلاً دیگه بهش فکر نکن مهم اینه که الان اینجایی و تو آغوش مردی هستی که با تمام وجود دوستت داره .

سرمو بلند کردم نگام به نگاش بود ، تو گریه لبخندی رو صورتتم نشست که با صدای گوشی ایلیا محو شد .

ایلیا سریع دکمه ی اتصال تماسو زدو بازم صدای بلند . مهران با لحن جدی گفت : الو .

جواب دادم : بله .

لحن صدانش عوض شد : غوغا جان عزیزم خودتی ؟

صورتتمو از نفرت جمع کردم ، ایلیا با حرکت چشم ازم خواست آروم باشم در حالیکه معلوم بود خودش اصلاً آروم نیست واگه مهران دم دستش بود الان جنازه شده رو زمین دراز افتاده بود . به اجبار جواب دادم : بله خودم هستم .

گفت : خوبه ، عزیزم داشتی می گفتم یه قرار بذاریمو همو ببینیم ولی نگفتی کجا !

\_ : نمی دونم یعنی مهم نیست فقط یه جای خلوت باشه ..

خندید : جون ، خوشم میاد مته خودمی ، توئم از جاهای خلوتو بی سر خر خوشت میاد . پاشو بیا خونه ی خودم .

ایلیا سریع اخماش رفت تو هم با سر مخالف بودنشو نشون داد خودمم که منزجر از درخواستش ابرو تو هم کشیدم : نه نه ، خونه ت نه ، بیرون باشه .

برای این که باز یه مکان خالی دیگه رو نکنه گفتم : منته پارک چیتگر یا ..

سریع پرید تو حرفم : عالیه ! من یه جا سراغ دارم خیلی باحاله جون می ده واسه شیطونی !

باز پنجه ی ایلیا تو کمرم فرو رفت : فقط کجا پیام دنبالت .

ایلیا اشاره کرد که یعنی بگو خودم میام : نه نه ماشین دارم خودم بهتره کسی ما رو با هم نبینه .

باز خنده ی لوسی تحویلیم داد : راس می گیا . من اصلاً حواسم به این یکی نبود . ووروجک .

صدای نفس پر صدای ایلیا اعصابمو بهم ریخت . قرارمونو برای روز سه شنبه یعنی فرداش که من بعد از ظهر کلاس نداشتم فیکس کردیم .

وقتی تماسمون قطع شد رو به ایلیای عصبی گفتم : حالا چی می شه ؟

بی حواس با صدای بلند گفت : نمی دونم .

منو از خودش جدا کرد : عجله کن الان دیرت می شه .

از آشپزخونه رفت بیرون منم دنبالش : نمی دونی ! یعنی چی منو انداختی جلو بعد می گی نمی دونم .

برای فرو بردن خشمش چشماشو بستو سوئیچو تو دستش فشرد : تا فردا یه فکری می کنم .

از خونه زد بیرون . به شدت عصبانی بود دیگه اخلاقی دستم اومده بود اگه یه کم دیگه سؤال می کردم حتماً یه دعوی حسابی بینمون راه میوفتاد ، پس بهتر دیدم که سکوت کنم .

توی دانشگاه مدام با نگرانی اطرافمو می پاییدم می ترسیدم یه دفعه سر برسه و اراجیفشو شروع کنه . خوشبختانه به خیر گذشتو ندیدمش . ساعت ۵ کلاس تموم شد می دونستم مهران تا ساعت هفت کلاس داره پس با خیال راحت خودمو به ایلیا رساندم . اول هرچی گشتم پیداش نکردم زنگ زدم : جانم . سلام .

شاکمی با صدای نیمه بلند گفتم : مگه نگفتی میام دنبالت !؟

خندید کلی با صبح فرق داشت : خوب اومدم دیگه . منتها با ماشین خودتم .

سرمو چرخوندم دیدم داره چراغ می ده . دوید طرفش : از دور با حرکت انگشت برایش خطو نشون کشیدم . قهقهه ش هوا رفت . خودش صندلی بغل نشسته بودو جای منو پشت فرمون خالی گذاشته بود تا رسیدم درو از داخل برام باز کردو با یه لبخند پری کش گفت : پیر سوار شو می خوام با خانوم خودم برم دور دور .

با خنده سوار شدم : سلام .

همون طور جواب داد : علیک سلام خانوم . نه خسته !

صندلیو آینه هامو میزون کردم : خسته نیستم فقط از دلشوره و نگرانی به مرز گلاب به روت رسیدم .

مثل صبح نبود آروم شده بود سرخوش جواب داد : نترس بابا این جوجه استاد عددی نیست فوق فوقش دیدی خواست اذیت کنه یه زنگ بزن صدو ده .

به تقلید از خودم یه چشمک زد : بلدی که خانوم حاجی . حالا دیگه راه بیفت دیرمون شد .

با یه بسم الله حرکت کردم اولش برام سخت بود هول می شدم دنده ها رو قاطی می کردم . ولی ایلیا صبورو مهربون راهنماییم می کرد و ازم می خواست خونسر دیمو حفظ کنم . یواش یواش از اون حالت بیرون اومدمو شدم همون پریسای قبل که عاشق رانندگی شده بود . یه کم که به قول ایلیا دور دور کردیم پرسید : دستت خوبه؟! اذیت نشدی؟

جواب دادم : هنوز یه کم سخته برام ولی خوبیش اینه که دست راستم نیست مشکلی تو دنده عوض کردن ندارم . سری تکون داد : خوبه ، پس فردا می تونی خودت بری !

دوباره داغ دلم تازه شد : وای ایلیا کاش این کارو نمی کردیم .

خیلی راحتو بدون دغدغه گفت : خانوم من قوی تر از این حرفاس فردا می ره ، حق این مردکو کف دستش می ذاره و برمی گرده .

آن چنان لحنش محکم بودو رو تصمیمش اصرار داشت که فهمیدم از حرف زدن باهاش به هیچ نتیجه ای نمی رسم پس بی خیال شدمو به رانندگیم ادامه دادم .

شب رو همون تخت تو هال بالا کنارش دراز کشیدم . منو از پشت تو بغلش کشید بوسه ای به لاله ی گوشم زد : یه سوپرایز جالب برات دارم که فردا برگشتی خونه بهت نشونش می دم .

ذوق کردم : آخ جون من می میرم برای سوپرایز .

با خنده بوسه ای رو لبام زد : تو باید زنده بمونی برام .

گونه مو آروم نوازش کرد : ببخش خانومم که به قولم عمل نکردم من بهت قول دادم که خوشبختت کنم ولی تا حالا موفق نبودم .

چه می دونست که من خودمو خوشبخت ترین زن روی زمین می دونستم و با اتفاقیهایم که صبح افتاده بود مطمئن شدم که این زندگی از دعاهای مادرمو پاسخ معصومیت از دست رفته ی خودمه ..

صبح که میخواستیم از خونه برم بیرون یه گوشی بهم داد: ممکنه بخواد باهات تماس بگیره .

یه نگاه به گوشی انداختم یه نگاه به خودش : این که گوشی خودته .

گوشی رو تو دستش تکون داد : نه این همون خطیه که دیروز باهات زنگ زدیم از دیروز صد دفعه تماس گرفته اگه تو دانشگاه پرسید بگو موقعیت جواب دادن نداستی .

منوبگو که فکر کردم با خط خودش زنگ زده گوشیمو ازش گرفتم لبای خشکمو با اب دهنم خیس کردم : می ترسم .

گونه مو نوازش کرد: توکلت به خدا باشه همه چی به خوبی تموم میشه ایشالله .

بافکری درهمو قلبی که از ترس یکی درمیون میزد با ماشین خودم راهی دانشگاه شدم . تا رسیدم اول صدقه دادم . حس قربانی رو داشتم که خودش با پای خودش به مسلخ می ره .

مهرانو تو راهرو دیدم یه شونه شو به دیوار تکیه داده و مشغول فک زدن با یه دختره بود از اون تیپ مکش مرگماها که خودشم تنش می خارید . مهران همچین با نگاه داشت دولپی قورتش می داد که اصلا منو ندید دخترم هی بی خودی می خندیدو به بدنش کشو قوس میداد تمام اندامش سخاوتمندانه به معرض نمایش گذاشته بودو هرزچندیم دستاشو با طنازی تکون می دادو با ناخنای کاشته و طراحی شدش دل مهرانو اب می نداخت یه لحظه به خودم اومدم چنان محو طنازی دختره شده بودم که از خودم غافل شدم . از فرصتی که دخترک برام فراهم کرده بود استفاده کردم ، چادرمو جلو کشیدمو خودمو به کلاس رسوندم روی یکی از صندلیای ته نشستیم با فکر به چند لحظه قبل خنده م گرفت دختری که انقدر توجه منو که هم جنس خودشم جلب کرده



بود ببین چه به روز دل جنس مخالف میاورد . با خودم گفتم همینان که اسم بقیه رو هم بد نام می کننو باعث می شن تا حرف از جدا کردن جنسیت تو دانشگاهها پیش کشیده بشه .

با اوضاعی که داشتیم می دونستم از درسو کلاس چیزی نمی فهمم پس همون بهتر که تو دید نباشم حق با ایلپاس باید زودتر مشکلمو حل می کردم وگرنه این اومدن رفتنا هیچ فایده ای نداره. تو افکارم غرق بودم که گوشیه زنگ خورد خود منحوسش بود. جواب دادم: بله

با همون لحن حال بهم زنش گفت: کجایی عزیزم ؟

جواب دادم: تو کلاسم .

لوس شد: ا ، پس چرا ندیدمت!

حالم بد شد مردم انقدر جلف نوبره ! بدجنس جواب دادم ولی من دیدمتون. با یکی ازدانشجوا مشغول بودین .

لحنش عوض شد: آخ دیدی ول کنم نبود، کاش میومدی نجاتم می دادی دردونه م!

تو دلم گفتم: تو که راست می گی.

استادرسیدو منم سریع گفتم: ببخشید استادم اومدن باید قطع کنم .

گفت: با اینکه برام سخته ولی تظاهر صبر می کنم...

دو تا کلاس داشتیم که از هیچکدومشون چیزی عایدم نشد. آخرین کلاسم که تموم شد راه افتادم برم که مهرانو تو راهرو دیدم چشمکی زد : خانوم سالاری چند لحظه بایستید کارتون دارم .

چند تا از دخترا یه نگاه بهمون انداختنو با پوزخند مسخره ای راهشونو کشیدنو رفتن . جلو اومد : با هم بریم ؟

ته دلم خالی شد : نه ، نه ! من ماشین آوردم برای این که کسی تو دانشگاه مشکوک نشه بهتره جدا جدا بریم .

سر تکون داد : اوهوم ، حق با توئه

با یه نگاه که حس کردم تا ته دل اندرونمو می بینه ادامه داد : آخه تو که برا آدم حواس نمی ذاری که پیشی ملوس .

آه آه ، حالم بد شد مرتیکه ی خرس گنده ی چندش ! چند تا فحش آبدار دیگه م نثارش کردم

دوباره گفت : پس من می رم توئم دنبالم بیا .یه جای باحال سراغ دارم ، جون می ده برای ملاقاتای .. هوم خودت که منظورمو بهتر می فهمی ! هوم !

اضطرابم بیشتر شد ، عرق سرد رو پشتم نشست یه لحظه خواستم جا بزنم ولی اخلاقشو می دونستم اگه الانم جا می زدم ول کن نبودو هی می خواست موی دماغم باشه ، آبرو برام نمی داشت تو دانشگاه. به قول ایلیا باید این مشکل حل می شد . مرگ یه بار شیونم یه بار .

به هر جون کندنی بود دنبالش راه افتادم مسیر چیتگرو پیش گرفتم منم دنبالش .به پارک که رسیدیم هی چرخید ، هی چرخید آخر یه جای کاملاً پرتو پر درخت وایساد اینجا اگه منو می کشتم کسی نمی فهمید . از ماشینش پیاده شدو اومد طرفم . چند قدمی که جلو اومد یه دفعه یه موتور سوار نمی دونم از کجا پیداش شد از ترس جیخ کشیدم وای خدا اون یه هم دستم داشت . موتور سواره به ماشینم که رسید موتورشو رو زمین ول کرد کاسکتشو از سرش برداشت ، یا خدا این که ایلیا س تا مهران بفهمه چی به چیه مشت اولو گذاشت تو چونه ش که ولو زمین شد. از خوشحالی نمی دونستم چه کار کنم یه کم گریه می کردم یه کم با صدای بلند می خندیدم دستمو رو دهنم گذاشته بودمو محو تماشای مردم بودم . تو دلم قربون صدقه ش می رفتم که مهرانم نامردی نکردی با سنگی که از زمین برداشته بود زد تو سر ایلیا خواستم پیاده شم که یه ماشین دیگه بین ماشین منو مهران وایساد صدای دادی منو سر جام می خکوب کرد : تو بشین سر جات .

با نگرانی نگاهش کردم چی می دیدم این که پارسا بود . پس راننده ! چه برنامه ریزی دقیقی اردلانم تو بازی بود .

تا مهران بخواد بفهمه چی به چیه کی به کی دو تایی بهش حمله کردن . ایلیام با این که زخمی شده بود ولی دست بردار نبود . با دو دستم فرمونو چسبیده بودمو با دقت به این زدو خورد چشم دوخته بودم . سه تایی ریخته بودن سرشو تا می خورد زدنش ، درسته اونم یه مشتایی حواله شون می کرد ولی زورش به سه نفر نمی رسید .

وقتی دیگه حسابی از خجالتش درومدن ایلیا انداختش رو کاپوت ماشین من ، شیشه رو کشیدم پایین خواستم ازش بخوام تمومش کنه که شنیدم به مهران می گه : ببین این خانوم زنه منه ، ناموسم ، عشقمه زندگیمه . همین جا اون چیزایی که از گذشته ش می دونی چال می کنیو از ذهنت پاک می شه .

دستشو رو گردن مهران فشار داد : دیگه مزاحمش نمی شی .

به من اشاره کرد : این خانوم از این به بعد برای شما خانوم سالاریه .. شنیدی خ /

ا/ن/و/م/س/ا/ل/ا/ر/ای /

طوری شمرده شمرده و با تأکید گفت که چشمای مهران بدبخت از ترس داشت از پس سرش می زد بیرون . وقتی جوابی نداد ایلیا تو صورتش فریاد کشید : مفهوم بود ؟!

من دو متر پریدم هوا چه برسه به مهران بیچاره که فقط تونست سرشو تکون بده .

ایلیا رو عصبانی دیده بود ولی تو این لحظه ماورای تصورم بود . یقه ی پیرهن پاره پوره شو گرفت از رو کاپوت بلندش کرد همون طور نگهش داشت : اما بعد ، اگه باد به گوشم برسونه یه نفر مزاحمش شده من فقط تو رو مقصر می دونم اون وقته که اسراری ازت فاش می کنم که از دانشگاه که سهله از این مملکت بیرون بندازن . یه مشت دیگه حواله ی صورتش کرد : مفهوم بود .

بیچاره بی رمق فقط سر تکون داد . دهنش غرق خون بود دوباره ایلیا بلندش کرد : یه چیز دیگه فکرشم نکن که بخوای بری سراغ پلیسو شکایتو این حرفا ، چون اون وقت خودم به جرم نظر داشتن به یه خانوم متأهل می دم چوب تو آستینت کنن .

به حالت مسخره خاک لباسشو تکوندو ادامه داد : مطمئنم اون قدر عاقل هستی که فهمیده باشی باید پاتو از کفش من بکشی بیرون .

مهران سر تکون داد . سوار ماشینش شدو راشو کشید بره فقط لحظه ی آخر از حرص دلش چند تا فحش رکیک داد که پارسا دنبالش دوید بهش نرسید یه لگد به زمین زد که خاکا رو به هوا بلند کرد : اگه مردی وایسا !

ایلیا لبخندبه لب جلو اومد . منم خواستم با لبخند جوابشو بدم که با دیدن پیشونی مجروحشو خونی که روش بود دلم ریش شدو اشک رو گونه م نشست .

با دلنگرانی درو باز کردم پیاده شم دو تا پاهامو بیرون گذاشتم دستمو دراز کردم جعبه ی دستمال کاغذیو برداشتم برگشتم که سایه ی ایلیا رو سرم بود : نمی خواد پیاده شی خانومم .

جعبه دستمالا رو به سمتش گرفتمو به سرش اشاره کردم : پیشونیو لبتو پاک کن سریع بیا تا بریم دکتر معاینه ت کنه .

خندید تو همون حالت دستشو جلو آورد دستمالی برداشت : دکتر ؟

یه دفعه آخش هوا رفتو صورتشو جمع کرد با صدایی که درد توش موج می زد جواب داد : پس پارسا چی کارس ؟ یه دکترو یه وکیل که بی خود دنبال خودم راه ننداختم که .

گوشه ی لبشم با درد پاک کرد : یکیشون آوردم برای مداوا اون یکیم برای این که اگه کار بالا گرفت شاهد باشه و ازم دفاع کنه.

دردشو حس می کردم صورت منم جمع بود با دندون بسته نفسمو به دهنم کشیدم : سیس! اصلاً یادم نبود . اون قدر تو تنشو اضطرابم که مغزم کار نمی کنه .

نگاهی به دستمال انداخت : نه خدا رو شکر خونش بند اومده . خیلی شانس آوردم هم سنگه درستو حسابی تو دستش جفتو جور نشد همم من سرمو به موقع کنار کشیدم وگرنه الان دراز به دراز افتاده بودم ...

داد زدم : بس تو رو خدا ایلیا امروز به اندازه ی کافی حرص خوردم توئم با این حرفا بیشتر حرصم نده .

به صدای پارسا هر دو به طرفش برگشتیم : آی ایلیا خان ! هواست جمع با شه ها من اینجام نبینم با دردونه بد رفتار کنیا.

به گردنش زد : بین رگ نیست که لامصب طنابه .

ایلیا قهقهه زد : کم لغز بخون .

بعد خودش محکم به گردنش زد : این از طنابم کار گذرونده سیم بکسر جون تو .

به پشت سرش اشاره کرد : یه نمونه شو که الان ملاحظه فرمودین !

دست به سینه با دهن باز محو کل کل اون دو تا بودم که دست اردلان به آرومی رو گردن ایلیا نشست : داداش محض اطلاعات بگم سیم بکسر که سهله اگه بشه اندازه ی پایه های برج میلاد ..

به من اشاره کرد : بازم پیش آبجیمون از مو نازک تره .

بعد با تکون سر به من سلام کرد . داشتیم جوابشو می دادم که ایلیا با نگاهی پر از عشق نگام کرد و جواب داد : اون که صد البته .

بعد دستشو جلو برد و با اردلان دست دادو تشکر کرد . پارسا جلو اومد ایلیا نیم نگاهی بهش انداخت همون طور که دست اردلان تو دستش بود به شونش زدو کشیدش کنار تا راهو برای پارسا باز کنه . پارسا کنار در جلوی پلم ایستاد تکیه شو داد به درو سقف ماشین یه کم خم شد طرفم : سلام عزیز دلم . هنوزم نمی خوام کوتاه بیایو قبول کنی اتفاقی پیش اومده تقصیر من نبوده ؟

بیشتر خم شد : هنوزم نمی خوام تحویل بگیری ؟ خانوم خانوما .

یه کم خودمو بالا کشیدم حق با اون بود تنها کسی که تو این قضیا بی گناه بود اون بودو من بی خودی مؤاخذه ش کرده بودم . بوسه ای به گونه ش زد : سلام .

خیلی آروم گفتم : خوبی ؟!

ابروهاشو بالا دا خندیدم خواست جواب خنده مو بده که دستش رو فکش نشست آروم گفت : وقتی می بینم تو خوبی منم خوبم .

با دستش تکونی به فکش داد : بی وجدان بد زد تو فکم .

دهنشو باز بسته کردو دوباره حرکتش داد : شانس آوردم نشکسته .

یاد ایلیا افتادم : یه نگام به پیشونی شوهر من بندازی جای دوری نمی ره ها .

دستشو رو چشمش گذاشت خواست بره سمت اون دو تا که گفتم : به عمرم دکتر بزن بهادر ندیده بودم که به یمن وجود منحوس مهران رذل دیدم .

لبخند نیمه ای زدو رفت . نگاهی به پیشونی ایلیا انداخت آروم حرف میزد ولی از حرکت لباشو فرم صورتش معلوم بود که چیز مهمی نیست . اردلان با ایلیا دست دادو از همون جا با من خداحافظی کردو سوار ماشینش شد . اون دو تا اومدن پیش من . پارسا خم شد پیشونیمو بوسید : خوشحالم همراه خوبو با غیرتی گیرت اومده .

چشمکی زد : درسته یه موقعها به سگ می گه زکی ولی رو هم رفته قابل تحمله .

قش قش خنده ی ایلیا هوا رفت : عیب نداره داداش هرچه می خواهد دل تنگت بگو .

آروم به کتفش زد : ممنون که اومدی .

پارسام نرم با مشت به شونه ش زد : می تونستم نیام؟! موضوع سلامتی خواهرزاده م بودا!

ایلیا به موتور اشاره کرد : دکی جون یه لطف می کنی این موتورو برسونی حجره ی حاجی .

پارسا یه اشاره به من کرد : الان خواهرزاده م می گه دکی موتور سوار ندیدیم .

رو کرد به من : زیارتت قبول عزیزم ...

به سرتا پاش اشاره کرد : امروز یه دکتر همه چی تموم جلوت قد علم کرد .

خندیدم که باز دستش رفت طرف فکشو چهار تا لیچار دیگه بار مهران کرد .

اون دو تا راهی شدن هر دو برای ایلیا بوق زدن اونم با حرکت دست جوابشونو داد . بعد سرشو

آورد جلو صورتش دربو داغون بود ولی لبخند مهربونی به لبش بود : امروز حسابی خونین مالین

شدیا!

آروم گفت : فدا سرت . تو ببخش که امروز حسابی ترسیدی .

اخم کردم : ترسیدم! ترس مال همون چند دقیقه ی اولش بود مردمو زنده شدم اینجا که رسیدیم

دیگه ..

لبامو با لباس بست : ولش کن دیگه م فکرو درگیرش نکن . پرونده ی مهران ماجد برای همیشه

بسته شد .

ماشینو دور زد کنارم نشست سرشو به پشتی صندلی تکیه داد . منم برگشتم سر جام نشستم :

مطمئن؟

چشماشو باز کرد یه نگاه کج بهم انداخت : شک نکن خانومم ، شک نکن .

دوباره چشماشو بست . ماشینو روشن کردم با قلبی سرشار از عشقو امید به سمت خونه راه

افتادم ..

چند روزی از جریان چیتگرو به قول ایلیا بسته شدن پرونده ی مهران می گذشت واقعا دیگه کاری

به کارم نداشت هر وقت که منو تو راهرو می دید با اخم روشو برمی گردوند . استاد عزیز بعد از

اون اتفاق دو روز دانشگاه تشریف نیوردن بعدم باد به غبغب انداخت که اراذل اوباش ریختن

سرشو زورگیری کردن و اونم به خاطر این که حوصله ی آژانو آژان کشی نداشته قید شکایتو برو بیای کلانتریو زده و ترجیح داده موضوع مسکوت بمونه البته این اخبار به یمن دوستی با نفس دستگیرم شد . تو لم چند تا فحش آبدار نثار استاد عزیز کردم . برای ایلا که تعریف می کردم با حرص گفتم : اراذل اوباشم زورگیر خودشو جدوآبادش .. یه کاره !

ایلیا با اخم نگام کرد : اصلاً دوست ندارم خانومم با این لحن صحبت کنه .

دستمو به کمر زدم : پس چی بگم ؟

با لحن مسخره ای گفتم : حضرت والا جناب استاد عزیز از اینکه دایی و همسرمو به القاب اراذل ، اوباش و زورگیر ملقب کردید کمال تشکر را دارم .

زل زدم تو چشماتش : خوب بود ، حالا این لحن برای هسر شما مناسبه !؟

سرشو با خنده تکون دا منو کشید رو پاش : کم شیطونی کن ، وروجک !

دست به سینه رو پاش نشستم : حالا که این جوهره اصلاً این صفتا حقته ، یعنی هر سه تون حقونه. اراذل اوباش زورگیر .

زبونم تا آخرین حد براش درآوردم بینیمو چین دادم ، خواستم از رو پاش بلند شم منو محکم با یه دستش نگه داشتو با دست دیگه قلقلکم داد : حالا دیگه من زورگیرم دیگه !

بلند شد منو با خودش همراه کرد : بیا تا بهت بگم به کی می گن زورگیر .

با جیغو داد دستمو از دستش کشیدم بیرون دور خونه دنبالم دوید آخرم منو بین بازوهاش اسیر کردو مفهوم زورگیرو درستو حسابی بهم فهموند .

زندگیمون دوباره رنگ آرامش گرفته بود تنها چیزی که کمبودش کاملاً تو خونه حس می شد محبتو مهربونی خاله و عمو بود . دلم آغوش گرمو پدرانہ ی عمو و مهر و محبت مادرانه ی خاله رو می خواست . درستہ ته قلبم رنجیده بودم ولی دیگه به این نتیجه رسیدم که اونام گول خوردن .

دو روز قبل از عید غدیر یه روز سردو بارونی بود از اون روزا که من دلم می گرفتم فقط حضور ایلیا می تونست تسکینم بده . نمی دونم چه سری بود که هروقت دلم می گرفت آسمونم با من همراه می شد . رو صندلی گهواره ایم جلوی پنجره قدی پذیرایی نشستم ، پانچومو دورم گرفتمو به

آسمون بارونی شب چشم دوختم فکرم درگیر اتفاقی روز قبل بود . بابا با ایلیا تماس گرفته و ما رو برای جشن روز عید دعوت کرده بود . وقتی ایلیا بهم گفت با عصبانیت داد زدم : من نمیام .

بعدم به اتاقم پناه بردم . طبق معمول همیشه وقتی سرتق می شدمو داد می زدم ایلیا دیگه بهم محل نمی دادو با ابروهایی تو هم رفته بهم می فهموند که رفتارم درست نبوده ، اون شبم فقط جوابم یه اخم غلیظ رو پیشونیش بود ولی من اصلاً حوصله ی عذر خواهی نداشتم ، دلم می خواست تنها باشم من از اون پدر چه خیری دیده بودم ؟ م دونستم الانم منو برا وجود خودم نمی خواد اون فقط می خواست منو جلوی دوستو آشنا به نمایش بذاره و با افتخار سر بلند کنه و بگه دخترم عروس حاج مدبره و دانشجوی رشته ی حقوق . این برارش زیاد بود خیلی زیاد ..

تو این فکرا بودم که به صدای ماشین چشم از آسمون کنده شدمو برگشتم زمین . ایلیا به عادت همیشه بعد از وارد شدن درو نبست یه ماشین دیگه پشت سرش وارد شدو بعد در بسته شد . وای خدای من چی می دیدم ! پارسای عزیزم بود از جام پریدم پانچومو با دستام محکم گرفتمو دویدم تو حیاط . با ذوق رفتم تو بغلش : تو کی اومدی .

پیشونیمو بوشید : سلام خوشگلم ، یکی دوساعتی میشه .

از خجالت لب به دندون گرفتم : ببخش اون قدر از دیدنت خوشحال شدم که سلام کردن یادم رفت .

پارسا به ایلیا که داشت می رفت تو اشاره کرد : یه چیز دیگه م یادت رفت .

با بغض نگاهش کردم ، از خودم بهتر می شناسمش از طرز راه رفتنش کاملاً معلوم بود ناراحته . پارسا رو رها کردم خودمو بهش رسوندم هیچ وقت نمی تونم ببینم ازم دلگیر باشه . از پشت بغلش کردم بوسه ای به کتفش زدم : ببخش عزیزم .

به همراه یه بازدم پر صدا صاف ایستاد دستامو که دورش حلقه شده باز کردو منو کشید تو بغلش : تو گلمی ، عشقمی .

روی موهامو بوسید : وقتی تو غالب غوغا می ری یه جورایی ازت دلخور می شم ، دلم می خواد ازش جداشیو کاملاً بشی پریسای من .



با چشماش جادوم می کرد : درکم کن عزیزم ، اتفاقای خوبی تو گذشته م نبوده ، من یه موقعی غوغا بود . غوغایی که با پریسا بیگانه بود برای همین یه دفعه با غوغا بیگانه شدنو تماماً پریسا بودن زمان می بره .

دستشو دور شونه م پیچید رو کرد به پارسا : اگه تا قیامتتم اون جا وایسی حرفای ما تموم نمیشه و کسی نیست تعارف کنه تو خونه ، پس خودت بی تعارف بیا برو تو .

پارسا سری از تأسف تکون داد : کلاً من تو کف این مهمون نوازی شما دو تام !

سه تایی با خنده وارد ساختمون شدیم . همون طور که تو بغل ایلیا بودم پرسیدم : خان دایی چرا خبر ندادی داری میای ؟

ساعتشو از دستش درآورد آستینای پلیور یشمی خوشگلشو که خودم از یه برند معروف براش خریده بودم ، تا روی آرنج بالا کشید : بنده اطلاع رسانی کردم ولی همسر گرامی تون خواستن سوپرایز شید .

سرمو بلند کردم یه نگاه کج بهش انداختم یه دستش دور شونه ی من بود اون یکی از زیر نیم پالتوش تو جیب شلوارش . عاشق ژستای مردونه شم : این جور یاس .

شونه بالا انداخت : دیگه دیگه .

دستشو از دور شونه م آزاد کردو رفت سمت پله ها ، پارسا هم رفت سرویس پایین تا دستو صورتشو بشوره خودمو به ایلیا رسوندم : جواب این دیگه دیگه رو بعداً بهتون می دم حضرت والا . صدای دلنشین خنده ش خونه رو پر کرد . یه جون پر شیطنتم نثارم کرد .

سر میز شام از هر دری صحبت کردیم غدامون که تموم شد تا اومدم بلند شم دست پارسا رو دستم نشست : بشین بابا حالا چه عجله ایه بعداً با هم جمع می کنیم . از قیافه ی هر دوشون معلوم بود حرف مگویی دارن که تو شیشو بشش موندن بگن یا نگن . نگاههایی که بینشون ردو بدل میشد حرفای بی سروتهی که تحویلیم می دادنو خنده های ظاهریو نمایشی همه و همه اضطرابی رو که می خواستن پنهان کنن به رخم می کشید . دست چپمو گذاشتم رو میز ، دست راستمو گذاشتم زیر چونه مو سرمو بهش تکیه دادم . هنوزم نمی تونستم یه کارایی رو با دست چپم انجام بدم . به قیافه ی جفتشون نگا انداختم حرف پارسا رو که نمی دونم داشت چی بلغور می کرد قطع کردم : خب ؟!

پارسا گفت : خب که خب ! منظور ؟

دستمو که رو میز بود نیمه بلند کردم دوباره سر جاش گذاشتم ، از چهره ی ایلیا معلوم بود که معنی این خبو فهمیده : خب بگید اون حرف مگویی رو که تا پشت دندوناتون میاد ولی همون جا گیر می کنه و بیرون نمیاد .

پارسا با تعجب یه نگاه به منو یه نگاه به ایلیا انداخت . ایلیا گفت : خواهر زاده ته دیگه ، هیچیو نمی شه ازش پنهان کرد .

پارسا برگشت طرفم : بده این قدر خانوما تیز باشن !

چشمامو ریز کردم : بده چون از خبطای آقایون با خبر می شن !

هر دو خندیدن . خیالم از ایلیا راحت بود اگه اهل شیطنت بیرون از خونه بود حتماً متوجه می شدم . اون قدر تو این جامعه ی بی درو پیکر گشتم که تشخیص بدم کدوم مرد اهل ددره کدوم نه . داییم درست مته شوهرم پاستوریزه ی پاستوریزه بود .

ایلیا دستشو دور شونه م حلقه کرد : من که خیلی خوشحالم از این که پری مهربونم دستمو می خونه . باری گفتن حرفام لازم نیست زیاد صغرا کبرا بچینم یه راست می رم سر اصل موضوع .

برگشتم زیر چشمی یه نگاش کردم : الان صغرا کبرایی در کار نیست دیگه !

خواستم بلند شم که باز با فشار دست ایلیا برگشتم سر جام : کجا ! زود می خواد در بره .

دستامو حائل میز کردم طوری که می خوام از زیر دستش بیرون بیام : وقتی حرف نمی زنین بشینم که چی بشه ؟

پوفی کشید : باشه بشین تا بگم .

دستشو از دور شونه م برداشت یه لیوان آب برای خودش ریخت جرعه ای شو نوشید ، دستاشو دورش حلقه کرد چشمش به آب تو لیوان که با حرکت دستش تکون می خورد ، بود : پریسا ، می دونی که که دو روز دیگه خونه ی پدرت مهمونیه .

با تردید سر تکون دادم : می دونم .

سرشو بلند کرد : اینم می دونی که باید بریم تا ...

حرفشو قطع کردم دوباره غوغا شدم . مشتم محکمی رو میز کوبیدمو داد زدم : باید .. این باید چه مفهومی داره ؟

اخم کرد تن صداشو یه کم بالا برد : چرا داد می زنی ؟ می دونی که این رفتار اصلاً شایسته ی ... از جام بلند شدم : برام مهم نیست ..

از میز فاصله گرفتم رو به هر دوشون دوباره داد زدم : برم که چی بشه ؟ برم بگم دستت درد نکنه بابت بلاهایی که سرم اومد ؟ یه لگد زدم زیر چهار پایه ی کنار آشپزخونه فریاد کشیدم : برم بگم اومد جا خالی پای اون زنتو عیادت این یکی که پا به ماهه ؟

بگم بابا جون منتظر خواهر یا برادرم که حاصل عشق سر پیرپته ؟

ایلیا دیگه نتونست خودش کنترل کنه از جاش بلند شد تلخ شد. حالا اون داد می زد : بسه دیگه ، درست صحبت کنه اون پدرته. هرچی رعایتتو می کنم بدتر میشی .

پارسا خودشو انداخت وسط : پریسا جان ! پدرتم فهمیده اشتباه کرده .

این حرفش باعث شد آتیش خشم شعله ور تر بشه : دستامو دو طرف صورتتم مشتم کردم با جیغو گریه گفتم دیره .. دیره .. اون موقع که بهش احتیاج داشتم باید می فهمید

محکم زدم تو قفسه ی سینه م : بدبختانه تاوان اشتباهو نفهمی پدرمو با جونو تنم دادم .

رو کردم به ایلیا : چه طوری روت شد ازم بخوای بیام تو خونه ای که که هیچ خاطره ی خوبی ازش ندارم جز اشکو آه جز .. جز .. تجاوزو شکنجه ..

دست مشتم شده شو بالا آورد یه لحظه حس کردم انه که مشتمش بشینه رو لب یا صورتتم . پارسا با اضطراب گفت : این پیشنهاد از طرف من بود . من خواستم کدورتا از بین بره .

مشتم گره شده نشست رو دیوارو منم تو آغوش امنو حمایت گر فشرده شدم دیگه رفتارم دست خودم نبود به لباسش چنگ زدم : یه لحظه فکر کن ، ببین اگه تو پیدام نکرده بودیو پناهم نداده بودی الان کجاها ..

دیگه نتونستم ادامه بدم .

تند تند می بوسیدم دستای نوازش گرش رو کمرم بالا پایین می رفت: باشه باشه هرچی تو بگی هرچی تو بخوای .

پارسا جلو اومد : خانوم گل بابات خیلی بی تابه دیدنته .

ولی من اصلاً بی تاب نبودم در حقیقت من بیشتر خواهان آغوش عمو رضا بودم .

دیگه حرفی زده نشد پارسا و ایلیا صبح با هم رفتن بیرون و قرار شد فرزام خبر کنیمو برای شام بریم یه رستوران سنتی که موسیقی زنده هم داشت .

یکی دو ساعتی بود که رفته بودن منم کتاب دفترامو پهن کردم مشغول مرور درسا و مرتب کردن جزوه هام شدم که به صدای زنگ خونه مجبور شدم از شون دل بکنم از جام بلند شم . با دیدن تصویر کسی که زنگ زده بود پشتم لرزید .

دچار دو حس متفاوت شدم هم از دیدنش خوشحال بودم هم .. نمیتونم بگم ناراحت شاید واژه ی دلگیر مناسب تر باشه . درو زدم باز شه یه نگاه به لباسام انداختم مناسب بودن .. یه تیشرت سورمه ای آستین کوتاه یقه گرد که نوار سفید تزئینی روش دوخته شده بود با شلوار ستش . موهام ساده با کش پشت سرم بسته بودم . وقتی خیالم از سرو شکلم راحت شد با پاهایی لرزون سریع خودمو به در رسوندم اول پشت در چند تا نفس عمیق کشیدم که التهابم کم بشه بعد خدا رو صدا کردم درو باز کردم . دلم برای آغوش پدرانش ضعف رفت مته همیشه با سلابتو مردونه گام بر می داشتو به سمتم میومد . کاش مثل همیشه بیادو منو دخترم صدا کنه پیشونیمو ببوسه و منو از محبت پدرانه سیراب کنه .

وقتی از پله ها بالا اومد آرومو سر به زیر سلام کردم . همون طور آروم جواب شنیدم ولی سنگینی نگاهش رو خودم حس کردم . از جلوی در کنار رفتمو تعارفش کردم : بفرمایین .

وارد شد به عادت همیشه ش یه یالله گفت . تا اون لحظه نمی دونستم چه قدر دوسش دارم با دیدنش تازه فهمیدم علاقه م بهش ناگفتنیه . روی یکی از مبلا نشست از هولم یادم رفته بود دفترو دستکمو جمع کنم دستپاچه شدم یه ببخشید گفتم خواستم جمعشون کنم که گفت : ولشون کن می خوام برم زیاد وقتتو نمی گیرم .

به مبل رو به روش اشاره کرد : بشین باهات حرف دارم .

بعض گلومو گرفت : نمی خواستم .. من این طرز حرف زدن خشکو که هیچ دخترم یا گلم چاشنیش نبود نمی خواستم .. من حاج بابای خودمو می خواستم که همه ی جمله هاش یه چاشنی شیرین داشت . سرمو بلند نکردم می دونستم اگه چشمم بهش بیوفته دیگه نمی تونم اشکامو مهار کنم . روی مبلی که خواسته بود نشستم آرومو شمرده گفتم : دنیا دار مکافاتہ ! خدای ارحم الرحمین هیچ ظلمی رو بی جواب نمی ذاره به بعضیا زود جواب می ده مثل منو طوبی ، به بعضیا دیرتر جواب می ده مثل پدرت .

مکتی کرد ، حس کردم گفتن این حرفا برانش سنگینه : جزای قضاوت نابجا و تهمت منو طوبی نسبت به تو ..

نفس پر صدایی کشید : همون اتفاقی بود که برای طلایه افتاد و پاسخ اشتباه پدرت و نامردی که در حق تو کرد ، شد بی آبرویی امروزش . به گفته ی خودش از ترس بی آبرویی تو رو از خونه بیرون کرد ولی امروز طوری انگشت نمای مردم شده و حرفش نقل مجالس خاله زنکاس که تقریباً خونه نشین شده .

بازم مثل همیشه حرفاش بهم آرامش دادو منو خجالت زده کرد . دوباره ادامه داد : فردا عیده ، دلم می خواد مثل یه همسرو یه عروس خوب مثل همیشه آراسته و با وقار تو این مهمونی شرکت کنیو به دهن هر چی لیچارگوئه تا ابد یه قفل محکم بزنی . می دونم منو طوبی دیگه مثل قبل پیشت ارجو قرب نداریم ولی بدون بازم پشتتیمو تنهات نمی ذاریم .

اینو گفتو از جاش بلند شد : اینم بدون فردا تو اون مهمونی به عنوان عروس حاج مدبرو همسر ایلیا حاضر میشی نه به عنوان دختر حاج سالاری ..

بدون هیچ حرف دیگه راه افتاد تا بره . من نتونستم از جام بلند شم انگار به مبل چسبیده بودم . زیر چشمی نگاش می کردم دیگه درست پشتم بودو تقریباً نزدیکای راهرو ، طاقت رفتنشو نداشتم تمام نیرومو جمع کردم : این چند وقت کارم شده مؤاخذه ی خودم که چرا از وجود پارسا با خبرتون نکردم . اگه تا حالا پا پیش نداشتم به خاطر این نبود که ارجو قربتون پیشم کم شده ، نه ! نمی گم دلگیر نبودم ، بودم ولی بیشتر از دلگیری شرمنده بودم . منم اون روز کم بی احترامی نکردم به شما و ..

مکت کردم چی می گفتم مامان یا خاله !؟

وقتی مکتم طولانی شد برگشت طرفم . بغضی که تو گلوم نشسته بود باعث شد صدام بلرزه :  
یادم روز پدر تو خونه ی بچه ها گفتین ..

لبهام از بغض میلرزیدن : گفتین اگه یه روز حس کردی دلت یه آغوش امن پدرانه می خواد بدون ..  
بدون ..

بغض شکسته شدم نمی داشت حرفمو کامل کنم کامل به طرفش چرخیدم . تو هاله ای از اشک  
دیدمش که دستاش از هم باز بود : بدون تا زمانی که نفس می کشم آغوشم بروت بازه .

دیگه صبرم ته کشید به طرفش ندویدم که پرواز کردم ، منو محکم به خودش فشرد : چه قدر دلم  
برا آغوشتون ، عطر تنتون و محبتتون تنگ شده بود .

صورتمو بین دستاش گرفت چشمای خیسمو بوسید : تو دختر گلمی ، عزیزمی ، نور چشممی .

دستامو دور کمرش حلقه کردم . تشنه ی محبتاشو لحن مهربونش بودم . دلم ضعف رفت برای  
دخترم گفتنش . اشکام دیگه قابل کنترل نبودن . تکونای حاج بابام نشون می داد که داره همراهیم  
می کنه . سرمو بلند کردم چند دونه مروارید اصل که ارزشش برام از تمام دنیا و ثروتاش بیشتر  
بود رو گونه ش نشسته بود روی پام بلند شدم بوسه ای روی گونه ش زدم شوری دلنشین  
اشکاشو چشیدم ، طعمش بی نظیر بود : دوستتون دارم حاج بابا ، دوستتون دارم .

بیشتر تو آغوش پدرانه ش فرو رفتیم : منم دوستت دارم عزیز دل .

روی موهامو بوسید : پریسا ، غم دوریت از یه طرف ، عذاب وجدان به خاطر رنجوندنت از طرف  
دیگه منو طوبی و طلایه رو از پا در آورده . نمی خوام ازش طرفداری کنم ولی طلایه نصف شده ،  
کم حرفو بی صدا شده . به جز فرزام هیچ کس تو خونه تحویلش نمی گیره ولی با وجود این همه  
ش سراغتو می گیره حالتو می پرسه . می دونم کار سختی ازت می خوام ولی ببخشمون حلالمون  
کن .

این مرد کی بود ؟ از کجا اومده بود ؟ چرا با تمام آدمای امروزی فرق داشت ؟ با این که می  
دونست چه گذشته ی پلشتی داشتیم ، مردونگی رو در حقم تموم کرده بود . حالا این جا رو به روم  
وایساده بوده از من .. از من سرتا پا گناه طلب بخشش می کرد . کاش یه موی گندیده ی این مرد  
به تن پدر نامرد من بود .

از آغوشش بیرون اومدم : شما باید منو ببخشین منم اشتباه کردم .

پیشونیمو گرم بوسید : اگه ازت بخوام بیای بریم خونه مون دیدن طوبی میای..

به چشمام نگاه کرد : یا رومو زمین میندازی ؟

لبمو به دندون گرفتم . نمی دونستم چی باید بگم . ادامه داد : طوبی بی قرارتی ، گناه داره به خدا .

لبخند روی لبام نشست : منتظر می شید حاضر شم یا بعداً خودم پیام .

خنده ی شیرینی لبهاشو از هم باز کرد : تا هر وقت که بگی منتظر می مونم .

حدود بیست دقیقه یا نیم ساعت بعد حاضر و آماده جلوش ایستاده بودم . گوشیمو درآوردم تا با

ایلیا تماس بگیرم که گفت : چه می کنی ؟

با تعجب گفتم : هیچی می خوام به ایلیا خبر بدم .

دستشو بلند کرد : نه !

یه چشمک بانمک بهم زد : واژه ی سوپرایز فرنگیا معنیش همون غافلگیری خودمون می شه نه ؟!

با خنده سر تکون دادمو تو چشمام یه برق بدجنسی نشست . داشتن یه بابای شیطان هم کلی

حال می ده ها !

خودش به ایلیا زنگ زد با لحنی طلبکارانه گفت : علیک سلام ، کجایی ؟

....

بابا : باشه .. آب دستته بذار زمین بیا خونه ی ما باهات کار دارم ..

....

\_ : نه خیر هیچ اتفاقی نیوفتاده همه مون سالمیم . خودتو برسون منم تو راهم باهات حرف دارم .

....

لحن باباو طرز حرف زدنش باعث شد خنده م بگیره دستمو سریع رو دهنم گذاشتم که صدام بالا

نیاد . بابا هم مجبور شد پشتشو به من بکنه که از خنده ی من خنده ش نگیره .

آخرم با توپ پر و صدایی بلند گفت : بیا منتظرم .

وقتی تماسو قطع کرد . هردو با پقی زدیم زیر خنده .

تو راه بودیم که گوشی بابا دوباره زنگ خورد : باز لحن بابا عوض شد سرد و خشک گفت : بله !

...

\_ : من چه می دونم .. تو ماشین من .. نخیر میشینی همون جا تا پیام . پیام نباشی دیگه نباید  
اسممو بیاری .

تماسو قطع کرد ، با سر به کیفم اشاره کرد : گوشیتو نیاوردی ؟

کیفمو گشتم گوشیمو درآوردم : چرا اینجاس .

به گوشیم اشاره کرد : پس چرا هرچی زنگ زده ...

نذاشتم حرفش تموم شه زدم رو گونه م : وای رو سایلنته .

حدود ۲۰-۳۰ زنگ زده بود .. بدون این که نگاهشو از رو به رو بگیره گفت : بهش زنگ بزن . می  
دونست میام پیش تو . دیده من توپم پره ، تو هم نه تلفن خونه رو جواب دادی نه گوشیتو دلش  
شور افتاده .

بهش زنگ نزدم فقط یه پیام نوشتمو برای بابا خوندم : حالم خوب نیست فعلاً می خوام تنها باشم  
، اومدی خونه صحبت می کنیم .

بابا تأیید کرد براش فرستادم : می گم بابا جان خوبه دنیا رو به منو تو نسپردن ، وگرنه دو روزه به  
آتیشش کشیده بودیم .

راستم می گفت . از ته دل خندیدم تمام شیطنتهایی رو که دوست داشتم با بابام تجربه کنم ، تازه  
داشتم با پدرشوهرم تجربه می کردم و این خیلی لذت بخش بود .

\_ : حاج بابا جونم .

خندید : جانم ، بابا جان .

\_ : میشه یه گل فروشی دیدیم وایسین من چند تا شاخه گل بخرم .

نیم نگاه مهربونی مهمونم کرد : خودت گلی عزیز دل .

دست گلی که خریدم پنج شاخه گل رز داشت . یه دونه قرمز ، دو تا سفید و دو تام صورتی . چهار  
تا شاخه هم بدون هیچ تزیینی گرفتم . یه قرمز ، یه سفید و دو تام صورتی .



وقتی رسیدیم خونه شون درو با کلیدش باز نکرد ، زنگ زد . من کنار ایستادم تا از آیفون دیده نشم در که باز شد اول خودش با یه اخم جانانه وارد شد پشت سرشم من ! طوری پشتش قرار گرفتم که کسی منو نتونه ببینه . صدای باز شدن در ساختمونو پشت سرش صدای نگران ایلیا لبخندی رو لبم نشوند : سلام ، چی شد !؟

بابا با لحنی عصبانی گفت : علیک سلام ، می خواستی چی بشه !؟

ایلیا همون طور نگران پرسید : پریرسا ، پریرسا چش شد بابا ؟

از بلند تر شدن صدانش فهمیدم جلوتر اومده . بابا شونه بالا انداخت ، بدون تغییر لحن گفت : چه می دونم از خودش پرس .

ایلیا نالید : بابا ، تو رو خدا ! بهش حق بدین اذیت شده .

این بار صدای مهربون مامان طوبی گوشمو نوازش داد : خب زور که نیست آقا نمی خواد بیاد چه اجباریه ! بچه م از اون خونه خاطرات خوبی نداره که !

ایلیا پوفی کشید : چی بهش گفتین بابا که دوباره بهم ریخته ...

نمی دونم چی شد که حرفشو قطع کرد دوید اومد منو خندون پشت سر بابا دست گل به دست پیدا کرد : این جور یاس دیگه !

قهقهه ی بابا بلند شد منم دویدم سمت مامان طوبی : دیگه دیگه ..

یه لحظه به سمتش برگشتم : چیزی که عوض داره گله نداره .

با لبخند دستی به موهاش کشید . خودم پرت کردم تو آغوش باز شده ی مامان : آخیش چه قدر دل تنگ آغوش مهربونتون بودم .

همدیگه رو بوسیدیمو اشک ریختیم . با پیدا شدن هیکل طلایه تو چهار چوب در سرمو از رو شونه ی مامان بلند کردم با دست اشکامو پاک کردم این بار من دستامو برای به آغوش شیدن خواهر شوهرم باز کردم با ناباوری به سمتم اومد نالید : پریرسا !

تو بغل گرفتمش ، هیچ حرفی نمی زدیم فقط من آرام اشک می ریختمو اون ضجه می زد .

خدایا بی خود نیست که تو بخشنده ی مهربانی ، واقعاً چه لذتی داره بخشیدن !

تا توی حال گلها دستم بود . شاخه ی سفیدو از توشون جدا کردم و به بابا دادمش : تقدیم به بهترین بابای دنیا که مثل به سفیدو پاکی برفه . همون طور که برف آرومو صبور می باره و محافظ زمین میشه ، حاج بابای مام محبت خالصانه شو نثارمون می کنه و همیشه و همه جا در برار مشکلات ازمون محافظت می کنه .

آغوششو باز کرد بوسه ای نرم رو پیشونیم زد چشماش از نم اشک برق می زد . چه قدر این مرد دوست داشتنیه ..

به سمت فرزام برگشتم که تا اون لحظه تو سکوت تماشامون می کرد . گل صورتی رو بهش دادم : من برادر نداشتم نمی دونم برادر داشتن چه جوریه ..

نداشت حرفم تموم شه : از این به بعد یه برادر داری که همیشه هواتو داره و تنهات نمی ذاره . با خنده به سمت طلایه برگشتم : این گل صورتیم تقدیم به کسی که می دونم طعم خوش داشتن یه خواهر مهربونو باهاش می چشم .

خم شد دستمو ببوسه که نداشتمو با یه اخم لب به دندون گرفتمو براش سر تکون دادم . بوسیدمشو دستمو دور شونه ش حلقه کردم .

محکم منو به خودش فشرد : تو از یه خواهرم برام عزیز تری . از خودگذشتگی که تو کردی کمتر خواهری برای خواهرش می کنه .

دسته گلو به مامان دادم و براش توضیح دادم : شاخه گل قرمز عشق باباس ، دو تا سفیدا ( به فرزامو ایلیا اشاره کردم ) عشق دو تا پسرآتونه که به طراوتو تازگی همه ی گلای دنیاس ، و این دو تا صورتیا ( منظورم خودمو طلایه بودیم ) عشق دو تا دخترآتونه که همیشه ی همیشه منت دارتونن .

بوسه ی دیگه ای مهمونم کرد : عزیزم تا حالا هدیه ای به این شیرینیو با ارزشی از هیچ کس نگرفته بودم .

خندیدم به بابا اشاره کردم : شیرین ترین هدیه رو از خدا گرفته بودین .

به شوخی به شونه ام زد بابا گفت : مگه این که دخترم هوامو داشته باشه .

آخرین شاخه ی گل سرخِ تو دستم که مال عزیز ترین عزیزم بود با لبخند و یه دنیا عشق رفتم طرفش دلم می خواست برم تو بغلشو خودمو گم کنم تو آغوش مهربونش ولی جلوی چهار جفت چشم منتظر خجالت کشیدم گلو جلو بردم : اینم گل عشق منه به عزیز ترینم .

به جای این که گلو بگیره دستمو گرفت منو کشید طرف خودش نگام کرد بوسه ای به دستمو بعدم به گلبرگای گل زد هیچی نگفت فهمیدم که اونم داره رعایت می کنه . فقط تو نگاه هم گم شده بودیم که مامان طوبی صدام کرد : پریسا جان مادر برو لباساتو عوض کن بیا که امروز خونه مون یه رنگو بوی دیگه گرفته .

حاج بابا با شیطنت پرسید : مثلاً چه رنگو بویی .

مامان طوبی هم با طننازی جوابشو داد : عشق

برای عوض کردن لباسام رفتم تو اتاق دوران مجردی ایلیا که در حال حاضر مخصوص مهمونا بود . تا خواستم درو ببندم ایلیا پشت سرم پرید تو : کجا حاج خانوم ، حاج آقاتون جا موند .

با خنده نگاش کردم دلم برای لبای خندون ضعف رفت : خب .

با سر کجی شونه ای بالا جواب داد : خب !

دستامو از هم باز کردم به هیکلیم اشاره کردم : اومدم لباس عوض کنم .

خیلی معمولی گفت : می دونم فقط زود باش بقیه منتظرن .

روی تخت نشستو منتظر موند . چادرو مانتومو درآوردمو مرنب روی تخت گذاشتم . شلوار جین سرمه ای تنم بودو زیر مانتوم یه تاپ سرمه ای . شومیز قرمز با دور دوزیای سرمه ای روش پوشیدم شال قرمز سرمه ای هم مدل دار بستم خواستم چادر گلدار خونگی سرم کنم که دستمو گرفت : ولش کن نمی خواد همین جوری خوبه .

با چشمای گرد شده اعتراض کرد : ولی ..

منتظر نشد ادامه بدم : چه اشکالی داره ؟ لباست کاملاً پوشیده و مرتبه .

دستمو کشیدو منو با خودش برد .

مامانو بابا تو هال نشسته بودن طلایه دورتر فرزام مابین . حس کردم هنوزم مورد بخشش قرار نگرفته . دلم گرفت ، طفلک گناه داشت درسته اشتباه کرده بود ولی تاوان اشتباهشو پس داده بود .

با ورود ما بابا دستشو باز کرد و منو کنار خودش دعوت کرد

ایلیا با خنده گفت : خوب عروس پدر شوهر ما رو سر کار گذاشتینا ، دلم هزار راه رفت .

بابا شونه بالا انداخت حق به جانب جواب داد : تقصیر ما چیه خودت آی کیوت پایینه ، مثلاً مهندس این مملکتیا

ایلیا با چشمایی گردو دهنی باز گفت : بابا !

با با چایی رو که طلایه تازه آورده بود از تو سینی برداشت : دروغ می گم ؟ مگه نپرسیدی چرا پریسا جواب نمیده گفتم نمی دونم . پرسیدی پس کجاس منم گفتم تو ماشین من ، غیر از اینه ؟ ایلیا چند ثانیه زل زد تو چشمای بابا بعد با خنده دستاشو بالا آورد : درسته ، درسته . حق با شماست .

کلی گفتمو خندیدیم ، طلایه تو گفت و گوها شرکت داده نمی شد و فقط فرزام بود که باهانش حرف می زدو مخاطبش بود .

دیگه نتونستم طاقت بیارم ازش یه چای خواستم وقتی رفت رو کردم به حاج بابا : بابا نمی خواین نوع رفتار تونو با طلایه تغییر بدین .

ایلیا با اخم گفت : باید بفهمه ..

دستمو بالا بردم : صبر کن .

نفسی تازه کردم : درسته اشتباه کرده و راهو اشتباه رفته ولی به قول خودت انسان جایز الخطاس . چرا باید تو بخشیده می شدی ولی طلایه نه . خودت که ازش بزرگتر بودی گول خوردی پس نمی تونی بهش خرده بگیریو مؤاخذه ش کنی .

بابا رو مخاطب قرار دادم : گناه داره به خدا . این دختر کلی از بین رفته ، این طلایه اون طلایه ای نیست که من دیده بودم خدا رو خوش نییاد .

این بار فرزام دنبال حرفمو گرفت : منم با پری مهربون موافقم .

بعد با صدایی که لرزش بغضرو می شد تو صدایش حس کرد ادامه داد : این وسط فقط مادر من مقصر بوده که شکر خدا هفته ی دیگه تو آخرین دادگاهش ...

پریدم وسط صحبتش : آخرین دادگاه؟!

ایلیا : بله ، هفته ی دیگه آخرین دادگاهه .

اخم کردم : پس من چی ؟

ایلیا : با گواهی پزشکی و تأیید پزشکی قانونی لیلا به وکالت از تو ، تو تمام جلسات شرکت کرد ولی این جلسه ی آخره و تو هم حتماً باید باشی .

عصبانی شدم : منم حق داشتم باشمو بفهمم چی شده .

همون موقع طلایه سینی به دست وارد شد با سری فرو افتاده چای رو جلوم گذاشت : بهتر که نبودی . خیلی سخت بود خیلی .

برق اشک تو چشماش نشست درکش می کردم . ولی این حق من بود تا بینم سر کسانی که منو مورد ظلم قرار داده بودن چی میاد . با این که لیلاو اردلان بهم گفته بودن با پرونده ی سنگینی که خواهر و برادر دارن حکمشون مشخصه ولی باید می دیدم تا دلم کمی آروم بگیره .

بابا : باید هر دو تون برای امضای رضایت نامه حضور داشته باشین .

فرزام تعجب کرد : یعنی می خواین ببخشیدشون ؟

ایلیا جواب داد : این طوری بهتر این گندآب هرچی هم بخوره بدتره تا اینجام به خاطر این که سمانه و اون چند تا دخرا متنبه بشن جلو رفتیم وگرنه می خواستیم به خاطر تو و آقا و خانوم احتشام زودتر از اینا رضایت بدیم .

فرزام از کوره در رفت : خواهشاً اگه به خاطر منه نبخشیدش . نمی خوام ببخشیده بشه .

اخمای بابا بد تو هم گره خورده بود: این طرز حرف زدن صحیح نیست. اون مادرته.

فرزام از رو صندلی بلند شد: نه من مادر ندارم. من مادری به اسم سمانه ندارم. من فقط یه مادربزرگ دارم اونم مامان طوبی س یه بابابزرگ که شمایی. یه عمه، یه عمو که بابام شد. دیگه هیچ کسو ندارم.

رو کرد به من: اگه قبول داری که خواهرمی نبخشش. به خاطر خدا نبخش به خاطر من نبخش. بابا تو یید بهش: حیا کن بچه. حیا کن.

ایلیا میونه رو گرفت: فعلاً برو بالا بعد صحبت می کنیم.

این بار طلایه به صدا اومد: می خوام نبخشم ولی از این که دوباره بینمشون حالم بد می شه.

سر بلند کرد: میشه من این جلسه ی آخرو نیام؟ دیگه نمیکشم نمی تونم.

بابا دست دیگه شو باز کرد: باید بتونی بابا، باید بتونی.

طلایه با ناباوری یه نگاه به بابا یه نگاه به دستش انداخت. لبخند بابا مهر تأییدی بود بر آغوش بازش. خودشو رو پاهای ابا انداختو ضجه زد. با یه حرکت دست کشیده شد تو آغوش گرم پدری مهربون که می شد گفت عاشق بچه هاشه. من بلند شدم کنار ایلیا نشستم تا پدرو دختر راحت باشن. دست حمایتگرش دور شونه م پیچیدو منو به خودش فشرد، سرمو به طرفش چرخوندم با این که پشت هاله ای از اشک چهره ش تار به نظر می رسید ولی قدردانیو عشقو با هم می شد تو نگاهش دید که یه لبخند پر از مهر جوابش بود.

ظرفا رو با طلایه شستم هنوز یه کم با هم رو دروایی داریم. یعنی رو دروایی که همیشه گفت شاید بهتر باشه بگم هنوز با هم اخت نشدیم. طلایه به خاطر خطاهاش تو خودش و منم درگیر اتفاقای فردام. ممکنه این تو خودم فرو رفتن اونو به شک انداخته که هنوز تمامو کمال از گنااهش نگذشتم، خدایا خودت که می دونی این طور نیست ولی هر بار که می خوام عذاب الیم حضور تو خونه ی پدری رو فراموش کنم همیشه و بازم بازم به یادم میادو ذهنمو درگیر می کنه.

شستن ظرفا که تموم شد مامان طوبی منو فرستاد بالا برم پیش شوهرم استراحت کنم . خیلی جالب بود من با پدرو مادرش آشتی کردم اون تصمیم گرفت به خودش مرخصی بده . شوهر به این تنبلیم نوبره ! والله !

قبل از اون که وارد اتاق بشم صداهایی که از اتاق رو به رو میومد توجهمو جلب کرد . خیلی لازم نبود دقیق شم صداشون اون قدر بلند بود که راحت بشنوم .بابا ، می خوام پیام دادگاه .

ایلیا : همیشه می فهمی . ببین فرزام برای بار آخر می گم تو پاتو تو دادگاه نمی ذاری !

فرزام : آخه چرا ؟ هرچی نباشه به قول خودتون سمانه مادرمه من باید باشم تو محکمه ش.

ایلیا صداشو بالا برد : دقیقاً به همین دلیل نباید باشی .

این بار فرزام صداشو بالا برد : چرا نباید باشم . این دلیل قانع کننده نیست .

مکثی کرد صدایی که اومد فکر کنم از شکسته شدن یه جسم بلوری بود : باید باشم می خوام ببینم تو اون دادگاه چه مجازاتی برای قاتل پدرم در نظر می گیرن ..

دود از کله ام بلند شد . این چی گفت الان ! صدای ایلیا نداشت به بقیه ی تعجبم برسیم : صداتو بیار پایین می خوام مامان بشنوه اون وقت به جای شرکت تو دادگاه مادرت ، باید تو تشییع جنازه ی مادرم شرکت کنی .

لحظه ای بینشون سکوت شد : پس قول می دین عمه و پری مهربون نبخشنش .

ایلیا با صدایی آروم تر گفت : نمی تونم قول بدم این تصمیمو اونا باید بگیرن . این حق اوناس .

باز صدایی بلند شد : نکن فرزام . چرا با خودت این جور می کنی مرد . ببینم دستتو .

صدای فرزام انگار از قعر دره به گوشم می رسید : کاش دلایلم محکمه پسند بود کاش مدارکم کافی بودن اون وقت ساکت نمی موندم . اون وقت بود که ..

لحظه سکوت شد بینشون ، تا بخوام خودمو جمعو جور کنم دستگیره ی در پایین اومد و قبل از اون که بتونم صحنه ی جرمو ترک کنم در باز شدو فرزام بیرون اومد . منو با چشمایی از حدقه بیرون زده و پاهایی میخکوب پشت در اتاق دید . با دست چپش دست راستشو گرفته بود فقط یه جمله گفت : تو رو خدا نبخش . حالا که حقیقتو فهمیدی . نبخشش .

به زحمت آب دهنمو قورت دادمو با چشم دنبالش کردم که با سری افتاده و قدی خمیده از پله ها پایین می رفت . خدایا چرا ما آدما فکر می کنیم بدترین دردا نصیب ما شده و هیچ کس تو دنیا به بدبختی ما نیست .

ایلیا با صدای گرمش منو متوجه خودش کرد : می بینی تو چه مخمسه ای گیر افتاده م .

فقط تونستم سر تکون بدم . عجب سرگذشتی داشتن آدمای مهربونو مظلوم این خونه : بابا می دونه ؟

سر خم کرد : آره ، ولی طلایه و مامان نمی دونن و نمی خوامم بدونن .

به پله ها اشاره کردم : ببرش دکتر شاید برای دستش مشکلی پیش اومده باشه .

اونم به اتاق اشاره کرد : میشه قبل از این که کسی بفهمه مرتبش کنی .

با خودم گفتم ، چرا نمیشه . یه در صد فکر کن عزیزم چیزی ازم بخواد من نه بگم : زودتر برو تا کسی متوجه نشده .

ازش ردشدمو خودمو تو اتاق انداختم . از نوع چیدمان اتاق و دکوراسیونش به راحتی میشد فهمید که اتاق فرزومه . استفاده از رنگای سنگین برای پرده و رو تختی و تک کاناپه ی گوشه ی اتاق تا ماشینا و موتورای دکوری خوش سلیقگی و در عین حال افسردگی صاحبشونو به رخ می کشیدن . عکس بزرگی از طاها که کودکی سه یا چهار ساله رو در بغل داشت به دلم چنگ انداخت . عجب صبری داره این پسر

سریع دست به کار شدم جای تأملو دست دست کردن نبود . جسم شکسته لیوان نبود اینو خرده شیشه هایی که رو زمین پخشو پلا بودن داد میزدن . تکه های شیشه طوری به اطراف پرت شده بودن که سریع به اوج عصبانیت و اوضاع دربو داغون روحی روانی کسی که این کارو کرده بود پی بردم . نخیر این گندو فقطو فقط جارو برقی پاک می کرد ولی من تو این هاگیر واگیر جارو برقی از کجا بیارم . مجبور شدم زنگ بزنم ایلیا وقتی صداشو شنیدم با ناز گفتم : اقایی ، من جارو برقی می خوام . تو بگو چی کار کنم ؟

خنده ی آرومی کرد : باز شیطون شدی بچه . خب برو از طلایه بگیر .

شاکی جواب دادم : اون وقت خواهرتون نمی پرسن روز اولی یه کاره جارو می خوای چی کار ؟ با خودش نمی گه این دختره چه پروئه می خواد بگه شماها کثیفین !



ایلیا: خب حالا می گی چی کار کنم؟

\_: باز شیطان شدیا آقایی .

ایلیا با خنده خیلی آروم گفت: باش تا تقاص این بلبل زبونیو شب پس بدی .

پامو زمین کوبیدمو داد زدم: ا ایلیا لوس نشو دیگه تا حرف می زنم هی تقاص پس می گیری . بی جنبه .. نون به نرخ روز خور ..

خواستم چند تا چیز دیگه بگم که حرفمو قطع کرد: راست میگه فرزام برو تو اتاق من تو کمد دیواری تکیه یه جاروی کوچیکه مال ماشینه . می دونم سخت میشه ولی خب چاره ی دیگه ای نداریم .

\_: باشه . نگران نباش ترتیشو می دم . فرزام چه طوره .

لحظه ای سکوت کرد: فعلاً که نمیدونم ...

صدای نفس سنگینش دلمو ریش کرد: دعا کن چیزی نشده باشه .

\_: ایسالله که چیزی نیست . مراقب خودتون باشین .

تماسو قطع کردم . آرومو با دقت رفتم جارو رو آوردم داشتم جارو می کشیدم که اس ام اس برام اومد: ببخش خانومم افتادی تو زحمت . حتماً شب این لطف تو جبران می کنم .

دستمو جلوی دهنم گذاشتمو جیغ خفه ای کشیدم: ای جلب ..

با خنده به کارم ادامه دادم .

مسواکمو تو لیوان مخصوصش گذاشتم لبو لوچه مو چرخوندمو یه نگا به دندونای مرتبو سفیدم انداختم . این دندون عقلم مایه ی عذابه دو سه روز لته م ورم کرده و ملتهبه ، به خاطر عقل دار شدن من ! ولی خدایی بمیرم واسه بچه هایی که تازه دندون در میارن طفلکام چه دردی می کشن . با این فکر دوباره پرنده ی خیالم رفت نشست رو بوم خونه ی بچه ها و دلم هوای ماهانمو کرد . یه آه از ته دلم کشیدمو تو خودم نالیم: امیدوارم هر جا هست خوبو سلامت باشه . چشم از آینه گرفتمو از دستشویی بیرون اومدم . یه دفعه تو جام خشکم زد بوی سیگار اونم تو اتاق ما؟! واقعاً برام عجیب بود .



منو کشید تو بغلش یه دفعه بوی ادکلنو سیگارش که با هم قاطی شده بودن زد زیر بینیم و حالمو بد کرد ازش رو گرفتم ولی اعتراض نکردم . درکش می کردم مرد من تحت فشار روحی شدیدی بود وگرنه ایلیا اهل هیچ دودو دمی نبود .

وقتی دید ازش رو گرفتم روم خیمه زد ولی واقعاً حالم داشت بد میشد صداش تو گوشم پیچید : از تو هم کام می گیرم .

وای بوی دهنش منو به اوج بد حالی کشوند طوری که می خواستم بالا بیارم خیلی خودمو کنترل کردم عی نزنم .

یه دفعه برق شیطنت نشست تو چشماش : می دونی امشب شب عید سیداس؟! فقط تونتم سر تکون بدم باز شدن دهنم مساوی بود با کتیف شدن صورتش .

بینیشو رو گردنم کشید : می دونی وارده باید تو این عیدسینه ی هفتا سیدو بوسید ؟ دیگه محتویات معده م اومده بود بالا برگشته بود تو مری ! بازم سر تکون دادم .

یقه ی تاپمو پایین کشید بوسه ای به سینه م زد سرشو آورد بالا لباش تقریباً مماس لبام شد : خب این از اولیش ، تا شیش تای دیگه ش خدا بزرگه .

دیگه نتونستم طاقت بیارم با دستام محکم هلش دادم عقب پریدم تو دستشویی و هر چی خوردم بودم بالا آوردم . با تخلیه ی معده م حس سبکی و آرامش تو وجودم پیچید با سستی از جام بلند شدم چند مشت آب به صورتم زدم چند تا نفس عمیق کشیدمو از دستشویی بیرون رفتم . پنجره ی اتاقو باز کردم که داد ایلیا درومد : چی می کنی؟! هوا سرده تو هم که فقط یه تاپ شلوارک نازک تنته . سرما می خوریا .

گوش نکردم سرمو از پنجره بیرون بردم چند تا نفس عمیق کشیدم خنکی هوا یه کم از حرارت درونمو کم کرد . دستی روی بازوم نشستو متعاقب اون صدای محکمو طبق معمول تنبیهیش منو مجبور به اطاعت کرد : بهت می گم سرما می خوری ، حتماً باید زور بالا سرت باشه .

نمی دونم بوی سیگار لباساش کم شده بود یا چون معده ی من خالی شده بود دیگه حس بدی نداشتم . در هر صورت دیگه اون جووری حالم بد نشد . همون طور شاکی منو کشید سمت تخت :

حالا من گفتم شیش تا سید دیگه رو می بوسم الان که شیش تا حوری پری پشت در صف نکشیدن من سینه شونو ماچ کنم .

این بار من شاکی دستمو کشیدم : این حرفا شوخیشم زشته برای یه مردی که متأهله و تازه خودشم مقید می دونیه .

دستمو از دستش کشیدم تو جام دراز کشیدم پشتمو کردم بهش .

سرشو تو گودی گردنم گذاشت : خانوم خانوما این عقیده ی دیگرونه ..

با بغض گفتم : دیگرونو غیر دیگرون دیگه فرق نمی کنه حرفتونو زدین ! حالام بخوابین تا برای بوسیدن شیش تا سید دیگه سر حال باشین .

به سمت خودش برم گردوند پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد : حاج خانوم من گفتم شیش تا سید دیگه نگفتم سیده ی دیگه توجه کردی شما .

دستاشو قاب صورتم کردو با شیطنت مخصوص به خودش تو چشم زل زد : تو کتاب احکام من نوشته باید سینه ی سیده ی خوشگلنتو صد تا ببوسی .

انگار چیزی یادش اومده باشه گفت : آخ آخ ، دیدی ! حواس نمیداری واسه آدم که داشت یادم می رفت قرار بود لطف خانوممو جبران کنم .

وای نه نباید ... من صد در صد خوابم میبره اون وقت به اون چه که می خوام نمی رسم برای همین بی مقدمه پرسیدم : از سمانه برام می گی ؟

طوری تو جاش خشکش زد که انگار برق ۲۲۰ ولت بهش وصل کردن چشم دوخت به چشمام . برگشت سر جاش سرشو رو بالش گذاشتو به سقف خیره شد . آروم گفتم : مگه قبلاً برات نگفتم ؟

این بار من خیمه زدم روش : گفتم ولی همه شو نگفتی . می خوام سانسورباشو بدونم .

اخم کرد ، تلخ شد : می خوام بشنوی که چی بشه ؟

پسم زد از جاش بلند شدو لب تخت نشست دستاشو ستون سرش کرد و به زمین چشم دوخت . نالیدم : من قصدم فضولی تو زندگی تون نیست ، فقط می خوام بیشتر بشناسمش .

صدای پر از غمش انگار از ته چاه عمیقی به گوشم می رسید : چیزای خوبی نیستن اون حقایقی که دنبالشونی .

دستم رو کنفش بالا و پایین می کردم نوازشش می دادم : الحق مر ..

با لبخند کم جونی به بینم ضربه ی آرومی زد : همه ی حقایق که تلخ نیستن بانو ! تو شیرین ترین حقیقت زندگی منی . شیرین تر از قندو نبات .

چشمکی زدم : حتی شکلات؟!

کشیدم تو بغلشو رو پاش نشوندم : حتی شکلات !

بعد شروع کرد به تعریف کردن حقایق تلخ زندگیش . می گفتو فشار دستش رو تن من بیشتر میشد . میگفتو لبای من از درد تنم زیر فشار دندونام له میشدن . با اون که بدنم درد گرفته بود اما صدام در نمیومد ، بذار حرص دلشو رو تن من خالی کنه . پریسا و جسمش چه ارزش داره در مقابل ایلیا و روح بلندش ..

حرفاش که تموم شد صورت اون پر از خشم بودو صورت من خیس از اشک ! نه از درد تنم که از غم دل مردم . سرمو به شونه ش تکیه دادم : عجب صبری خدا دارد !

واقعاً عجب صبری خدا دارد و عجب صبری دارند بعضی از بندگانش ! ایلیا ، پدرش و فرزام نمونه ی بارز انسانهای صبورو با گذشت بودن که تو عمرم خیلی کم .... نه نه ، اصلاً ندیده بودم !

حرفای ایلیا منو به فکر فرو برد . به خودم که نمیتونستم دروغ بگم من دیگه اون پریسای چند روز قبل که حتی چند ساعت قبل هم نبودم . اگه در مقابل سمانه سکوت می کردم گناه بزرگی مرتکب می شدم . این زن قاتل دو تا از بچه های خاندان مدبر بود . پس سکوت کردن در مقابلش یعنی ظلم کردن در حق مدبرا واین اصلاً درست نبود .

ایلیا برای مقصر بودن سمانه در قتل برادرش هیچ دلیل محکمه پسندی نداشت چون کسی که شاهد اونا بود آدم درستی نبود و امکان داشت با چرب کردن سیبیلش بره تو جبهه ی دشمن و این به نفع سمانه بود چون می تونست ادعای شرافت کنه و روزگار بدی برای ایلیا رقم بزنه .

سمانه خانوم درسته که برای قتل طاها مدرک نیست ولی برای قتل برادرزاده ش مدرک محکم و قانونی دارم . خانوم خانوما بچرخ تا بچرخیم .

باز غوغای خفته ی وجودم سر بلند کرده بود و می خواست انتقام بگیره از این ماده گرگ بره نما!  
حفاظای آهنی در خونه ی پدری برام حکم میله های زندونو داشتن زندونی که دلم نمی خواست  
هیچ وقت پا توش بذارم . ولی متأسفانه تو طالعم جدایی از این خونه نوشته نشده بود .  
خونه ای دو طبقه و بزرگ که در نظر من از همه ی خونه های دنیا بزرگتر و بی درو پیکر تره طوری  
که همیشه توش گم بودم .

یه حس دوگانه نسبت به این جا داشتم نیمی از حسم به دلیل حضور گرم مادر سراسر از شادیو  
خوشی بود و نیمه دیگه ش بهواسطه ی حضور دیو زندگیم تاریکو وهم انگیز .  
دستی روی بازوم نشست : حاج خانوم ، خسته نشدی این همه مدت چشم دوختی به این دو تا  
دونه آجر ؟

نگاه گذرایی بهش انداختم ولی باز خیره ی همون دو تا دونه آجر شدم : می دونی خیلی سخته ،  
خیلی .

سخته که هم یه چیزی رو دوست داشته باشی و هم ازش متنفر باشی . این حس دوگانه باعث  
می شه تکلیفت با خودت روشن نباشه ..

دستمو تو دستای مردونه ش فشرد : می دونم عزیزم . شاید این حس تو وجود منم باشه ولی به  
صورتی دیگه ! از پشت پرده ای از اشک نگاش کردم ادامه داد : منم به سمانه یه حس مشابهی  
دارم هم دلم می خواد تاوان پس بده هم به خاطر فرزام که لااقل مادرشو داشته باشه می خوام  
تبرئه شه ..

لبخندی بهش زدم ، خدایا چه قدر این آفریده ی عزیز تو دوست دارم : اگه بگم حس دومت  
اشتباهه چی می گی ؟

با چشمانی ریز شده نگام کرد: منظورت چیه !؟

شونه بالا انداختم : واضحه ، تو به خاطر خود فرزام باید با مجازات سمانه کنار بیای . فرزام دیگه  
بچه نیست و درک صحیحی از خوبیو بدی داره . حسشو درک می کنم اگه به من بود به جای زیبا

پدرمو مجازات می کردم . چون اون بود که به خاطر هوی نفسش اون زنو به خونه آورد ، با این که چندین نفر از ناسالم بودن اون بهش هشدار داده بودن .

بعضمو فرو دادم : گناه سنگین ترش این بود که با تمام با تمام اون چیزایی که ازش شنیده بود بدون این که یک بار امتحانش کنه منو دستش سپردو از خونه که هیچ از کشور بیرون رفت . بعدم با شناختی که از من داشت به یه شدداد اعتماد کرد .

می دونی از نظر من از نظر من جرم پدرم سنگین تره چون زیبا اگه بلایی سرم آورد غریبه بود ولی پدرم ....

نتونستم ادامه بدم لبهامو تو دهنم فرو بردمو سختو سفت فشردم تا صدای هق هقم بلند نشه .

ایلیا با اخمی روی پیشونی پرسید : مطمئنی بعداً بهم اعتراض نمی کنه !

تنها تونستم با حرکت سر جوابشو دادم .

ناراحتی و غصه رو از صورتم خوند . چشمکی زد : مطمئن دیگه !

چشمامو رو هم گذاشتم با صدایی که به سختی از گلویم خارج می شد گفتم : اگه ببخشی مطمئنم بعداً اعتراض می کنه

با خنده دستمو کشید : بیا بابا دو ساعته همه مون معطل این یه الف بچه شدیم .

دهنم باز موند یه آدم چه قدر می تونه بدجنس که نه عزیز و دوست داشتنی باشه .

حاج بابا، مامان و بچه ها از ماشین بیرون اومدن ، معلوم بود منتظر من بودن تا با خودم کنار بیام . بابا گفت : خوبی دخترم !

دلیم گرم شد از این مهربونی و حمایت : بله ، بهترم .

جلو به راه افتاد : خدا رو شکر ، بیاید بریم . زودم بر می گردیم برای ناهار نمی مونیم .

نفسی از سر آسودگی کشیدم . دستم در دست ایلیا بودو پشتم گرم پنج همراه عزیزم ! ایمان داشتم که به هیچ وجه پشتم رو خالی نمی کنن و تنهام نمیدارن .

مرد جوون لباس فرم پوشیده درو باز کرد ، بعد از سلامی مؤدبانه به داخل دعوتمون کرد . با دیدن لباسش فهمیدم مثل همیشه پدر از دوستش خواسته تا از شرکتش نیرو بفرسته .

می خواستم برای تعویض لباس به اتاق کناری یا همون اتاق مهمون برم که چشمم به بابا افتاد .  
با دو مرد در حال سلامو احوال پرسی بود . اونا به نوبت خم شدن و سینه ی پدرو بوسیدن . از این  
کارشون لجم گرفت ابرو تو هم کشیدمو خودمو تو اتاق پرت کردم . با حرص لباسمو عوض کردم  
به همراه مامان طوبی و طلایه مشغول مرتب کردن لباسا و سرو وضعم شدم .

بی حوصله دور اتاق چشم گردوندم تغییر زیادی نکرده بود . کمد دیواری سرتا سری میز آرایش  
گوشه ی اتاق تخت یه نفره ی زیر پنجره همه همون طور بودن تنها یه چیز اضافه شده بود ! تابلو  
فرش هنر دست مادرم که همیشه به دیوار اتاق خوابشون نسب بود این تابلو این جا ! زیاد برام  
عجیب نبود . پدر من رو که یادگاری عشق مادرم بودم به راحتی دور انداخت یه تابلو چه قابله !

با اشاره ی مامان از عالم هیروت بیرون اومدم . از اتاق که خارج شدیم بابا و ایلیا از روی میز  
هال بلند شدند تا با هم به سالن بریم . معلوم بود منتظر ما بودن و ترجیح دادن ما رو برای ورود به  
پذیرایی همراهی کنن .

با ورودمون به پذیرایی بابا به سمتمون اومد . به حاج بابا و ایلیا چشم دوختم که چه می کنن ،  
خوش بختانه هر دوشون فقط سنگینو با وقار دست دادن و تبریک گفتن . نوبت به من رسید با  
صدای آرومی سلام کردم ، پیشونیمو بوسید : علیک سلام عزیزم . عیدت مبارک خانوم .

فقط تونستم بگم : عید شما مبارک .

همین ! حرف دیگه بی نداشتم .

الهه خرامانو خرامان جلو اومد دیگه خواهر یا برادرم حضورشو کاملا به رخ می کشید . خیلی برام  
جالب بود چه طوری روشون می شد ! کسی که تا دیروز به عنوان کارگر خونه معرفی میشد ، حالا  
خانوم خونه بود .

از داشتن همچین پدری باید به خودم ببالم !؟

از داشتن همچین پدری باید شرمنده باشم !؟

از داشتن همچین خانواده ای باید ....



وقتی صورتتم از بوسه ای گرم شد تازه فهمیدم مجبورم بپذیرم که زنو بچه ای جدید جایگزین منو مادرم شدن .

شونه مو فشرد تو گوشم گفت : حلال کن ، عزیزم .

یه کم ازم دور شد : ببخش ، از حرفایی که قبلاً بهت زدم شرمنده م . آخه اون قدر پدرتو زیبا ازت بد می گفتن که فکر می کردم تو دختر ناسپاسو بی محبتی هستی که به زیبا به چشم نامادری بدجنس نگاه می کردی و آزارش می دادی .

سرمو تکون دادم . همون موقع یه عده مهمون جدید اومدن باز مردا سینه ی پدرو بوسیدنو اخمو رو پیشونی من نشوندن .

وقتی نشستیم طلبکارانه ایلیا رو با حرفام تیر بارون کردم .

این که به گفته عوام بوسیدن سینه ی هفت سید ثواب داره از کجا اومده ؟ تو کدوم کتاب نوشته شده ؟

ایلیا کمی به طرفم خم شد : همین جا جوابتو می خوای ؟

باز سرتق سرتکون دادم . طوری نگام کرد که باز دلم لرزید : همیشه صبر کنی تا بعد

سر بالا انداختم . زیر لب غرید : خدا به دادم برسه باز غوغا خانوم تشریف فرما شدن

خنده م گرفت ولی خودمو کنترل کردم . به میوه ها اشاره کرد : حالا یه چیزی پوست بکن تا گلو تازه کنم بعد برات می گم .

بعد از خوردن میوه و شیرینی قصد رفتن کردیم که بابا نداشتو به زور نگهمون داشت . لبته بیشتر از بابا پارسای تازه وارده الهه تعارف کردن .

پارسا کنارم نشست : چه خبر از دردانه ی خواهرم ؟

با لبخند پر عشوه ای نگاه ازش گرفتم : بی خبر . خواهرزاده تون چه قابله که ازش خبر بگیرین .

ایلیا بهش اشاره کرد و آروم گفت : سر به سرش نذار ، امروز از اون روزاشه .

طوری به سمتش برگشتم که گردنم درد گرفت از زیر چادر دست روی گردنم گذاشتم : اون وقت از کدوم روزا ؟

لب به دندون گرفت : از اون روزا که آدمو به چهار میخ می کشی . بهتر بگم کسی که باهات در بیوفته خونش پای خودشه ..

دو تایی خندیدن منم مثلاً قهر کردم از شون رو گرفتم . طلایه که کنار ن نشستته بودو حرفامونو می شنید گفت : آقای دکتر ، از شما بعیده بخواین بین این کبوترای عاشق جدایی بندازین .

پارسا با شیطنت گفت : نه ، اتفاقاً می خوام این پیوندو یه جورایی محکم تر کنم .

من مردا رو خوب می شناسم بهتر از خودشون این حرفش بو دار بود . زیر چشمی نگاش کردم . نوع نگاهش به طلایه با نوع نگاهش به دخترای دیگه فرق داشت . حواسش نبود یا نمی دونست من استاد خوندن نگاهام که این طور بی پروا به خواهر شوهرم چشم دوخته بود؟! شایدم از قصد این کارو کرد که بی سرو صدا گوشه بیاد دستمو بفهمم راز سر به مهر دایی جونمو!

به روی خودم نیاوردم ، بهتره که نفهمه دستش پیشم رو شده تا بتونم راحت تر به نیت اصلیش پی ببرم شکم به یقین تبدیل بشه .

بعد از نهار دیگه به اصرارهای الهه و پارسا توجه نکردیمو به خونه برگشتیم . حالا کاملاً مطمئنم اصرارهای دایی عزیزم به خاطر من نیست . من تنها یه وسیله م برای رسیدن به هدفش . ته دلم خوشحال بودم ، طلایه کیس مناسبی برای تنها یادگاری مادرم بود . دختر حاج بابا ، مثل خودش دلی بزرگو مهربون داشت . شاید همین دل مهربونو ساده ش باعث گول خوردنش شده بود .

به خونه که رسیدیم بهترین زمان برای به سلابه کشیدن ایلیا و تخلیه ی اطلاعاتیش بود .

بهش گفتم : به قول خودت آماده باش برای به چهار میخ کشیده شدن .

مسخره دستاشو بالا برد : منم بی گناهم بانو ، خام رفیق ناباب شدم .

خنده مو مهار کردم : زود تند سریع سؤالو جواب بده .

با تعجب پرسید : سؤال؟! اون وقت کدوم سؤال ؟

اخم ظریفی کردم : یادت رفت ! من تو خونه ی پدرم ازت یه سؤال پرسیدم .

جدی شد : می دونم ولی خب دنبال جوابم برات .

پوزخندی بهش زدم : می دونم هیچ جوابی برای بعضی خرافه ها وجود نداره .

حس بدی داشتم : می شه اصلاً کلمه ی سیدو برام معنا کنی ؟ میشه برام بگی سید چه کسیه ؟  
 حرصی بودم ، از دست خودم از دست یه سری آدمها که ندونسته از یه سری تفکرات موهوم پیروی  
 می کردن تقریباً داد زدم : سید واقعی چه کسیه ؟ هان ! یعنی اگه تنها شجره ی من به ائمه ی  
 اطهار و در آخر به حضرت رسول برسه کافیه تا مهر محکمی به پاکبو نجابت من بزنه ؟  
 از کوره در رفتم : یعنی من می تونم هر خطی انجام بدم بعداً تو همچین روزی بیان سینه مو  
 ببوسنو بگن بوسیدن سینه ی سید ثواب داره ؟  
 از حرص به سختی نفس می کشیدم . طوری که سینه م به سرعت بالا و پایین می رفتو قلبم می  
 خواست با شکافتن قفسه ی سینه م بیرون بزنه .  
 ایلیا با آرامش پرسید : تموم شدن سؤالات ؟  
 نتونستم حرف بزنم ، سرمو تکون دادم . از جاش بلند شد از یخچال برام اب آورد : اول گلو تو تازه  
 کن .  
 دستی روی پشتم کشید : بعدم آروم شو تا به تمام سؤالات جواب بدم .  
 ته مونده ی انرژیمو جمع کردم و با صدایی که از حرصو عصبانیت دو رگه بود نالیدم : فقط جوابات  
 قانع کننده باشه لطفاً .  
 دستمو گرفت از آشپزخونه بیرون اومدیم ، روی مبل توی هال نشوندم خودشم کنارم نشست : من  
 جوابای قانع کننده می دم ، تو هم قول بده دقیق گوش بدی .  
 خیلی آرومو شمردم گفت : حتماً این مثل رو شنیدی که می گن " گویند پدر تو بود فاضل از فضل  
 پدر تو را چه حاصل " . پس تنها کافی نیست که پدر تو پیامبر بوده باشه . مهم اینه که تو چی تو  
 چنته داری و چه قدر به دستورات و احکام دینی که بهت معرفی کرده عمل می کنی . بدون سید  
 واقعی کسیه که اخلاق محمدی داشته باشه و در یک کلام یک انسان واقعی باشه چون خداوند  
 تمام پیامبران رو فرستاده تا با بیان کردن یک سری راهکارهایی به اسم دین آدم بشن یعنی به  
 انسانیت حقیقی برسند .  
 دستمو نوازش کرد : خانومم ، پیامبر کسی رو فرزند اصلیش می دونه که به معنای واقعی خداوندو  
 حس کنه و تو تمام کاراش رضای او رو در نظر بگیره نه کسی که تنها از سلاله ش باشه و بویی از  
 انسانیت نبرده باشه و اعتقادی به خداوند نداشته باشه .

سر تکون داد و با لحن مهربونی گفت: مطمئن باش در نظر خداوند این خوبان که سیدنو این روز متعلق به اوناس . البته و صد البته خوشا به حال اونایی که هردو رو با هم دارن . یعنی هم جزء خوبان و هم از سلاله ی پیامبرن .

نفس راحتی کشیدم برام سخت بود پذیرم پدری که اون همه در حق فرزندش ظلم کرده حالا در درگاه خدا مقام داشته باشه . سرمو به شونه ی ایلیا تکیه دادمو با خودم گفتم: بدا به حالت حاج سالاری که دل خوش کردی به یه لقب ظاهری! تو تنها برای یه عده آدم ظاهر بین سیدی . برات متأسفم که در برابر پدرت و خدای خودت هیچ ارجو قربی نداری .

روز دادگاه با تمام اضطرابا و فکرو خیالاش از راه رسید . روزی که قرار بود حق به حق دار برسه و گناهکار واقعی مشخص بشه و به جزای اعمالش برسه .

با نوازش دستای گرم ایلیا از خواب بیدار شدم دادگاهمون ساعت ۱۰ بود . به زور ایلیا چند لقمه ای صبحانه خوردم و به همراهش راهی شدم . دل تو دلم نبود ، برام سخت بود که تو همچین جایی حاضر بشم ولی نباید خودمو ضعیف نشون می دادمو کوتاه میومدم .

تو راهرو ها همه جور آدمیو می دیدی . از مجرمای هفت خطو جسور تا مجرمای سر به زیرو تازه کار ، از مال باخته های پکر تا زنای مظلومی که مورد ظلم واقع شده بودن ..

مردا و زنایی با لباسای یه دست که رو همه شون آرم ترازو جلب توجه می کرد . شاید اگه دنیا با بعضیا شون مهربون تر بود الان این جا نبودن . خیلپاشون زیاده خواهی پاشونو به اینجا باز کرده بود . یه تعدادیشونم طعمه ی یه تصمیم گیری عجولانه و بی فکر شده بودن که اگه اون صلواته رو می فرستادنو یه کم صبر می کردن الان به جای این که دست بند به دست دنبال مأمورا راه بیوفتن ، می تونستن دست بچه هاشونو بگیرنو اونا رو برای تفریح بیرن .

روی صندلی نشستم و به اطرافم چشم گردوندم . پدرایی را دیدم که به جای عشقو محبت ، قهر و خشم انتقامو برای بچه هاشون ارث گذاشتن و به جای فردایی روشنو زیبا به جگر گوشه هاشون فردایی نامعلومو تاریک هدیه دادن .

مادرانی که به جای عفتو پاک دامنی بغضو حقارتو به دخترانشون آموختن و اونا رو تبدیل کردن به افعی هایی برای نیش زدن به هم نوع !

فکرم سخت درگیر بود که صدای فریاد آشنایی تو گوشم پیچید . سریع به طرفش چرخیدم .  
فرزام با ایلیا در حال جرو بحث بود : چرا نباید میومدم بابا؟! این حقه منه که تو این دادگاه حاضر  
باشم . باید بفهمم رأی دادگاه چیه .

خانوم مسنی که همراهش بود گریه کنان به ایلیا توپید : راست می گه بچه م باید باشه ببینه .  
بالاخره باید یکی باشه از حق دختر مظلوم من دفاع کنه یا نه !

دستاشو تو هوا بی هدف تکون می داد : یکی باید جلوتون وایسه یا نه ؟ این همه اتهامای ناحق به  
دخترکم زدینو اسم گلشو سر زبونا انداختین یکی باید پشتش باشه .

زد زیر گریه : خدا رو خوش نییاد آقا ایلیا اون زن بیمارخودت می بینی یه پاش مطب دکتره یه  
پاش بیمارستان .

پوزخند ایلیا باعث حرصی شدنش شد : پاشو می خوری نامسلمون . خدا بی جواب نمی ذاره این  
نامردی رو .

وقتی ازمون دور شد فرزام اروم گفت : باید باشم تا حقی ضایع نشه و اون دختر جنایتکارش به  
مجازات حقیقیش برسه . بالاخره یکی باید باشه تا یادتون رفت چه کارایی کرده دوباره یادتون  
بندازه دیگه !

چه قدر یه بچه باید تحت فشار باشه که با مجازات مادرش آتیش دلشو خاموش بشه .

با نزدیک شدن به زمان شروع دادگاه همه جمع شده بودن . حاج بابا یه طرفم بابا یه طرفم ایلیام  
پشت سرم . حاج بابا بین منو طلایه ایستاده بود ، پارسا طفلیم رو به رومون بود شیطون از غفلت  
ایلیاو حاج بابا استفاده می کردو دیداشو می زد .

بعد از مشخص شدن آخرو عاقبت این پرونده باید پرونده ی دایی عزیزمم ببندم بره پی کارش .  
اگه به دادش نرسم ممکنه به خاطر این چشم چرونیای نصف نیمه چپول شه بچه !

جای منو طلایه تو ردیفای جلو بود تقریباً پشت سر متهمین . سمانه یه کم لاغرتر شده بود ولی  
زیبا و برادرش خیلی ریلکس با اعتماد به نفسی بالا نشسته بودن . زیبا مثل همیشه با غرور پا روی  
پا انداخته بودو همه رو از بالا نگاه می کرد . بعد از طی مراحل اولیه طلایه به جایگاه دعوت شد  
اون جا طلایه اعلام کرد که می بخشه و رضایت میده . همون لحظه داد فرزام به آسمون رفت :  
طلایه بد کردی . اشتباه کردی . گول خوردی نباید رضایت می دادی .

همه به سمت فرزام برگشتند که با کوبیده شدن پتک روی میز دوباره حواسا از اون به سمت قاضی برگشت: نظم دادگاو رعایت کنین ولی باید جلسه رو ترک کنین .

نفر بعدی من بودم . با دیدن لبخند اطمینان بخش ایلیا انرژی گرفتم . با نگاه به فرزام التماسو تو چشماش خوندم .

لیلا به عنوان وکیل جلو اومد : با اجازه از محضر داد گاه موکلم خانوم پریسا سالاری می خوان که ..

اون جا باز فرزام طاقت نیاورد و با یه نه ی محکم لیلا رو ساکت کرد . قاضی پتک کوبید و باز فرزامو تهدید کرد . این بار قبل از این که لیلا حرفی بزنه محکمو شمرده گفتم : آقای قاضی ! یه دفعه همه ساکت شدنو توجهها به من جلب شد : با عرض پوزش از محضر دادگاه فقط برای اون که اظهار وجود کنم مجبور شدم کمی صدامو بالا ببرم .

قاضی محکمو با سلابت گفت : لطفاً دیگه تکرار نشه .

با تکون سر چشمی گفتمو این طور شروع کردم ...

من پریسا سالاری فرزند حاج سالاری بزرگ چند روز پیش که فهمیدم قراره به این جایگاه خواننده بشم تصمیم داشتم بی هیچ حرفو سخنی ببخشمو رضایت بدم ببخشم کسی رو که فرزند منو از دیدن پدر و مادر محروم کرد . ولی بعد فهمیدم اینجا ایستادم تا ...

محکم تر از قبل گفتم : اینجا ایستاده م تا فریاد پسری باشم که از داشتن پدری مهربان محروم شده

دست روی شکمم گذاشتم : ادمم تا ببخشم کسی رو که منو شوهرمو محروم کرد از دیدن فرزندمون ، ولی نمی دونستم اینجا تا داد پدر و مادری رو بستانم که محروم شدن از دیدن فرزند اشک تو چشمام جمع شد : اومدم تا ببخشم ...

مکث کردم سرمو پایین انداختم دستامو از حرص تو هم پیچیدمو انرژیمو جمع کردم یه نگاه به سمانه انداختم تو چشماش خشمو انزجار بی داد می کرد پس راهو اشتباه نیومدم به سمت قاضی برگشتم : اومده بودم تا ببخشم زنی رو که حرمت همسر مهربانو ایثار گرشو حفظ نکرد وجدانشو زیر پا گذاشت . می خواستم به جبران خوبیهای همسرم ببخشم زنی رو که وجدانشو زیر پا گذاشتو بهش ظلم کرد .

نفسی تازه کردم : اما تازه متوجه شدم من اینجا نیومدم تا از حق خودم دفاع کنم ، بلکه اینجا...

به جایگاه اشاره کردم : تو این جایگاهم تا فریاد بزخم مظلومیتی اونایی رو که مدرکی بر حقانیتشون ندارن و نمی تونن ادعایی برای حق ثلب شده شون داشته باشن . من اینجام آمده م که نبخشم ، تا به جزای اعمالشون برسن اونایی که حقو نا حق کردن و دستشون به خون بی گناهان زیادی آلوده ست.

شکمو تو دادم راستو محکم ایستادم به قاضی چشم دوختم : من نمی بخشم آقای قاضی ..

رو به هیأت منصفه : از محضر دادگاه خواهانم که ..

به متهمین اشاره کردم : بستانند داد ما مظلومان که مورد ظلم واقع شدیم ..

به حالت احترام سر خم کردم : دیگه عرضی ندارم .

اولین کسی که برام دست زد فرزام بود و متعاقب اون تک تک حاضرین ایستادن و برام کف زدن . فرزام با چشمایی خیس و لبی خندون تشویقم می کرد و ایلیا تنها با عشق و اخم ظریفی روی پیشونی محوم بود . عمو و خاله صورتشون پاک می کردنو دست می زدن . نگاه طلایه هم سرشار از قدردانیو مهربانی بود . بابا غرق همون غرور کاذبش بود شاید از فردا من بشم مایه ی فخرش که تو بازار سر بلند کنه و از جسارت دختر از یاد رفته ش تعریف کنه . قاضی با پتکش روی میز کوید : خانوم سالاری می تونید از جایگاه خارج بشید .

بعد از من نوبت همسر مازیار بود ! اون دیگه چرا؟! وقتی از علت حضورش با خبر شدم دلم می خواست مازیارو ریز ریز کنم . این زن بی گناه به خاطر کثافت کاریها و هرزگیهای همسرش به ویروس اچ آی وی مبتلا شده بود . او هم نبخشید همسر بی معرفتو سست عنصر شو .

پدر هم رضایت نداد و زیبا و برادرش متهم کرد با سوء استفاده از اعتمادش خونه شو تبدیل به خونه ی فساد کردن .

متهمین هر کدوم برای آخرین دفاعیه به جایگاه خونده شدن . هر کدومشون برای تبرئه کردن خودشون دیگری رو مقصر اعلام می کردن و خودشونو یه ساده لوح فریب خورده می دونستن .

در آخر زیبا برای آخرین دفاعیه به جایگاه خونده شد وقتی سر جایش مستقر شد نگاهی از سر بدجنسی به من انداخت ، طوری که لرزه به پشتم انداخت . حدس زدن نیت شرورانه ش سخت نبود برام .

رو به قاضی با لوندی گفت: آقای قاضی نمی دونم چرا دختر خونده م از دیگران با شهامت دفاع کرد ولی از ظلمی که منو برادرم سالا قبل در حقش مرتکب شدیم حرفی به میون نیاورد.

لیلا ایستادو محکم گفت: اعتراض دارم.

قاضی با حرکت سر اجازه داد، لیلا ادامه داد: آقای قاضی اتفاقیهای سالها پیش ربطی به این پرونده نداره. موکل من شکایتی نداره و نمی خواد موضوع عنوان بشه.

قاضی محترمانه اعلام کرد: اعتراض وارده.

رو کرد به زیبای وارفته: متهم مطالبی رو عنوان کنه که در رابطه با این پرونده باشه.

زیبا با شرارت گفت: مربوط به این پرونده ....

مکتی کرد: اصلاً اتفاق اون روز سر منشأش همون اتفاقی گذشته س! خب منو برادرم نامردی کردیم در حقش ...

این بار اردلان به عنوان وکیل طلایه ایستاد: اعتراض دارم

قاضی اجازه داد.

\_: جناب قاضی گویا متهمه دادگاهو به سخره گرفتن. این پرونده مربوط به آدم ربایی و اقدام به شکنجه و هتک حرمت بوده و ربطی ..

این بار نوبت وکیل زیبا بود که برای اعتراضش اجازه بگیره: جناب قاضی شاید شاکی خانوم سالاری خبطی انجام داده که باعث اتفاقی اون روز شده ..

نوبت لیلا بود: اعتراض دارم. جناب قاضی خود متهمه اعتراف به ظلمو نامردی کرد پس نمی تونه خبطو خطا از طرف موکل من بوده باشه.

این بار قاضی روی میز کوبید: اعتراض وارده.

دوباره رو کرد به زیبا: متهمه اگه در رابطه با این پرونده صحبتی دارن بیان کنن. در غیر این صورت از جایگاه خارج بشن.

زیبا با حرصو خشم داد می زد: ولی من باید بگم که چند سال پیش چه بلایی سرش آوردیم.



وکیلش جلو رفت و ازش خواست سکوت کنه تا پرونده ش از این که هست سنگین تر نشه ولی زیبا بدون توجه به تذکراتش دادو بی داد می کرد .

باز قاضی کوبید : متهمه رو از دادگاه خارج کنید و تا زمان اعلام حکم اجازه ی ورود به دادگاه رو ندارن .

دو تا افسر زن اومدن بدون توجه به دادو فریادش کشون کشون بردنش .  
مازیار اصلاً به جایگاه نرفت و گفت دفاعیه ای نداره .

سمانه از اون بالا نگاهی به منو طلایه انداخت و با تمسخر گفت : فقط می تونم بگم دلم خنک شد هر بلایی سرتون اومد حقتون بود . فقط از این حرصیم چرا جفتونو نکشتم .

با این حرفش همهمه ای بلند شد که باز با کوبش پتک همه ساکت شدن . برای اعلام حکم نهایی یک ساعت تنفس اعلام شد و همه سالنو ترک کردیم .

یک ساعت تنفس اعلام شده رو تو راهرو منتظر بودیم . ایلیا آروم تو گوشم گفت : وقتایی که غوغا میشیو غوغا به پا می کنیم می خوامت .

با ناز به طرفش برگشتم : خدا از دهنش بشنوه ، به موقعش معلوم می شه .

با اومدن فرزاد حرفمونو قطع کردیم . فرزاد خیلی آروم سر به زیر گفت : می دونم با حرفی که می زنم ممکنه بعضیا به بی عاطفه بودن متهمم کنن ولی باور کنین دیگه نمی تونستم کارای زشت مادرمو ببینمو سکوت کنم . کسی باید ترمزشو می کشید چون با بالا رفتن سنش نه تنها از کارای زشتش توبه نکرد که گناهش به درجه ی بالاتری رسید .

رو کرد به ایلیا و گفت : شما که بهتر از من می دونین و در جریان کاراش هستین .

نفس خسته و خجالت زده ای کشید : خوشحالم که حداقل شما می دونین نه بی عاطفه ام نه نمک شناس ولی ضجه ی اون زن بدبخت بدجور به روحم سوهان کشید .

باز چه خبره و چه اتفاقی افتاده که من بی خیرم : میشه بپرسم منظورت کدوم زنه !؟

فرزاد یه نگاه به من یه نگاه به ایلیا انداخت : فکرشو می کردم بی خبر باشی ....

ایلیا نداشت ادامه بده : بعداً راجع بهش حرف می زنیم .

فرزام سری تکون داد: چه بعداً چه الان چه فرقی می کنه .

رو کرد به من: مسسب بیماری زن مازیار مادر منه .

نتونستم خودمو سرپا نگه دارم زانوهام شل شدن ، اگه ایلیا زیر بازومو نمی گرفت رو زمین پهن می شدم . بمیرم برای دل این پسر که خطاها و گناهان مادرش باعث سرافکندگیو خجالتش شده . روی نیمکت کنار راهرو نشستم ایلیا برای آوردن آب از موم جدا شد فرزام با کمی فاصله کنارم نشست: باور کنین اگه یه درصدم احتمال می دادم که توبه کنه راضی به محکوم شدنش نمی شدم . ولی با رویه ای که در پیش گرفته معلوم نیست باعث بدبختی چند نفر دیگه و از هم پاشیدن چند تا خانواده ی دیگه می شه .

لال شده بودن ، زبونم به سقم چسبیده بود ایلیا به زور چند قطره آب تو حلقم ریخت یه کم بهتر شدم فرزام با سر افتاده و کمری خم شده از موم دور شد . آهسته نالیدم: اگه تا آخر عمرم کنیزیتو بکنم بازم نمی تونم مردونگیو جوون مردیتو جبران کنم .

حلقه ی دستشو که دور شونه م حلقه شده بود تنگ تر کرد: نگی این حرفو! تو خانوم خونه و تک بانوی قلبی . کجا بهتر از تو پیدا می شد برام تو این دنیایی که نمی شه به هرکسی اعتماد کرد .

با صدای ضعیفی که انگار از فرسنگها فرسنگ فاصله از حلقم بیرون میومد گفتم: هرکس نمی تونه این شهامتو داشته باشه که به یه روسپی اعتماد کنه ولی تو این کارو کردی .

به صدای کسی که به محکمه دعوت موم می کرد از جا بلند شدیم . دست حمایت گرشو لحظه ای ازم دور نکرد: نجابت باید تو ذات هرکس باشه . نشنیدی می گن روسپی با حیا شرف داره به زن سالم بی حیا!

با تعجب نگاهش کردم . ادامه داد: اون باحیاهاه ممکنه یه روز توبه کنه و به زندگی پاک برگرده ولی کسی که بی حیاس هیچ وقت درست نمی شه .

درسهایی که این مدت تو مکتب ایلیا گرفتم تو هیچ دانشگاهو مکتب دیگه نمیتونستم یاد بگیرم . وقتی به دادگاه برگشتیم اعلام حکم کردند:

متهمین ردیف اول زیبا حقیقت فرزند رضا و مازیار حقیقت فرزند رضا به دلیل تجاوز به نوامیس و دست داشتن در قتل خواهر به مرگ محکوم می شوند .

متهم ردیف دوم سمانه احتشام فرزند کیان ، طبق شهادت شهود همکاری در آدم ربایی و شکنجه ی خانم پریسا سالاری به حبس ابد محکوم می شوند و این حکم از این ساعت لازم الاجراست .  
متمین ردیف سوم ....

دیگه باقی افراد برام مهم نبودن دیگه گوشام نمی شنیدن فقط پنجه م تو پنجه ی ایلیا محکم فرو رفته و بهش فشار میاورد سرم به اندازه یه کوه سنگین بود . باورم نمی شد زیبا و مازیار تو قتل خواهر خودشونم دست داشته باشن . به این نتیجه رسیدم کسی که به خواهر خودش رحم نمی کنه به من که دختر شوهرش بودم رحم می کنه ؟

وقتی از دادگاه بیرون می رفتیم زن مازیار با سی فرو افتاده جلو اومد و دفتری رو بهم داد : این دفتر خاطرات مازیاره ، خواسته بدمش شما بخونینش .

مکثی کرد : اون به جزای اعمالش تو این دنیا می رسه . من بخشیدمش امیدوارم تو هم بتونی ببخشیش شاید بار گناهش تو اون دنیا یه کم سبک تر بشه .

لبخند نیم بندی زدم : من از جانب خودم بخشیدمش اگه امروز این جا بودم برای این بود که یه فرد گناهکار به جزای اعمالش برسه تا دیگران فکر نکنن هرکی هرکیو برای گناهانو خطاها مؤاخذه و مجازاتی نیست و اون وقت بخوان راه اونو در پیش بگیرن .

با چشمایی نمناکو لبایی که به دندون گرفته بودشون تا لرزششونو کنترل کنه فقط برام سر تکون دادو رفت و منو با یه دفتر دویست برگ جلد مشکی تنها گذاشت . دیگه تاب تحمل اون محیطو نداشتم از ایلیا خواستم که زودتر از اون غمکده بریم .

تو ماشین باز عصیان گر شدم طبق معمول همیشه دیواری کوتاه تر از دیوار ایلیا هم که پیدا نمی شه پس سرش داد زدم : چرا خدا بدی رو آفرید ؟

با آرامش همیشگی گفت عزیزم خدا بدی رو نیافرید انسان دنباله رو شیطان شد بدی رو یاد گرفت .

با حرص برگشتم طرفش : خوب چرا شیطانو آفرید ؟

همون طور اروم گفت : چون مرز بین خوبیو بدی رو مشخص کنه . می دونی شیطان غربال خداس ؟

یه چین به صورت تم دادم و طلبکار پرسیدم : چی ؟ غربال یعنی چی ؟

لبخند مهربونی زد : یعنی شیطان از طرف خدا مأموره تا بنده های خوبو بدو از هم جدا کنه . یعنی هرکی از سد شیطان عبور کرد بنده ی خوب خداس و هرکی پشت سد شیطان موندو نتونست ازش عبور کنه تو جهلو نادونی می مونه و می شه بنده ی نا فرمان .

یه کم آروم شدم : خوب چرا این کارو می کنه ؟

یه نیم نگاه بهم انداخت : چی کار ؟

دستامو تو هوا تکون دادم : همین کار دیگه غربال گری !؟

ایلیا : برای این که بنده های خوبو بد جدا می شن . که البته باز درجه بندی داره باید از چند تا غربال رد بشیم تا بنده های نیمه خوب ، خوب و خاص هم به ترتیب مشخص بشن .

\_: چرا به بنده هاش کمک نمی کنه ؟

دستمو گرفتم روی پاش گذاشت : کی می گه کمک نمی کنه ؟ همیشه و همه جا کمک می کنه و نور هدایتشو برامون می فرسته ولی بنده ها با هم متفاوتن بعضیا به سمت نور می رن بعضیام خودشونو به نفهمی می زنن و نورو ندیده می گیرن تازه اعتراضم دارن که خدا مستقیم نیومد دستمونو بگیره بیره بگه بفرمایین این راه راست از این راه برید .

گوشه ی خیابون نگه داشت به سمتم چرخید : درست مثل شاگرد تنبل کلاس وقتی نمره ی قبولی نداره برای توجیه خودش می گه " معلمون بد بود درست درس نمی داد " ولی با توجه به دانش آموزایی که نمره ی بیستو نوزده گرفتن حرفش قابل قبول نیست . این جاس که معلوم میشه هم تو کلاس حواسش نبوده و هم اینکه تلاش کافی برای فهمیدن درس نداشته .

با دهن باز محوش بودم که با شیطنت گفتم : می خوام تو انظار عمومی از راه به درم کنی ؟

گیج شدم سرمو تکون دادم ! انگشتشو کشید رو لبم : ببندش تا به سبک خودم نبستم .

آب دهنمو زود قورت دادمو لبها تا آخرین حد کشیدم تو دهنم . قهقهه ای زد : پپر پایین بریم یه چیزی بخوریم که روده بزرگه کوچیکه رو خورد یه آبم روش .

نگاهمو به اطراف چرخوندم : ! کی رسیدیم این جا من نفهمیدم ؟

چشمکی زد: همون موقع که برقت منو گرفته بودو فکر می کردی مسیب تمام جنایتا و کارای خلاف  
آدما من بدبختم!

سرمو پایین انداختم بازم گند زده بودمو بازم مردم با صبوری تحملم کرده بود.

جای همیشگیمون نشستیم ظهرا برنامه ی موسیقی زنده نداشتن ولی یه موسیقی آرومو دلنشین  
پخش می شد. دستامونو شستیم وقتی رو به روم نشست خجالت زده گفتم: ببخشید.

کمی به سمت خم شد: بابته؟

سرمو بلند کردم چشمای مهربونش باهام بود: بابت حرفای تو ماشینم.

لبخندی مهمونم کرد: اون که تبادل افکار بود. بگذریم.

یه دفعه چیزی به ذهنم رسید: راستی ایلیا بخش ولی یه سؤال دیگه دارم.

منو رو داد دستم: اول بگو چی می خوری سفارش بدم بعد.

تمام مدتی که غذا رو سفارش می داد دل تو دلم نبود تا زودتر تموم شه و سؤالمو بپرسم و این از  
چشمای تیز بینش دور نبود: خب خانومی! من سرا پا گوشم.

حالا که باید می پرسیدمو وقت حرف زدن بود به من من افتادم، نمی دونستم سؤالمو چه طوری  
بپرسم که ناراحت نشه.

کنجکاو شد: خب؟!

\_: می دونی، آخه! آخه فرزام گفت مریضی زن مازیار ...

نتونستم ادامه بدم. ایلیا تا ته قضیه رو خوند نفسشو با یه آه بیرون دادو به پشتی صندلیش تکیه  
داد: منظورش همون اچ آی وی بود.

از تعجب به سرعت سرمو بالا آوردم: یعنی؟

سر تکون داد: سمانه وقتی اومد ایران این مریضی رو با خودش سوغات آورد بعد با یه دکتر زدو  
بند کردنو یه آزمایش قلبی نشونمون داد و گفت سرطان گرفته و باید شیمی درمانی بشه. من به  
طور اتفاقی فهمیدم چون می دیدم پیش هیچ دکتری جز اون نمی ره و وقتی هم بهش پیشنهاد  
دادیم که پیش یه دکتر دیگه بره و آزمایشو مجدد انجام بده شاید اشتباه شده باشه قبول نکرد.

به کمک اردلان سوابق دکترشو کشیدم بیرون فهمیدم مشکلات زیادی داره و باطل شدن مهر پزشکیش به مویی بنده از نقطه ضعفش استفاده کردم با تهدیدو تشر از زیر زبونش حرف کشیدم ، فهمیدیم بله خانوم به کمک دکتر سر همه رو کلاه گذاشته و بیماری کثیفشو پنهان کرده .

از تعجب به مرز سکنه رسیدم : با علم به این موضوع می خواست دوباره با تو ...

نتونستم حرفمو کامل کنم حتی تصورشم پشتمو می لرزوند . نهارو که آوردن میلی نداشتم با غدام بازی می کردم : بخور خانومی ، فکرشم نکن حالا که من صحیحو سالم رو به روت نشستم .

دستشو نامحسوس رو دستم کشید : حالا دیدی فقط این من نبودم که به تو کمک کردم . اگه عشق به تو نبود شاید همون موقع که اومد با توجه به حرفای مامانو طلایه و دل رحمی خودم دوباره باهش ازدواج می کردم . ولی هر بار که به این موضوع فکر می کردم چهره ی تو جلو چشمم بود وقتییم که پیدات کردم که دیگه شدی تمام فکرو ذکرم .

تیکه ای جوجه به چنگال زدو جلوم گرفت : بخور منجی من !

به زحمت اشکامو پس زدم تا باعث کنجکاوای آدمایی که دورو برمون بودن نشم . زیر لب گفتم : عجب خدایی ! شکر که داریمش .

چنگالو ازش رفتمو مشغول خوردن شدم : حالا می فهمم چرا باید شبانه روز شکر بگیرم لطفو کرمشو .

نمی دونم غذای اون روز لذیذتر از روزای دیگه بود یا به دهن من اون قدر خوش مزه و لذیذ اومد .

موقع برگشت دفتر رو تو دستم فشردم طوری که دستم عرق کرد شاید با حرفایی که ایلیا سر نهار گفته بود نوع نگاهم به دنیا و زندگی عوض شده بود و دیگه اون پریسای یکی دو ساعت قبل نبودم . چه طور خدا دونه های پازل زندگیا رو کنار هم می چینه و ازشون یه زندگی کامل می سازه؟ ایلیا باید منو ببینه عاشق بشه تا ناخواسته گول سمانه رو نخوره بعد منو شانسی توی مهمونی ببینه و ....

صداش منو از عالم هپروت کشید بیرون : پریسا ! خانومم !

چشمامو باز کردم ماتو مبهوت بدون حرف زل زدم بهش : می خوام اون دفترو ولش کنی دستت درد نگرفت اون قدر فشارش دادی !؟

نگامو به دفتر دادم : نه ! می خوام بدونم گناهم چی بوده که اون طوری نابودم کردن .

ایلیا با مهربونی گفت : ولش کن ، دیگه چه اهمیتی داره .

چشم از دفتر نگرفتم دستی روش کشیدم : برای آروم شدنم بهش احتیاج دارم .

پرسید : مطمئنی ؟

آروم گفتم : آره . فقط نمی تونم این راهو تنها برم .

برگشتم طرفش : تو همراهیم می کنی ؟

با گرمای دستش نه فقط دستم که تا مغز استخونمم گرم شد : یه بار بهت گفتم بازم می گم دیگه هیچ وقت تنهات نمی ذارم حتی اگه نخوایم باید تحملم کنی .

سرمو به پشتی صندلیم تکیه دادم چشمامو بستم اجازه دادم تا مردم تو سکوت به نوازش دستم ادامه بده چه قدر تو این لحظه به گرما و حمایت دستاش احتیاج داشتم .

خدا رو شاکرم به خاطر داشتنش .

تا محرم یکی دو روزی بیشتر نمونده بود . هرچی تلاش کردم تا بتونم تا قبل از ایام سوگواری خوندن دفترو تموم کنم نشد که نشد یعنی حتی نتونستم بازش کنم . اولش خیال می کردم سریع شروع می کنم سریع تمومش می کنم ولی نشد یعنی نتونستم . کنار رفتن پرده ها و روشن شدن حقایق دلو جرأت زیادی می خواست که هنوز تو وجود من بوجود نیومده بود . درسته قلب چاک خورده و پاره پاره م به دست ایلیا و خونواده ش ترمیم شده بود ولی هنوز به تلنگری بند بود تا دوباره تیکه و تیکه و خورد بشه . یاد آوری اون روزای سخت و زنده شدن خاطرات سیاه اعصابی پولادیو آدمی محکم می خواست که من آدمش نبودم . درسته مشتاق بودم بدونم به کدامین گناه مورد ظلم واقع شدم ولی هنوز تحملم اون قدر نبود تا بتونم راحت با حقیقت مواجه بشمو خم به ابرو نیارم .

تا بالاخره روز آخر ذی الحجه با کمک ایلیا عزممو جزم کردم ، دلو به دریا زدمو دفترو باز کردم . هرچی از ایلیا خواستم تا برام بخونه قبول نکرد و معتقد بود این راهی که خودم باید برم و اون فقط همراهیم می کنه . پس با یه بسم الله شروع کردم .

مازیار این طور نوشته بود :

از وقتی خودمو شناختم تو خونه مون دعوی زنو شوهری به پا بود . بابا یه موضوعی پیدا می کردو دادو قال راه می نداخت مامانم چادر به سر می کرد راهی خونه ی پدری می شد بعدم بابا ما رو که از نظر اون توله های مامان محسوب می شدیم دنبالش رونه می کرد ما سه تام عین جوجه اردک زشت لاک لک کنان دنبالش راه میوفتادیم . به اون جام که می رسیدیم هی غر می شنیدیم هم از مامانه هم از پدرو مادرش . حرفایی رو که به حاج رضا حقیقت نمی تونستن بگن با توپو تشر به ما می گفتن که به قول اونا تخمو ترکه ی اون ملعون بودیم . البته این تا زمانی ادامه داشت که حاجی دنبال مامان نیومده بود وقتی سرو کله ش پیدا می شد دوباره مامان زن بسازو قانع باباهه بودو بابا هم حاجی معتمد مردم ! یه دو سه روزی مامانه رو می برد مسافرت مام باز می موندیم خونه ی بابا بزرگه که این دفعه به لطف جیب بابا یه گوشه ی چشمی بهمون می نداختن .

در هر صورت برامون جا افتاده بود که ما طفیلیا هیچ جایگاهی نداریم برا چی به این دنیا اومده بودیمو دیگه خدا می دونه و بس.

ولی چی می شد کرد باید می سوختیمو می ساختمیم اگه دهن باز می کردیم بچه های ناسپاسی بودیم که قدر زحمتای والدینمونو نمی دونستیم حالا کدوم زحمتا باز خدا می دونه و بس !

زیبا فرزند ارشد بود و اولین دلیل متلکاو زخم زبونای بابا که اگه شکم اول پسر زاییده می شد الان پشت بابا خالی نبودو توپ زندگیشو داغون نمی کرد . و این از بی عرضگی مادر ما بود که اولاد ارشد حاجی ذکور نبود . حالا این موضوع چه ربی به مادر ما داشت باز الله اعلم !

بچه ی دوم من بودم که باز از بی عرضگی مادر جنم کار نداشتمو از شم اقتصادی خوبی بهره نبرده بودم .

بچه سوم کنایون ، بازم دلیل قیلو قال ! البته این یکی با ما فرق داشت ، به دلیل کوچیک بودنو بی دستو پایش همیشه مورد آزار قرار می گرفت همه راحت تو سرش می زدنو هرکس به نوعی عقده شو سر اون خالی می کرد . کنایون به خاطر همین اذیتو آزارا الکن بود و موقع ترس زبونش کاملاً بسته می شد یعنی لال لال .

چند سالی به این روال زندگی کردیم سالی دو بار از خونه رونده می شدیمو دوباره بر می گشتیم . به نظر بابابزرگ حاجی مرد بودو به این تنهاییا نیاز داشت و به نظر مامان بزرگه مامانم این طوری



برای بابام عزیز تر می شد . به نظرم دلیل اصلی این حرفای مسخره پول بابا بود . وضع مالی عالی بابا دهنشونو بسته و چشمشونو کور کرده بود .

بابا هم به خاطر حفظ ظاهر و این که اسمش تو بازار سر زبونا نیوفته راضی به این جور زندگی بودو زن تو سری خورو ابله شو طلاق نمی داد .

تو یه همچین خونه ای و در کنار پدر و مادری با این اخلاق چرت بزرگ شدیم تا به نوجوونی ، جوونی و اوج دوران بلوغ و سرکشیاش رسیدیم .

زیبا ۱۸ ساله بودو من ۱۴ ساله که اون اتفاق برامون افتاد و از اون روزگار سیاه ما سیاه تر شد !

دفترو بستمو چشمامو رو هم گذاشتم حس دستای گرمی رو دستام نشونه ی این بود که تنها نیستمو بازم همراهو حامیم کنارمه : ایلیا !

دستمو بیشتر فشرد : جون دل ایلیا ؟!

چشمامو باز کردم : تو فکر می کنی بتونم ادامه بدم ؟

ایلیا : چرا نتونی ؟

لبمو به دندون گرفتم : هرچی جلوتر می ریم دلهره و اضطرابم بیشتر می شه .

آروم دستشو رو لبم کشید : اولاً نچلون اینا رو صاحب دارن . بعدم دیگه اون دوران تموم شدن تو الان تو خونه ی خودتیو پیش من . به قول خودت برای آروم شدن به خوندنش نیاز داری .

حس کردم سرم سنگین شده و دیگه نمی تونم ادامه بدم : فکر کنم برای امروز کافیه ، حالم اصلاً خوب نیست .

دفترو از دستم بیرون کشید و رو پاتختی گذاشت : منم همین نظرو دارم . حالا بلند شو بریم یه ته بندی کنیم تا شام که مهمون جیب دایی عزیزتیم به مناسبت مطبش .

با تکیه به دستش بلند شدم : دایی منم حالش خوبه ها تو این هاگیر واگیر می گه پاشید بریم کرمان برای افتتاح مطبم ! یکی نیست بگه من حوصله ندارم تا سر خیابون برم چه برسه به کرمان ! اووه تا کرمان !

همون طور که آویزون ایلیا بودم رفتیم آشپزخونه : ایلیا دلم املت می خواد !

زد رو بینیم : من می گم شام مهمونیم تو می گی املت می خوام .

مثل بچه سر تقا با بینی چین خورده سر تکون دادم : اوم ، خب دلم می خواد با نون بربری داغ ..

هوم ، همین الان بوی نون بربری داغ زیر بینیمه دارم حسش می کنم .

چشمامو بستمو یه نفس عمیق کشید . بعد از این که سکوت طولانی شدو هیچ جوابی نشنیدم

چشمامو باز کردم که یه جفت چشم مشکی نزدیک صورتم زوم شده بودن تو چشمام : پریسا

خیلی عوض شدی عادات ، خستگیو خوابالودگی ، یه کی دوبار ضعفو دل بهم خوردگیت ...

مکثی کرد : ممکنه علت خاصی داشته باشه !؟

بی اختیار دستم رو شکمم رفت : نه فکر نمی کنم . یعنی ...

یه نور امید تو دلم نشست ، خب زخم دیگه با احساسو غریضه ای زنانه : خب یعنی نمی دونم هنوز

باید چند روزی صبر کنم .

فاصله رو کم کرد اون قدر که تقریباً صفر بود : ولی من می گم هست . حسم هیچ وقت دروغ نمی

گه .

به صدای تلفن از اون حالو هوا بیرون اومدیم ، مجبور شدیم چفت لبامونو باز کنیم ایلیا یه ور

خودشو از کاناپه پایین کشید منم بی جون گفتم : هرکیه خدا پدرو مادرشو بیامرزه .

ایلیا خندون چهار دستو پا رفت سمت تلفن قبل از این که برش داره گفت : چرا ؟

بلند شدم نشستمو همون طور که لباسمو مرتب می کردم به خودم اشاره کردم : با این وضع کی

می خواست منو از خواب بیدار کنه

لبشو به دندون گرفتو ریز خندید بعد به کسی که پشت خط بود جواب داد : سلام ....داریم یواش

یواش حاضر می شیم ... باشه بیا با هم بریم ، خوبه .. باشه پس فعلاً ..

گوشی رو سر جاش گذاشت اومد طرفم : پارسا بود قرار شد بیاد اینجا با هم بریم خونه ی بابا اینا

بعدم همه با هم بریم .

آروم منو کشید تو بغلش : بد بختی ها نمی تونیم یه کم شیطونی کنیم زود لو می ریم با این اخلاق خانوم . همچین می خوابه انگار یه خواب آور قوی نوش جان کرده .

آروم زدم رو بازوشو بدون توجه به قیلو قالش پریدم تو حموم : پریسا جون من زود باش منم می خوام دوش بگیرم نری بمونی اون تو .

شب خوبی بود ، به چند دلیل اول این که مامان طوبی هم با تغییر چشمامو نوع نگاهم اعتقاد داشت خبریه و زیر گوشم آروم گفت : فکر کنم یه تو راهی داری چشمت دارن دو دو می زنن .  
بعدم بوسه ای نرم رو گونه م گذاشت .

اما دلیل دوم نگاهای زیر زیرکی پارسا به طلایه و سرخو سفید شدن خواهرشوهر بنده که خبر از بی میل نبودنش به این نگاه می داد .

دلیل بعدی گرفتن بورسیه و رفتن فرزام به ایتالیا بود . درسته همه یه طورایی دلشوره داشتن ولی این موقعیتی خوب برای فرزام بود به قول خودش وجود مادرش یه جا به دردش خورده بود .

البته جواب این حرفش کلی اخمو غر بود و البته تهدید که نباید دیگه در مورد مادرش این طور صحبت کنه ولی مطمئنم این تهدیدا کارساز نیستو فرزام بازم به این کارش ادامه می ده .

چند وقتی دفترو مازیارو فراموش کردم چون ..

اون شب بعد از این که از رستوران برگشتیم دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم پریدم تو دستشویی من با سرو

صدا به سختی محتویات شکمم خارج می کردم ایلیا دستشو دورم حلقه کرده بودو پشتمو ماساژ می داد . وقتی

با ضعف تو بغلش افتادم کمکم کرد دستو صورتو بشورم ، منو بیرون برد روی تخت گذاشت .

بعد از این که دستشویی شستو مرتبش کرد کنارم دراز کشیدو گفتم : با این حالو روزم فکر کنم یه مریضی

ناجور گرفتم فردا می رم دکتر می ترسم این حالتام نشونه ی خوبی نبا ...

دستشو رو دهنم گذاشت : هیچیت نیست ، می فهمی تو هیچیت نیست .

ترسو نگرانی رو می تونستم تو چشماش بخونم : فقط یه مسافر کوچولو داریم که داره این جوری حضورشو

اعلام می کنه و به باباش می گه باید بیشتر مواظب مامانش باشه .

بعد با یه اخم غلیظ که فقط چند باری تو صورتش دیده بود با صدای بلند گفت : همین ! دیگه م چیزی نشنوم

بعد سر جاش دراز کشیدو با حرص دستشو رو چشماش گذاشت . مجبور شدم برای خاموش کردن

آباژور خودمو روش بکشم که با دست آزادش منو تو بغلش اسیر کرد بدون این که دستشو از رو چشماش برداره

با صدای لرزون نالید : دیگه هیچ وقت هیچ وقت این طوری حرف نزن .

بعد ولم کردو خودش به پهلو پشت به من خوابید.

صبح بعد از نماز گفت : دیگه نخواب ، لباس بیوش بریم کلینیک زنگ زدم دکتر شیفثون دکتر خوبیه .

همین ! دیگه هیچی نگفت اخم رو پیشونیش انگار نمی خواست باز بشه همون جوری جا خوش کرده بود وسط ابروهایش . چشمای قرمزشم داد می زدن تا صبح پلک نزده . بعد از تموم شدن ذکرش تسیحشو تو جانمازش انداخت رو به من با همون اخم گفت : بلند شو دیگه !

زیر لب غرید : تکون نمی خوره ، نمی گه الان دکتره می ره دوباره هیرون می شیم تا وسطای روز یه دکتر خوب پیدا کنیم .

بدون حرف بلند شدم . تا کلینیک یه کلمه م حرف نزد همون طور اخم کرده فقط به رو به رو چشم دوخته بود

. وقتی رسیدیم رفت پذیرشو به سرعت همه کارا رو انجام داد آخرم پرونده به دست زیر بازومو گرفتو منو برد سمت اتاقی که تقریباً وسط راهروی طبقه ی دوم بود زیر لب یه اسمو تکرار می کرد : دکتر مولایی ... دکتر مولایی

من همه ی حواسم به خودش بود تا ایستادو به یه در اشاره کرد : اینجاس !

پرونده رو داد دستمو فرستادم تو

با بغض نالیدم: تو نمیای!

با همون اخم سرد گفت: نه!

برای اولین بار بود که تنهام گذاشت. چه قدر وابستگی بده. قبلاً که معتاد محبتاشو توجهاتش نبودم خودم بدون هیچ ترسی کارامو انجام می دادم ولی الان حس می کنم بدون ایلیا و حمایتش هیچی نیستم. و این اصلاً خوب نیست. به نوشته ی رو در نگا کردم. دکتر ش. مولایی. با یه بسم الله وارد شدم.

دکتر یه خانوم میون سال بود با چشمای خواب آلو نگام کرد: بیا تو بینم چی شده خانوم کوچولومون.

لحن گرمو چشمای مهربونش اعتماد به نفس از دست رفته مو بهم برگردوند. پرونده مو گرفتو چند تا سؤال پرسیدو چند مورد تو پرونده یادداشت کرد. آخرش با خنده گفت: به احتمال زیاد باید بگم حضور یه کوچولو تو وجودت مبارکه ولی برای اطمینان بیشتر یه آزمایش برات می نویسم. جوابش زود آماده می شه. از بی بی چکم می تونی استفاده کنی اما با این آزمایشا هم مطمئن تر می شیم همم گروه خونتو همگلوبینتو تشخیص می دیم.

برگه ی آزمایش به دست از اتاق بیرون اومدم بدون توجه به مردی که تنهام گذاشته و حالا با چشمایی بسته پشت در نشسته بود بی صدا راهی آزمایشگاه شدم. بذار یه کم دنبالم بگرده حالش جا بیاد.

روی صندلی مخصوص نشستم تا مسؤل بخش خونگیری ازم نمونه بگیره که صدای مضطربش به گوشم رسید: ببخشید خانوم، همسرم خانوم پریسا سالاری ...

نمی دونم چی شد که دیگه صدایی نیومد ولی ایلیا همون طور که غر می زد اومد تو: زورشون میاد جواب بدن با دست اشاره می کنن.

چشمش که به من افتاد ساکت شد. وقتی خانومه گفت تمومه جلو اومد تا کمکم کنه که دستمو کشیدم بغضمو به زور قورت دادم: خودم می تونم.

تو سکوت فقط کاراما با چشم دنبال کرد حتی اجازه ندادم دستمو بگیره و تو بلند شدن کمکم کنه.

فهمید ناراحتی یا پیچیدگی نشد اخلاقم دستش اومده دیگه می دونه وقتی بهم ریخته م نباید پا رو دمم بذاره فقط خیلی آروم گفت : تا آماده شدن جواب آزمایشت بریم یه چیزی بخوریم .

در مقابل این پیشنهاد زبونم بند اومد چون واقعاً گرسنه بودم.

رفتیم یه رستوران لبنانی که صبحانه سرو می کردن . یه میز با انواع خوراکیا ! انواع اقسام خوراکیا رو داشت هر اون چه به فکر آدم می رسه و نمی رسه . منم مثل قحطی زده ها به میز حمله کردم . اولش خجالت کشیدم ولی صدای ایلیا راحت کرد : بخور جون نداری دیشبم که چیزی تو معده ت نمود . بخور خیالت راحت کسی کاری بهت نداره . فقط آروم بخور که دوباره مشکل پیش نیاد .

این بار منم با اخم جواب دادم : حواسم هست .

چند تا لقمه خوردم که بدون باز کردن اخمه پرسید : دکتر چی گفت ؟

سرتق شدم : مگه مهمه ؟

چاقو رو ول کردم تو بشقاب : اگه مهم بود خودت میومدی با دکتر صحبت می کردی .

ایلیا : باشه فعلاً صبحانه تو بخور تا بعد ..

اون قدر گرسنه بودمو خوراکیام اشتها برانگیز که نتونستم به قهرم برای نخوردن ادامه بدم .

صبحانه ی عالی بود خیلی چسبید تنها مشکل بازم اون اخمه بود .

خوشبختانه رفتو برگشتمون باعث شد متوجه گذر زمان نشم ، همون چند دقیقه که منتظر موندیم برام عمری طول کشید . صدای مسئول آزمایشگاه منو از هپروتم بیرون کشید : خانوم پریسا سالاری .

زودتر از من ایلیا جواب داد : بله !

دختر دیوونه نمی دونم چه اعتماد به نفسی داشت اون یه من اخمو دید رو صورتش ولی پرو پرو با عشوه گفت : اِ شمایین ؟!

ایلیا با غضب تقریباً داد زد : آره مشکلی داری ؟

دختره با این که ترسیده بود کم نیاورد : خب مبارکه حامله این .

ایلیا یه لاالله الاله گفتو بی توجه برکه رو از دستش کشید بعد انگار تازه به خودش اومده باشه  
اخماش یه کم از هم باز شدنو لبخندی رو لباش نشست دوباره برگشت سمتش : شما چی گفتین  
!؟

وقتی حالو روز ایلیا اون طوری دید روش زیاد شد : هیچی گفتم تست بارداریتون مثبته .

ایلیا بی توجه به اطرافش روی زمین زانو زدو سر به سجده گذاشتو شکرالله عمیقی گفت طوری که  
نه تنها دل من که دل همه ی کسایی که متوجه ش شدنو لرزوند .

بلند شد رو به دختره کرد : ممنون خانوم ، ایشالله همیشه خوش خبر باشین .

با همون لبخند اومد طرفم : مبارکه خانومم .

این بار اخم من باز بشو نبود با اینکه دل تو دلم نبود سند وجود عزیزکمو بینم ولی رومو یه طرف  
دیگه کردم : حالا باید چی کار کنیم ؟

صداش از هیجان می لرزید : هیچی فعلاً میریم پیش دکتر ...

پریدم تو حرفش : میریم نه ، فقط من می رم پیش دکتر .

و با انگشت به سینه م اشاره کردم.

خندید از اون خنده ها که دلم ضعف می رفت : باشه بابا ، میری پیش دکتر . تا بعد .

تذکراتو توصیه های شیرین دکترو با تمام وجودم شنیدم تمام مدت دستم روی شکمم بود . آخر  
گفت : همسرتون نیومدن .

به در اشاره کردم : بیرون .

همون طور که از جواب آزمایشم چیزایی تو پرونده م وارد می کرد به تبعیت از من درو نشون داد :  
صداش کن بیاد بینم .

وقتی صداش کردم بیاد تو نفهمید چه طوری خودشو برسونه : سلام .

دکتر از بالای عینک نگاهی بهش انداخت : علیک سلام .

با دست به صندلی اشاره کرد : بفرمایین .

با نشستن ایلیا شروع کرد: بهتون میاد آدم معقولی باشین. پس در نظر بگیرین با سقط نزدیکی که خانومتون داشته باید بیشتر بهش رسیدگی بشه. تنشو اضطراب، گرمای زیاد، فعالیت‌های زیاد، خمی راست شدن و البته بلند کردن یا کشیدن اجسام سنگین براش قدغنه. یعنی یکی از این عوامل کافیه که بار دیگه دچار مشکلش بکنه و اون وقت کارمون سخت تر میشه که هیچ به سلامتی خودشم ضربه می زنه.

ایلیا با لبخند نگام کرد: مراقبشم، مطمئن باشین.

دکتر با چشمای ریز شده نگاش کرد: شیطنای مردونه تونم کم کنید لطفاً.

ایلیا با تعجب نگاش کرد لبخند محوی رو لب دکتر نشست: نگفتم اصلاً نباشه ولی خیلی کم باشه.

از خجالت آب شدم. این چه حرفایی بود!

با خداحافظی و تأکید برای گرفتن نوبت ماه دیگه از اتاقش بیرون اومدیم.

بازم سرتق شده بودم اصلاً اجازه ندادم دستمو بگیره. این بار تا خونه من اخم کردم به خیابون چشم دوختم.

وقتی رسیدیم مانتومو بی حوصله در آوردمو پرت کردم رو کاناپه شالمو انداختم روش که دستای مردونه ش دورم حلقه شد سرش تو گودی گردنم فرو رفت: عشقم خانومم ببخش.

یک دفعه کاری کرد که اصلاً انتظارشو نداشتم ایلیای منو گریه!

با همون بغض شکسته و گریه‌ی مردونه ش گفت: با حرفی که دیشب زدی دلمو لرزوندی. یه لحظه ترسیدم واقعاً مشکل خاصی باشه. تا خود صبح چشم رو هم نداشتم از دلشوره و نگرانی مردم.

چنان به خودش فشارم می داد که داشتم له می شدم ولی من این له شدنو با تمام وجود دوست داشتم: پس چرا تنهام گذاشتی؟ چرا باهام نیومدی؟

سرشو بیشتر تو گودی گردنم فرو کرد عطر تنمو بوئید: اولش نتونستم خواستم یه کم به خودم مسلط بشم بعد پیام ولی شرمنده یه لحظه چشمامو بستم خوابم برد طوری که حتی نفهمیدم کی از اتاق بیرون اومدی.



برم گردوند سمت خودش : تو هم ماشالله خدای تلافیو غوغاگری منو صدا نکردیو رفتی . خدا پدر  
آبدارچی رو بیامرزه بیدارم کرد و گفت که تو رفتی . طفلی حال خرابمو دید زودی رفت از دکتر  
پرسو جو کرد خودش باهام اومد از قسمت پرسونل آوردم آزمایشگاه وگرنه بازم دیرتر می  
رسیدمو معلوم نبود دیگه خانوم چه تنبیهی برام اتخاذ می کردن .

با نازو عشوه گفتم : هنوزم توتنبیهی با اون اخم زشتت .

بوسیدم : بگم غلط کردم راضی میشی .

مکثی کرد گونه مو نوازش کرد : نمی تونم پریسا ، نمی تونم حتی یه لحظه ناراحتیو درد تو ببینم .

خندیدم : چیه فکر کردی مردنیم ...

نذاشت حرفم تموم شه : اگه دوباره دلت هوای اخم کرده بگو !

\_!! ایلیا خانوم دکتر گفت شیطونی ممنوع !

کشیدم رو تخت اولاً نگفت : ممنوع گفت کم ، بعدم گفت شیطنت نگفت شیطونی !

تلفن رو برداشت متن جدید گذاشت برای پیغام گیر : سلام ، لطفاً پیغام نذارین . خوابیدیم شماره  
تون میوفته بیدار شدیم باهاتون تماس می گیریم . با تشکر .

زنگش تا آخرین حد کم کرد موبایلام خاموش شد . منم کشید زیر پتو : حالا بی صدا بخواب . بذار  
منو نی نیم بخوابیم . دستاشو دور شکمم حلقه کرد : ایلیا فدای جفتتون بشه .

به سه شماره خواب بود . منم یه کم به آینده و خونه ای با حضور یه کوچولو فکر کردم خوابم برد .

هیچ وقت لحظه ایو که ایلیا به حاج بابا گفت که یه مسافر کوچولو تو راهه ، فراموش نمی کنم به  
ساعت نکشید که پیشمون بودن . هر کدوم به نوبت بغلم کردنو تبریک گفتن با هم قرار گذاشتن به  
هیچ وجه تنهام نذارن و همیشه یکیشون پیشم باشن حتی اجازه ندادن براشون شام درست کنم .

هر کدوم برای شام چیزی می گفتنو رستورانی رو پیشنهاد می دادن وقتی نوبت به من رسید  
پیشنهاد دادم همگی باهم بریم امام زاده صالح و همون جام کباب بخوریم . لبخند رضایت رو لبای  
ایلیا مهر تأیید به پیشنهادم بود . بازارا رو سیاهه زده بودنو تکیه های امام زاده رو بر پا کرده بودن  
از بچگی این تکیه ها رو دوست داشم . مامانم ارادت خاصی به امام زاده صالح داشتو تو این ایام  
حتماً یه بارم شده منو این جا میاورد . همون موقع که وارد تکیه شدم دستمو روی شکم گذاشتم

،چشمامو بستم و خدا رو به پاکبو عزیزى شش ماهه ی کربلا قسم دادم تا کمکم کنه بتونم از ثمره ی عشقم به خوبی مراقبت کنم ، از او خواستم که به همه ی ما انسانها اول ایمان بعد سلامتو رزق حلال عطا کنه .

بعد از زیارت و درد دل با خدا ترسی که به دلم افتاده بود تسکین پیدا کرد . حالم خیلی خوب بود . از فردای اون روز فعالیت خانواده ی مدبر شروع شد ، به من اجازه ی هیچ کاری نمی دادن . غذا رو مامان یا طلایه آماده می کردن ، مردها هم مثل راننده سرویس منو می بردنو میاوردن . البته همه شون این لطفها رو با لبخندو از دلو جون انجام می دادن.

پارسا وقتی شنید با یه عروسک شبیه به نوزاد به دیدنمون اومد . ایلیا با خنده عروسکو بالا پایین کردو گفت : اگه مسافر کوچولو پسر بود تکلیف چیه ؟

که پارسا با لودگی جواب داد : اینو برای پدر مسافر کوچولو خریدم تا تمرین کنه تا بعداً به مشکل برنخوره .

ایلیا به کنفش زد : قابل توجه خان دایی عزیز من قبلاً یه دونه شو بزرگ کردم ، تبخر خاصیم تو این یه مورد دارم.

پارسا دستی پشت سرش کشید : پس می برم برای خودم به درد آینده م می خوره .

تو اون لحظه زیر چشمی به لپای گل انداخته ی طلایه نگاه کردم و ریز خندیدم .

بعد از شام روی مبل نشسته بودمو داشتیم صحبتام با پارسا رو مرور می کردم .

یه لحظه تنها گیرش انداختم و بی مقدمه گفتم : فکر نمی کنی وقتشه دهن باز کنیو اون چه که تو دلته رو علنی کنی ؟

در بین حرفام به طلایه اشاره کردم.

و اون به عادت همیشه ش دستی پشت سرش کشید و نفسشو با یه آه بیرون داد : اون چیزی که تو دلته بهتره همون جا ، جا خوش کنه .

با اخم تیز نگاهش کردم که ادامه داد : من که تهران بیا نیستم .

با چشمایی که ناامیدی توشون فریاد می کرد نالید : حاجیم که یه دونه دخترشو عمراً راهی یه شهر دور کنه .

ابروهامو بالا دادم ، حق با اون بود من فکر اینشو نکرده بودم طلایه یه دونه دخترشون بود در ضمن اونا یه فرزندشونو قبلاً از دست داده بودن و دوری از یکی دیگه براشون سخت بود . رفتن فرزام رو هم با کلی التماسو خواهش قبول کردن و هنوز باهاش کنار نیومده بودن .

حس کردم کسی کنارم نشست برگشتم به چهره ی نورانیو مهربونش خیره شدم آروم گفتم :  
نبینم دخترم تو خودش باشه .

فکری به ذهنم رسید خنده رو لبم نشست ، آره این بهترین کار بود : بابا جونم !

دست روی شونه م انداخت : جون بابا ! بگو اون چیزی که فکر تو مشغول کرده .

لبمو بین دندونام گرفتمو بعد از مکثی گفتم : بابا جون ، تا حالا به داماد آینده تون ... اوم یعنی به ... منظورم اینه که به نظرتون همسر دخترتون چه ویژگیهایی باید داشته باشه .

با خنده بوسه ای به پیشونیم زد : تا جایی که می دونم تو قراره وکیل بشی نه خبرنگار برنامه ی خانواده .

بعد با حرکت لبو دهنش ریتمی رو زد : به خانه برمی گردیم .

با سر به پارسا اشاره کرد : اگه منظورت اون شاه پسره که باهاش موافقم صد در صد چون دخترمم بی میل نیست .

دهنم به اندازه ی هیکل باز شد : نه !

چونه مو گرفت دهنمو بست : آره ! چرا شما جوونا فکر کردین فقط خودتون زرنگین و فراموش کردین ما پیر پاتالام روزی جوون بودیمو عاشقی کردیم !

آب دهنمو قورت دادم : آخه پارسا نمیداد تهرانا ! می خواد همون جا تو کرمان بمونه .

حاج بابا : از دوماه با جربزه و کاری خوشم میاد . پارسا با این کارش بهم ثابت کرد انتخابم اشتباه نبوده و می تونم با خیال راحت دخترمو دستش بسپرم . فقط تا آخر این دو ماه صبر کنه .

بوسه ای به گونه ش زدم : خدا رو شکر می کنم به خاطر همچین پدری .

روزا پشت هم می گذاشتن و دفتر روی میز ملکه ی عذابم شده بود ، نه می تونستم بندازمش دورو نه می تونستم ادامه ش بدم تا روزی که ایلیا خودش به زبون اومد : آگه به من اعتماد داری بخونو تمومش کن وگرنه بده بدم به زنش خودتو منو از شرش راحت کن .

دوباره عزمم جزم کردم ، از خدا کمک خواستمو دفترم باز کردم .

خطهای دفتر جلوی چشمم به رقص در اومدن . روی کاناپه ی هال دراز کشیدم . ایلیا یه ظرف میوه روی میز گذاشت ، فلاسک چای رو هم کنارش

. خودشم رو زمین کنار من نشستو به کاناپه تکیه داد : خب خانوم خانوما همه چی آماده سی تا شروع کنی منم میوه ها رو پوست می کنم هر وقتم گلوت خشک شد بگو یه فنجون چای مهمونت کنم .

با خنده تهدید وار گفت : فقط یه فنجون ، نه بیشتر !

تو جام نیم خیز شدم بوسه ای رو گونه ش گذاشتم . با خنده همون طور که پرتقال پوست می کند گوشش به خاطرات مازیار بود.

مازیار این طور نوشته بود :

پدرم خوش ذوق بود و خیلی به دکوراسیون اهمیت می داد برای همین خونه مون چیدمان شیکی داشت ، طوری که همه ی خانوما فامیا حسرت می خوردن و بارها به شوهراشون سرکوفت زده بودن .

طبقه ی اول مدرن تزیین شده بودو زیرزمین به سبک سنتی .

زیرزمینمون دو قسمت داشت یه قسمت انباری بود که وسایل اضافه و ترشیا و دبه های شور رو مامان اون جا می گذاشت ،قسمت دیگه ش محل پذیرایی از مهمونای خودمونی . این قسمت دری کشویی و پنجره ای بزرگ شیشه ی مشجر و طرح دار داشت که از بیرون نمی شد داخل رو دید . در این قسمت زیرزمین سالنی بزرگ بود با یه استخر وسوسه انگیز که چهار طرفش فواره های مخفی کار گذاشته بودن که با تنظیم دستی می شد نوع عملکردشونو تغییر داد ، و من عاشق فواره ها !

اطراف استخر رو تختهایی با پشتی ها و تشکهای طرح ترکمن پر کرده بودن که بابا اجازه نمی داد ما با تن خیس از استخر بیرون اومده روی اونا بشینیم چون می گفت نمی خواد خدا نکرده یه وقت تشکا نجس بشن !

همه ی بدبختی منو زیبا از همین زیرزمین زیبا و نفرین شده شروع شد . تو یکی از همون روزای نحسی که خونه ی بابابزرگ بودیم زیبا گفت عجله ی بیش از حدش باعث شده که یه کتابشو جا بذاره و از قضا امتحان همونم داشت . بعد از کلی غرغر کردن بالاخره مامان اجازه داد تا ما بریم خونه ، خودشم خواست تا از زیرزمین ترشی ببریم . وارد شدیم کسی خونه نبود زیبا رفت کتابشو برداره من ولی زودتر رفتم زیرزمین تا یه کم با فواره ها بازی کنم به زیبا قول دادم که لباسام خیس نشن . کاش هیچ وقت این کارو نکرده بودم . در کشویی رو کمی باز کردم تا رد شم که منظره ی رو به رو پاهامو رو زمین قفل کرد . دیدن اون صحنه برای نوجونی ۱۴ ساله اون قدر مستهجن و ترسناک بود که اونو برای دقایقی فلج کنه . زیبا که متوجه تأخیرم شده بود به خیال اون که دارم شیطونی می کنم اومد تا جلومو بگیره که با دیدن اون صحنه ماتش برد . تشکایی که پدر همیشه از نجس شدنشون واهمه داشت دنبال هم پییده شده بودن و حالا خودش روی همون تشکا در حال معاشقه با زنی ناشناس بود .

منو زیبا هر دومون نوجوونایی در بدترین دوره ی بلوغ بودیم ، دوره ی سرکشی غرایض شیطانی ! اول زیبا تونست خودشو جمعو جور کنه و با بستن در دست منو کشیدو با خودش همراه کرد . من مثل آدمای مسخ شده بی اراده و ترسیده دنبالش راهی شدم کی و چه طوری ظرف ترشی رو پر ردو چه طور منو تا خونه ی بابابزرگ برد اصلاً نفهمیدم چون تمام مدت اون منظره جلوی چشمم بود . تنها یادم میاد زیبا با التماس خواست چیزی به مامان نگیم چون اون وقت بود که بابا درسته پوستمونو می کند .

تا چند روز در اثر این ضربه ی روحی تمرکز درستی نداشتیم ، کم اشتها و کم خواب شده بودیم . بعد از چند روز بابا برمون گردوند ولی من اصلاً سمت زیرزمین نمی رفتم . حدود سه چهار ماهی گذشت . بابا بهانه جویباشو شروع کرد .

یه شب موقع خواب زیبا اومد تو اتاقم : مازی ، به نظرت بابا به خاطر اون کاراش ما رو از خونه بیرون نمی کنه ؟

شونه بالا انداختم : نمی دونم ! تو چی فکر می کنی ؟

زیبا گفت : باید دوباره ببینیم تا مطمئن بشیم .

ترس تمام وجودمو پر کرد : نــــه ! من می ترسم .

زیبا گفت نترس بالاخره باید تکلیفمون روشن بشه یا نه ؟!

اون شب کلی برام دلیل آوردو باهام حرف زد تا قبول کردم همراهیش کنم . این بار به کمک منو زیبا دعوا زودتر بالا گرفتو باز ما راهی خونه ی بابابزرگ شدیم .

دو سه روز که گذشت به یه بهانه ی دیگه رفتیم خونه . باز زیرزمینو بازم همون صحنه ولی این بار پدر بودو معشوقی جدید ! و این بار کمتر از دفعه ی قبل دچار ترسو اضطراب شدیم .

فرداشم رفتیم ، باز همون صحنه و باز معشوقی جدید !

چند روزی که خونه ی بابابزرگ بودیم دو سه باری به خونه سر زدیمو شاهد کارای پدر بودیم . مثل همیشه پدر اومد دنبالمون حالا من و زیبا دلیل این آمدو رفتا رو می دونستیم ومثل روز برامون روشن بود که پدر خونه رو خالی می خواد تا به خوش گذرونیاش برسه .

حالا دیگه هر بار که از خونه بیرونمون می کرد سری به خونه می زدیم و شاهد کارای خلافتش می شدیم . اوایل از روی کنجکاوی و مطمئن شدن از این که پدر ما رو به خاطر عیاشیاش بیرون می کنه یا نه برای سرکشی می رفتیم ولی بعدها برامون لذت بخش شده بود و دیگه هیچ جور نمی تونستیم هوای نفسمونو مهار کنیم .

حدود دو سال منو زیبا به این کار ادامه دادیم و با وجود آتیش سوزوندنای ما دوران قهرشون طولانی تر شده بودو خونه برای بابا بیشتر خالی می موند و ما هم بیشتر می تونستیم به خواسته های شیطانیمون برسیم . سفر مکه ی پدر باعث شد که برای مدتی هر دو شون کوتاه بیان و حتی به آتیش سوزوندنای مام اهمیت ندن . این بود که باز ذهن پلید زیبا شروع به پردازش کردو نقشه ی شیطانی کشید که اول من با اون مخالفت کردم ولی وقتی دیدم چاره ای نیست باهانش همراه شدم .

وقتی پدر رفت زیبا هم مادرو تشویق می کرد تا از فرصت به دست اومده استفاده کنه ؛ به مهمونیا و دوره های زنونه بره ، با دوستاش بره گردش و خوش گذرونی ، خلاصه تو این مدت از زندگی مجردی لذت ببره . مادر ساده ی منم این پیشنهادو به پای محبت دخترش گذاشت و از اون استقبال کرد . حالا نوبت من بود که از وجود اکبر بی کله استفاده کنم ! اکبر بی کله یکی از

قلچماقای محل بود که همه جور وسیله ی غیر شرعیو عرفی خوش گذرونی تو دستو بالش داشت .  
به همین خاطر دوستی باهاش به نظر من جالب اومدو به هر ترفندی بود باهاش طرح دوستی  
ریختم ولی هر دو مون بالاجبار دست به عصا با هم ارتباط برقرار می کردیم تا کسی متوجهمون  
نشه .. از دوستی با من پول نسبتاً خوبی گیرش میومد چون من دوستایی داشتم که بدشون نمیومد  
یه وقتایی دمی به خمره بزنیو یه شیپنتاییم بکنن که البته من نه موقعیتشو داشتم ، نه علاقه شو .  
چیزی که من می خواستم دنیا دنیا با خواسته ی اونا متفاوت بود ! تا این که به گفته ی زیبا یه روز  
بهش گفتم که دلَم می خواد قبل از برگشتن بابا لذت یه بطر عرق سگی مشت رو تجربه کنم . با  
خنده ی زشتی جواب داد : پسر حاجی اومدی تو خطا !

\_: تو خط بودم داداش ولی بدبختی نه موقعتشو داشتم نه پولشو . اگه بعد از رفتن بابا هم اقدام  
نکردم واسه خاطر این بود که دستم خالیه ، شیتیل بی شیتیل !

دست رو شونه م گذاشت : چه حرفیه ، صد تا فحش می دادی راحت تر بود برام ریفتی !

یعنی ما اینقده مرام تو وجودمون نی که یه بار داشمونو مهمون کنیم !؟

منم برای این که لطفشو جبران کنم از در معرفت درومدمو اجازه دادم به جاش دوست دختراشو  
بیاره خونه ی ما ! تو حوض خونه ی رؤیاییمون به عیشو نوشش برسه . اونم که فکر کرده بود یه  
هالو پیدا کرده و می تونه به مراد دلش برسه بدون هیچ فکری قبول کرد . این طوری منو زیبا  
دوباره به مراد دلمون می رسیدیم . تا روزی که اکبر مچمونو گرفت و برای این که دهنشو ببند  
ازمون حق السکوت خواست ، اونم چه حق السکوتی ! زیبا !

بله اون می خواست تا زیبا باهاش همراه بشه ولی زیبا پیشنهاد بهتری بهش داد و اونم کسی نبود  
جز کتابون بی دستو پا و چلمن .

روز اولی که کتابون با اکبر رو به رو شدو هیچ وقت نمی تونم از ذهنم پاک کنم شاید یکی از تلخ  
ترین تراژدیای عمرم باشه که بار گناهش هیچ وقت از رو دوشم برداشته نمی شه . کتابون  
بدبخت از ترس خودشو خیس کرده بود و طبق معمول مواقع ترس لال لال ! فریاد سکوتش تو  
قهقهه ی خنده ی اکبر و لبخند شیپانی زیبا گم شده بود . لحظه ی آخر من نتونستم طاقت بیارم  
خواستم برم جلو و خواهرمو از دست اون نامرد نجات بدم که زیبا جلومو گرفت و گفت از داشتن  
یه برادر بی جربزه و بچه ننه شرمش می شه . اون لحظه نفهمیدم خواهر شیطان صفتم با اون  
حرفا مردونگیمو ازم گرفت ولی وقتی خودم صاحب دخترکی شدم فهمیدم چه طور افسارمو به

دستای پلیدش سپردم تو لجن غرق شدم طوری که هیچ جور نتونستم خودمو ازش بیرون بکشم و هر روز بیشتر و بیشتر فرو رفتم تا به این جا رسیدم .

کتایون مظلومو تو سری خور مثل یه آهوی بی پناه گیر سه تا گرگ پلید افتاده بودو از ترسش نمی تونست لب از لب باز کنه . گوشه گیر شد ، از خوردو خوراک افتاد ، ساعتها کنج اتاق می نشستو به گوشه ای زل می زد ولی چون از اولم ساکت بود مادر نفهمید چی به سر ته تغاریش اومده .

دلیل ابله دونستن مادرم اینه که درد بچه شو نفهمید . مادری که نتونه غمو تو چشم بچه ش بخونه و نفهمه که داره از جایی آسیب می بینه جز ابله چه صفت دیگه ای می تونه داشته باشه ؟!

به هر حال اون یه ماهم تموم شد ولی زیبا به همین بسنده نکردو بلای تازه ای به سر کتایون بدبخت آورد .

با اومدن بابا خونمون شلوغ بودو از مهمون پرو خالی می شد ، همه برای دیدن بابا و گفتن زیارت قبولو البته خودی نشون دادن یه سری می زدن . تا اون روز سیاه که به صدای شیون واویلای مامان ، زیبا و چند زن دیگه از خواب پریدم . وقتی خودمو با اضطراب به زیرزمین رسوندم فهمیدم که جسد بی جون کتایون تو استخر پیدا شده . طفلک آخرم طاقت نیاوردو خودشو از بین برد .

ولی داستان به این جا ختم نشد چون مرگش مشکوک بود افراد اگاهی میومدنو می رفتن بعد از آزمایشاتو تحقیقاتشون و پیدا شدن چند قرص آرام بخش قوی تو اتاقش مشخص شد که کتایون اعتیاد شدید به اون قرصا داشته و زمانی که خودشو توی استخر انداخته صد در صد اُرد دُز شده بوده .

برام عجیب بود کتایون بیچاره اهل این حرفا نبود اون از خونه بیرون نمی رفت با کسی هم رفتو امد نداشت پس قرصا چه طوری دستش رسیده بودن ؟!

چند روز که گذشت و آبا از اسیاب افتاد و جو اروم شد رفتم سراغ زیبا . می خواستم شکمو تبدیل به یقین کنم .

در زدم، به شنیدن صداش درو باز کردم داخل شدم بعد از این اتفاقا دیگه جلوی من بی پروا شده بود هم تو حرف زدنو هم تو لباس پوشیدن . رو تخت لم داد : خب .

بدون توجه بهش با پرخاش گفتم : چرا این کارو کردی ؟

پوزخند زد : کدوم کار .



انگشتمو به سمتش گرفتم با عصبانیت داد زدم : تو کشتیش . تو معتادش کردی . فکر کردی نمی دونم کار تو بوده اون طفلکو چه به این کارا . اون تا سر کوچه م نمی رفت .

قهقهه زد : چه قدر خوب ، آفرین ! نمی دونستم علم غیبم داری بلا !

منو مسخره می کرد : حالا می خوای چی کار کنی بچه ؟ می خوای بری همه چیو به بزرگترت بگی ؟

اخم غلیظی نشوند رو پیشونیش : بچه اگه اعتراف کنی پای خودتم گیره . اون کسی که باعث بدبختی سرخوردگی خواهرمون شد دوست تو بود . نامردی تو و بی وجدانی دوستت خواهرمونو داغون کرد به طوری که به قرصای آرام بخش پناه بردو آخرم زندگیش ازش گرفت .

پریدم بهش . خودتم می دونی همه ی این حرفا چرنده . اینا همه ی نقشه های شوم خودت بود .

باز قهقهه زد : آخه کی قبول می کنه که این اتفاقا کار من بوده . تو برای لو دادن من اول باید پدرو لو بدی بعدم پای خودت به عنوان هم دست گیره . حتما همون دوستت که همه می دونن چی کاره س طفلک کتابون عزیزو معتاد کرده !

از جاش بلند شد . انگشت تهدید سمتم گرفت : دیدی برادر مهربون ! دیدی دستت به هیچ جا بند نیست ! پس دهننتو ببندو خفه شو . بدون که اون خواهر خنگت می خواست بره لومون بده .

زیر لب با خودش نجوا کرد : دم درآورده بود واسه من خاک بر سر .

دوباره صداشو بلند کرد : خودش راه بهم نشون داد! من فقط تو کاری که می خواست بکنه کمکش کردم .

شونه بالا انداخت : فهمیدی ، فقط کمک کردم . همین !

با چشمایی که از تعجب گرد شده بودن پرسیدم : منظورت چیه ؟!

مثل دیوونه ها قهقهه زد ، یه دستشو به کمر زد و اون یکی رو تو هوا حرکت داد : خانوم می خواست ما رو لو بده بعد خودشو راحت کنه . به من گفت که می ره همه چیو به مامان می گه بعدم خودشو تو استخر میندازه . نگو نمی دونی اون از استخر بیزار بودو از شنا متنفر .

اینو راست می گفت کتابون هیچ وقت از آب و شنا کرد خوشش نمیومد .

اومد کنارم دستشو رو شونه م گذاشت : خب داداشی جون به نظرت اشتباه کردم به خواهرم کمک کردم به خواسته ش برسه ، البته به خودمونم کمک کردم که آبرومون حفظ بشه . آخه ما که نمی خواستیم خودمونو سر به نیست کنیم .

سرشو تو صورتتم گرفت فوتی کردو گفت : هوم ؟ می خواستیم ؟

سرمو به طرفینم تکون دادم : نه !

زد رو شونه م ازم دور شد : خوبه ، خیلی خوبه که داداش گلم با من هم عقیده س پس دیگه برو و خوش حال باش بابا اومده و باز بساط عیشو عشرتش به راس .

بد جور دستو پام بسته بود هیچ جور نمی تونستم دهن باز کنم چون خودمم تو این کثافت کاری پام گیر بود . مجبور شدم سکوت کنم باز دنباله رو خواهر شیطان صفتم باشم .

بابا بعد از برگشت از مکه دیگه ما رو از خونه بیرون نکرد و به کارای اشتباهش ادامه نداد . البته این ظاهر قضیه بود ، در اصل بابای کار کشته شده برای کارای خلافش به قول معروف مکان جور کرده بود . یه چند وقتی موندیم تو خماری باز زیبا داشت نقشه می کشید که یه اتفاق عجیب باعث شد زیبا بیش از پیش تو گند دستو پا بزنه و به یه جانی سنگ دل تبدیل بشه .

زیبا عاشق شد ، عاشق یه جوون سر به راهو متین ، یه مرد واقعی و با اصل و نسب ! رضا پسر حاج مدبر !

اون سال محرم بابا تصمیم گرفت برای این که از قافله عقب نمونه تو خونه مون مراسم عزاداری ماه محرم برپا کنه . حالا که مکه رفته بود نباید از حاجیای قدر قدرت جا می موند .

. یه روز جمعه چند تا از آقایون بازاریا برای سرکشی و تهیه ی وسایل تو زیرزمین یه جلسه گرفتن . به دستور بابا منم باید می رفتم چون اونام پسرانشونو میاوردا . اعتقاد داشتن باید بچه ها کارا رو یاد بگیرن تا در آینده همین راهو ادامه بدن .

وقتی همه اومدنو دور هم نشستیم اول حاج ادیب که از پیشکسوتاشون بودو به قولی حرفش خیلی برو داشت رفت بالا منبر برامون مؤظه کردو کلی حوصله سر برد من بیچاره م که به این مجلسا عادت نداشتیم کم کم خواب اومد سراغم بعد از دومی یا سومین خمیازه با چشم غره ی بابا نزدیک بود حموم لازم بشم خواب به طور کل از سرم پرید و با کمری راست نشستیم چشم دوختم به دهن حاجی که کی بسته میشه .

از موقعی که بابامو تو اون شرایط دیده بودم کلاً به همه ی کسایی که لقب حاجی رو با خودشون یدک می کشیدن بد بین شده بودم .

بعد از تموم شدن حرفای بزرگترا و رضایت دادنشون به آزادی مون با پسرا آشنا شدمو حرفامون گل انداخت . تقریباً همه ی کارا به عهده ی رضا پسر حاج مدبر که حدودای ۵-۲۴ ساله بود ، گذاشته شد . رضا در عین مهربونی و محجوبی خیلی نکته سنجو کاری بود و به کوچکتیرینو ریز ترین مسائل توجه داشت ، و البته خیلی تیزو زبرو زرنگ بود و با اشاره ای هرچند کوچیک پی به اصل قضیه می برد و نمی شد از دستش قصر در رفت .

به این جا که رسیدم قهقهه ی ایلیا مجبورم کرد تا سکوت کنم . دفترو از جلوی صورتم کنار کشیدم و به خنده ی زیبا و از ته دلش با لبخند چشم دوختم : الهی قربونش برم از جوونیشم حواس جمع بوده و مور و از ماست می کشیده . همین الانشم نمیشه از دستش قصر در رفت . کافیه یه کلمه از دهنش در بیاد تا ته قضیه رو خونده .

چشمامو بستم نقش صورت عزیزو مهربونش با لبخند همیشگیش تو ذهنم نشست آرام گفت : امیدوارم همیشه سلامت باشه و سایه ش رو سرمون .

ایلیا هم با همون لحن گفت : انشالله ..

بعد با ذوق گفت : بخون ببینم دیگه از حاج بابام چی نوشته .

دوباره دفترو باز کردم و به خوندن ادامه دادم :

رضا با چند تا از پسرا که یکیشون پسر سالاری بود خوه مون سر می زدن تا همه چی رو به راه بشه . تو این رفتو آندا زیبا دل باخت به رضای دوست داشتنی ! طوری که فکرو ذکرشو پر کرده بود . حالا نقشه هاش حول محور به دام انداختن این جوون می چرخید که همه ی بازاریا می خواستن ببینن داماد کدوم خونواده خوشبخت می شه ! همه اونو جوونی خوش برو رو می دونستن و دست راست پدر که حلالو حروم سرش می شد !

زیبا بی دلیو با دلیل خودشو می رسوند تو حیاط بلکه توجهی جلب کنه ولی رضا انگار نه انگار سرشو بلند نمی کرد یه نگاه به خواهر منتظر ما بندازه ! زیبا که این راهو بن بست دید تغییر موضع دادو همو غمشو گذاشت روی جلب توجه از مادر رضا . این کار بهتر بود !

من شدم خبرگذاری و تمام خبرا رو بهش می دادم . از روند کارامون گرفته تا زمان اومدنو رفتن رضا ، تا زمان شروع روضه ها که زیبا دوباره خودش وارد عمل شد . حالا وقت دلبری از مادرش بود و زیبا تو این کار تبخر خاصی داشت . مدام از حاج خانوم پذیرایی می کرد و سعی می کرد خودشو به دختر زبرو زرنگو کاری و البته مؤمنه نشون بده . بالاخره موفق شد و دل حاج خانومو برد . روضه های خونه ی ما که تموم شد نوبت حاج مدبر بود این بار هم زیبا دست از خود شیرینی هاش برنداشت ، دیگه حاج خانوم دلش رفته بود برای داشتن همچین عروسی ! هم محجبه بودو نماز خون هم کدبانو و هنرمند . بالاخره م یه روز به یه بهانه زیبا رو کشید تو حیاطو به رضا نشونش داد . زیبا هم که بو برده بود چه خبره با لوندی و عشوه بادی به چادرش انداخت تا با بلکه بتونه با اندام موزونو چهره ی زیباش دل از کف پسر حاجی ببره . رضا تا اون موقع هیچ وقت سرشو بلند نکرده و زیبا رو ندیده بود . شب که به خونه برگشتیم زیبا منو کشید تو اتاقش : مازی ، چه خبر ؟ رضا چیزی نگفت ؟

شونه بالا انداختم : نه والله ! حرفی نزد ولی .. هان یادم اومد دست پاچه بود یه بارم وقتی می خواست برای خودش چای بریزه دستشو سوزوند .

زیبا بشکنی زدو بی صدا خندید : به دامش انداختم .

دور خودش چرخید : پسر حاجی سر به زیرو به دام انداختم .

دستاشو باز کرد و با نگاه به من گفت : کی می تونه از جادوی این چشمای خمار قصر در بره .

اینو راست می گفت حقیقتاً که چشماش جادو می کردن .

ولی چند ماه بعد اتفاقی افتاد که اژدهای خفته ی درون زیبا رو بیدار کرد و اون تبدیل به یه قاتل سنگدل شد .

دفتر و بستم و با تعجب به ایلیا نگاه کردم : باورم نمی شه یعنی حاج بابا ..

دفتر و از دستم کشید یه بار از اول تا آخر تو دستش بُر زد : یه چیزایی می دونم بابا قبلاً بهم گفته بود البته نه با جزئیات .

تو جام نیم خیز شدم : خب ؟!

دفتر و انداخت رو میزو بلند شد : خب به جمالت خانوم ، باباش نمی ذاره وصلت سر بگیره . ولی نمی دونم چرا . البته بابا یه اشاره ای به خواهرش کرده بود .

شونه بالا انداخت : ولی فقط در حد همون اشاره ی کوچیک نه بیشتر .

از تعجب چشمام گرد شد : یعنی حاج بابا راجع به مرگ خواهرش می دونسته؟!

دستمو گرفت از جا بلندم کرد : دقیق نمی دونم فقط بهم گفت زیبا کسی که به خواهرش رحم نکرده . دیگه م هیچی نمی دونم جز این که گرسنمه و روده کوچیکه بزرگه رو بلعید .

خنده م گرفته بود به پوست میوه های رو میز اشاره کردم : خوبه این همه خوردی !

کشوندم تو آشپزخونه : اونا واسه دست گرمی بود ، بیا یه چیز درست کن بخوریم .

ظرف الویه رو از یخچال درآوردم : بفرمائین حاج آقا !

با ابروهایی بالا رفته ظرفو گرفتم با شیطنت گفت : این کارتون یه جایزه ی ویژه داره ، حاج خانوم !

انگشتمو به تهدید تکون دادم : اولاً من هنوز حاج خانوم نیستم بعدم جایزه تون به درد عمه جونتون می خوره .

یه تیکه نون باگت که از قبل آماده کرده بودم از تو کیسه درآوردم یه لقمه برام گرفت : اولاً حاج خانوم می شین ایشالله بعدم جایزه های ویژه ی من مختص خانوم خودمه .

شونه بالا انداخت : دوست داری جایزه تو با کسی تقسیم کنی بگو تا اقدام کنم .

لقمه رو گرفت طرفم با اخم دستشو پس زدمو خودم با حرص یه لقمه گرفتمو بردم سمت دهنم که دستمو گرفت و نشوندم رو صندلی : ببینم خانومم ناراحت باشه . نترس بابا هول نشو

با شیطنت خندید : تو که جنبه نداری شادیاتو با کسی تقسیم کنی چرا کل می ندازی؟!

لقمه ی دستم کشید تو دهنشو لقمه ی دست خودشو گذاشت دهن من : با حرص غذا نخور برای جفتون بده .

بوسه ای نرم رو گونه م گذاشت که خنده رو لبم نشوند : همیشه بخند عشقم .

لقمه ی دیگه ای گرفت : کاش همه ی آدمایه دفتر خاطرات داشتن تا بچه هاشون می خوندنو می فهمیدن عاشق شدنو دلباختن تنها مختص خودشون نیست ، پدرو مادراشونم تو جوونی عاشقیتهما داشتن .

زیر لب زمزمه کردم :

این کوزه چو من عاشق زاری بوده ست

در بند سر زلف نگاری بوده ست

این دسته که بر گردن او می بینی

دستی ست که بر گردن یاری بوده ست .

دستش نزدیک دهنش موند : اون وقت یعنی چی ؟

با تعجب نگاهش کردم : مگه تو شعرای خیامو نخوندی !؟

سر تکون داد : نه ، این یکی رو نه خوندم نه آشنایی دارم .

\_: عجیبه برام !

ایلیا : چرا عجیب باشه خانوم دلیل نداره همه ، همه چی بدونن که . حالا این که گفتی یعنی چه ؟

- : ما آدما وقتی می میریم تبدیل به خاک می شیم ، کوزه هم از خاکه . منظوره خیام اینه که کوزه

ای که می بینی ممکنه از خاک یه انسانی بوده که یه روز عاشق بوده و دسته ی کوزه نمادی از

دست اون عاشق به گردن معشوقشه .

چشمامو بستم و آروم گفتم : منظورش اینه که همه ی آدما با عشق زندگی می کنن .

چشمامو باز کردم تو چشمای متعجبش زل زدم : عشق از ازل بوده و تا ابد هم خواهد بود .

ایلیا : همیشه چیزی برای آپمز کردن آدم داری . دختر تو با این عرفان افلاطونی چه جور آشنا

شدی ؟

دستشو گرفتم : با عشق تو به همه جا رسیدم .

بعد از شام دوباره رفتیم سراغ خاطرات مازیار که این طور ادامه داده بود :

دو سه باری حاج خانوم مدبر اومد خونه مون کلی از زیبا و خانومیش تعریف تمجید کردو دیگه

برای خواهر من محرض شده بود که مورد تأییده و امروز فرداس که بیان خواستگاری ، تا این که

یه روز بابا مثل همیشه ظهر اومد خونه و به بالشش یله داد مامانم یه فنجون چای گذاشت جلوش

تو این مدت دیگه دعوا نمی کردن ، یه زندگی مسالمت آمیزو پیش گرفته بودن و به کار هم کار نداشتن بابا هر وقت می رفت هر وقت میومد دیگه مامان گیر نمی داد بابام به رفتو اومدای اون با دوستاش و ولخرجیاش اهمیت نمی داد .

بابا قندونو برداشتو تکون داد یه حبه قند سوا کرد : فردا مهمونی دعوتیم .

مامان ژورنال جدیدشو رو میز گذاشت : مهمونی؟! ای وای چرا زودتر نگفتی من که لباس ندارم ای بابا دیگه وقت نمی شه کاری کرد !

با بی میلی چینی به بینیش داد :مجبورم برم یه دست آماده شو بخرم با این که به دلم نمی شینه ولی دیگه چاره ندارم .

بابا با پوزخند نگاش کردو سر تکون داد : کاش اون قدر که به لباسات اهمیت می دی به بچه هاتم اهمیت می دادی .

مامان با عصبانیت بلند شد : نه که تو پدر مسئولی بودی تا حالا .باز شروع نکن ، حوصله ندارم .

بابا چاییشو هورت کشید : خلاصه جشن عقد پسر حاج مدبره . لباس مرتبو درست حسابی بپوش .

مامان خشکش زد : کی؟! رضا !

بابا بی تفاوت شونه بالا انداخت : آره ، حاجی پسر دیگه ای نداره که .

بعد سر تا پای مامانو ورنانداز کرد : نکنه خیالایی براش داشتی ؟

پوزخندی زد زیر لبی گفت : عمراً برا پسرش دختر منو می گرفت . زهی خیال باطل .

بعد سرشو به طرفینش تکون داد .

مامان دست به کمرش زد : خیلیم دلشون بخواد مگه دخترم چشه !?

بابا باز یه نگاه تحقیر آمیز به مامان انداخت : دختره هیچیش نیست ولی نشنیدی می گن ننه رو ببین دخترو بگیر .

اشاره ای به سرتاپاش کرد : این ننه رو دیدن دیگه .

اخمای مامان تو هم رفت : حالا کیو برا شازده شون گرفتن ؟

بابا بلند شد راست نشست : طوبی رو .

مامان با خشم تقریباً داد زد : طوبی؟! همین نوه ی خل وضع حاج ادیب ! اون که بچه س !  
بابا با حرکت سر تأیید کرد مامان پوزخند زد : خلائق هر چه لایق . دختره ی ایکبیریه دماغو . اون  
که نمی تونه دماغشو بالا بکشه .

بابا به حرص خوردن مامان خندید : حالا که اون دماغوئه طعمه ی مورد نظر تو رو بالا کشید . بازم  
راه بیوفت تو بازارو آبرو حیثتمونو ببر . فکر کنم آخرم باید این دختر رو بدمش به یه غربتی مته  
فک فامیلای خودت .

دعوا داشت بالا می گرفت که زدم از هال بیرونو خودمو رسوندم به اتاق زیبا . صدای گریه ش از  
تو اتاق میومد با تعجب زدم به در . با داد پرسید : کیه؟!

آروم گفتم : منم آبجی پیام تو؟

صدای بالا کشیدن بینیش نشون می داد گریه ش آرومتر شده : بیا تو .

روی تختش دمر افتاده بودو سرشو تو بالشش فرو کرده و گریه می کرد : چی شده؟

سرشو بلند کرد با چشمای خیسش نگام کرد : نگو که نمی دونی چی شده ، تو که باید بهتر و  
کاملتر شنیده باشی .

جلوتر رفتم : تو چه طوری فهمیدی؟

دوباره زد زیر گریه : می خواستم پیام تو هال که شنیدم بابا گفت فردا عقدکنون رضاس .

سر جاش نشست : تو فهمیدی کیه؟ من که از عصبانیت نتونستم وایسم .

با ترس نگاش کردم ، زیر لبی گفت : طوبی ، نوه ی حاج ادیب .

زیبا قهقهه ی عصبی زد : ای عوضیِ مارموز . کثافت طوری رفتار می کرد که فکر می کردی اصلاً  
چیزی حالیش نیست . نگو با این مظلوم نمایاش تونسته قاپ رضا رو بدزده .

بعد انگار با خودش حرف بزنه گفت : نه امکان نداره من قاپ رضا و ننه شو دزدیدم حتماً این  
آشغال حاج مدبرو خام کرده.



حالت عادی نداشت مدام از انتقامو جبرانو بلاسر کسی آوردن می گفت که یه دفعه از دهنم در رفت : بابا تازه می خوان عقد کنن ، اون قدر از این عقدا بهم خوردی ! اگه زرنگ باشی ...

از جا پرید ماچم کرد : ای قربون داداش گلم . چرا این حيله به فکر خودم نرسید .

یه دونه زد رو شونه م : نه ، خوشم اومد الحق که بچه ی خلف همون پدر ناکسی .

دوباره رو تخت نشست : زندگیتو به آتیش می کشم طوبی ، می دونم چه طوری رضا رو بیارم تو خط تا حالا که کاری نکردم واسه خاطر این بود که فکر می کردم حرف ننه ش برو داره حالا که این جوویه می دونم چه کنم .

بعد چشماشو ریز کرد با حالتی که حتی من ازش ترسیدم گفت : بچرخ تا بچرخیم طوبی خانوم .

بعد از عقد رضا زیبا شروع کرد به نقشه چیدن برای دیدن رضا و از منم برای رسیدن به خواسته ش استفاده می کرد . اما رضا کسی نبود که زود دم به تله بده ، از راه به در کردنش کار آسونی نبود که هیچ تقریباً غیر ممکن بود . تو این گیرو گرفتاریا بود که گدای ته کوچه مون پرت شد ته دره و یه سری راز سر به مهر و برامون روشن کرد .

خونه مون تو یه کوچه ی بن بست محله دربند بود . کوچه به یه دره ختم میشد که یه رودخونه پایینش جریان داشت . گدای مرموز چند وقتی بود ته کوچه نزدیک دره می نشست درست رو به روی خونه ی ما یه چند باری مامانم اعتراض کرد ولی بابا گفت چی کارش داری بدبختو مگه رو کول تو سواره اون گوشه نشسته به هیچ کسم کار نداره . واقعاً هم به کسی کار نداشت که هیچ تازه بعضی اوقات یه کمکاییم به آدما می کرد و یه پولی می گرفت . ولی قیافه ش اصلاً قابل تشخیص نبود ریش انبوه ، موهای بلند و ژولیده پولیده ، قیافه ی زارو زارو کثیف ! تنها چشماش به نظر من یه برق خاص داشت و عجیب آشنا می زد ولی نمی تونستم درست تشخیص بدم . امروز که فکرشو می کنم با خودم می گم مگه من اون موقع چند سالم بود که قوه ی تشخیصم اون قدر بالا باشه که بتونم اون بیچاره رو بشناسم .

در هر صورت تو اون شب برفی علی الظاهر پاش لیز خورده و از اون بالا پرت شده بود پایین !

بعد از تحقیقات و پی گیریای پلیس مشخص شد مقتول همون اکبر بی کله بوده که به احتمال زیاد یکی از کسایی که باهاش خصومت داشته پرتش کرده . ولی از اون جایی که کسی رو نداشت تا

پی پرونده شو بگیره و خودشم آدم پاگو درستی نبود کسی به این موضوع اهمیت ندادو آخرم پرونده ش بسته شد .

غافل از این که قاتل تو خونه ی ما بوده و برای این که بیشتر از این رازش فاش نشه این بلا رو سر اون بدبخت آورده !

وقتی فهمیدم چه اتفاقی افتاده طبق معمول دویدم تا خبرو به زیبا بدم . اون قدر عجله داشتم که در نزده پریدم تو اتقش . داشت موهاشو شونه می کرد : مازی ! این اتاق در ندازه که مثل گاو سر تو میندازی پایین میای تو !

شرمنده سرمو پایین انداختم : ببخش آبجی . آخه یه موضوع مهمی پیش اومده بود خواستم بهت بگم .

بدون اینکه تغییری تو وضعش بده همون طور که موهاشو برس می زد پرسید : خب چیه ای موضوع مهم؟!

با اشتیاق و البته یه کم تعجب براش تعریف کردم : می دونی این گداهه ته ی کوچه ..

حرفمو برید : همه چیو می دونم .

چشمام چهار تا شدن : نه ! از کجا؟!

برسو با حرص پرت کرد رو میز آرایشش : از اون جا که آشغال اون جا تمرگیده بوده رفتو آمدای ما رو می پاییده . اون موقعه ها که من برای رضا عشوه میومدم می فهمه یه روز میره جلو یکی از این مرتیکه ها رو می گیره رضا رو نشون می ده راجع بهش می پرسه می گه به خاطر این که به نظرش خیر اومده می خواد ازشون کمک بگیره . و بابای لندهورشو پیدا می کنه بعدم ریزو درشت اتفاقا رو برای حاج مدبر می گه .

دیگه داشتم از تعجب شاخ درمیآوردم ، آب دهنمو قورت دادم : کی اینا رو بهت گفت؟!

دستاشو به میز محکم فشرد : خود عوضیش . دیروز غروبی که رفتم از ته کوچه یه کم برف بیارم برفو شیره بخوریم تو تاریکیو خلوتیه کوچه اومد جلو یه چاقو گذاشت زیر گلوم گفت : این جا می شینم و زیر نظر دارم . همون طوری که کتابونمو ازم گرفتی خوشبختی و شادیاتو ازت می گیرم . خانوم خانوما اکبر اومده موی دماغت شه . اینم بدون اگه یه دلیل محکم و عدلیه پسند داشتم تا حالا بالای دار بودی . من عاشق کتابون شده بودم می خواستم هرچور شده به دستش بیارم یه

کم صبر می کردی می گرفتمشو با خودم می بردمش جایی که دیگه هیچ کس نتونه پیدامون کنه ولی تو بد کردی. خیلی بد! نباید با دم شیر بازی می کردی. پس منتظر بدتر از اینا باش.

وقتی ولم کرد تا بره سر جای همیشگیش بشینه از غفلتش استفاده کردم پرتش کردم پایین!

حتی نمی تونستم قدم از قدم بردارم انگار پاهام به زمین چسبیده بودن. حس کردم تمام محتویات معده و شکمم می خواد از دهنم بزنه بیرون با بدبختی خودمو به دستشویی رسوندم و معده مو خالی کردم. حالم بد بود خیلی بد! ترس، اضطراب و پلیدی رو با تمام وجودم حس می کردم ولی نمی تونستم اعتراض کنم. صدای زیبا تو گوشم زنگ می زد و لحظه به لحظه اوج می گرفت اما باز مهر سکوت رو لبام بود. مطمئن بود اگه دهنمو باز کنم به سرنوشتی مثل سرنوشت کتایون و اکبر دچار می شم جای منم یا تو استخر بودو یا ته دره!

از اون به بعد به رباطی بله قربان گو تبدیل شدم، زیبا که فهمیده بود ترسیدمو می تونه راحت ازم سوء استفاده کنه تا می تونست از گرده م کار کشید.

می دونی بدترین اتفاقی که ممکنه تو زندگی هر کس بیوفته اینه که دوران بلوغو نوجوونیه پر تنشی داشته باشه، تجربه ی تلخو دردناکیه که منم تجربه ش کردم.

دفترو بستم اشک تو چشمام نشست، باز دستایی گرم بهم فهموندن که دیگه تو تاریکیا نیستی بهم فهموندن که دوران سختی تموم شده ولی داغی که رو دلم مونده بود به این راحتیا پاک نمی شد: می دونی ایلیا، درسته که بخشیدمشون ولی نمی تونم، یعنی نمیشه فراموششون کنم بعضی اوقات ناخواسته یاد اون موقعا میووفتم بعضی شبا خوابشونو می بینم. هنوزم تو خواب میبینم دارم فرار می کنم و اونا دنبالم صدای خنده های شیطانی و ترسناکشون تنمو می لرزونه.

آروم گفت: می دونم عزیزم، وقتی شبا نفس نفس می زنیو با تنی عرق کرده بهم می چسبی می فهمم که باز کابوس دیدی. ولی مطمئنم با گذشت زمان بهتر می شی. البته اگه قبول کنی که دوباره بری پیش یه مشاور خوب و دوره های درمانیتو از سر بگیری خیلی زودتر از شر این کابوسا راحت می شی.

بدون توجه به حرفاش با همون چشمایه بسته، ادامه دادم: کاش اینجا بود تا ازش بپرسم تو که می دونستی دوره ی نوجوونی دوره ی حساسیه چرا اون بلا رو سر من آوردی؟

نمی تونستم هقهقمو کنترل کنم دفترو از دستم کشید دستشو زیر بازوم انداخت و منو تو آغوشش کشید روی سرمو بوسید : می دونم سخته ولی سعی کن فراموشش کنی .

سرمو به سینه ش تکیه دادم : من هیچ کسو نداشتم یه بچه ی بی پناه بودم تو دست اون گرگای پلید ...

حلقه ی دستشو محکم کردو حرفمو برید : هیش .. هیش .. بسه دیگه ، آروم باش عزیزم . مهم نیست یعنی دیگه مهم نیست همه چی تموم شد، مهم اینه که منو تو الان اینجاییم کنار هم .

سرمو روی سینه ش کشیدم با خودم زمزمه کردم : مهم اینه که دیگه تنها نیستمو شونه ی محکمی برای گریه هام دارم .

دو روزی از اون شب گذشت ایلیا بدون اینکه حرفی بزنه از اون خاطرات تلخ دور نگهه داشتم نداشت با خوندنش دوباره بهم بریزم .

می خواستم شام قرمه سبزی بیزم داشتم گوشتو پیازو تفت می دادم و تو افکار خودم غرق بودم که به صدای تلفن از حال خودم بیرون اومدمو دستم به قابلمه چسبید : آخ ، سوختم .

همون طور که دستمو با آب هن خیس شدمو فوت می کردم غر زدم : حتماً پارساس که امون نمی ده . یه نفس زنگ می زنه .

نمایشگر شماره ی ایلیا رو نشنم داد : اوف ، خوبه تازه رفته و ول کن نیست !

گوشیو برداشتم : جانم ، سلام .

ایلیا: جانت بی بلا ، علیک سلام . دارم میام خونه ...

پریدم تو حرفش : راست بگو اصلاً رفتی که می خوای برگردی ؟

خنده ی دلشینش گوشمو نوازش کرد : فکر عاقبتشو کردی باز شیطون شدی ! حاضر شو میام با هم یه جا باید بریم .

\_ : خیر باشه کجا اون وقت ؟!

ایلیا : خیره خانوم خیره ! فقط صبر کن پیام خونه تا بهت بگم .

منتظر نشد حرفی بزنم سریع تماسو قطع کرد متعجب شونه بالا انداختم : خدا خیر کنه .

نیم ساعت بعد خونه بود . از همون ورودی راهرو صدام می کرد : پریسا ! پریسا خانوم !

از آشپزخونه بیرون نرفتم از همون جا داد زدم : اینجام عزیزم ، تو آشپزخونه .

به صدای پاش سرمو از قابلمه گرفتم : ! پس چرا حاضر نیستی . بدو که دیر شد .

\_ : کجا انشالله !

سوییچو پرت کرد رو میز آشپزخونه و رفت سمت ظرف شویی خواستم به شستن دستش تو ظرفشویی اعتراض کنم که حرفش باعث شد اون قدر شوکه بشم که نه تنها دهنم که مغزمم قفل بشه : باید بریم بیمارستان ، زود باش تا وقت ملاقات تموم نشده .

به سختی زمزمه کردم : بیمارستان .. بیمارستان !!

اسم بیمارستان لرز به تنم انداخت نتونستم رو پا وایسمو رو اولین صندلی ولو شدم : ایلیا تو رو خدا چی شده !؟

نفهمیدم چه طور خودشو بهم رسوند چنگ زدم به بازوش : همه خوبن؟! حاج بابا ، مامان طوبی ...

نالیدم : یا خدا خودت رحم کن !

با بغض نگاش کردم : جون من ، مرگ پریسا راست بگو !

لرزش دست و صدام اونو متوجه حال خرابم کرد روی صندلی کناریم نشست : چرا با خودت این جور می کنی؟! به من و خودت رحمت نیما .

دست دیگه شو آرام روی شکم گذاشت : به عزیز بابا رحمت بیاد .

با عشق خاصی این جمله رو گفت که باعث شد چشمم ازش بگیرم منم به دستش که رو شکمم بود نگاه کنم . لحظه ای هردومون تو اون حالت موندیم . چنگ دستمو از رو بازوش باز کردم و دستمو رو دستش گذاشتم : خب !

دستمو تو مشتش گرفت خندید : خانومی باور کن همه حالشون خوبه ، مگه نپرسیدی خیره گفتم خیره ! فقط می خوایم بریم بیمارستان دیدن برادر گرامیت ، همین !

برادر من ! برادر من ! صدام که از بغض می لرزیدو به سختی از بین لبام بیرون فرستادم : دیدی ، دیدی گفتم یه چیزی شده .

دستم روی دهنم گذاشتم : تو با این کارات می خوای منو آماده کنی . آخه من برادرم کجا ..

زدم به گونه م : بگو که پارسا حالش خوبه !

با خنده من که دیگه اشکام رو گونه هام سرازیر شده بودنو کشید تو بغلش : دختره ی لوس دوست داشتنی ! بله شما تا به امروز صبح سحر برادری نداشتین ولی درست نیم ساعت بعد از طلوع آفتاب خدا یه برادر بهت داد .

با تعجب سرمو بلند کردم نگاهمو چفت نگاه خندونش کردم : درست شنیدی ، الهه خانوم امروز صبح ...

دوباره سرتق شدم : به من چه؟! اون بچه هیچ نسبتی با من نداره ..

پسش زدم از جام بلند شدم چند بار دستمو تو هوا تکون دادم و لبهامو بی صدا بازو بسته کردم اما نتونستم چیزی بگم .

این بار اخمش نسیم شد و محکم گفت : چه بخوای چه نخوای اون بچه برادرته و به محبت خواهرانه ی تو نیاز داره .

داد زدم : نمی خوام .

اونم از جاش بلند شد : داد نزن من اگه بخوام داد بزنم صدام از تو بلند تره . خودت می دونی خیلی دوست دارم و همه جوره همراهتمو ناز تو می کشم ولی اگه بخوای مسخره بازی در بیاری ، بی خودی عربده بکشی و بخوای با سرتق بازی حرف بی منطقتو به کرسی بشونی جلوت وایمیستم .

کنار کشیدو به پله ها اشاره کرد : الانم سریع آماده میشی تا بریم .

انگشت تهدید برام تکون داد : لباس درستو حسابیم می پوشی گفته باشم ، تو ماشین منتظرتم .

گازو خاموش کردم با حرص راه افتادم برم یه تنه ی محکم حواله ش کردم که فکر کنم خودم بیشتر دردم گرفت ولی به رو خودم نیاوردم و زیر لب غریدم : به میر غضب گفته بزن گاراژ.

دستشو رو کمر گذاشت : این چه طرز حرف زدنه ! یه خانوم باشخصیت ..

خودمو بی اهمیت بهش نشون دادم : هرچی دلم بخواد می پوشم .

برگشتم طرفش مثل خودش انگشت تهدیدمو تکون دادم : گفته باشم !

با لبخندی کنترل شده و اخمی باز تر غرید : لباس مرتب بیوش پریسا ، وگرنه من دانمو تو !

به سمت در رفتم آروم ولی طوری که بشنوه گفتم : من دانمو تو .. من دانمو تو .. فقط زور گویی بلده .

وقتی از آشپزخونه رفتم بیرونو از دیدش خارج شدم ، مکث کردم پاهامو رو زمین زدم طوری که دارم میرم بعد ساکت سر جام ایستادم صدای قهقهه ی خفه اما شیرینش مجبورم کرد از خر شیطون پیاده شم و به خاطر دل عزیزترینم مرتبو معقول به دیدن تک برادر تازه از راه رسیدم برم .

اولش برام سخت بود مثل غریبه ها کنج اتاق روی مبل نشسته بودم ، ساکت و صامت به عیادت کننده ها که تعدادشون زیاد نبود ، نگاه می کردم . مامان طوبی و طلایه هم اومدن حاج بابا و ایلیا بیرون پیش بابام موندن . حاج بابا اعتقادی مخصوص خودشو داره می گه خانومی که تازه زایمان کرده پیش مردا مؤذبه و براش سخته خودشو بیوشونه یا به بچه ش شیر بده و ازش مراقبت کنه برای همین تو اتاق نیومد .

مامان طوبی بعد از این که به الهه تبریک گفت و از دور برای نوزاد توی تخت ماشالله و لا حول ولا خوند اومد پیش من ، آروم سرمو بوسیدو زیر گوشم گفت : قدمش مبارک باشه عزیزم انشالله که با ورودش کدورتا رو از بین بیره .

به الهه که با طلایه حرف می زد اشاره کرد : با پدرت هر رفتاری داری خودت می دونی ولی این بنده خدا تقصیری نداره که ، اینم به یه امیدی اومده .

بعضی که تو گلوم جا خوش کرده بود رشد کرد طوری که دیگه اندازه گلوم نبودو می خواست بزنه بیرون . به زور آب دهنمو قورت دادم با بازو بسته کردن چشمم و دور چرخوندش به اطراف اشکامو مهار کردم . مامان متوجه حالم شد کنارم روی مبل نشست ، ادامه داد : مادر ! الهه آشپونه ی تو و مادرت رو بهم نزده که ، زده ؟

نمی تونستم جواب بدم تنها سرمو تکون دادم دوباره سرمو بوسید : پس باهاش مهربون باش . من تو رو می شناسم می دونم یه دل دریایی داری که نمی تونی کسی رو نبخشی پس بازم خانومی کن برادرتو بپذیر به خاطر خودت و به خاطر تنهایی اون بچه . اون اول خدا رو داره بعدم

پدرو مادرش! بذار تو رو هم داشته باشه . به میل خودش نیومده این تازه رسیده پس به دلت اجازه نده انتقام کسی دیگه رو ازش بگیره ، تو هیچ دینو هیچ مذهبی پسر رو به گناه پدر مکافات نمی کنن .

خودمو تو آغوشش انداختم چه قدر به این حرفا تو این لحظه نیاز داشتم . نصیحت نمی خواستم ولی همین چند جمله دلمو زیرو رو کرد . بوسه هاش و عطر مادرانه ی آغوشش بهم داد اون چه رو که می خواستم : سعی می کنم .

بوسه ای دیگه روی موهام زد : آ ، قربونش برم دخترک عزیزم . می دونستم ، می دونستم .

دیگه ادامه نداد دستاشو از دورم باز کرد ، از روی مبل بلند شد و رو کرد به طلایه که با الهه حرف می زد : بریم دیگه مادر ، الهه جونم خسته س باید استراحت کنه .

به احترامشون از جام بلند شدم طلایه چشمکی زد : شام که میای پیشمون خانوم کم پیدا؟!

دستی به پشتش کشیدم : تیکه میندازی دیگه !

خودمم می دونستم این طور نیست برای همین خندیدم : خدا رو شکر بیشتر از اون که خودتونو تو آینه ببینن منو می بینن . ولی باشه با ایلیا هماهنگ می کنم کاری که نداریم شاید اومدیم .

مامان طوبی لبخندی زد : هر جور راحتین مادر . خودت می دونی از بچه هام برام عزیزتری .

می خواستم درو ببندم که دستی نداشت سرمو به سمتش برگردوندم پرستار مخصوص الهه که بابا برای مراقبت از زنو بچه ش استخدام کرده بود هم می خواست بره از جلوی در کنار رفتن این بار خودش درو پشت سرش بست . الهه صدام کرد و موجود کوچولویی که به زورو با اون همه لباسو پتو ۶۰ سانت می شدو تو بغلم گذاشت . با دیدنش چیزی ته دلم جا به جا شد . لبهاشو به سختی ولی محکم حرکت می داد که باعث می شد لپهای نیمه تپلش تکون بخورن : گرسنه شه؟!

الهه : نه تازه شیرش دادم . ولی تنها کاریه که فعلاً بلده .

یه دفعه برادر کوچولوم دهنشو یه وری کرد : ا ، بین ووروجکو تا حالا برای من نخندیده بود داره برای خواهرش می خنده .

کنارش روی تخت نشستم : این اولین خنده ش بود؟

دستی روی سر بچه ش کشید : فکر می کنم ، من که الان دیدم .



با دیدن لبخند شیرینش که شاید اولین لبخندش بود حسی تو وجودم به غلیان افتاد که تو هیچ دفتری نمی شه نوشت و به هیچ زبونی نمی شه گفت . پدر منو طرد کرد که کرد ، منو نخواست که نخواست . زیبا منو آزار داد که داد دیگه برام مهم نیست .

الان و تو این لحظه مهم موجود تو بغلمه که از ریشه و خون منه و به قول ایلیا به محبت خواهرانه ی من نیاز داره . آروم از زیر پتوش دستمو به شکم رسوندم امیدوارم محبت بین این دو تا مثل محبت منو پارسا باشه . با چشمایی که دیگه نتونستم جلوی خیس شدنشون بگیرم سر بلند کردم : چه بخوای چه نخوای باید حضور منو تو زندگیت بپذیری چون این کوچولو داداشمه و با دنیا عوضش نمی کنم .

دوباره به لپای خوشگلش نگا کردم چشماش همچنان بسته بود : به زور شوهرم برای دیدنش اومد اما حالا به زور شوهرتم نمی تونی منو از این بچه و این بچه رو از من دور کنی .  
مهربون خندید : هیچ وقت این کارو نمی کنم مطمئن باش .

اونم نم اشک داشت چشماش : پریسا من هیچ کسو ندارم نه پدر ، نه مادر نه حتی یه دوستو آشنایی . نمی دونم داشتیم کجا می رفتیم که اتوبوسمون چپ می کنه و آتیش می گیره تنها منو یه زنو مرد زنده می مونیم اونا منو با خودشون می برن .

خنده ی غمگینی کرد : شدم یه کوزت دیگه که گیر خانواده ی تناردیه افتاد . با این تفاوت که این خانواده به جای دو تا دختر شرور دو تا پسر شرور داشتن . خویش این بود که فقط شر و شیطان بودنو نظر دیگه ای بهم نداشتن .

بازم خنده ای تلخ رو لباش نشست : به زور می بستنو موهامو می چیدن . می نداختم تو چاله روم خاک می ریختن . می گفتن زنده زنده دفنت می کنیم بعد که حسابی از ترسیدم کیفور می شدن ولم می کردنو می رفتن منم به زور خاکا رو کنار می زدم .

از تعجب اشکم قطع شد که هیچ چشمام تا آخرین حد گشاد شدن : البته ده تا مشت خاکم نمی ریختن فقط اون قدری که بترسم و اونا لذت ببرن . یه وقت یواش بند کفشامو بهم گره می زدن که با سر می خوردم زمین . تو زمستون خیسم می کردن یه کم بیرون از خونه نگهم می داشتن .

اشکاشو با دست گرفت : به این کاراشون راضی بودم اون قدر مرد بودن که بهم دست درازی نکن و باعث آبرو ریزیم نشن .

راست می گفت؟! خودمم نمی دونم به خدا! یعنی ما جمعیت نسوان اون قدر از مردا بدی و نامردی دیدیم که به اونایی که شکنجه مون کنن ولی با آبرومون بازی نکنن می گیم مرد. این خیلی ناعادلانه س! بدبختی ما دخترا همینه که باید بدترین ها رو تحمل کنیم تا آبرومون حفظ بشه.

نمی دونم زیبا منو چه طوری پیدا کرد ولی می دونم پول خوبی به پدر خونواده داد که حاضر شد اسباب بازی پسرشو بهش بده. زیبا منو آورد چون می دونست با یه بی کسو کار هر جور بخواد می تونه رفتار کنه.

خدایی پدرت آدم بدی نبود زیبا هم باهام مهربون بودو زیادم خورده فرمایشو ببرو نداشت. چون از اتفاقا بی خبر بودم فکر می کردم تو چه بچه ی ناسپاسی هستی که با بودن آدمایی به این خوبی دورو برت بازم خونه ی امن پدری رو رها کردیو رفتی پی خوش گذرونیت. البته اینا چیزای بود که زیبا از تو برام گفته بود. حدود یه سالی از استخدامم گذشت، نمی دونم به چه علتی منو با حاجی محرم کرد اون موقع برام مهم نبود فقط به این فکر می کردم که حالا منم می شم خانوم خونه! خسته شدم از این که برای همیشه کلفت باقی بمونم.

سرشو با تأسف تکون داد: اما گول خورده بودم نه تنها موقعیتم تغییر نکرد که باید آرزوی داشتن یه همسر جوونو خوش تیپ رو هم به گور می بردم. تا به خودم اومدم شده بود زن صیغه ای یه پیرمرد که مجبور بود کلفتی هم بکنه. تمام توهماتم دود شدنو رفتن هوا!

اوایل شبا همه ش به حال خودمو بخت سیاهم اشک می ریختم ولی یواش یواش عادت کردم. تا یه شب که زیبا نبودو من باید با پدرت هم اتاق می شد حس کردم کسی ما رو زیر نظر داره و مراقبمونه. با ترس از جام پریدم پدرت نگران شد: چی شده الی!

با ترس جواب دادم: نمی دونم ولی حس کردم یکی داره از لای در نگامون می کنه.

از جاش بلند شد ملحفه ای دورش پیچیدو رفت سمت راهرو منم از ترس پتو رو به خودم چسبوندمو خودمو زیرش جمع کردم یه کم بعد حاجی اومد: چیزی نبود خانومی! نترس من اینجام.

بجز ما دو نفر کسی خونه نبود برای همین پدرت اجازه نمی داد درو کامل ببندم می گفت اگه اتفاقی بیوفته یا کسی وارد خونه بشه نمی فهمیم راستم می گفت ولی من واقعاً حضور کسی رو حس می کردم. این اتفاق دفعات بعدی هم افتاد. البته همیشهگی نبود ولی هرچند وقت یه بار این

اتفاق میوفتاد از ترس اینکه پدرت فکر نکنه دیوونه م مجبور بودم سکوت کنم و حضور اون سایه رو تا وقتی بخوابیم تحمل کنم .

تا این که زیبا منو همراه حاجی فرستاد دبی و اون اتفاقا افتاد نمی دونم چرا الان این فکر به سرم زده که اون سایه زیبا بوده .

با خودم گفتم : شاید برادرشم همراهش می کرده .

خودمو به اون راه زدم : نمی دونم چی بگم !

ملحفه شو با دست مرتب کرد ، معلوم بود دنبال کلمه و واژه می گرده : حالا که به اون روزا برمی گردم می فهمم که زیبا این کارا رو کرد تا راحت تر به کارای شیطانیش برسه و در مواقعی که نیست مثلاً تو دوره های زنونه س پدرت تنها نمونه و گله کنه . باور کن من تو این ازدواج هیچ نقشی نداشتم یعنی اجازه ی گفتن نظرم رو نداشتم . اینو بدون که تحت هیچ شرایطی نمی خوام تو رو از پدرت جدا کنم .

دستی به سر نوزادش کشید : امیدوارم فرزندی که خدا بهم داده باعث بشه که تو و پدرت دوباره به هم نزدیک بشین .

سرشو بلند کرد : می خوام اسمشو بذارم پرهام .

برادر کوچولومو بیشتر به خودم چسبوندم : اسمتم مئه خودت خوشگله داداشی .

دستشو رو بازوم گذاشت : درست قبل از این که بشناسمت تو رو یه دختر ناسپاس می دونستم ولی از وقتی روح بلندتو شناختم همه ش از خدا خواستم فرزندی که بهم می ده مثل تو دلی بزرگ و مهربون داشته باشه .

فشاری به بازوم داد : پریسا پدرت بهت احتیاج داره . وقتی صبحا موقع نماز نجواشو با خدا می شنوم دلم ریش می شه . همه ش اسم تو و مادرت رو میاره و از خدا لب بخشش می کنه . مدام برای تو و عاقبت به خیریت دعا می کنه .

داغی اشکمو رو صورتم و طعم شورشو تو دهنم حس کردم : پریسا ببخشش . پرهام به محبت خواهرش نیاز داره و پدرت به محبت دخترش !

زیر لب نالیدم : و منم به محبت پدرم !

گریه م شدت گرفت : دلم آغوش گرمشو می خواد الهه ! اینو به هیچ کس نگفتم حتی به ایلیا !  
به سمتش برگشتم : حتی به خودم ! ولی دلم تنگه تنگه برای قربون صدقه های کم ولی از ته  
قلبش ، دلم تنگه تنگه برای بوسه ی گاهی وقتایی ولی داغو مهربونش .  
با گریه لبخند زدم : باورت نمی شه اگه بگم دلم برای غراش ، ایرادای بنی اسرائیلیشو حتی برای  
دادو فریاداشم تنگ شده .  
چشمامو بستم نفس عمیقی کشیدم : دلم همه ی پدران هاشو یه جا می خواد .  
صداشو شنیدم : مطمئن باش همه ش مال توئه ، مال خود خودت . مطمئن باش جایگاه پرهام تو  
قلبش نصف جایگاه تو هم نیست .  
خندید : مگه نمی دونی دخترا عشق پدراشونن !?  
هر دومون با گریه خندیدیم . دیگه موقع رفتن بود پیشونی برادرمو بوسیدم با صدایی کودکانه  
گفتم : مباحب خودت باش ، باشه خوشملم . قربونت بشم .  
گذاشتمش تو تختش گونه ی الهه رو هم بوسیدم آروم گفت : نمی تونم مادرت باشم ، ولی به  
عنوان یه دوست روم حساب کن .  
مثل خودش جواب دادم : تو هم همین طور عزیزم .  
وقتی تو ماشین کنار ایلیا نشستیم با پریسای چند ساعت قبل کلی فاصله داشتیم ، اون پریسا کجا و  
این کجا !  
تمام مدتی که داشتیم برایش از الهه می گفتم ساکت و با دقت حرفامو گوش کرد در آخرم گفت :  
زیبا فکر می کرده خداس و می تونه هر کار دلش می خواد بکنه غافل از این که خدایی که ما رو  
آفریده دانای مطلقه و بهتر از هر کس صلاح بنده هاشو می دونه . همه ی ما مهره های شطرنجیم  
که فقط خودش می دونه کجا باید قرارمون بده . زیبا تنها یه وسیله بوده تا الهه رو از اون زندگی با  
آینده ای تاریک بیرون بکشه . درسته اختلاف سنش با پدرت زیاده ولی لااقل می دونه که مرد با  
خداییه و اهل خلاف کاری نیست . از کجا معلوم پیش اون خونواده می موند سرنوشتی بهتر از این  
داشت . شاید با پسر جوونی ازدواج می کرده عیاشو لابلالی بود .

شونه ای بالا انداخت : هر کدوممون سرنوشتی داریم . هیچ کدوم از انسانها دقیقاً شبیه هم نیستن پس زندگیاشونم متفاوته .

دستشو که روی دنده ی ماشین بود ، فشردم : صد دفعه بهت گفتم بازم می گم ، همیشه خدا رو شاكرم به خاطر داشتنت .

خنده به لب روی صندلی میز آرایش نشسته و دستامو با کرم مرطوب می کردم ، دیدن پرهام کوچولو روحیه مو به کل عوض کرده بود . صورت گردو با نمکش تو ذهنم جون می گرفت و باعث می شد قربون صدقه ی داداش ریزه میزم برم . اون قدر حالم خوب بود که غوغای خفته تو وجودم دوباره بیدار شدو دلش خواست یه تغییر اساسی به سروشکلم بده و با یه تیپ جدید دل ایلیا رو بلرزونه .

بعد از این که دستامو خوب با کرم ماساژ دادم تی شرت شلوارکی رو که تازه با طلایه خریدمو هنوز ایلیا ندیده بود ، پوشیدم . بلندی شلوارکم اون قدر بود که فقط کمی از رونمو می پوشوند ، تاپشم تقریباً بالاتنه و پشت نداشت و فقط دو تا بند فانتزی پشت گردنم بسته می شد ، همین ! موهامو با دو تا کش دو طرف سرم بستم ، مثل بچگیام که مامانم برام می بست . به قول خودش دم موشی ! این مدل مو خیلی بهم میومد می شدم عین دخترای شرو شیطون !

یه رژ صورتی تقریباً هم رنگ لباسم رو لبام نشوندم با ریملم مژه های بلندمو مدل دادم . از جام بلند شدم یه کم خودمو تو آینه نگاه کردم یه قری هم دادم .

همه چی برای دل بردن از حاج مدبر عزیز مهیا بود برای تصویر خودم تو آینه بوسه ای فرستادمو یه چشمک هم زدم : اووه ، چه تیکه ای شدم من !

سرخوش یه پا یه پا از پله ها می پریدمو می رفتم پایین که ایلیا به صدای برخورد دمپاییم با پله ها خودش رسوند پایین راه پله دست به کمر ایستاد : چرا این طوری ... می .. یا ... ی ... اوف .. پایین !

انگار تازه منو دیده باشه محوم شده بودو چشمم ازم بر نمی داشت . دستم رو نرده ها نگه داشتم یه پام رو پله ی بالایی و یه پام رو پله ی پایینی نازی براش کردم : چیزی شده ؟

دستمو تکون دادم : هلو !!

از صدامو حرکت دستم از اون حالت بیرون اومد خودشو جمعو جور کرد : چی می گفتم؟! هان ! چرا این طوری میای پایین ؟ نمی گی یه وقت پات سر می خوره می خوری زمین ..

مکئی کردو باز یه نگاه به سر تا پام کرد : خدا نکرده !!

آروم آروم با ناز پایین اومدم : آخ آخ ، ببخشید پاک یادم رفته بود . این پرهام وروجک اصلاً حواس برام نداشتنه که !

ایلیا : به خواهر سرتقش رفته ،

با چشمای گرد شده و تعجبی ساختگی پرسیدم : چه طور ؟

ایلیا : خب تو هم برای من حواس نمی ذاری وروجک !

خندیدم ، خندید دستاشو باز کرد و منو تو بغل گرفت سرمو بوسید : انشالله همیشه خوشحال باشیو لبات به خنده باز باشه .

سرمو از تو سینه ش بلند کردم چشمم افتاد به دفترو دستکش که رو میز جلو مبلا پهن بود ، طفلک به خاطر من زابراه شده بود : خوبه دیگه ، حجره رو هم که آوردی تو خونه !

نگاهمو دنبال کرد : چی کار کنم ، از دست شیطنتای تو ! بالا سرتم این طوری میای پایین لابد من نباشم از نرده ها سر می خوری ..

با خنده حرفشو بریدم : رو مبلا پپر پپر می کنم ، گیس دختر همسایه رو می کشم ، تو کفش پدر بد اخلاقش جیش می کنم ...

دهنمو به روش خودش بست ، لبشو از رو لبم برداشت : اگه این طوری ساکتت نکنم تا خود صبح بلا سر خلق الله میاری .

مثل همیشه مسخ شده زل زدم تو چشماش ، بینیشو زد به بینیم : مارک رژت چیه ؟

ابروهام پرید بالا ، چشمک با نمکی زد: آخه خوشمزه بود !

آروم زدم به بازوش : چایی می خوری ؟

دستاشو از دورم باز کرد : بفرمایین از کوچه معروفه برام چای بیارین ولی دیگه راه فراری نیست ملخک خودت خواستی که به شست باشی !

اول نفهمیدم منظورش چیه به بی مزگی حرفش شونه بالا انداختم : دیوونه !

چند قدم که ازش دور شدم تازه دوزاری کجو کوله م افتاد برگشتم طرفش : خیلی بی حیایی !

بوسه ای برام فرستاد : امشب به شستی ملخک ...

سینی چایو رو میز گذاشتم دفتر مازیارم گذاشتم کنارم رو مبل : ایلیا وقتشو داری ادامه ش بدیم؟ چیزی در دفتر رو به رویش یادداشت کرد از بالا عینک نگاهم کرد : چرا که نه ! برام جالبه راجع به گذشته ی پدر و مادرم بیشتر بدونم .

جرعه ای از چایمو نوشیدم و دفتر رو باز کردم :

چند وقتی رفتارای زیبا عجیب غریب شده بود روزی دو بار چادر چاقچور می کرد می رفت بیرون وقتی بر می گشت از عصبانیت چشماش سرخ بودند از شون آتیش می بارید . حتی جرأت نداشتم بپرسم چشمه . ولی می ترسیدم این حاتای زیبا نشونه ی خوبی نبود . تا این که یه روز وقتی برگشت زیر لب می غرید : دارم برات ، دارم برات ! کاری می کنم که آب خوش از گلوت پایین نره مرتیکه ی جعلی . ممکنه طول بکشه ولی تا نسوزونمت دل سوختم آروم نمی شه .

نفهمیدم منظورش به کیه ولی هرکی بود که فقط خدا باید کمکش می کرد . با ترسو لرز پرسیدم : کی ؟

با همون چشما نگام کرد : رضا مدبر ! دارم براش حالا کارش به جایی رسیده که منو پس می زنه ! دستاشو طوری بهم فشار داد که انگار گردن رضا رو فشار می ده : با همین دستا خفه ش می کنم ! نه ، خفه ش نمی کنم اون جووری زودو راحت می میره فایده نداره باید زجر کش بشه ، باید تاوان این شکستن غرورو پس بده .

مکث کرد : به بدترین و فجیع ترین شکل ممکن !

مدتی گذشت دیگه زیبا حرفی نزد و منم از ترسم پیگیر ماجر نشدم . بعد ازدواجش با آقا میرزا که جوون خوب و معقولی بود گفتم از خر شیطان پیاده شده . ولی نه تنها از فکر انتقام بیرون نیومده بود که این آتیشو سالها زیر خاکستر ترو تازه نگه داشت . آتیش خشم خواهر شیطان صفتم زندگی خیلیا رو سوزوند و نابود کرد . صد البته منو خودش هم بی نیسیب نمودیم !

یه وقتایی با خودم دو دو تا چهار تا می کردم که چرا خدا به ما خواهر و برادر همسرای خوب و وفادار داد ولی هیچ وقت به نتیجه ای نمی رسیدم . اما حالا می دونم که خواسته تنها دینی رو که دنیا به گردونمون داشت و اونم معصومیت از دست رفته مون بود ، جبران کنه تا از روسیاهیمون کم نشه و جایی برای گله نداشته باشیم . منو زیبا باید منتظر یه بازخواست اساسی باشیم !

بالاخره عروسی زیبا و آقا میرزا هم به خوبی خوشی سر گرفت شوهرش مردی مهربونو دین دار و به معنای واقعی یه مرد بود! کاش خواهر من قدر زندگیشو می دونست!

مدتی از ازدواجشون گذشت زیبا دیگه سراغم نیومد تنها به عنوان مهمون بهمون سر می زد صبح تا شب می موند شوهرش میومد دنبالش بعد از شام با هم می رفتن ، انگار نه انگار برادری داره که نمی تونه به تنهایی آتیش نفس سرکششو خاموش کنه!

نفس افسار گسیخته م به هیچ صراطی مستقیم نبود ، پرخاشگرو عصبی شده بودم . کم می خوردم ، کم می خوابیدم فکر می کردم زیبا رفته سراغ زندگیش ، منو فراموش کرده و حالا من موندمو یه روح بیمار!

هرجایی سرک می کشیدم و برای اروم کردن غریزه ی وحشی شده م به هر ریسمونی چنگ مینداختم . مجبور شدم دنبال ارادلو اوباش خیابونی راه بیوفتم . کارم به جایی رسید که با سن کمم پام به خونه های مشهور اون زمان که ته تهران بودن ، باز شد .

تو عالم خودم بودمو توجهی به اطرافم نداشتی بی خبر از دنیا میومدمو می رفتم غافل از این که باد به گوش بابا رسونده بود که من تک پسر حاج رضا حقیقت تو ناحیه رفت و آمد دارم و سرگرم کارای ناشایستم .

یه روز که دلم دوباره هوای شیطنت کرد به یکی از اون خونه ها رفتم تا دلمو به مرادش برسونم سرخوشو فارغ از دنیا تا پامو گذاشتم تو دستی از پشت سر روی شونه م نشست تا برگشتم بینم کیه سیلی محکمی نوش جان کردم هنوز بعد از این سالها درد اون سیلی برام تازه س . همون طور که رو زمین افتاده بودم سر تکون دادم تا حالم جا بیادو کسی که این بلا رو سرم آورده بینم که به صدای بابا خون تو رگام خشک شد : پسره ی هرزه ، خیالت رسیده هرغلطی می تونی بکنی ؟

لگدی نثارم کرد : افسار گسیخته شدی ؟

یه لگد دیگه : می دم پوستتو بکنن توش کاه پر کنن . هه ش تقصیر اون ننه ی خرته ، اگه اون زنیکه ی نفهم به جای رسیدن به قرو فرش و رفتن به مهمونیای دوره ای معلوم نیست چی پیش به تو کره خر می رسیده الان از این کثافت خونه پیدات نمی کردم .



به زور و در حالیکه از درد به خودم می پیچیدم به پهلو شدم تا تنه مو از رو زمین بلند کنم که یه لگد دیگه نوش جان کردم: آشغال، آبروی چندینو چند سالمو تو بازار بردی. سکه ی یه پولم کردی.

دور خودش چرخید دستشو تو هوا تگون داد: تو دهنا افتاده پسر حاج حقیقت پاش واشده ناحیه! امروز شاگرد خلیل نوزول خور اومده به جواد ..

با انگشت زد به سینه ش: شاگرد من می گه " شنیدی تحفه رضا حقیقت نا حقیقتو کجا دیدن؟ ناحیه " بعد کرکر خندشون رفت هوا. گوساله ها فکر کردن من نفهمیدم مخصوصاً اون طوری گفتن که من بشنم. رفتم یقه شو گرفتم یه مشت زدم تو دهنشو گفتم " ببند دهن گاله تو سگ پدر، اون صاب کار مفنگیت تو رو اجیر کرده که دوره بیوفتی آبروی منو ببری؟ " مثل موش تو دستم می لرزید " نه به خدا حاجی خلیلیا می گن، نوچه های کریم یه شاخ گفتن خودشون اون جا دیدنش. " یه مشت دیگه حواله ش کردم " گ.. خوردن با تو. " هلش دادم زمین داد زدم " حالام زود گم شو تا اعلامیه ت نکردم نچسبوندمت سینه ی دیفار " از جا پریدو در رفت.

بابا اومد جلو خم شد تو صورتم آرومو با پوزخند لچ درآر غرید: ولی بپا گذاشتم برات دیدنت که اومدی دو سه روزه خودم دنبالتم

به در خونپه اشاره کرد: که همین جا جلو این در گیرت بندازم که جای حاشا نداشته باشی.

به آنی دست انداخت تو یقه م از زمین کندم: الانم پاشو بریم خونه که خوابا برات دیدم.

پرتم کرد تو ماشین، دلم لرزید هر کاری ازش برمیومد هرچی نباشه ما گرگ زاده ها بچه ی خلف همین گرگ بودیم!

وقتی کنارم نشست باز یه سیلی مهمونم کرد: بلایی به سرت بیارم که مرغای هوا به حالت گریه کنن.

استارت زدو راه افتاد: پسره ی جعلق هر گندی می خواستی بزنی تو خفا می زدی تا آبروی منو تو بازار نببری.

دستشو بالا برد ترسیدم خودمو جمع کردم کنج صندلی چسبیدم به شیشه، قهقهه زد: آخه بدبخت چ.. زله( زهره)! تو رو چه به این گ.. خوریا، کسی این کارو می کنه که دلشو داشته باشه.

بعد انگار یادش اومده باشه چی می خواسته بگه داد زد : د ابله آبروی من آبروی توئه ، تو نمی خواهی فردا پس فردا بیای کنار دست خودم تو حجره؟! می دونی اون موقع می شی انگشت نمای مردمو لق لقه ی زبونشون می شه حرف پسر دردونه ی حاج حقیقت!؟

سری تکون دادو تا خونه اراجیفشو ادامه داد . دیگه چیز زیادی از حرفاش یادم نیست چون هم حواسم به دستش بود که اگه خواست دوباره تو سرو گوشم پایین بیاد خودمو کنار بکشم هم دل تو دلم نبود که چه نقشه ای تو سرشه برای تنبیه م !

به خونه که رسیدیم دستشو رو گذاشت رو بوق زیر لب غر می زدو فحش می داد بیچاره مش حجت باغبونی که تازه استخدام شده بود نفس نفس زنون درو باز کرد . بابا ماشین درستو حسابی پارک نکرده پرید پایین اومد سمت من ، درو قفل کردم خودمو کنار کشیدم با فحشو دادو بی داد برگشت اصلاً حواسم به سوئیچ نبود برش داشت اومد با کلیدش درو باز کردو منو مثل یه گوسفند بی پناه از ماشین کشید پایین صدای دادو فریاد مامان رو از تو ایوون شنیدم : چی شده حاج آقا ؟ چه کرده این بدبخت که همچی می کنی ؟

بابا منو کشون کشون دنبال خودش کشید تو زیرزمین باز مامان داد زد : ولش کن مرد ! زشته تو درو همسایه به خدا ! آبرومون می ره

بابا با غیض برگشت طرفش : تو یکی حرف از آبرو نزن . تو می دونی آبرو چیه؟! اگه یه مثقال به فکر آبرو داری بودی الان این حالو روزمون نبود .

جمله ی آخرشو با اشاره به من گفتم که باز مامان معترض گفتم : وا ! باز از همه جا کم آوردی اومدی سراغ من !

بابا یه لحظه مکث کرد یه دستش به یقه ی من بود انگشت دست دیگه شو به حالت تهدید سمت مامان گرفت : تو یکی حرف نزن ، باشه ! فقط خفه شو . باشه . خ.. فه .. شو ..

مامان کوتاه نیومد : هه هه ، خوبه والله دیواری کوتاه تر از دیوار من گیر نمیاری که . اونم من بدبخت که سرم به کار خودمه ...

بابا با پوزخند حرفشو قطع کرد : راست می گی به تو چه مربوطه ! تو چه می دونی دورو برت چه اتفاقی میوفته . چه می دونی بچه ت بیخ گوشت چه گ.ها که نمی خوره و چه گندا که نمی زنیه . اصلاً برات مهم نیست که تو فقط بلدی به اون مهمونیای هفت دولتت بررسی بی خیال دادو بی داد

مامان منو که زیر دستش داشتم له می شدم کشید تو انباری پرتم کرد قاطی آتو آشغالا. داد زد : الان بهت نشون می دم یه من ماست چه قدر کره می ده .

کمر بندشو درآورد اولین ضربه رو زد که دادم رفت هوا : اگه بده چرا خودت از این کارا می کنی ؟ چرا ما رو از خونه بیرون می کردی تا به این کارات برسی !؟

این حرف نسنجیده و خام چه طوری از ذهنم پرید خودمم موندم . گفتمو از ترس تو خودم جمع شدم تو ذهنم جسدمو کفن پیچ تو گور دیدم . ولی یه لحظه به خودم اومدم دیدم از ضربه ی بعدی خبری نیست بازم یه کم صبر کردم وقتی مطمئن شدم از ضربه ی دیگه ای خبری نیست سرمو با احتیاطو آروم از زیر دستم بالا آوردمو یه نگاه دزدکی به بابا انداختم دیدم سر جاش وایساده و با غضب و تعجب زل زده بهم یه دفعه غرید : چه زری زدی ؟

دوباره از ترس تو خودم جمع شدم : به خدا غلط کردم . چیز خوردم . غلط اضافه کردم.

فقط آرومو با غیض خم شد در گوشم گفت : این اراجیفو کی بهت گفته !؟

دوباره صاف ایستاد و این بار بلند تر پرسید : کدوم از خدا بی خبری این تهمتا رو به من زده و مغز تو رو با یه مشت دروغ پر کرده ؟

برگشت به در اشاره کردو بلندتر تغریباً داد زد : اون ننه ی بی پدرو مادرت !؟

جوابی نگرفت فریاد کشید : آره ؟ کار خود لعنتیش ؟

وقتی جوابی نشنید دوباره کمر بند بالا برد : می گی کی بهت گفته یا اون قدر بزنم ...

حرفشو بریدم با صدایی که به جون کردن یه کم بالا بردم تا بشنوه جواب دادم : نه می گم .. می گم .. خودم دیدم .

دستش شل افتاد کنار تنه ش : چی ؟

از ترس تو خودم جمع شدم و چسبیدم به دیوار : یه بار که بیرونمون کرده بودی زیرزمین کار داشتیم اومدم دیدم تو حوض خونه ..

به حق افتادم دیگه نتونستم ادامه بدم .

دوباره درد پیچید تو تنم : ببند دهن کثیف تو . کارت به جایی رسیده که زاغ سیاه منو چوب می زنی ؟

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه اومد جلو دست انداخت از موهام گرفت و سرمو بلند کرد تو صورتتم غرید : به مادرت یا کس دیگه که چیزی نگفتی ؟ هان ؟

سرمو به سختی از سر بدبختی تکون دادم ، نالیدم : نه به جون بابا ، نه به جون خودم . الانم غلط کردم از دهنم در رفت .

با یه هول به جلو سرمو ول کرد : خوبه ، خوبه ! مواظب باش بازم همین طور بسته بمونه وگرنه خونت پای خودته .

یه دوری تو انباری زدو اومد با یه کم فاصله کنارم نشست : بالاخره آدمیه و یه سری نیازا . اونم ما مردا ! ملطفتی که چی می گم .

لحنش یه کم آروم شد : من که نگفتم از این کارا نکنی من که از اون پدرا که هی بکن نکن دارن نیستیم که فقط می گم حواستو جمع کن . نباید کاری کنی که کسی از اسرار با خبر بشه .

از رو نادونی کاری کردم که باعث نجات جونم شد فهمیدم نقطه ضعف بابا چیه . دوباره ادامه داد :

یه جور بی سرو صدا آسه برو آسه بیا !

با صدای آ میرزا دوباره مثل فشنگ از جاش پرید : پسره ی جعلی ، چی برات کم گذاشتم که رفتی دنبال این هرزگیا .

صدای قدمای آمیرزا نزدیک تر شد : مگه همین آیزنه ت پسر جوون نبود کی رفت دنبال این هرزگیا یه کم از اون یاد بگیری کفر خدا نمی شه به ولله ..

دوباره درد اما این بار آروم تر . فریاد زد : می کشمت . می کشمت باید این لکه ی ننگ پاک بشه از پیشونیم .

آمیروزا با صدای بلند گفت : عفو کنید حاج آقا .

خودشو بهمون رسوند وقتی منو مچاله دیدو بابا رو کمر بند به دست جلو تر اومد : حاج آقا ، عفو کنید . جوونه . شما به بزرگی خودتون ببخشید .

بابا رو کرد بهش : مگه من جوون نبودم ، خود تو مگه همین دوره ها رو نگذروندی . چرا باید کج بره؟! پاشو داره جا پای کی می ذاره .

دوباره لگدی نثارم کرد که آمیروزا با صدای بلند داد زد : مش حجت ، مش حجت ! کجایی بابا بیا کمک کن حاج آقا رو ببر بالا .

مشتی بیچاره به سرعت نور خودشو رسوند . وقتی بابا رو برد آمیروزا رو زانو نشست کنارم : لاله الا الله .. استغفرالله ..

بین چی کرده .

دستمال پیچازی اتو کشیده شو از جیبش کشید بیرون گذاشت رو زخم کنار لبم : دیر رسیدم ..

بلند شد دستمو گرفت کمکم کرد بلند شم . درد تو تمام تنم پیچید ناله م همراه با صدای آخم رفت هوا ! منو به خودش تکیه دادو آروم آروم بردم تو حوض خونه رو یکی از تختا نشوندم با بدبختی تکیه مو دادم به دیوار و ناله زدم . دستمالشو با شیر آب کنار حوض خونه تر کرد آورد گذاشت رو پیشونیم : وقتی از شاگرد حاجی شنیدم چه اتفاقی افتاده سریع خودمو رسوندم .

هه هه ، شستم خبر دار شد بابا با سرو صدا اومده بود دنبالم تا همه ی کسبه بازار بفهمن که بی غیرت نبوده و بچه ی خطا کارشو بی مجازات رها نکرده .

حالا من دانمو اون ! الان که دیگه نقطه ضعفشو می دونم کاری می کنم کارستون ! حاجی جون بچرخ تا بچرخیم !!!

بعد از شنیدن موعظه های مامان به کمک قرص مسکن قوی و آرام بخش با دردی که تو تمام تنم پیچیده بود حدودای نیمه شب خوابیدم . صبح با نازو نوازش زیبا بیدار شدم اول بهش توجه نکردم ابرو هامو تو هم کشیدم ، رو ازش گرفتم و بهش پشت کردم .

خم شد روم نوک بینیشو کشید رو بازوی لختو دردناکم باز محل نداشتیم بوسه ای به گونه م زد با لوندی گفت : اوخی داداشی گلم با خواهرش قهر کرده .

موهامو یه م کشید هنوز پوست سرم می سوخت صورتمو از درد جمع کردم برای حفظ کردن ته مونده ی غرورم یه آخ زیر لبی هم گفتم : بمیرم عزیزم دیروز خیلی اذیت شدی ؟  
وقتی جوابی نشنید راست نشست : خودت مقصری .

بازم سکوت کردم : می دونی چرا ؟ واس خاطر این که عجولی .

با تعجب به سمتش برگشتم، خندید : آخه بچه باید یه کم صبر می کردم تا جا پامو سفت شه بعد بساط عیشو نوشو به راه مینداختم .

تو جام نیم خیز شدم باز درد تو تنم پیچید یه آخ دیگه : آره دیگه ! تو باید می فهمیدی یه مرد اونم از جنس آمیرزاییش که زود به زنش اطمینان پیدا نمی کنه ولش کنه به امان خدا . این جور مردا اول به قول خودشون مئه عقاب مراقب زنن اگه دیدن پالونش کج نیست اون وقت با خیال راحت آزادش می ذارن .

شونه ای بالا انداخت : دیدی حالا من مجبور بودم یه مدت سالم زندگی کنم .

دوباره اومد کنارم رو زمین نشست : من برای جلب اعتمادش باید یه مدت دور کارایی رو که دوست داریم خط می کشیدم . البته تو این مدت بی کار نبودم خیلی راجع به خودمون فکر کردم آخرم به این نتیجه رسیدم که باید مئه بابا یه جایی برا خودمون دستو پا کنیم .

اخمی کردو به زمین چشم دوخت ، متفکر گفت : اما نمی دونم چه جوری !

دوباره تو جام دراز کشیدم به سقف چشم دوختم : اما من می دونم .

خودشو کشید بالا رو تخت نشست وقتی سکوتم ادامه پیدا کرد چونه مو برگردوند سمت خودش :  
خب !

سرمو با درد از دستش بیرون کشیدم : بسپرش به من

به چشمای ریز شده ش نگاه کردم سردو یخی گفتم : حق السکوت از حاج رضا حقیقت !

با همون چشمای ریز شده سرشو تگون داد : خوبه ...



بی تفاوت با یه غرور کاذب پا رو پا انداختم خاک نداشته ی شلوارمو تکوندم : خب من یه جایی می خوام که بی سرو صدا برم بیام .

بابا تو جاش راست نشست : اگه قبول نکنم !؟

شونه بالا انداختم چشم دوختم تو چشماش : اون وقت منم قول نمی دم دهنم همین طوری قفل بمونه . بالاخره رازای سر به مهر یه جایی برملا میشن .

بابا تو جاش نیم خیز شد به حالتی که بخواد بهم حمله کنه : کره خر پدرسگ داری منو تهدید می کنی !؟

به سختی ترسمو پنهان کردم : تهدید نبود پدرم ، هشدار بود که می تونین بهش اهمیت ندین .

پوزخندی زد : اما اگه فردا پس فردا اسم گلتون افتاد سر زبونا ، زبون مامان سرتون دراز شد ، پسر تون ابرتونو برد و مهر طلاق خورد تو شناسنامه و از الدرمد بلدرم افتادین ، نیاین سراغم که نگفتی ، که چرا هشدار ندادی . اگه به خودم می گفتمی ال می کردم بل می کردم .

سر جاش نشست با یه اخم غلیظ آروم غرید : چند روز صبر کن ببینم چه کار می تونم بکنم .

از جام بلند شدم : فقط یادتون باشه پسر تون مثل خودتونه . یه عیاش عجول !

عصبانی مشتشو رو میز کوبید: آخه سگ پدر هیچی ندار هر جایی که همیشه از این کارا کرد باید یه مورد بی دردسر برات پیدا کنم .

تو چهار چوب در وایسادم : هر گلی زدی به سر خودت زدی حاجی فقط دست بجنبون !

با لبخندی که تمام صورتمو پوشونده بود سربلند از حجره بیرون اومدم . باید این خبر مسرت بخشو به زیبا می رسوندم .

تا عمر دارم درخشش چشمهای زیبا رو موقع شنیدن خبر موفقیتیم فراموش نمی کنم . مطمئنم زمانی که شیطان از خدا به پاس عبادتهاش عمر طولانی گرفت تا فرزندان آدم رو از خدا و انسانیت دور کنه چشمه‌اش همین برقو زد .

یک هفته بعد کلید آپارتمانی نوساز تو یک مجتمع نسبتاً بزرگ تو دستم بود . آپارتمانی دو خوابه که به پیشنهاد زیبا یکی از اتاقا رو با تیغه و یه در مخفی جدا کردم . هرکس وارد آپارتمان می شد فکر می کرد یه سوئیت یه خوابه ی نقلیه . تو اون مجتمع کسی به کسی کار نداشت راحتو بی



دردسر می رفتمو میومدم بدون اینکه به قول بابا آب از آب تکون بخوره . زیبا هم که دیگه اعتماد  
آمیرزای مهربونو به دست آورده بود با خیال راحت همراهیم می کرد .

توقعات زیبا روز به روز بیشتر و بیشتر می شد . یه وقتا دلم می خواست شونه خالی کنم ولی باز با  
زبون چربو نرمش که مارو از سوراخ بیرون میاورد ، گولم می زدو بازم به همراهیش راغب می  
شدم .

به درخواست زیبا از طریق آشنایایی که تو ناحیه داشتم جفتایی رو بدون این که خودشون بدونن  
انتخاب می کردیم . اون بیچاره هام فکر می کردن یه کم پول بیشتر می دن در عوض آپارتمانی  
نقلی برای تکمیل لهو و لعب نامشروعشون در اختیار دارن و می تونن به دور از شلوغی و همهمه  
ی اون خونه ها خوش گذرونی کنن غافل از این که دو جفت چشم ناپاک اونا رو همراهی میکنن .  
بعد از مدتی این کار هم برای زیبا عادی شد حالا پا رو فراتر گذاشتو وارد بازی کثیف تر شد اون  
دیگه نمی خواست حضورش مخفی باشه و برای این کارش از زوجهای استفاده می کرد که یا با  
فقر دستوپنجه نرم می کردن یا به دام اعتیاد افتاده بودن . زیبا روز به روز بیشتر توی لجنزاری که  
خودش با دست خودش درست کرده بود فرو می رفت و از بخت بد منو هم همراه خودش می  
کشید .

کارهای زشتو شیطانی ما ادامه داشت تا روزی که خبر به دنیا اومدن دومین پسر رضا مدبر تو بازار  
پیچید در حالیکه زیبا هنوز بچه ای نداشت . خیلی دکتر رفتو دوا درمون کرد اما نتیجه نگرفت .  
شوهرشم برخلاف مردای اون زمان که همه خودشونو سالم می دونستنو دکتر نمی رفتن و همه ی  
تقصیرا رو به گردن زن مینداختن و رنگ به رنگ زن عوض می کردن ، همراهش می رفت و اعتقاد  
داشت مردو زن هر دو باید آزمایش بشن شاید مشکل از مرد باشه . ولی جواب همه ی متخصصا  
یکی بود : "هر دو سالمند!"

و دلیل علمی برای بچه دار نشدنشون وجود نداشت .

خبر به دنیا اومدن نوزاد جدید باعث شد که زیبا برای بچه دار شدن خودشو به ابو آتیش بزنه .  
برای رسیدن به هدفش از هیچ کاری دریغ نکرد حتی رفتن پیش رمالا و دعا نویسا ! ولی نشد که  
نشد .

بعضی اوقات با خودم فکر می کنم خداوند اوج قدرتشو نشون داد که از همچین افریط شیطان  
صفتی نسل باقی نموند !

روزها هفته شدن ، هفته ماه و ماهها سال من به سن سی سالگی رسیدم . چون ازدواج برام مهم نبود با دختری به انتخاب مادرم ازدواج کردم . همسر من خوانواده ی اسمو رسم داری نداشت ولی خیلی محبوبو سر به راه بود . برای اینکه از کارام باخبر نشه کرج خونه گرفتم . ماه تا ماه تهران نمیاوردمش ولی اعتراض نمی کرد ، مثل اکثر دخترای اون موقع حرف شوهر برایش بعد از حرف خدا وحی منزل بود و اعتقاد داشت با پیرهن سفید اومده باید با کفن سفید بره و از این چرتو پرتا ! وقتی بچه دار شدیم تربیتشونو کاملاً به عهده ی همسر من گذاشتم چون مطمئن بودم بچه ای از زیر دست من بیرون بیاد مثل خودم به درد لای جرز دیوار می خوره . سعی می کردم کمتر منو ببین و وابستگی بهم نداشته باشن که خوشبختانه موفق هم بودم .

وقتی زیبا از بچه دار شدن نا امید شد شروع کرد به آموزش چند تا دختر ، اون دخترا رو طوری تربیت کرد که هرچی می گفت نه نمی گفتن و هر خواسته ی معقولو غیر معقولشو انجام می دادن ! از این کارش سر در نمیاوردم تا ...

پسر بزرگ حاج مدبر جوون برومندی شده بود ، مثل پدرش کاری ، محترم و معتمد کسبه ی بازار !

حالا موقعش بود که زیبا آتیش زیر خاکستر انتقامشو به دست افریظه ای مثل خودش دوباره شعله ور کنه . این زمان بود که زیبا با استعداد ترین ، لوند ترین و صد البته بی رحم ترین شاگرد خودش رو وارد بازی کرد . سمانه ! درسته سمانه از ریشه ی زیبا نبود ولی از شیطان صفتی و رذالت همتای اون بود .

سمانه یه دختر نازو ملوس جیب بر بود که زیبا تو خیابون پیداش کرد به پدر و مادرش پول داد و به عنوان یه آدم خیر که می خواد کمکشون کنه از اون بیقوله آوردشون بیرون ، به احتشام پول داد تا یه خونه و یه مغازه اجاره کنه . همه ی همسایه ها فکر می کردن که آقای احتشام از شهرستان اومده و با توجه به رفتار و حفظ ظاهرشون اونا رو آدمایی خوبو متدین می دونستن .

سمانه ی شیطونو زبرو زرنگ از دوازده سالگی زیر دست زیبا بزرگ و بالغ شد . با شیطنتا و عشوه هاش دلمو برد . من که تازه دوران خوش چهل چهلیمو میگذروندم عاشقش شدم ! سمانه اولینو آخرین عشقم بودم حاضر بودم جونمو برایش بدم .

زیبا برای اجرای نقشه ش به دختری از خانواده ای ابرومند ولی بی دفاع که مورد سوء استفاده قرار گرفته نیاز داشت

از اون جایی که عاشق سمانه بودم اجازه ندادم دست هیچ کس جز خودم بهش بخوره برای اولین بار تو عمرم جلوی خواست زیبا وایسام .

وقتی نقشه شو که با زیرکی و خباثت طرح ریزی کرده بود ، شنیدم از کوره در رفتیم : زیبا زیبا ! تو چه جور آدمی هستی !؟

چه طور می تونی به خاطر رسیدن به خواستت یه دختر بچه رو قربانی کنی ؟ اون طفل معصوم فقط پونزده سالشه !

قهقهه ای زد : باید خدا رم شکر کنه اگه من پیداش نکرده بودم تا حالا دو سه تا بچه ی نامشروع خوشگلو تحویل این جامعه داده بود که هیچ خودشم صد تا دردو مرض داشت .

سرش داد زد : ولی این بار من اجازه نمی دم . این دفعه رو کور خوندی که بذارم سمانه رو آزار بدی .

به حالت چندش آوری نگام کرد : چیه ، دلتو برده !؟

دوباره قهقهه زد : این که دادو فریاد نداره داداش گلم ! این وظیفه ی خطیرو لذت بخشو به خودت محول می کنم .

بهت زده با دهنی باز نگاش کردم . لال ، لال درست مثل کتی بدبخت !

سری تکون داد : هان ، چی شد ؟! چرا دیگه حرف نمی زنیو مخالفت نمی کنی ؟ خوشت اومد .

درو بهم نشون داد : برو دوماه گلم . برو آماده شو برای امشب .

ساکتو صامت رفتیم سمت در که صداشو شنیدم : راستی یادم رفت بگم ، باید حضور مریبشم بپذیری .

با اخم به سمتش برگشتم : ولی ..

حرفمو برید : ولی بی ولی ، وگرنه می سپرمش به یکی دیگه .

بالاجبار و با اکراه بدون کلمه ای تنها با تکون دادن سر قبول کردم . مستأصل با همون اخم از اتاق بیرون رفتیم می دونستم همیشه باهاش مخالفت کنم می شناختمش هر کاری ازش بر میومد . همون شب بود که سمانه رو برای نقشه ی شوم زیبا آماده کردیم .

تا هفده سالگیش روزای زندگیم به خوشی می گذشت . احساس می کردم کنار اون به تمام آرزوهای از دست رفته م ، رسیدم .

ولی متأسفانه عمر خوشیهام کوتاه بودن و باید معشوقمو به پسر حاج مدبر می سپردم . حالا منم از این خونواده کینه به دل گرفتم و می خواستم زهرمو به کام طاها بریزم . طاهایی که نا خواسته مالک ملکه ی من می شد .

نقشه این بود که سمانه باید با حالی زار ، کتک خورده و خونی ، گریه کنان به قصد خودکشی خودش رو جلوی ماشین طاها میانداخت و این طور وانمود می کرد که مورد سوء استفاده قرار گرفته و حالا بی آبرو رها شده و با این شرایط روی رفتن به خونه رو نداره و راهی به جز خودکشی براش نمونده .

طاها به معنای واقعی مرد بود با دلی دریایی درست مثل پدرش ! سمانه رو دلداری داد و برای مداوا به بیمارستان برد . وقتی پدرو مادرش رو دید و مطمئن شد آدمای آبرو داری هستن پاشو تو یه کفش کرد که سمانه رو می خواد . به همه گفت عاشق شده و تحت هیچ شرایطی دست از عشقش نمی کشه .

بالاخره سمانه عروس رضا شد . با پخش شدن این خبر زیبا با قهقهه ی شیطنی معروفش غرید : نوش جونت حاج رضا زیبا رو پس زدی حالا دست پرورده ی زیبا رو ببر تو خونه ت .

به دستور زیبا سمانه زود بچه دار شد و تا سه چهار سال بعد از دنیا اومدن بچه هیچ تماسی با ما نداشت . نباید دست از پا خطا می کرد و مثل یک زن پاکو نجیب به همسرو فرزندش می رسید .

درست بعد از تولد چهار سالگی پسرش با زیبا تماس گرفت و گفت که دیگه نمی تونه به این نوع زندگی ادامه بده و با التماس ازش خواست که هرچه سریع تر به این بازی مسخره و خسته کننده خاتمه بده .

رفت و آمدای سمانه یواش یواش شروع شد روزی که برای اولین همدیگه رو دیدیم خودشو تو بغلم پرت کرد : مازی ، مازی عزیزم دلم برات یه ذره شده بود .

غرق بوسه ش کردم مثل کسی که جون رفته ش به تنش برگشته باشه به خودم فشردمش : عزیز دل ، عشقم ، دنیا بدون تو برام از جهنم بدتر بود .

دوباره روز از نو روزی از نو ، رابطه ی ما از سر گرفته شد و روزگار روی خوششو بهمون نشون داد .  
اولا باید بی سرو صدا می رفتو میومد بعد یواش یواش علنی تر شد تا به گوش طها رسید . تا جایی که برای سمانه به پا گذاشت و فهمید که همسرش اون طور که فکر می کرده پاكو نجیب نیست .

سمانه با اجرای نقشه ی زیرکانه ی زیبا به راحتی تونست طها رو به دام مرگی که از قبل براش آماده شده بود بکشونه .

به اینجا که رسید ایلیا که از مدتی قبل نا آروم از جاش بلند شده بودو عصبی دور اتاق می چرخید از خشم نعره ای زدو مشت گره کرده شو محکم به دیوار کوبید . جوری که حس کردم صدای خورد شدن استخواناشو خودشم شنید . ولی درد دلش اون قدر عمیق بود که درد دستش به نظر نمیومد . روی زانوهایش افتاد خودمو بهش رسوندم کنارش زانو زدم سرشو تو بغلم گرفتم مثل یه بچه تو بغلم زار می زد .

ایلیای من ، مرد عزیزم که حاضر بودم جونمو بدم ولی خار به پاش نره به خاطر دردی سنگین تو بغلم می لرزیدو ضجه می زد و من هیچ کاری نمی تونستم بکنم جز این که پا به پاش اشک بریزم ، نوازشش کنم و تنهانش نذارم . اجازه دادم تا جایی که می تونه عقده ی چند ساله شو با فشردن بدن من و فریاد کشیدن خالی کنه . کمی که آروم شد تازه فهمید چه بلایی به سر بازوهای لخت من آورده و من چه دردی رو برای تسکین اون تحمل کردم ، منو تو آغوشش کشید ، به سینه ش فشرد : ببخشش عزیزم ، ببخش .

منم با آرامش تمام جواب دادم : اگه استخونامم له می کردی بازم صدام درنمیومد . خودت می دونی که به خاطرت حاضرم از جونمم بگذرم ، کبود شدن بازو که چیزی نیست .

بوسه ی دیگه ای مهمونم کرد : حلال کن مهربونم .

دستمو گرفت : حالا بیا ادامه شو بخون .

دستشو کشیدم ، بلند نشدم با اخم غلیظی غریدم : نخیر ، دیگه ادامه ش نمی دیم تا همین جا بسه .

ایلیا با نگاهی پر از دردو التماس نالید : نه دیگه نمی شه . ما ناخواسته وارد جاده ای شدیم که راه برگشت نداره باید تا تهش همپا و همراه هم ادامه بدیم

نگاهشو به طرف دفتر چرخوند : این طور که معلومه چیزایی که تو این دفتر نوشته شده به منم مربوط می شه .

با تکیه به دستش از جام بلند شدم . منو با خودش به سمت مبلی که روش دراز کشیده بودم برد ، دفترو به سمتم گرفت ولی من برای ادامه ش توان نداشتم : نه عزیزم ، خواهش می کنم اجازه بده چند روزی به خودمون استراحت بدیم .

بازو هامو با دستام گرفتم : من دیگه جونی به تنم نمونده .

لبخند بی نظیرش که دلمو لرزوند مهر تأییدی بود به خواسته م.

ایلیا ..

از فکروخیالو درد دست راستم خوابم نبرد . دست چپمو زیر سرم گذاشتم و چشم دوختم به سقف . فکرم تو گذشته می چرخید علت مرگ تنها برادر عزیزم چی بود؟ برادری که حالا به مردونگیش ایمان پیدا کردم زیر لب نالیدم : کاش بودی ، کاش بودیو بزرگ شدن پسر تو میدیدی . می دیدی که اونم مثل خودت یه مرد بار اومده .

صدای آروم پریسا مجبورم کرد چشم از سقف بگیرم : اوهوم کاش بودو می دید که برادر عزیزش چه مردی تربیت کرده .

به سختی دستمو زیر تنه ش بردمو کشیدمش تو بغلم : تو چرا نخوابیدی؟!

سرشو به شونه م تکیه داد : فکرم درگیره ! خواب به چشمم نمیاد .

بوسه ای به پیشونیش زدم از درد کشیده شدنم دستم صورتمو جمع کردم لبم بین دندونام گرفتم که صدام درنیاد . خوشبختانه تو تاریکی اتاق متوجه نشد . نیرومو جمع کردم : فکر تو درگیر نکن . چیزایی تو زندگی اتفاق میوفتن که هرچیم فکر تو درگیرشون کنی چیزی عوض نمیشه . مرگ برادرم و اون چیزایی که تو اون دفتر نوشته بود مال گذشته ن که تو هرچیم بهشون فکر کنیو درگیرشون بشی تغییر نمی کنن . تنها چیزی که باید الان بهش فکر کنی سلامتی خودتو نی نی مونه .

خودشو بیشتر به من چسبوند : هیچ کسو هیچی به اندازه ی تو برام اهمیت نداره . فکرم به خاطر ناراحتی تو درگیره نه گذشته و نه اون چیزی که تو گذشته اتفاق افتاده .

نفس پر حرصشو رو سینه م فرستاد : کاش می شد دیگه ادامه ش ندیم .

چونه مو به سرش کشیدم : هرچی تو بخوای خانومم . حالا دیگه بخواب . کابوسا تموم میشن !

پریسا : کابوسام خیلی وقته با اومدنت تو زندگیم ، تموم شدن .

همون طوری تو بغلم خوابید . از بالا بهش نگا کردم اگه نداشتمش چی به روزم میومد یعنی می تونستم این همه دردو تحمل کنم . تنها وجود عزیزش می تونه دردامو تسکین بده و بس . اگه نبود نمی دونم چه طوری می تونستم دوباره رو پا بمونم . درد از دست دادن برادری عزیز اونم به ناحق خیلی سنگینه و من این سنگینی رو ، روی بازوهای نرمو لطیف عزیزکم سبک کردم . دستمو نرم روی بازوش کشیدم ، همون بازویی که با صبرو متانت بهم اجازه داد تا حرصمو خالی کنم و آرام بشم .

به صدای اذان به سختی از جام بلند شدم تکون خوردن بدنم باعث تیر کشیدن دستم می شد . پریسا رو آرام صدا زدم ولی بیدار نشد خداوند اصلح اعماله خودش می بخشه حتماً قضای نماز صبح مامان کوچولوی خسته رو قبول داره .

به هر سختی بود نمازمو خوندم یه کم صبر کردم به بابا زنگ زدم . می دونستم این موقع برای نماز بیدار میشه . طبق معمول صدای گرمش دنیایی آرامش بهم داد : جانم بابا ، صحبت به خیر .  
\_ : سلام بابا صبح شمام به خیر .

بابا : خیر باشه بابا ، صبح به این زودی یادم کردی .

\_ : چیزی نیست اگه میشه یه زحمت بکشین طلایه رو بیارین خونه ی ما من باید جایی برم .

بابا متعجبو نگران پرسید : این موقع صبح !

موندم چی بگم مکثی کردم : اگه سختتونه مهم نیست یه کاریش می کنم .

بابا : نه صبر کن اومدیم .

به سختی آماده شدم حدود نیم ساعت بعد زنگ خونه رو زدن به دیدن تصویر طلایه درو باز کردم خودمم رفتم تو ایوون با دیدن هر چهار نفرشون جا خوردم : سلام ، چه خبره ؟ بابا سر صبح چرا قشون کشی کردین ؟!

جواب سلامو دادن رو به فرزام گفتم : تو دیگه چرا اومدی کله سحری ؟

به یه حرکت پرید بالا پیشم دست ورم کردم و قایم کردم پشتم : دیشب خواب بابا طاهارو دیدم  
یادم نیست درست فقط می دونم حس خوبی نداشتم تو خواب . برای همین وقتی حاج بابا گفتن  
دارن میان منم اومدم .

دلم گرم شد چه برادری از اون دنیام نگرانم شده ، خندیدم : پس بفرمایی اومدین حس بدتونو  
خوب کنین .

بابا از تو حیاط گفت : حالا کجا می خوای بری که حکم بسیج دادی .

خندیدم : ای بابا من کی حکم بسیج دادم من یه کلمه گفتم می خوام تا یه جا برم طلایه بیاد پیش  
پریسا شما خودتون گردانو حرکت دادین .

دیگه صدای مامان دراومد : ا حاج آقا ول کنین سر صبحی تو رو خدا . این بچه حکماً کاری داشته  
که خبرمون کرده بذارین بره به کارش برسه . دیرش شد .

بوسه ای رو گونه ش زدم : حالا که اومدین خیالم از پریسا جمع شد سریع می رم تازه این حاج  
آقاتونم که وقتمو گرفت مجبوره خودش همراهیم کنه .

چشمکی بهش زدم ، رو کرد به بابا : شنیدی حاج آقا دسته گلمو می بری تا دیگه تو خونه دادو  
فریاد راه نندازی بجنین نمیدونم بچه م چی شده که سر صبح زنگ زده .

بابا ریز خندید : رو چشمم خانوم .

رو کرد به من : حالا تو بجنب سازده که به فرمایش مادرت تو رو ببرم برگردونم بعد خودم برم پی  
کارو بارم .

همراه بابا و فرزام سوار ماشین شدم .

بابا : حالا کجا می خوای بری ؟

دست راستمو به سختی با دست چپم رو پام ثابت نگه داشتم : بیمارستان .

هر دو با هم برگشتن طرفم : بیمارستان !!

\_ : بله ، فکر کنم دستم شکسته .



بابا با اخم به دست ورم کردم اشاره کرد: فکر کنی شکسته؟! این همه دردو تحمل کردی هیچیم نگفتی که زودتر بریم!

سری از تأسف تکون داد: اینم از تحصیل کردمون!!

ماشینو روشن کردو به سرعت روند. دست فرزام از پشت روی شونه م نشست به عقب برگشتم جواب نگاه نگرانشو با لبخندی اطمینان بخش دادم. تو هر تکونو دست انداز من از درد صورتمو جمع میکردمو لبامو تو دهنم میکشیدم بابام به شهرداریو شهرداری چیا یه چیزایی زیر لب می گفت

دکتر بعد از معاینه شکستگی دستمو تأیید کرد ولی برا اطمینان بیشتر فرستادم رادیولوژی، که جواب اونم تأیید نظر دکتر بود.

زنگ زدم به اردلان خوشبختانه تا ساعت سه و چهار بی کار بود و می تونست بیاد دنبالم. تا دستمو گچ بگیرن اردلانم رسید به زور بابا و فرزامو فرستادم برن به کاراشون برسن. خودمم با اردلان همراه شدم.

تو ماشین اردلان به حرف اومد: حالا بگو بینم چه به روز خودت آوردی پیرمرد.

دست گچ گرفتمو یه کم بالا آوردم: هیچی بابا، بلا گردون سرم شد! به جای سرم این بیچاره رو کوبیدم به دیوار.

با تعجب نگاهم کرد: جلو رو نگاه کن الان سرمو می کوبی تو شیشه به جبران دیشب!

اردلان: به جای صغری کبری چیدن بگو چی شده؟

به مردمی که تو خیابون در رفت و آمد بودن چشم دوختم. بعضیا بی هدف فقط قدم میزدنو گاهی نگاهی به یه مغازه مینداختن، بعضیاشون تند تند راه می رفتن و به خاطر شتابشون گاهی یه تنه م به اونای دیگه می زدن. ما آدما چه قدر متفاوتیم به همون نسبتم مشکلاتمون با هم فرق می کنن. هیچ کسو نمی بینی مشکل نداشته باشه فقط رنگو لعاب مشکلاتمون با هم فرق داره، همین.

ارسلان که دید جواب نمی گیره ادامه داد: می گی چی شده یا نه! تا کی باید تو خیابونا بچرخونمتو بنزین لیتر هوار صد تومن بسوزونم. به جیب من رحم نمی کنی به ریه ی خلق الله رحم کن.

برگشتم طرفش تو این مدت دوستیمون خوب منو شناخته ، می دونه وقتی نخوام حرف بزیم با منجیقیم نمی تونه از دهنم حرف بکشه : یه زحمت برات دارم .

اردلان : زحمت چیه داداش ، رحمتی .

بعد دستشو زد به بازوم : شما جون بخواه ...

لبخند بی جونی زدم : کیه که بده .

سر تکون داد : هان ، خوشم میاد شاگرد قابلی هستی .

پشت چراغ قرمز وایساد و برگشت طرفم : خب !

نفسمو سنگین بیرون فرستادم: یه وقت ملاقات می خوام .

می خوام برم دیدن سمانه .

نگاه متعجبشو به صدای بوق ماشینای پشت سر ازم گرفت راه افتاد : سمانه ! برای چی می خوای بری دیدنش ؟

\_: چند تا سؤال دارم که جوابش فقط دست اوئه .

اردلان : وقت ملاقات رو که فقط به وابستگان درجه یک می دن و وکلا اولاً ، در ثانی تو نمی خوای دیگه این موضوع رو بی خیال شی ! این گندو هرچی هم بزنی بوی تعفنش بیشتر بلند می شه .

محکم و خیلی جدی گفتم : یه جوری برام جورش کن .

زیر لب غرید : یه جوری برام جورش کن ، انگار خونه خاله سی یا من تو این زندانا یه کاره ای هستم .

گره ای به ابروهاش انداخت زیر چشمی نگام کرد : من که کاری نمی تونم بکنم به لیلا می گم ببینم چه کار می تونه بکنه .

چیزی به ایام نوروز نمونده بود کارای فرزام تقریباً جور شدن ، وکیلش تو ایتالیا خیلی کمک کرد اگه اون نبود روند کاراش سریع پیش نمی رفت . هنوز موفق به ملاقات مسبب قتل برادرم نشده

بودم . برای خوندن ادامه ی اون دفتر کذایی لحظه شماری می کردم ولی می ترسیدم پریسا نتونه تحمل کنه . دل تو دل نبود که باز یه اتفاق جدید همه ی کاسه کوزه رو بهم ریخت .

اون روز از صبح که رفتم حجره مشتری پشت مشتری ، وقت سر خاروندن نداشتم اگه به زور پریسا چند تا لقمه نون و پنیرو نخورده بودم تلف می شدم . یه مشتری وسواسی به پستم خورد که کلی ازم حرف کشید تمام قالیچه های ابریشم تبریز مغازه رو بیشتر از ده بار ورق زد ، راجع به هر کدوم کلی سؤال پرسید پایین بالاشون کرد . دیگه کلافه م کرده بود گوشیمم هی زنگ می خوردو من رد تماس می کردم تا یکی از تماسا که نتونستم قطعش کنم . وقتی اسم اردلان رو نمایشگر گوشیم خاموش روشن شد ببخشیدی گفتمو از مشتریم فاصله گرفتم : سلام ، چه خبر مرد مؤمن .

اردلان خیلی جدی جواب داد : سلام ، کجایی !؟

\_: فکر می کنی این وقت روز ، این موقع سال کجا می تونم باشم !

اردلان : موضوع مهمی پیش اومده که باید بینمت .

-: خیره ! چی شده !؟

اردلان : این طوری نمی شه حتماً باید بینمت .

با عجله کتمو برداشتم : کاظم ، کاظم !

کاظم : بله آقا !

همون طور که با کتم در گیر بودم جواب دادم : حیببُ خبر کن باید تا جایی برم ، خودتم حواست به همه چی باشه تا برگردم .

جلو اومد کمک کرد آستین چپ کتمو بپوشم و سمت راستو انداخت رو شونه م : چشم آقا خیالتون جمع !

رو کردم به مشتری : کاری برام پیش اومده که باید از حضورتون مرخص بشم ، ولی آقا کاظم در خدمتون هستن مطمئن باشین بهتر از من راهنماییتون می کنن .

تو ماشین فکرم هزار راه رفت: یعنی تونسته برام وقت ملاقات بگیره . نه اگه این بود یه اشاره می کرد . چی شده !؟

رو کردم به حبیب : حبیب ، یه کم پاتو بیشتر رو اون گاز فشار بدی سرش درد نمی گیره ها !  
خنده ای کرد : آقا ایلیا ، می بینین که نزدیک عیده مردم برای خرید میان بیرون خیابونا شلوغه .  
دست گچ گرفتمو یه تکون دادم : مردمم بیکارن به خدا ، بقیه ی روزای خدا رو ازشون گرفتن !  
حبیب یه نگاه به مردم انداخت : ای آقا تو این دورو زمونه با این همه مشکلات اگه همین  
دلخوشیام نباشه که دیگه هیچی ! مردم چه کنن !  
به صدلی تکیه زدم چشمامو بستم : می دونم ، می دونم . ولی اون قدر عجله دارمو فکرم  
مغشوشه نمی فهمم چی می گم . دلم می خواد به زمینو زمان گیر بدم .  
خندیدیم : دل بد نکنین آقا ایشالله که خیره .

\_: امید به خدا !

دفتر اردلان خالی بود فقط منشی پشت میزش نشسته بود که با دیدن من بلند شد . مثل همیشه با  
روی باز به استقبالم اومد با دست چپم دست جلو اومده شو فشردم : بفرمایین آقای حشمت  
منتظرتون . امروز به خاطر شما تمام قراراشونو کنسل کردن .

این حرفش دلشوره مو وسعت داد ، فکر کردم : یعنی چه کار مهمیه که به خاطرش قراراشو کنسل  
کرده . اردلان و قولش ! وقتی با کسی قرار می ذاره سنگم بیاره قرارشو بهم نمی زنه .

تقه ای به در زدمو با شنیدن صداش رفتم تو . با یه اخم غلیظ ، غرق تو پرونده ی دستش پشت  
میز نشسته بود.

سرفه ی آرومی کردم بدون اینکه گره ی ابروهاش رو باز کنه سرشو بلند کرد : سلام . باز چه گره  
ی کوری رو دستت سپردن که گره رو ابروهات افتاده .

اردلان : سلام داداش .

از جاش بلند شد : خوش اومدی .

جلو اومد دست چپمو فشرد و در همون حال با دست دیگه ش به یکی از مبلا اشاره کرد : بفرما  
بشین . چیزی می خوری بگم علی برات بیاره ؟

خودمو روی مبل رها کردم : نه برای مهمونیو دیدو بازدید نیومدم . لطف کن بگو چه اتفاقی افتاده که این طور ضربو العجل منو احضار کردی !

سرشو چند بار بالا پایین کرد ، جهت حرکتشو تغییر دادو به سمت تلفن رفت ، پوفی کشیدم : ول کن تو رو خدا اردلان بیا ، گفتم هیچی نمی خورم ؛ می خوام برم کلی کار سرم ریخته .

بی توجه به حرف من گوشی رو برداشت : علی جان ! ... دیگه کاری ندارم باهات ، می تونی بری ... نه چیزی لازم نداریم . فقط درم پشت سرت قفل کن من خودم کلید دارم . ... نه ، یادم نیست ... آره اینم خوبه قرارای فردا رو روی یه تیکه کاغذ بنویس بزن به در اتاقم . قرار آقای کریمی رو هم با خانم دیبا چنج کن ... دستت درد نکنه .. برو به سلامت ...

گوشی رو سر جاش گذاشت با همون اخم سفتو سخت رو پیشونیش روی مبل رو به روم نشست : نمیدونم چی بگم تو عمر وکالتم پرونده ای به این پیچیدگی نداشتی .

خودمو جلو کشیدم اخلاقمش کامل دستم بود برای همین آروم گفتم : می گی چی شده یا پاشم مثل سری قبل با مشتو لگد ازت اقرار بگیرم .

لبخندی رو لبش نشست : نه می گم ، سری قبل درس عبرت شد برام ! شیرفهم شدم که تو با همه ی موکلام فرق می کنی .

دوباره همون اخم سمج پیدا شد : دارم دنبال واژه های مناسب می گردم تا بتونم مسائل پیش اومده رو برات بگم ! ممکنه گفتنش برای من سخت باشه ..

تو چشمام زل زد : ولی مطمئن باش شنیدن و هضم کردنش برای تو سختتره !  
محکم و بی مکث گفتم : می شنوم .

اردلان : سه چهار روز پیش خبر قتل زیبا رو از لیلا شنیدم . سریع با پدرزنت تماس گرفتم . به نظر اون و روانشناس پریسا این موضوع از شما پنهان شد . مظنون اصلی کسی نبود جز سمانه که چند روز قبلش با زیبا کنتاکت پیدا کرده بود . گویا سمانه زیبا رو قاتل هرزه خطاب کرده و زیبا هم به اون لقب مرده خور ایدزی داده ، دعواشون بالا می گیره می فرستنشون انفرادی . فردای روزی که به سلولشون بر می گردن جسد بی جون زیبا تو تختش پیدا می شه ..

مکثی کرد : با روسریش خفه ش کرده بودن . به طبع اولین کسی که بهش مشکوک شدن سمانه بوده که هم انگیزه و هم جرأتشو داشته . دیروز این شک به یقین تبدیل شد .

یعنی سمانه خودش اعتراف کرد .

دستمو به پیشونیم زدم : خدا !!!

یه لحظه چهره ی فرزام جلوی چشم بسته م جون گرفت . چه قدر به این بچه ظلم شده !

\_\_\_\_\_ !!

به صدای اردلان مجبور شدم چشمهامو باز کنم : متأسفانه این حقیقت تلخیه که باید قبول کرد ولی تلخ تر طریقه ی اعترافشه !

نتونستم طاقت بیارم : باز چه گندی زده زنیکه ی ....

از جام بلند شدم دست مشت شده مو به دندون گرفتم .

اردلان جواب داد : اعتراف نامه شو مچاله شده تو دستش پیدا کردن در حالیکه ..

مکش باعث شد به سمتش برگردم : در حالیکه ؟

اردلان : بذار برم یه چیزی برات بیارم حالت خوب نیست .

از جاش بلند شد که با دو قدم بلند خودمو بهش رسوندم بازوشو کشیدم ، داد زدم : ادامه بده ، در حالیکه چی ؟

زمزمه وار گفت : متأسفم که حامل این خبر منم ! سمانه .. سمانه خودکشی کرده .

دستم از روی بازوش شل افتاد . بدنم کرخت شد زانو هام لرزیدن . نه به خاطر سمانه که مستحق مرگ بود بلکه به خاطر عزیزانم که باز باید تنشی دیگه بهشون وارد می شد

با قدمهایی سست خودمو به پنجره رسوندم دست مشت شدمو به چهار چوب زدم و سرمو بهش تکیه دادم . چند بار پیشونیمو به دستم کوبیدم و هر بار نالیدم : لعنتی ، لعنتی ، لعنتی .

دست اردلان روی دوشم نشست : آروم باش مرد . الانه که تو باید سنگ زیرین آسیاب باشی .

پوزخند زدم : به یومن وجود منفور سمانه خانوم اون قدر سنگ زیرین آسیاب بودم که دیگه له شدم ، ته کشیدم .

موزیک لایت لاوستوری که پریسا برای زنگ گوشیم انتخاب کرده بود مجبورم کرد چشم از اردلان بگیرم. گوشی رو از جیبم درآوردم، با دیدن اسمش گوشی رو سمت اردلان گرفتم: تنها انگیزه ی زندگی که باعث شده بازم رو پا بمونم وجود عزیزشه.

زیر لب خدا رو شکری گفت که منم با لبخند تکرار کردم. گوشیمو جواب دادم: جونم عزیزم!  
پریسا: سلام، ایلیا کجایی.

\_: سلام، زیر آسمون خدا.

خندید: خب خدا رو شکر فهمیدم کجایی. اگه کس دیگه این سؤالو ازت پرسید این قدر دقیق جواب نده ردتو می زنا!

لبخندم عمیق تر شدم: چشم، هرچی خانومم بگه. حالا چیکار داشتی؟

پریسا: هیچی خواستم بگم منو خواهر شوهرم داریم می ریم هایپر خرید.

\_: نه خیابونا خیلی شلوغه باشین خودم میام می برمتون.

سرتق شد مطمئنم پاشم کوبیده زمین: ایلیا!

محکم جواب دادم: همین که گفتم. یا با خودم می ریم یا اصلاً فراموشش کنین.

لج کرد: زورگو! آه!

صداش لرزید: شاید بخوام یه چیزی بخرم تو نفهمی!

دل منم لرزید: من کنار وایمیستم تو هرچی دوست داشتی بخر. بعدم خانومی برای سال بعد یادت باشه این خریدای یواشکی رو یه ماه زودتر انجام بدی که به این شلوغیا برنخوری من بشم موی دماغ!

آروم گفتم: دور از جون، باشه پس منو طلایه می ریم خونه ی بابا اینا بیا اون جا.

باز سرتق شد: اونجا که می تونیم بریم جناب میرغضب!

لبهام به خنده ای عمیق باز شدن: بفرمایین، ولی مواظب خودتونو امانتی من باشین خانوم.

بعد از قطع کردن تماس نیروی تازه گرفتیم ، اردلان به گوشیم اشاره کرد : خب خدا رو شکر انرژی مثبتتو هم دریافت کردی . حالا بگو چه کار کنیم .

به سمتش برگشتم : چی رو چه کار کنیم !؟

اردلان : اعتراف نامه ی سمانه رو .

متعجب نگاش کردم : این چه سؤالیه ! معلومه دیگه از همه قایمش می کنیم ..

اردلان : آخه مهمه ...

\_ : مهمه که باشه به درک موضوع قتل خودکشی رو از همه پنهان می کنیم . پدرو مادرشو خبر کن . نمی خوام هیچکدوم از افراد خانواده م ...

انگشت سبابه مو سمتش گرفتم : اردلان ، تأکید می کنم هیچ کدوم از اعضای خانواده م به خصوص فرزام نباید از این موضوع بویی ببرن . خودت رفعو رجوعش کن . اصلاً بذار فکر کنن سمانه هنوزم تو زندانه چند وقت دیگه م که فرزام از ایران می ره .

منو مهمون نگاه عاقل اندر سفیه ش کرد : آخه مرد مؤمن نمی تونیم جنازه رو تو سرد خونه نگه داریم که ، باید خانواده ش بیان تحویلش بگیرن .

دستاشو رو سینه ش گره کرد : می شه بفرمایین چه طور به پسرش نگیم ؟ اگه بگه قبل از رفتن می خوام مادرمو ببینم چی می خوای جوابشو بدی ؟ فکر اینو کردی فردا روزی می گه چرا نداشتی تو تشییع جنازه ی مادرم باشم .

حق با اردلان بود ، چاره ای نداشتیم فرزام باید موضوع مرگ مادرشو می فهمید ، به منظره ی رو به روم چشم دوختم : اردلان چرا عمر خوشیای من کوتاهه؟! ناشکری نمی کنم ولی هر بار که اومدم بگم آخیشو پامو دراز کنم یه موضوعی آرامشمو به هم زده !

از پنجره فاصله گرفت اون قدری روش شناخت داشتیم که بفهمم برای گفتن یه راز مگو دو به شکه : دهن باز کن مرد ، هم خوتو خلاص کن هم منو .

لب به دندون گرفت : از موضوع قتل زیبا مهمتر اعترافاتشه .....

چشم از منظره گرفتیم ، ادامه داد : اون راجع به قتل برادرت یه حقایقی رو فاش کرده .



بی توجه به اشتیاقم برای شنیدن باقی ماجرا مکث کرد. انگار واژه کم آورده بود: وقتی جنازه شو تو دستشویی پیدا کردن یه کاغذ مچاله شده تو مشتتس بوده که تو اون یه سری حقایقو راجع به زندگیش و نحوه ی قتل برادرت گفته ....

چیزایی که گفت برام تازگی نداشت مو به مو اون چیزایی بود که مازیار هم نوشته بود تا اون جا که گفت: بالاخره شبی که مد نظرشون بوده می رسه. اونا خبر داشتن که طاها برای سمانه به پا گذاشته سمانه طوری که جلب توجه کنه با یکی از آدمای زیبا وارد یه خونه میشه و درست پشت پنجره کارایی انجام میده که مردا برای باز کردن مچ سمانه و گرفتن به اصطلاح شیتیلشون طاها رو خبر میکنن. اونم با اعصابی خراب به سمت محل مورد نظر می رونه. تو یه جای خلوتو تاریک که از قبل در نظر گرفته بودن دو تا از دخترای زیبا منتظر طاها وایساده بودن به محض دیدن ماشینش می پرن وسط خیابون طاها برای اینکه باهاشون تصادف نکنه از مسیرش منحرف میشه. سرعت زیاد و اعصاب دربو داغونش باعث میشه که نتونه ماشینو کنترل کنه و با همون سرعت از جدول رد میشه و با دیوار رو به روش برخورد می کنه. مازیارم سریع دخترا رو سوار می کنه و به قول خودشون می زنن به چاک ..

نذاشتم حرفشو ادامه بده. یعنی دیگه تحملشو نداشتم. بغضی که به زور حبسش کرده بودم صدامو لرزوند: کافیه .. کافیه!

دنیا رو سرم خراب شد. برگشتم خودمو رو نزدیک ترین مبل پرت کردم سرمو به پشتیش تکیه دادم حس کردم تو خلأ رها شدم گچ دستم زیادی سنگین شد. اردلان صدام کرد: ایلیا، ایلیا، چت شد مرد؟! حرفاش چیزی رو عوض نمی کنه ....

دستمو بالا آوردم: می دونم می دونم. من از حقیقت تا حدودی خبر داشتم. ولی ..

این بار اون حرفمو برید: تو .. تو خبر داشتی؟ از کجا؟! چه طوری؟!!

\_: از کجا و چه جورش مهم نیست. مهم اینه که دلم می خواست دروغ باشه. نه به خاطر خودمو خونواده م، نه به خاطر سمانه و حتی برادرم ...

تمام نیروم ته کشید با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد نالیدم: فقط به خاطر فرزام!

دستی به ته ریش مرتب شده م کشیدم: اردلان اگه فرزام اینا رو بشنوه باید تو یه تشییع جنازه ی دیگه م شرکت کنی! البته تا حدودی از ماجرا با خبره.

اردلان رو به روم نشست : فرزام از موضوع خبر داشته ؟

سر تکون دادم : نه ! اون فکر می کنه طاها به خاطر شنیدن خبر خبط مادرش عصبانی بوده برای همین نتونسته ماشینو کنترل کنه و تصادف کرده . اینو زمانی می فهمه که به طور اتفاقی مکالمه ی مادرشو با مردایی که اون موقع مراقبش بودن و حالا ازش اخاذی می کردن ، می شنوه .

به سختی از جام بلند شدم : نمی خوام بیشتر از این چیزی بدونم .

صداشو شنیدم : منم موافقم .

از در بیرون زدم در آخرین لحظه گفتم : این راز نگفته بهتر . بمونه بین خودمون خونواده ی من به اندازه ی کافی تنش داشتن . به قول خودت فاش شدن این حقایق چیزی رو عوض نمی کنه .

اردلان : باشه داداش برو خیالت راحت !

اردلان تا ماشین همراهیم کرد ، کنار حیبب نشستم اول کاری که کردم با پارسا تماس گرفتم .

کشدار و مهربون جواب داد : به سلام دومادمون ، چه عجب یاد ما کردی ؟

بی حوصله جواب دادم : سلام دایی عزیز کم پیدا .

به حیبب اشاره کردم کنار نگه داره . پیاده شدم یه بوستان کوچیک نظرمو جلب کرد همین طور که با پارسا حرف می زدم روی یکی از نیمکتاش نشستم : پارسا ، یه مشکل برام پیش اومده به کمکت نیاز دارم شدید !

پارسا : خیر باشه ! خوشحال می شم بتونم کمکی کنم .

تمام ماجراهای پیش اومده رو براش تعریف کردم : حالا تو می گی چه کار کنم !

پارسا گفت : واقعاً متأسفم ، موضوع مرگ زیبا رو آقا ارسالن برام گفته خبر داشتیم . اما جریان سمانه ...

مکت کرد : کاش می شد تا اومدن من صبر کنی .

سرمو روی پشتی صندلی گذاشتم چشمامُ بستم : تو کی میای ؟

پارسا : می خواستم هفته ی دیگه با ماشین خودم بیام ولی تو این شرایط الان می رم فرودگاه استند بای با اولین پروازی که نسبییم بشه خودمو می رسونم .

دلَم گرم شد : منتظر تم .

پارسا : ولی بهتره الان بری خونه با پریسا صحبت کنی . اگه تو جمع و همزمان با بقیه بهش بگی اضطراب و تنش اونهام روش اثر می ذاره تنها باشین آرامشتو حفظ کن می دونم سخنه ولی به خاطر سلامتی زنو بچه ت مجبوری نقش بازی کنی . چاره ای نیست .

پوفی کشیدم : برای سلامتی پریسا هر کاری می کنم .

پارسا : خوبه ! مطمئناً پریسا از مرگ زیبا ناراحت نمی شه ولی پیش کشیدن این موضوع خاطرات تلخ گذشته شو به یادش میاره و اعصابشو بهم می ریزه . تو باید کاری کنی که به هیچ وجه احساس تنهایی نکنه . می دونم تا حالا هرکاری تونستی براش کردی ..

مکثی کرد : ازت خواهش می کنم این بارم کنارش باشی . تو این مدت فهمیدم اون تنها در کنار تو به آرامش می رسه . راحت کنم پریسا کارش از عشقو عاشقی گذشته ! و تو با رفتارت به همه مون فهموندی که اشتباه نکرده . تو براش تافته ی جدا بافته ای ! کسی که می تونه تو سختیها بهت تکیه کنه . اون قدر بهت اطمینان داره که رو حرفت حرف نزنه .

خندید با خنده جواب دادم : آره واقعاً ! کاش یه ساعت پیش بودی می دیدی چه صفتایی رو بهم نسبت داد .

پارسا : خب خیالم راحت شد . معلومه عملکرده ت درست بوده و اعتماد به نفسشو ازش نگرفتی . نگران این بودم که زیادی بهت وابسته باشه ! طوری که استقلالشو کاملاً از دست داده و ازش یه بله قربان گوی بی اراده باقی مونده .

\_ : بله قربان گو ! هه هه ، جات خالی وقتی سرو تنمو صفا می ده .

قهقهه زد : این دیگه از اون خصلتای بیچه ی حلال زاده س و دایی ش .

\_ : این طور یاس ! باشه دایی جان . جواب این حرفت باشه به موقعش .

پارسا : ای آقا حالا یه شوخی کردم حالو هوات عوض شه چرا زود جبهه گرفتی .

از جام بلند شدم : پارسا زودتر خودتو برسون ، خیلی توان داشته باشم پریسا رو تنهایی ضبطو ربط کنم .. ولی برای حرف زدن با بابا مامان و فرزام به کمکت احتیاج دارم . ترسم از قلب ضعیف یه مادره و دلشکسته ی یه پدرو یه پسر .

پارسا : پس منتظرم باش . دعا کن یه نفر به خوشی از سفرش بگذره .

از ته دل آمین گفتم . تماسو که قطع کردم به سختی جسمم کرختمو از صندلی بلند کردم . دوباره نشستم تو ماشین بازم به صندلی تکیه دادمو چشمامو بستم فکرم همه جا بود الا همراه جسمم . با تکون دستی به خودم اومدم چشم باز کردم چشمم به دست حییبو چشمای نگراناش افتاد : چی شده ؟!

خدا رو شکری گفت و ادامه داد : چند بار صداتون کردم جواب ندادین دلواپس شدم .

\_ : نگران نباش خوبم ، فقط یه کم فکرم مشغوله ! بگو کارتو ، خیره ایشالله .

حیبب : می خواستم بدونم مقصدتون کجاس ؟ برمی گردین حجره ؟

سرمو به طرفینم تکون دادم : نه ، لطف کن منو ببر خونه حالم اصلاً مساعد حجره رفتن نیست .

چشمی گفت و حرکت کرد . یادم افتاد با پریسا خونه ی بابا قرار داشتیم سریع باهاش تماس گرفتیم . خدا خدا می کردم هنوز خونه باشه .

بعد از دو سه بوق جواب داد : سلام ، جانم !

\_ : سلام خانومم ، کجایی ؟

خندید : کجا باید باشم ؟ زیر آسمون خدا .

حوصله ی شیطننت نداشتیم : یه سؤال ازت پرسیدما ؟!

فهمید اوضاع قمر در عقربه : زنگ زدیم آژانس ، شبای آخر ساله ماشین نداشت منتظریم تا یکی از ماشیناش برسن .

\_ : تو جایی نرو دارم میام خونه .

پریسا : ا ، داری میای دنبالمون ! چه خوب پس زنگ بزنی آژانس و قرارمون کنسل کنم .

\_ : نه ! حالم خوب نیست ، جایی نمی ریم . طلایه بره تو باش تا پیام . خداحافظ .

منتظر جوابش نمودم و تماس قطع کردم .

وقتی رسیدم طلایه از خونه مون بیرون اومد یه پراید با آرم آژانس منتظرش بود . تا منو دید درو نبست برگشت یه کم بلند گفت : پری داداش اومد .

رو کرد به من : سلام داداش خسته نباشین .

پیشونیشو بوسیدم : سلام خواهری ، خوبی ؟

پشت انگشتمو رو گونه ش کشیدم : بیخش برنامه هاتونو بهم زدم . ولی باور کن اصلاً حوصله نداشتم .

لبخند شیرینی زد : مهم نیست فدای سرت . یه روز دیگه می ریم انشالله . به قول اسکارلت فردام روز خداس .

دستمو پشتش گذاشتم به سمت ماشین بردمش : همه ی روزا روز خدان .

درو براش باز کردم ، پول آژانسشو حساب کردم . رو کردم به خواهرکم : برو به امان خدا .

حبیب رو هم با کلی سفارش و پیغام فرستادم حجره . پام که به حیاط رسید با یه جفت چشم طلبکار که سایه ی یه جفت ابروی گره خورده روشن بود ، مواجه شدم . کجاس دایی محترم تا این فیگور خشنو از نزدیک ببینه . از پله ها پایین اومد به عادت همیشه دستمو باز کردم بدون اینکه پوزیشنشو تغییر بده تو بغلم جا گرفت : چی شده خانومی ؟ این همه تلخی برای چیه ؟

سرشو از تو سینه م بلند کرد : از خودت پیرس که باهام سرد برخورد می کنی بعدم زرتی گوشه قطع می کنی صبر نمی کنی آدم جوابتو بده !

\_: هان پس خانوم از اینکه نتونستن جوابمو بدن دلشون پره .

چشماش می خندید ولی هنوز اخم رو پیشونیش بود : معلومه باید صبر می کردی جواب تحکم بی دلیلتو می گرفتی بعد قطع می کردی .

\_: خب بنده حاضریم برای باز شدن اون گره همین الان محاکمه بشم .

به ابروهاش اشاره کردم .

دستشو رو سینه م گذاشت : ایلیا ، همه اینا رو گفتم تا یه کم آرام شی . وقتی اون طوری حرف زدی شستم خبردار شد که اتفاقی افتاده که خوب نیست !

دستمو دورش حلقه کردم : به به ، فکر می کردم قراره یه وکیل زبردست بشی ولی مثل اینکه داری  
یه روانشناس از آب درمیای !

پریسا همراهم شد : تقصیر من چیه که تو بازیگر خوبی نیستی .

با قلقلک و خنده بردمش تو حال : ببینم حالا یه استکان چایی داری تا از آقای همسر پذیرایی کنی  
؟

بینیشو چین داد : بله آقا ، چی خیال کردی همون موقع که گفتی دارم میام حالم خوب نیست برات  
آماده ش کردم .

پریسا خود ساخته و تا حدی هم قوی بود مطمئناً با این حقایق کنار میومد ولی وضعیت خاصش  
باعث دلنگرانیم می شد . دلهم نمی خواست خاطره ی تلخ گذشته برامون تکرار بشه . روی مبل  
دراز کشیدم و دستم رو روی چشمم گذاشتم دنبال واژه ها و کلمه ها می گشتم . باید برای شروع  
حرفام مقدمه چینی می کردم تا جا نخوره . دستش روی دست گچ شده م نشست و بوسه ی  
نرمش مجبورم کرد دست از روی پیشونیم بردارم . کنارم روی زمین نشسته بود و انگشتای دست  
راستمو نوازش می کرد : ایلیا ، نبینم غمتو !

به سختی با انگشتام نوک انگشتاشو گرفتم صداش از بغض لرزید : نگران منو بچه نباش ، هر  
دومون خوبیم .

به فنجون چاییم نگاه انداختم : مثل همیشه خوش رنگه و با سلیقه تو سینی گذاشته شده .

فنجونو برام جلو آورد : پاشو تا یخ نکرده بخورش .

تمام مدت که چاییمو جرعه جرعه می نوشیدم نگاهش همراهم بود منم کلمه ها رو کنار هم می  
چیدم تا مقدمه ای منطقی بسازم : پریسا ، تو این چند روز اتفاقی افتاده که به منو تو بی ربط  
نیست .

خودشو رو مبل کشید کنارم نشست . لباس لرزید و به کبودی می زد نگاهشم بی قرار بود : نه  
نگران نشو گلم !

گند زدی ، گند زدی ایلیا با این مقدمه چینیت .

نالید : تو رو خدا بگو چی شده نصفه جون شدم .

دستمو دور شونه ش حلقه کردم : نمی دونم از شنیدنش خوشحال می شی یا ناراحت ! ولی ممکنه شوکه بشی .

نیرومو جمع کردم : چند روز پیش زیبا ...

منتظر نشد ادامه بدم با خشم گفتم : نگو که آزاد شده یا چه می دونم فرار کرده .

انگشتای بیرون مونده از گچمو روی گونه ش کشیدم : نه ، یعنی یه طورایی آره ..

منظورم اینه که روحش اون قدر سرکش شده بود که دیگه تو اون جسم طاقت نمیآورد ...

اخم روی پیشونیش نشست : زیبا مرد ؟!

سرمو تکون دادم ، پرسید : چه طوری ؟ چه طوری مرد ؟

لرزش صدایش اعصابمو بهم ریخت : کشته شد . یه نفر با روسریش خفه ش کرد .

پریسا : کی ؟ کی کشته ش ؟

\_ : ماری که خودش تو آستینش پروروند .

به لباسم چنگ زد : مازیار ! آره آره حتماً مازیار کشتش .

دستمو از پشتش برداشتم مشت گره شده شو تو دستم گرفتم : نه عزیزم ، زندان زنا و مردا که یه جا نیست .

مکثی کردم : .. سمانه ..

به سختی آب گلوشو قورت داد : سمانه ! همین سمانه ی خودمون ؟!

\_ : بله ، همین سمانه ی خودمون .

به طور مختصر و با رعایت تمام نکات ایمنی خلاصه ای از قتل زیبا و خودکشی سمانه رو برایش

گفتم . سرشو به شینه م تکیه داد : دیدی چه زود به جزاشون رسیدن .

سرشو به ضرب بلند کرد : چی ؟! زود ! تو به حدود چهل سال می گی زود ؟! اونا هر کاری دلشون

خواست کردن ، از هیچ جنایتی روبرنگردوندن ، هر کثافت کاری که خواستن کردن بعد از سالها

کثافتکاری آخرش چی شد ؟! هیچی مردن چیزی که برای همه ی ما اتفاق میوفته .

باز زد جاده خاکی ، دوباره غوغا سر بلند کرد بین ابروهای گره خورده شو بوسیدم : درسته خانومی همه مون می میریم ولی چه طور مردنمونم شرطه .

سرتق پرید تو حرفم : مرگ مرگه چه فرقی می کنه . تازه بی دردسرو عذابم مردن . کاش لااقل چند روز عذاب می کشیدن . اینکه بخوابیو صبح پا نشی که نشد جزا .

از جاش بلند شد باز ترمز برید : وقتی بمیری چه فرق داره تو زندان به قتل برسی یا تو خونه ی خودت رو مبل یا تخت خودت بمیری . مردن مردنه دیگه !

دستامو بلند کردم : خدایا من با این دخترک سرتقو سرکش چه بکنم . عزیزم نازنینم یعنی به نظر تو فرق نمی کنه آدم تو خفت بمیره یا سربلندی ! اگه این جوریه پس چرا همه سعی می کنن با آبرو زندگی کنن ؟

دست به کمر زد : آهان زندگی کنن ! بله ، در موقع زندگی همه دوست دارن با آبرو باشن ولی وقتی مردن دیگه چه فرق داره ؟ وقتی تو این دنیا نباشی چه فرق می کنه با آبرو مرده باشی یا نه !

خندیدم لجش گرفت با حرص شونه بالا انداخت پاشو زمین کوبید : آه ، نخند حالم بد می شه .

دست چپمو بالا بردم : چشم چشم ، من عاشق همین لجبازیا و سرتقیاتم . خانوم خوشگله برای مرده فرق نمی کنه چه طوری بمیره ؟ فکر کن یکی بمیره بگن خدا رحمتش کنه چه آدم خوبی بود مثل برادر من یا مادر عزیز خودت !

یه کم آروم شد دستش از کمرش افتاد و لبو لوچه ش آویزون شد : مادر منو با اون کذاب یکی نکن .

\_ : آفرین دیدی پس فرق می کنه . دیدی مردن یه آدم خوب که جاش تو دنیا خالی می شه تفاوته با یه آدمی که همه بگن همون بهتر که مرد ملعون دنیا از وجود نحسش پاک شد .

چشماس نم اشک زد : آخه یه ذره عذاب نکشید لااقل دلم خوش شه .

بلند شدم تو بغلم گرفتمش : خب شاید اگه اینجا عذاب می کشید از عذاب اون دنیاش کم می شد خدا خواسته جواب همه ی گناهاشو همون دنیا بگیره .

من و تو که خبر نداریم شاید تو زندان از ته دل توبه کرده و پاداش اون توبه ش این بود که مرگی آسون داشته باشه .



سرشو بوسیدم : یه جور دیگه م می شه بهش نگاه کرد ؛ شاید باید این موضوع همین جا تموم می شد و کش پیدا نمی کرد تا ما بیشتر عذاب نکشیم . این طوری هم خیال پدرت راحت شد هم فرزام .

خودش تو بغلم ول کرد : همیشه برای سوآلام صد تا جواب تو آستینت داری . خوب بلدی چه طوری قانعم کنی تا آتیش خشمم خاموش بشه .

دمای پایین اومده لباسو با داغی لبای من تنظیم کرد : هزار بار شکر که تو رو دارم .

حالا این من بودم که با سرخوشی شیرینی لباسو مزه مزه می کردم : خدا رو شکر به خیر گذشت می ترسیدم دوباره بهم بریزی .

خندید : یه درصد فکر کن با وجود تو بهم بریزم .

خندیدم : پریسا ! دکترا اجازه ی گاهی گذاری شیطونی رو داد ، نه ؟

جیغ کوتاهی کشید : دستت !

خواست فرار کنه ولی تا بخواد بجنبه اسیر شد !

از خواب رفتگی دستم زیر سر پریسا بیدار شدم ، گج دستم کلافه م کرده بود . می خواستم آرام طوری که بیدار نشه دستم از زیر سرش دربیارم و از جام بلند شم که گوشیم به صدا دراومد . به کارم سرعت دادم ولی دست خواب رفته م به فرمانم نبود که ! پریسا تو جاش نیم خیز شد با چشمای ملنگ نگاه سرسری بهم انداخت : گوشیتنه ها ؟

دستم از روی بالش بلند کردم: می دونم .

دوباره دراز کشید ، چشماشو بست : پس چرا جواب نمی دی ؟

جوابم فقط لبخندی بود به پری زیبای خوابالوم ! هرچی می گفتم مطمئناً نمی شنید . به سختی گوشی رو با دست لخت و سنگین شده برداشتم صدای مضطرب پارسا تو گوشم پیچید : الو ، ایلیا !

\_: جانم ، سلام .

با عجله جواب داد : سلام ، خوبین؟! چرا جواب نمی دی گوشو!

-: ما خوبیم . خواب بودیم .

پارسا نفس راحتی کشید : خب خدا رو شکر . چه خبر !

راه افتادم طرف حموم : فعلاً امن و امان . تو چه خبر تونستی جای خالی پیدا کنی ؟

گوشی رو بین شونه و گردنم گرفتم شیر آب باز کردم و دست گچیمو گرفتم زیرش همزمان گوشم به حرفای پارسا بود : یکی از مزایای طبابت تو شهرهای کوچیک می دونی چیه ؟

گچ یواش یواش داشت سنگین می شد ، فکر کردم یه هفته بیشتر کمترش چه فرقی می کنه این که باید باز شه بالاخره : نه جناب ، نمی دونم شما که طبییین بفرمایین .

خندید : ها ، یکی از مزایاش اینه که وقتی داری بال بال می زنی تا یه جای خالی تو اولین پرواز پیدا کنی و مأمورای فرودگاه درکت نمی کنن یه دفعه یه دست می شینه رو شونه ت وقتی سرتو بر می گردونی یکی از مراجعینت می بینی که حاضره جاشو باهات عوض کنه .

مکت کرد : یه لحظه گوشی .

معلوم بود با کس دیگه ای طرف صحبتته .

دیگه آب کاملاً تو گچ نفوذ کرده بود باز گوشی رو به گردنو شونه م سپردم و شروع کردم به جدا کردن گچ از دستم : الو ، ایلیا !

\_: جانم گوشم به شماس جناب طیب . بعدش چی شد ؟

این بار خنده ش پر صداتر بود : داشتیم می گفتم ، اینه دیگه بنده خدا می خواست بیاد تهران گفت عجله ندارم جامونو عوض می کنیم شما با پرواز من برو ، منم صبر می کنم تا یه جای خالی پیدا بشه . به همین راحتی با سخاوتمندی تمام از خیر پروازش گذشت !

دستم بی حرکت موند : پس داری میای !؟

پارسا : دارم میام ؟ اومدم ...

یه دفعه از جام پریدم دستم محکم به شیر آب خورد ، درد تو تنم پیچید با صورت جمع شده پرسیدم : الان کجایی تو ؟

پارسا : فرودگاه مهرآباد ، می خوام ماشین بگیرم بیام .

مکثی کرد : فکر کنم بیست ، بیست پنج دقیقه دیگه اونجام .

دوباره نشستم فشار آبو بیشتر کردم : کاش می گفتی حییب می فرستادم دنبالت .

پارسا : نه بابا ، فقط به پریسا بگو گرسنمه یه ناهار پروپیمون می خوام .

خنده م گرفت خبر نداره خواهرزاده ی عزیزش الان با توپم از خواب بیدار نمی شه : باشه ، بیا منتظریم .

گج که کامل از دستم جدا شد یه آخیش بلند از ته دلم گفتم ، به خاطر بی تحرک بودن به اختیارم نبود ولی به هر جون کندن بود ازش کار کشیدم ، خودم شستم .

آشپزخونه تعطیل بود غذا بی غذا ! کتری رو گذاشتم ، زنگ زدم کیتیرینگ دو تا خیابون بالاتر که غذای خوبی داشت برای یه ساعت بعد غذا سفارش دادم . سخت ترین کار مونده بود ، بیدار کردن شاه پری !

حدود سه ربع بعد پارسا با توپ پر رسید : اینم شهره شما دارین ؟ پوستم کنده شد تا اینجا ! همه ش ترافیک سنگین ، دود ، شلوغی ! دلت میاد شهر خودمون هوا پاک ، همه چی مرتب منظم .

ولش می کردم تا قیام قیامت ادامه می داد : حالا تو هم کشتی ما رو با اون شهرتون ، پاشو به جای اینکه پز شهرتون بدی یه آبی به سرو صورتت بزن الاناس غذا رو بیارن ...

صدای جیغ پریسا از شوق دیدن داییش خنده ی پت پهنی رو لبم نشوند خوب که قربون صدقه ش رفت بوسیدش برگشت طرفم : چرا نگف .....

زد رو گونه ش : خدا مرگم بده ! گج دستت کو؟!

دستم یه حرکت کوچیک دادم : خسته م کرده بود ، حوصله شو نداشتم . این چند وقتم به خاطر تو باهات مدارا کردم وگرنه همون هفته ی اول بازش کرده بودم .

سری از تأسف برام تکون داد : باید تا هفته ی دیگه صبر می کردی !

\_ : ولش کن ، یه هفته این ور یا اون ور چه فرقی داره .

پارسا آستیناشو بالا زد : داداش ما خودش یه پارتیده !

سری تکون داد ، پوفی کشید : کجا دست و صورتمو بشورم ؟

ناهار با حضور گرم و مهربون پارسا خیلی چسبید . هیچ کار خدا بی حکمت نیست یه روز به خاطر همین آقا زندگیم داشت از هم می پاچید ، ولی حالا مثل برادر پشتمه . ناهار که چه عرض کنم عصرونه رو خوردیم و راهی خونه ی پدری شدیم ! پارسا بی هیچ حرفی می روند . که با تعجب پرسیدم : کجا می ری ؟!

از تو آینه نگاهی به عقب انداخت : خونه ی حاج سالاری !

پریسا تقریباً جیغ زد : چی ؟! اونجا چرا ؟

پارسا : چون تو باید بری اونجا .

خدایا شکرت زیر لبیم رو هیچ کدومشون نشنیدن آروم زیر گوشش گفتم : چه خوب تو حواست بود ، من اصلاً عقلم نرسید .

پارسا همون طور ریز خندید : مگه داری ؟

با خنده ی پر صدا از هم دور شدیم که صدای پریسا دراومد : آره بخندین .

بغض کرد : بایدم بخندین ، من بیچاره رو تنها می فرستین خونه ی حاج صالح ...

روشو برگردوند سمت پنجره و ادامه نداد . برگشتم طرفش دستمُ جلو کشیدم تا نوازشش کنم ، پسم زد : ولم کن .

پارسا : پریسا ، پریسا خانوم . تنش اصلاً برای تو و عزیز کرده مون خوب نیست . باید بدونی جایی که می ریم و شرایطی که اونجا بوجود میاد اصلاً مناسب حال شما نیست .

جلوی در خونه نگه داشت از تو آینه نگاهش کرد : اینجا می مونی تا بیایم .

پیاده شدم درُ برایش باز کردم : خودت می دونی تو این شرایط چاره ی دیگه نداریم .

غرید : می رفتم خونه ی مهربونی .

پارسا : وقت کمه ، پپر پایین . باید زودتر می گفتی .

ادای پارسا رو درآورد : زودتر می گفتی .

با بغض یه پاشو بیرون گذاشت : کی منو آدم حساب کرد که ازم پپرسه . خودتون بریدین ،

دوختین ، حالام می گین باید بیوشی .

دستمُ زیر بازوش بردم : بیا پایین بینم بچه ی شیطون ، دو تا لندهورو معطل خودش کرده .

با اکراه و غر غر پیاده شد تا بعد از سالها برای اولین بار تنها به اون خونه بره !

پریسا -----

باز من و این نرده ها .. روزی زیبا ترین و امن ترین جای دنیا برای من پشت همین نرده ها بود ! وقتی از مدرسه برمی گشتم مامان با چادر نماز و مقنعه پشت این نرده ها وایساده بود تا عزیز کرده ش از سرویس پیاده شه ، نگران بود که مبدا دردونه ش تاتیه ای پشت در چوبی منتظر بمونه . اما حالا پشت این نرده ها برام حکم زندانی مخوف رو داره که در چوبیش به جهنم باز میشه ... فقط هفت هشت قدم فاصله بود بین من و در خونه ی پدری ! پدر ، پدر ، پدر !

عجیبه ! چرا دیگه مثل سابق نیستم ؟ چرا بعد از تکرار این کلمه ی غریب آشنا از اون غضب گذشته اثری نیست ؟ پس کو اون دلهره ی آمیخته به ترس ؟ چشمم به در دوخته شده ، تو وجودم تنها یه حسه ! خلاً . نه نفرت نه عشق ، خالیه خالیه م از هر حسی !

صدای ایلیا من رو از دنیایی که توش غرق بودم ، بیرون کشید : دست بجنبون دختر ! ما دیرمونه .

نیم تنمو کمی کج کردم ، زیر چشمی نگاهی بهش انداختم . دست به کمر منتظر وایساده بود ، شاید اونم برای تنها رفتنم دو به شک بود یا شاید منتظر بود تا خودم انتخاب کنم درست برعکس پارسا که هیچ جای انتخابی برام نداشت .

سری تکون دادم ، عزممُ جزم کردم با یه حرکت در نرده ای رو کنار زدم . چند قدم باقی مونده رو بدون لرزش زانوها و ریتم نامنظم قلبم پشت سر گذاشتم . دستم به زنگ رسید چند لحظه مکث کردم ، بعد اروم فشارش دادم . صدای زنگ به گوشم رسید ، فرق نکرده بود . صدایی که با خودش یادگاریهای کودکی داشت ! چند باری که اومدم اون قدر فکرم درگیر موضوعات مختلف بود که بهش توجه نکردم . در با صدایی که به مذاقم خوش نیومد ، باز شد . بعد از چند ثانیه ی نفسگیر الهه با خنده ای مهربون به استقبالم اومد : سلام عزیزم ، خوش اومدی !

با حرکت سر جوابشو دادم . نه که نخوام ، نتونستم زبون لخت سنگین شده مو حرکت بدم . وقتی تعللمو دید دستشو جلو آورد دستمو گرفت و نرم کشیدم تو خونه ! کنده شدن پام از زمین و پایین اومدنش تو ورودی همزمان شد با تیک آف کشیدن پارسا ، دور شدنش و بستن راه برگشتم !

دست در دست گرم الهه از راهرو گذشتم و به حال رسیدم . برادر کوچک و دوست داشتیم تو کزیرش خواب بود از الهه جدا شدم و با قدمهایی که سعی می کردم بی صدا باشه تا چرت برادرکم پاره نکنه جلو رفتم . کنارش زانو زدم نرم دست کوچلوش رو نوازش کردم و بوسیدم . با چشمایی نمدار از سر تا نوک پاشو برانداز کردم و نجواگونه قربون صدقه ش می رفتم . الهه رو مبل کنارم نشست و ساکت و صامت به عاشقانه هام با برادرم چشم دوخت . بدون اینکه نگاش کنم گفتم : بزرگ شده ، ماشالله !

دستمو آروم به صورتش کشیدم : لپ درآورده .

خندیدم بینمو چین دادم : قربونت برم ، عزیز دل خواهری !

از جام بلند شدم روی مبل کناری نشستم الهه همچنان بی حرف با لبخند کارام زیر نظر داشت . تو اون لحظه نمی دونستم چی باید بگم ، واژه ای برای پایان به سکوت بینمون نبود یا من پیداش نمی کردم هرچی بود این سکوت رو دوست نداشتم . به صدای سرفه ی مردونه ای از راه پله سرمو بلند کردم . بابا بود که مثل همیشه با ابهت و غرور خاص خودش دونه دونه پله ها رو رد می کرد و پایین میومد . جلوی پاش بلند شدم ، دستام ناخودآگاه تو هم فرو رفتن ، نگاه ازش گرفتم و سلام زیر لبی دادم . صدای پاش نزدیک تر و نزدیک تر می شد بدون اینکه سنگینی نگاهش لحظه ای از روم برداشته شه تا جایی که پاهاش رو جلوی چشمم دیدم . دستای گرم و مردونه ش روی گونه هام نشست ، مسخ شده بودم ، توان انجام هیچ کاری رو نداشتم بوسه اش که روی پیشونیم نشست به خودم اومدم خواستم به صورتم حرکتی بدم و از دستش خلاص شم که فشار دستشو بیشتر کرد پیشونیشو به پیشونیم چسبوند دستاشو نرم پایین آورد ؛ از سرشونه تا بازو ! بازو هامو محکم گرفت : خوبی بابا !

بوسه ی دیگه ای به گونه م زد : الهه ، پرهام ببر با دخترکم حرف دارم .

پیشونیشو بلند کرد : به اندازه ی بیست سال با دخترکم حرف دارم !

الهه همون طور بی حرف کزیر بچه پرهام رو برداشت و رفت .

پژواک صدای بابا مثل پتک تو سرم کوبیده می شد ... به اندازه ی بیست سال ... دخترکم ...

منظورش کی بود ؟ چی بود ؟

حرفای بیست ساله ی پدر و دختری داشتیم ما ؟!

نم اشک رو تو چشمام حس می کردم ، ولی نباید خودمو می باختم : نه حالا نه پریسا ! الان زمان وادادن نیست .

سرمو بالا گرفتم به چشماتش که هنوزم جذاب بودن ، چشم دوختم . چشمای اونم با من بود ! لبخند روی لبهات نشست دستهای بازم پایین اومد ، انگشتاتش تو انگشتام قفل شد : خوبی بابا !

سرمو به طرفینم تکون دادم : دیره !

دستم از حصار دستش بیرون کشیدم : دیره !

راهمو به پذیرایی کج کردم : خیلی دیره !

دنبالم راه افتاد : میدونم . درکت می کنم .

چادرمو به ضرب از سرم کشیدم ، روی مبل جلو دستم انداختم : می دونی؟ درکم می کنی !؟

سرتق شما : نه خیر حاج آقا ، خلاف به عرض رسوندن شما هیچی نمی دونی !

با لبخند مهربون گفت : باشه نمی دونم ، حالا تو بگو تا بدونم .

دستامو گذاشتم رو سرم ، قهقهه ی هیستریک زدم . غوغای خفته بیدار شد : هه هه ، حاج آقا ، حاج آقا !

چی بگم چی می خوامی بدونی ؟

جلو اومد خواست بغلم کنه ، عقب کشیدم : می خوام بدونم ، همه چیو ، همه ی اون چیزایی که یه پدر باید راجع به دخترکش بدونه . می دونم دیره ، می دونم همه ی پلای پشتمو خراب کردم .

جلوتر اومد : اما می خوام خرق عادت کنم ، می خوام این بار بین خودمو دخترم پلی بسازم که به هیچ وجه خراب نشه ! پلی که اگه بخوایم نتونیم از بین ببریمش .

داد زدم : دیره ، خیلی دیر! دیگه هیچ راهی نمونده که بتونی روش پلم بزنی !

پوزخند زدم : هه ، آقا رو ! بعد از اون همه تحقیرا و زیر پا له شدنایه درصد فکر کن پیام تو کار پل سازی کمکت کنم !

باز صدام اوج گرفت : تو چه می دونی برای یه دختر چه قدر سخته که پدرش به جای اینکه پشتش باشه ، رو به روش وایسه ! ازم می پرسی خوبم ! الان؟ آره ! الان باید پرسی خوبن یا نه ! سری تکون دادم : الان دیگه پرسیدن یا نپرسیدنت دردی ازم دوا نمی کنه .

انگشت اشاره مو بالا آوردم داد زدم : اون موقع که نیاز داشتم پرسی مثل آشغال به در چوبی اشاره کردم : پرتم کردی بیرون . اون موقع که مثل یه بره ی بی دفاع اسیر پنجه های گرگای خونه ت شدم نیاز داشتم رو سرم دست بکشی و پرسی ، خوبی بابا !

صدامو پایین آوردم ، سری از تأسف تکون دادم : اما چی کار کردی ؟ دست به دست گرگا دادیو بره ی بدبختو با تنی زخمی و روحی آزرده تو دل این شهر بی درو پیکر ول کردی !

صدام از بغض سنگین لرزید : بابا بد نبودم ، بد شدم . کثیف نبودم ، کثیف شدم . هرزه نبودم ، هرزه .... نه هرچی شدم هرزه نشدم ! دسته مهرش رو پیشونیم خورد ولی قلبو روحم سالم موند که اگه غیر از این بود الان با این سر و شکل جلوت قد راست نمی کردم .

نفس عمیقی کشیدم بغض گلوم یه کم جا به جا شد : خوشحالم حاجی جون ، خوشحال از اینکه فقط از نظر ظاهری یه کم شبیهتم !

عجیب بود ، بابا هیچی نمی گفت ساکت و صامت چشم به رفتارای مالیخولیاییم داشت و هرزگاهی دستی به گونه ی خیسش می کشید : بابا ، من از تجاوز زیبا و برادرش خورد نشدم ، از ساقی گری و گرم کردن رخت خواب عیاشا له نشدم ، از درد بی پدری ...

دستامو مشت کردم ، جیغ کشیدم : خورد شدم ، له شدم ، داغون شدم ....

نتونستم رو پا بمونم با زانو افتادم زمین ، مشتمو رو پام کوبیدم : نابود شدم .

بابا با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند ، اشکای گاهی گداریش سیلاب شد ، هق هق می کرد ، منو کشی تو بغلش محکم به خودش فشردم : بس کن ، بس کن ! می خوامی دق مرگم کنی ؟ باشه بکن . می خوامی از غصه پرپر بزنی جلوت دلت خنک شه ؟ باشه قبول . ولی با خودت این طوری نکن . اونکه باید مجازات شه منم ، تو چرا خودتو عذاب می دی !

دست نوازشش رو سرم نشست : به خداوندی خدا دیگه نمی ذارم آب تو دلت تکون بخوره .



عصبی بهش خندیدم : به قول دزیره به کسی که رو زخم التیام یافته مرهم بذاره ، باید بهش خندید .

سرمو برگردوند تو سینه ش : باشه بخند ، به من ابله بخند ولی خودتو آزار نده .

ازش دلگیر بودم درست ولی نیاز به آغوش گرمش قدرت بیشتری داشت . سالها سعی کردم کینه شو تو دلم جایگزین عشقش کنم ولی گرمای بوسه هاش همه ی تلاشامو دود کردو از بین برد . هرچی نباشه بابامه ! هست و نیستم ، رگ و پیم از اونه ! بوسه هاش طعم گس پدران داشت ، اینو من که آبستن نطفه ی عشق بودم راحت حس می کردم .

آروم آروم تو آغوشش گرم شدم ، به آرامش رسیدم . چشمه ی خشکیده ی اشکم جوشید .

تو گوشم نجوا کرد : می بخشیم بابا !

- : .....

آهی کشید : می دونستم ، می دونستم ، باشه نبخش ولی همین که بدونم ازم متنفر نیستی برام کافیه .

بی اراده دستام دور کمرش حلقه شدن ، خودمو بهش نزدیک تر کردم : دوست دارم ، بابا !

زبونم چه طور چرخید و این جمله ی غیر منتظره چه جور از دهنم خارج شد ، خودم نفهمیدم !

درسته هنوز زود بود ، درسته هنوز کمی شک و دودلی همراه داشت ، درسته بدون اغراق نبود ، ولی برای شروع یه رابطه ی عاطفیه گسسته شده ، لازم بود .

تو آغوشش جا خوش کردم بوسه های پدران شو با بوسه ای روی گونه ی زبر و خیس مردونه ش پاسخ دادم . بیشتر به خودش فشردم و داد زد : خدایا شکر ...

ظرف میوه رو تو سفره کنار تنگ ماهی گذاشتم . ایلیا پایین سفره رو به آینه نشسته و سوره ی نورو تلاوت می کنه . اعتقاد داره خوندن این سوره در موقع تحویل سال ، باعث می شه سال جدید رو با خیر و خوبی آغاز کنیم و تا پایان سال نور ملکوتی این آیات روشنی بخش زندگیمون هستن !

صدای خوشش فضای خونه رو روحانی کرده ، کنارش نشستم چشم به شیطنتای ماهی گلیا توی تنگه و گوشم به صوت خوش همسرم .

از ته دل خدا رو بی صدا فریاد می زنی : خدایا شکرت . عظمت و بزرگیتو شکر . جلال و جبروتتو شکر ، به خاطر تمام خیرا و خوبیایی که بهم دادی .

چشم از ماهی گلیا گرفتم و دستم پیش رفت برای برداشتن دیوان خواجه ی شیراز فا تحه ایخوندمو بازش کردم :

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید

گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

چشمامو بستم خاطرات گذشته رو مرور کردم ....

روز بارونی پشت در همین خونه ... آقای حاجی پدر فرزام ... ضجه هام ...

آپارتمان نقلیم ... قبولیم ... روزگار خوشم با ایلیا ... خواستگاری و ازدواجم ... خونه ی مهربونی ... طلایه ... زیبا ، سمانه ، دفتر خاطرات ... آه دفتر خاطراتی که بعد از مرگ زیبا و سمانه یه قطره آبشود تو زمین فرو رفت . طفره رفتنای ایلیا مطمئنم کرد که کار خودش بوده و منم دیگه اصراری نکردم . به قول ایلیا گذشته ، گذشته دیگه برای چی باید بهش برگردیم اگه قرار بود هنوز تو گذشته باشیم که ازش نمی گذشتیم !

مهم امروزه که همدیگه رو داریم .

فرزام ... نفس عمیقی می کشم ، کم آوردم در برابر صبر این پسر ! پسری که با سن کم ، غمهای بزرگ رو تجربه کرده ولی همچنان مثل کوه ایستاد . پارسا برام گفت که وقتی شنیده مادرش فوت کرده تنها به انا لله و انا الیه راجعون بسنده کرده و از همه خواسته با آرامش و خیلی ساده مراسم خاکسپاری رو انجام بدن تا قلب حساس و رنجیده ی مامان طوبی دستخوش تلنگر حادثه ی تلخ دیگه ای نشه .

شب شام غریبان سمانه که برای تسلیت گفتن رفته بودم آرام کنار گوشم گفت : یه حرف ، یه بغض ، یه آه نمی دونم اسمش رو چی بذارم ! فقط می دونم مثل مار چنبره زده رو قلبم که نتونستم به کسی غیر از تو بگم .

مثل خودش آرام گفتم : مطمئن باش رازت تو قلبم می مونه .

سر تکون داد : درسته مادرم کارای بد و گناه آلود تو پرونده ش داشت .

نقشش به عنوان یه مادر تو زندگیم کم رنگ بود . ولی باز مادرم بود ، دلم راضی به مرگش اونم با این شرایط ...

دیگه نتونست طاقت بیاره و از کنارم بلند شد ، از در راه رو بیرون رفت .

پارسا به جاش کنارم نشست : خوشحالم که بالاخره تونست حرف دلشو به یکی بزنه . دیگه داشتم نگرانش می شدم .

با دستمال کاغذی گونه مو پاک کردم با تعجب چشمم به دهنش خشک شد :

چی خب ، خیر سرم دکترما ! اونم از نوع حادثش .

چشمکی حواله م کرد : حالا کی برام آستین بالا می زنی ؟

لب به دندان گرفتم : خاک برسرم ، پارسا ! الان وقت این حرفاس !

به زمین اشاره کردم : اینجا و تو این موقعیت .....

لبخندشو با حرکت دادن لبه‌هایش قورت داد : خواستم حال و هوات عوض شه .

بعدم یه وقت خدا نکرده یادت نره .

اخمم که تو هم رفت از کنارم بلند شد ، پیش بابا نشست و با پرهام سرگرم شد . پسر دیوونه ، غیرتم نداره کدوم برادر زنیه که با بچه ی هووی خواهرش بازی کنه !

با یاد شیطنت اون روز پارسا خنده رو لبم نشست ، همزمان دست ایلیا رو ، روی شونه م حس کردم : خانومی به چی فکر می کردی ؟

سرمو با ناز بهش تکیه دادم : به روز اول ربیع !

پوفی کشید : امان از دست دایی دست پاچه ت . می ترسم یه کار کنه مجبور شیم نهم ربیع جشن عقد راه بندازیم .

از ته دل خندیدم : خواهرتو نیمه ی شعبان سرخونه زندگیش تصور کن !

ایلیا از ته دل خندید . دلم برایش ضعف رفت بی اختیار لبهامو روی گونه ش گذاشتم که باعث شد حلقه ی دستش محکم تر بشه . هیجان تیک تاک ثانیه شمار که از تلویزیون پخش می شد ضربان

قلبمو تند تر کرد . ایلیا دست دیگه شو روی شکمم گذاشت ، نگاه تبار و عاشقشمون تو هم قفل شد . دستمو روی دستش گذاشتم ...

آغاز سال اعلام شد ...

ایلیا : سال نوت مبارک خانومم ..

مسخ نگاه و مست حضورش نالیدم : عید تو هم مبارک .

خم شد بوسه ای به شکمم زد : عید تو هم مبارک دردونه ....

کاش می تونستیم به تمام پریسا های گم شده در شبهای تاریک کمک کنیم ...

دوم اسفند ۱۳۹۲

ببخشید اگه غلط املائی و انشایی داشت کبیردم خراب شده با هزار تا دنگ و فنگ تایپ کردم ...

در آخر تشکر می کنم از همه ی دوستانی که چه تو پروفایلم ، چه صفحه ی نقد همراهیم کردن ..

چند تا از دوستان زحمت کشیدن تو فرم نظر سنجی نقد شرکت کردن ، نوشته مو ضعیف و

متوسط دونستن از شون خواهش می کنم بیان و اشکالاتم رو بگن چون دلم می خواد نقطه

ضعفهامو بدونم تا بتونم رفعشون کنم ...

بازم می گم نه من نویسنده م و نه نوشته م رمان ... تنها تجربیاتم رو به صورت یه سیاه مشق

براتون گفتم ...

روی ماه همه تونو می بوسم ... دوستون دارم خیلی زیاد ... به چشمتونم خیلی میاد ... عید بر شما

خوش ...

در پناه او که زیباست و زیبایی ها رو دوست داره ....